

کتابخانه
مکتبہ
نقشبندیہ

کتابخانه
مکتبہ
نقشبندیہ

کتابخانه
مکتبہ
نقشبندیہ

کتابخانه

۲

دکتر پرویز اهور

۸/۰۴ کی ت
۱۳/۱۲

کَلَمَاتِ خِیَالِ الْکَمِیْنِ

گلک خیال انگیز

فرہنگ جامع دیوان فط

شامل معانی و شرح حدود سہ ہزار
حرف، واژہ، ترکیب، تعبیر و اصطلاح و
نام و اشعار دشوار.

جلد دوم

دکتر پرویز اہور



انتشارات سابر

۱۵۲



آئمارت سامبر

کلک خیال انگیز جلد دوم

تألیف دکتور پرویز اهور

چاپ اول اساطیر (دوم با تجدید نظر کلی): ۱۳۷۲

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ث

• ثابت قدم: پابرجا، استوار

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر.

غ-۲۵۱

• ثانی: دوم، دومین

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی چون نیک بدیدم به حقیقت به از آئی

غ-۴۷۵

چنان به نظره اول ز شخص من می بیری دل که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
نظره: نگاه

سعدی. غزلیات/۳۴۵

• ثبات و ثبات دادن: پابرجایی، بقا، دوام.

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد آتشی از جگر جام در املاک انداز.

غ-۲۶۴

(این مزرعه) اشاره به دنیا است که: الدنیا مزرعة الآخرة

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور

در سر کوی تو از پای طلب ننشستم.

غ-۳۱۴

شکوه سلطنت و حُسن کی ثباتی داد ز تخت جم سخی مانده است و افسر کی

غ—۴۳۰ *

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

غ—۱۸۳

• ثبات قدم: استواری و پایداری

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

غ—۴۸۵ *

• ثبت: نوشته شده

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شده به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
جریده: دفتر، روزنامه.

غ—۱۱ *

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

غ—۳۵۴

که حافظ داد: که حرف تعلیل است: زیرا که.
نیز بنگریم به: تلقین.

• ثریا.

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه من نظم دُر چرا نکنم، از که کمترم؟

غ—۳۲۹ *

غزل گفתי و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

غ—۳ *

ثریا عربی پروین است و پروین مجموعه شش ستاره نزدیک بهم که حافظ

آن را جایی به خوشه تشبیه کرده بود: (خرمن مه به جوی خوشه پروین به دوجو) و اکنون در این جا به عقد یا گردن بند تشبیه کرده است.

اما این که گردون چگونه (نظم ثریا) را به نام شاه (منصور) کرده و به حافظ بهانه هنرنمایی داده است تا او که به طنز خود را از گردون و هیچکس کمتر نمی دیده است نیز در و گوهر شعر خود را به نام شاه منصور به نظم بکشد تحقیقی است که آقای بهاء الدین فرسیو کرده اند که اکنون با سپاسگزاری به نقل قول از ایشان می پردازد:

۱ — نظم در مصراع اول به معنی نظم و ترتیب و در مصراع دوم به معنی شعر و منظومه است.

۲ — ثریا یا پروین اجتماع شش ستاره است که مجموعاً در کوهان ثور قرار گرفته اند و آن را به گردن بند یا خوشه انگور تشبیه کرده اند.

کلمه ثریا از ماده ثروت آمده است و به معنی مال بسیار و مردم بسیار است و مصغر ثروی است. (منتهی الارب، المنجد).

و چون در عقد ثریا ستارگان متعددی به نسبت تنگی محل متراکماً قرار گرفته اند که از لحاظ تعداد اندک (شش ستاره) و از جهت محل مجتمع و متراکم به حساب می آیند بنابراین اسم مصغر ثریا بر آن نهاده شده است که تقریباً معنی انبوهک فارسی را می دهد.

۳ — منشور: فقال: (كَانَ لَفْظُهُ نَشِيرَ الدَّرِّ، أَوْ الدَّرِّ النَشِيرِ) منشور به معنی لفظ كثير الدريا در كثير است یعنی کثرت و ازدیاد در به صورت مطلق یا در لفظ. نثر: صفت مشبّهه به معنی منشور.

۴ — جناس لفظی و آن آوردن دو لفظ متحد التلفظ و مختلف الکتابت است که نمونه بارز آن حکایتی است در جوامع الحکایات که خلاصه آن چنین است: خازن به اتابک می گوید این پول سیصد سکه طلاست و اتابک پاسخ می دهد: (بی شصت) و خازن به تصور این که گفته شده است (بیش است) مجدداً شماره می کند و می بیند دویست و چهل سکه است و به اتابک می گوید: این مبلغ زیاد که نیست هیچ، بلکه مقداری هم کسر است.

اتابک پاسخ می دهد: من در ابتدای سخن گفتم که شصت کم دارد ولی تو متوجه نشدی.

پس بین (بی شصت) و (بیش است) جناس لفظی است همین طور بین منصور و منشور.

مضمون بیت: حافظ با استفاده از صنعت جناس لفظی می فرماید: گردون نظم ثریا را (طرز قرار گرفتن ستارگان در کنار هم را که همچون در تابناک در گردن بند نهاده شده اند) به نام منصور (منشور) کرده است و منظور از منشور در این جا لفظی است که ستارگان سازنده ثریا دارند یعنی تراکم عدد در (ستارگان) نسبت به محل محدود خود، و چون در عین حال منشور به معنی کثرت در است به طور مطلق، می فرماید: اکنون که گردون ثریا را از نظر ترتیب ستارگان به خاطر نام شاه منصور، منشور و متراکم کرده تا جناسی این چنین به وجود آید چرا من اصل معنی منشور را که کثرت و فراوانی در در لفظ است در نظر نگیرم و الفاظ همچون در خود را با انشاد نظم و شعر به رشته تحریر نکشم تا از هر جهت شعر من به نام منصور بن مظفر غازی شود؟ (۲۲۲)

در پایان بی مناسبت نیست که ابیاتی از این غزل حافظ را برای مقایسه با ابیاتی از غزل سعدی مرور کنیم.

حافظ:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
غزل گفתי و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

از سعدی در غزل به مطلع:

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب دراز بود خوابگاه تنها را

تو همچنان دل شهری به غمزه ای ببری که بندگان بنی سعد خوان یغما را
گرش ببینی و دست از ترنج شناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
دو چشم باز نموده نشسته ام همه شب چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را (۲۲۳)
فرقدین یا فرقدان دو ستاره مقابل ستاره قطبی در دُب اصغر است.

* ثلاثة غسله:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود وین بحث با ثلاثة غسله می رود

غ-۲۲۵

ثلاثة غسله سه پیاله شراب است که صبحگاه می نوشیده و آن را شوینده و پاک کننده سموم تن و غم و اندوه می شمرده اند.
مرحوم استاد بدیع الزمان فروزان فر گفته اند: بعضی مقدار این شراب را چهار پیاله و عده ای هفت پیاله تجویز کرده اند.

مشهور است که سلطان غیاث الدین محمد بن سلطان عماد الدین احمد امیر بنگاله هندوستان برای حافظ هدیه هایی فرستاده و او را به نزد خود دعوت کرده بود و حافظ بر طبق رسمی که در برابر دریافت هدیه، هدیه متقابلی می فرستند، در مقابل، شعر خود را که (قند پارسی) نامیده به ارمغان فرستاده بوده است.

نیز گفته اند که سرو گل و لاله نام کنیزانی بوده است که سلطان غیاث الدین ایشان را به هنگام بیماری خویش آزاد ساخته و خود از برکت این ثواب شفا یافته بود ولی مضمون غزل حافظ نشان می دهد که سخن از آمدن بهار است که انواع گل و درخت از آثار آنست و حافظ در همین غزل به وزیدن باد بهاری نیز اشاره کرده و چنین گفته است:

باد بهار می وزد از گلستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله می رود
... ژاله یا شبنم به شراب یا باده تشبیه شده است و گل لاله در مقابل آن مانند قدحی است که شبنم ها در آن می چکند.

نیز حافظ در همین غزل از (سلوک) شعر خود که آن را (طفل یک شبه) می نامد (زیرا که چه بسا به هنگام شب سروده شده است) و از معجز و کرامت طی الارض او (رفتن راه یکساله به وسیله کودکی یک شبه) سخن گفته است.

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره یکساله می رود.

* ثمن: (کمترین ثمن)

در فرهنگ ها ثمن به طور مطلق و عموم ارزش و بها نوشته شده است و حال این که قیمت یا بها معادل ارزش است ولی ثمن مبلغی است که طرفین معامله روی آن توافق و

تراضی کرده باشند هر چند که چیز مورد معامله ارزش کمتری یا بیشتری داشته باشد. (۲۲۴)
کمترین ثمن معادل ثمن بخت است.

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
بنگریم به : یوسف
غ-۴۷۷

*

من اگر جان و جهان را به بهایش دادم یوسف مصر خریدم به محقر ثمنی

عماد فقیه کرمانی / ۲۶۶

*

بر سر کوی عشق بازار است که نیارد هزار جان ثمنی

سعدی. غزلیات / ۳۳۹

*

* ثمود:

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
بنگرید به : عاد و ثمود.

غ-۲۱۹

* ثنا و ثنا خوان: تحسین، ستایش، درود، دعا (ثنا خوان: دعا گو، ستایشگر)

می‌کند حافظ دعایی بشنو، آمینی بگو

روزی ما باد لعل شگرافشان شما

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست

بنده شاه شماییم و ثنا خوان شما

غ-۱۲

*

ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستم

غ-۹۰

*

به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش

غ-۲۸۳

*

چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم چو لاله لال بکردی زبان تحسینم.

سعدی. غزلیات / ۲۳۴

• ثواب: مزد، عوض، پاداش اخروی.

- | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت | درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد |
| غ-۱۵ | * |
| که خاک می‌کدهٔ عشق را زیارت کرد | ثواب روزه و حج قبول آن کس برد |
| غ-۱۳۱ | * |
| کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای | آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب |
| غ-۴۲۲ | نمونه‌ای است از یک طنز قوی |
| | * |
| اگر رحمی کنی بر خوشه چین | ثوابت باشد ای دارای خرمن |
| غ-۴۸۳ | بنگریم به: خوشه چین. |
| | * |
| کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی | درمن منگرتا دگران چشم ندارند |
| سعدی. غزلیات/۲۸۸ | * |
| سرگشته و غریبم گرمی‌کند ثوابی | بیچاره و فقیرم گرمی‌دهد عطایی |
| عماد فقیه کرمانی/۲۹۱ | |

یادداشت‌ها.

- ۲۲۲ - کیهان فرهنگی. شهریور ۱۳۶۴. بررسی نقد آقای سیاوش پرواز بر کیلیک خیال‌انگیز. سید بهاء‌الدین فرسیو.
- ۲۲۳ - کلیات سعدی، چاپ فروغی، غزلیات. ص - ۳ - ۴.
- ۲۲۴ - الفروق فی اللغة ص: یکصد و بیست و سه.



• جا: موقع، هنگام.

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابُن که خَزَف می شکند بازارش

غ-۲۷۷

تغابُن: غبن و زیان دیدگی.

شکستن بازار: کم کردن ارزش و اعتبار.

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

غ-۳۹۰

به جای خویشتن بود: هنگام مناسب آن بود.

نشست: جلوس.

به جای خویشتن نشستن: جا و ارزش خود را شناختن.

•

گرت ز دست برآید مُراد خاطر ما

به دست باش که خیری به جای خویشتن است

غ-۵۰

•

• جا: حق

مکن عتاب ازین بیش و جور بردلِ ما مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

غ-۴۴۵

تا چند کنی جور و جفا با من عاشق نا کرده بجای من یک روز وفایی
سنایی . دیوان ص ۱۰۱۸

* جا نگهداشتن: استقامت کردن

صبا، بر آن سر زلف اردل مرا بینی ز روی لطف بگویش که: جانگهدارد
غ- ۱۲۲ *

* از جا بُردن: از جا کندن

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
غ- ۱۲۹ *

جام مینایی می سَدَ ره تنگ دلیست منه از دست، که سیل غمت از جا ببرد.
غ- ۱۲۸

(منه از دست) اشاره به جام می است.

* از جا رفتن: از جا کنده شدن

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
غ- ۲۲۰

* بجای آوردن: انجام دادن

دی میشد و گفتم: صنما عهد بجای آر گفتا: غلطی خواجه، درین عهد، وفا نیست
غ- ۶۹

عهد در مصراع نخست (عهد بجای آر): قول و قرار و پیمان و در مصراع دوم عهد: زمانه.

مرید پیرِ مغانم زمنِ مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
غ- ۱۴۵

* چه جای: استفهام انکاری: جای او (آن) نیست.

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوشت؟

غ-۵۸

سر قلم نی را که می تراشیده اند به زبان بریده تشبیه شده که نیز نمونه ای از
کیفرهای فضولی کردن بوده است.

*

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست چه جای دم زدن نافهای تاتاریست؟

غ-۶۶

بنگریم به: نافه.

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد.

غ-۱۷۵

بنگریم به: خرقه پوش.

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست

چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند؟

غ-۱۷۹

بر صحیفه یا دفتر هستی رقم نماندن کنایه از تباه و فنا شدن هستی و به پایان

رسیدن عمر است.

*

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال چو این نبود و ندیدیم، باری آن بودی.

غ-۴۲۲

(این) اشاره به وصال است و (آن) اشاره به خواب. کاش دست کم در خوابش

می دیدم.

* چه جای؟: من که جای خود دارم، او که جای خود دارد.

چه جای من؟ که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانه بهانه اوست

غ-۳۴

حیل: جمع مکر و حيله.

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان چه جای محتسب و شهنه، پادشه دانست

غ-۴۷

بنگریم به: محتسب.

* جادو، جادوانه:

جادو به معنی جادوگر آمده و وی کسی بوده است که با خواندن وردها و دمیدن افسون‌ها و نوشتن طلسم‌ها و سحرها خود را قادر به انجام کارهای غیرعادی و دشوار معرفی می‌کرده است. و شاعران چشم و نگاه دلفریب را جادو و عمل و اثرش را جادوانه گفته‌اند.

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
خراب: مست. غ-۹۵

*

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
بنگریم به: سواد. غ-۳۶

*

بده ساقی شراب ارغوانی به یاد نرگس جادوی فرخ.
بنگریم به: فرخ. غ-۹۹

*

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

غ-۱۴۰

*

از چشم شوخش ای دل ایمان خودنگه دار کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

غ-۱۷۱

*

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد جادویی بکنم تا بیارمت

غ-۹۱

*

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

غ-۲۱۰

*

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

غ-۳۶۵

*

هم جان بدان دوز نرگس جادو سپرده ایم هم دل بدان دوز سنبل هندو نهاده ایم

غ-۳۶۵

سنبل استعاره برای زلف و گیسوست و دو سنبل معادل است با زلفین بنگرید
به: دوتا (هندو صفت سیاهی و راهزنی برای زلف است).

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بنگرید به: (و) — سامری. غ—۲۱۵

*

آن چشم جادوانه عابد فریب بین کیش کاروان سحرزدنباله می رود
غ—۲۲۵

• جاعل الظلمات:

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات بیاض روی چوماه توفالِق الاصباح
غ—۹۸

*

جاعل الظلمات یعنی سازنده و موجد تاریکی ها و فالق الاصباح که در ضمن از
القاب خداوندست به معنی شکافنده صبحگاهان و مراجعه بفرمائید به (فالق الاصباح) در
سوره انعام آیه ۱ که درباره خداوند صفت (جعل الظلمات والتور) به کار رفته است.
است.

*

در تاریخ بیهقی درباره صفات خداوند چنین آمده است: (پادشاهی است زنده
که هرگز نمیرد، شکافنده صبح ها و باز گیرنده روح ها. ص — ۳۰۵)

• جام اسکندر:

خیال آن خضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

غ—۱۶۷

می دانیم که به اسکندر، جام نسبت داده نشده، آئینه سکندر به او منسوبست که
شرحش را در (اسکندر) دیده ایم. برای معنی شعر نگاه کنید به: (ابوالفوارس).
شادروان پژمان بختیاری به جای (جام اسکندر) جام کیخسرو را درست
دانسته اند (۲۲۵) که (جام می) و صورت دیگری از (جام جم) باشد.

* جامِ جم:

هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند

رموز جامِ جم از نقش خاک ره دانست

غ-۴۷

ساقی بیار باده و با محتسب بگو انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت

غ-۷۸

روان تشنه ما را به جرعه ای دریاب

چو می دهند زلال خضر ز جامِ جم

غ-۹۳

دلی که غیب نمایست و جامِ جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

غ-۱۱۹

سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می کرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

غ-۱۴۲

جامِ جم در این بیت کنایه از حقیقت است که قُدا آن را در آفلاک

می جسته اند.

به سر جامِ جم آنگه نظر توانی کرد

که خاک می کده گُحل بصر توانی کرد

غ-۱۴۳

کمند صید بهرامی بیفکن جامِ جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

غ-۲۷۸

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست به جامی داری

غ-۴۴۸

گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگرست
تو تَمَنّا ز گل کوزه گران می‌داری
غ-۴۵۰ *

چو مستعد نظر نیستی وصالِ مجوی
که جامِ جم نکنند سود، وقت بی‌بصری
غ-۴۵۲ *

بده ساقی آن می کزو جامِ جم زند لاف بینایی اندر عدم
غ-۳۵۷

جم کوتاه شده و مخفف جمشید یکی از نامی‌ترین شاهان پیشدادی و جانشین طهمورث است. بنای شهر استخر در فارس و نیز بنیان نهادن جشن و مراسم نوروز را به وی نسبت داده‌اند. این را هم نوشته‌اند که ساختن شراب از زمان او معمول شده در افسانه‌های کهن ایرانی به کیخسرو پادشاه کیانی جامی نسبت داده‌اند که از درون آن همه جهان دیده می‌شده است از جمله در داستان منیژه و بیژن در شاهنامه فردوسی محل بیژن گمشده را در سرزمین توران در این جام جهان‌نما دیده‌اند و آنگاه رستم در لباس بازرگانی به قصد نجات بیژن راهی توران شده است. این جام به جام کیخسرو شهرت داشته ولی از دوران اسلامی آن را از آن سلیمان گفتند و به سبب یکی پندداشتن شخصیت سلیمان و جمشید آن را جام جمشید و جام جم یا جام جهان‌نما و یا جام جهان‌بین و جام گیتی‌نما نیز نامیدند.

از آنجا که جمشید را کاشف شراب دانسته‌اند (مزدیسنا و ادب فارسی ص ۴۴۰) در ادب فارسی جام جام گذشته از مفهوم جام جهان‌نما کنایه از شراب شده است و حافظ نیز وقتی از جام جم سخن می‌گوید غالباً قصدش جام می‌است.

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت
غ-۷۸ (جناس جام - جم)

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که: جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غ-۱۷۹ *

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

غ-۴۶۸

*

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

غ-۳۶۱

*

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

غ-۴۸۸

در بعض نسخ دیوان حافظ از جمله چاپ قزوینی یک جا (جام اسکندر) به جای (جام کیخسرو) آمده ولی در غالب نسخ چاپی حافظ (جام کیخسرو) است چنانکه در دیوان حافظ چاپ جلالی نائینی ص ۱۴۷ غزل شماره ۲۰۹ - دیوان حافظ به اهتمام مجید یکتائی ص ۱۰۶ غزل شماره ۱۸۶ - حافظ قدسی ص ۱۷۶ - دیوان کهنه حافظ ص ۱۲۰ - دیوان حافظ به خط محمود بن حسن نیشابوری (۸۹۴ هـ) ص ۱۵۰ و نیز حافظ انجوی ص ۹۸ همه جا - جام کیخسرو آمده است و بدینگونه (جام کیخسرو) بر (جام اسکندر) ترجیح دارد خاصه اینکه به اسکندر جام نسبت داده نشده آنچه به او منسوبست آئینه است.

حافظ وقتی نیز که از آب خضر یا آب جاودانگی زندگی سخن می گوید به جام

جم که کنایه از شراب است اشاره می کند:

روان تشنه ما را به جرعه ای دریا ب

چو می دهند زلال خضر ز جام جم

غ-۹۳

*

در ادب فارسی داستان جمشید و سلیمان با هم اختلاط یافته و جمشید، سلیمان تصور شده است چنانکه حافظ نیز در داستان گم شدن انگشتر سلیمان از (جم) و جام جم سخن گفته است:

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت

کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

غ-۳۹۵

(جناس خاتم و خاتمت)

*

دلی که غیب نمایست و جامِ جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

غ-۱۱۹

و نیز در داستان مور و سلیمان جم به جای سلیمان به کار رفته است:
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

غ-۱۷۱

و می بینیم که این تطبیق سلیمان و جمشید در نام فارس و شیراز نیز وجود داشته است. چنانکه حافظ آنجا که از بازگشت خود از یزد به شیراز سخن می گوید شیراز را مُلکِ سلیمان می نامد نه مُلکِ یا تختِ جمشید.
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم

غ-۳۵۹

و بدینگونه است که جم هرگاه با دیو و انگشتر و لشکر و موریاید مقصود از آن سلیمان است و هرگاه با جم و بدون سخن گفتن از انگشتر و دیو و مور و هر آنچه که در داستان سلیمان آورده ایم در آنصورت مقصود جمشید است.

ولی در تصوف (جام جم) مثال و رمزی از دل آدمی است که اگر از زنگار آلودگی ها پاک و صیقلی شود و نور تجلی در آن بتابد حقایق در آن پدیدار خواهد شد. بنابراین باید دل غیب نما یافت تا در آنصورت هر آنچه را که دل از بیگانه تمنا می کند در خود بیابد ولی غیب نما و جام جهان بین شدن دل، از طریق عشق است و نخست باید خاک میکده عشق را سرمه چشم گردانید و آنگاه پس از طی مراحل سلوک چشم جهان بین یافت.

و بدینگونه جام جم یا جام جهان نما همان دل و وجود خود آدمی است، خود را بشناس تا خدا را و جهان را بشناسی. بیهوده از این و آن جم را جستجو و طلب مکن، تو خود آنرا داری، خدا در درون تست جام جم تویی:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
آنچه خود داشت زیگانه تمنا می کرد

غ-۱۲۴

و در توضیح همین اندیشه است که چنین می‌افزاید:
بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

• جام جهان بین: بنگرید به: (جام جم)

گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو؟
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

غ-۸۱

•
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
حکیم: خداوند می‌کرد: می‌آفرید

غ-۱۴۲

•
حافظ که هوس می‌کنش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

غ-۲۲۷

•
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

غ-۳۶۱

•
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

غ-۴۸۸

•
در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

ص-۳۶۶

• جام جهان نما: بنگرید به: (جام جم)

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست؟

غ-۳۳

ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

غ-۱۸۷

*

گرت هواست که چون جم به سرغیبرسی بیا و همدم جام جهان نما می باش

غ-۲۷۴

* جام گیتی نما: (بنگرید به: جام جم)

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

غ-۳۸۱

* جام هلالی.

خط مُشکین یا موی نورسته و هلالی شکل (به مناسبت روی شبیه هلال ماه)
عشق من با خط مُشکین تو امروزی نیست

دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

غ-۳۱۴

*

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رُخت می دیدم و جام هلالی باز می خوردم

غ-۳۱۸

جام هلالی: جام شبیه هلال ماه.

* جامه قبا کردن: از سرشوق جامه چاک زدن (نظیر جامه دریدن - جامه دران)

سروبالای من آن گه که درآید به سماع چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد؟
چه محل: چه ارزش، چه مناسبت.

غ-۱۳۶

*

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا بوکه دربر کشد آن دلبر نو خاسته ام

غ-۳۱۱

*

چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غ-۲۶۴

نه گل ازدست غمت رست و نه بلبل درباغ همه را نعره زنان جامه دران میداری

غ-۴۵۰

ترکیب جامه قبا کردن را در شعر سعدی نیز سراغ داریم:

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم

که در محبت رویش هزار جامه قباست (۲۲۶)

•

صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر

بینم که دست من چو کمر در میان تست (۲۲۷)

• جان: جمع جن.

جان جمع جن است و جانی منسوب به جن.

در فارسی معادل جن پری است چنان که جن گیر را پریسا یا پری خوان

می گفته اند.

باری جن یعنی پریان و به عقیده قدما جن موجودی نادیدنی با امکانات و نیرویی فوق بشری است که گاه بر انسان نیز تسلط می یابد و او را در اختیار خود می گیرد و به عقیده عرب ها در چنین هنگامی شخص که جن بر او تسلط یافته است سخنانی مسجع و شعرگونه بر زبان می راند که نظایر آن را از آن شخص در حال عادی نشنیده اند. براساس این اعتقاد عرب های دوران جاهلیت، شاعران و حتی پیامبران را که سخنان موزون متفاوت با کلام عادی مردمان بر زبان می رانده اند مجنون یا جن زده می پنداشته اند و شاعران آن زمان ها از این که ایشان را جن زده بدانند نه تنها ناراحت نمی شده اند بلکه خود این باور را در دیگران تقویت نیز می کرده اند چنانکه اعشی شاعر بزرگ جاهلیت عرب حتی ادعا می کرد که جن خود را می شناسد و نام او را هم می داند و این نام را که میسحل باشد در اشعار خود نیز بکار می برد زیرا که اعراب جاهلی به سبب همین رابطه ادعایی مرموز با موجوداتی نادیدنی و نیرومند برای شاعران عزت و حرمت بسیار قایل بوده اند.

نیز بنگریم به: انس - پری، عطیه.

حُکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر

مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ص-قیز

*

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان

که خرمست بدو کار انسی و جانی

ص-قکج

*

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت

عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

ص-قلب

* جانان: آنکه وابسته به جان و همچون جان گرمی است (کنایه از محبوب و یار)

مراد منزل جانان چه این عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که: بریندید محمل ها

غ-۱

*

ای باد گریه گلشن احباب بگذری

زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

غ-۱۱

*

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد که این قصه درازست

غ-۴۰

تضاد: کوته و دراز

*

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست

غرض اینست و گر نه دل و جان این همه نیست

غ-۷۴

در (این همه نیست) ایهام یا خیال انگیزی نهفته است:

۱- این همه ارزش ندارد. ۲- این همه نیست و باطل است زیرا که فقط خداوندست

که (بود) و هستی است و غیر از او همه (نمود)

*

گر دلی از غمزه دلدار باری بُرد، بُرد

ور میان جان و جانان ماجرای رفت، رفت

غ-۸۳

ماجرای رفتن: کدروتی پیش آمدن رفت: گذشت (تمام شد)

*

مزن زچون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

غ-۸۸

ز مهربانی جانان طمع بپر حافظ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

غ-۱۷۹

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقاً که آن ندارد

غ-۱۲۶

این اشاره است به جانان و آن اشاره به جهان و در جان و جانان و جهان، جناس

است.

بر آستان جانان گر سرتوان نهادن گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

غ-۱۵۴

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند

منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

غ-۲۰۶

جناس در طاق (طاق مینا) و طاق (طاق بود = یگانه و منحصر بود) نیز برای

خیال انگیزی نهاده در این بیت بنگریم به : طاق

زمن ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب منزلی بود

غ-۲۱۷

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان نستدن جام می از جانان گران جانی بود

غ-۲۱۸

بنگریم به : گران جانی

گدایی در جانان به سلطنت مفروش کسی ز سایه این در به آفتاب رود؟

غ-۲۲۱

(این) اشاره به در (درگاه و آستان) جانان است و مصراع دوم استفهام انکاری

است یعنی هیچکس از سایه درگاه جانان به آفتاب پناه نمی برد.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید
 صبا زم منزل جانان گذر دریغ مدار * غ-۲۳۳
 و زو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار * غ-۲۴۷
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
 غ-۲۵۵
 (حال گردان) معادل: محول الاحوال است و ابرام یعنی: به ستوه آوردن و بنگریم به:
 ابرام

*
 چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
 غ-۲۶۴
 در چاپ خا به جای (دورست)، (نه رواست) آمده است (ص-۵۱۶)

*
 نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو
 اهل دل را بیوی جان می آید از نامم هنوز
 غ-۳۶۵
 نزدیک به این مضمون را در شعر سلمان ساوجی شاعر توانای غزل در عصر حافظ نیز سراغ
 داریم:

از حدیثم بوی جان امروز می آید که من
 دوش بی تشویش دل در صحبت جان بوده ام (۲۲۸)
 و نیز در شعر دیگر شاعر هم زمان با حافظ کمال خجندی:
 اهل دل زلف درازت رشته جان گفته اند
 زین حدیثم بوی جان آمد که ایشان گفته اند.
 دیوان. ص-۳۰۷

*
 محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
 کنز فراقست سوختم ای مهربان فریاد رس
 غ-۲۶۷
 بنگریم به: محمل

دگر ز منزل جانان سفر ممکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقا هست بس

غ-۲۶۹

*

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

غ-۲۷۸

جناس : بازو و زور.

*

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ زلف جانان از برای صید دل گسترده ام.

غ-۳۰۹

*

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم

غ-۳۲۷

*

قصد جانست طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار به جان می کوشم

غ-۳۴۰

*

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

غ-۳۵۹

*

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

غ-۳۶۴

گشادن (گشاده ایم) به معنی گشودن گره از کارهای فرو بسته و تیر گشادن و
به قرینه (کمان) خیال انگیزی و ابهام به ابروی گشاده را نیز دارد (کسی که ابروانش
جدا از هم و کشیده و شاد و گشاده روست)

*

به چشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

غ-۳۹۷

ابرو به طاق و چشم به منظر (روزن و پنجره) تشبیه شده است.

*

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

غ-۴۷۴

*

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی
آینه کنایه از دل است و می دانیم که در قدیم آینه را از آهن و روی می ساخته اند.
غ-۴۸۵

*

عجب از وقای جانان که عنایتی نفرمود نه به نامه ای پیامی، نه به خامه ای سلامی
جلوه بخت تودل می برد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی.
غ-۴۶۸
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بنگریم به : مجمر.
غ-۴۵۵

*

*

* جانانه: مانند جانان وابسته به جان: یار، معشوق.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
غ-۱۷
یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست
غ-۶۷
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد.
غ-۱۷۰
ما درس سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
غ-۳۷۱
به بوی زلف تو گرجان به باد رفت چه شد هزار جان گرامی فدای جانانه
غ-۴۲۷

*

*

*

*

جان بردن: نجات یافتن.

حافظ این خرقه بیانداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست
غ-۲۱

*

ز چشم شوخ توجان کی توان برد که دایم با کمان اندر کمینست

غ-۵۵ *

ز چشمت جان نشاید برد کز هرسو که می بینم

کمین از گوشه ای کردست و تیر اندر کمان دارد

غ-۱۲۰ *

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد

غ-۱۲۹

یادآور بیت دیگری از حافظ نیز هست:

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت به هواداری آن سرو خرامان بروم

غ-۳۵۹ *

من از دست غمت مشکل برم جان ولی دل را تو آسان بردی از من

غ-۳۸۹

جان خویش پروردن: پروردن به معنی پروراندن و تربیت کردن است و از جان خویش پروردن معنی به فکر جان خود بودن و شادمان گردانیدن خویش برمی آید.

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش که جان خویش پرورد و داد عیش بداد

ص-۳۶۳

بنگریم به: شاه شیخ ابواسحاق

* جانی: گرامی (بسته جان).

درازل هرکوبه فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

غ-۲۱۸ *

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن

غ-۳۹۲ *

کنون که شاهد گل رابه جلوه گاه چمن به جز نسیم صبا نیست همدم جانی

ص-قلک

در همدم ایهام یا خیال انگیزی است: ۱- هم نفس (نسیم) ۲- رفیق و دوست

• جان دارو:

داروی نجات بخش جان مانند شراب و تریاک و نوشدارو و پادزهر.
 باد صبا زعهد صبی یاد می دهد جان دارویی که غم ببرد دریده ای صبی
 غ-۲۴۹
 بنگریم به: صبی

• جان داری: محافظت و نگهداری از جان (گارد محافظ)

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکنند
 ببرد زود به جان داری خود پادشاهش
 غ-۲۸۹
 برای ایهام و خیال انگیزی (قلب) بنگریم به: قلب
 در (دلدار) نیز خیال انگیزی دیگری است: ۱- آنکه دل را برده و نزد خود
 نگهداشته است (معشوق) ۲- دلاور و شجاع.

• جان درازی: طول عمر.

این ترکیب زیبای فارسی را به جای طول عمر پیش از حافظ در شعر نظامی
 گنجوی نیز سراغ داریم.
 زهر جان درازیش آن زمان شاه زهر دستی، درازی کرده کوتاه (۲۲۹)
 درازی (درازی کرد کوتاه) به معنی تطاول و تجاوز بکار رفته است.

•

جان درازی تو بادا که یقین می دانم در کمان ناوک مژگان تویی چیزی نیست
 غ-۷۵
 عمر تو دراز باد زیرا یقین دارم که به تیر مژگان تو کشته خواهم شد. (چون که
 تیر مژگان تو بدون مقصود و دلیلی بوجود نیامده است)
 بین درازی و جان درازی با مژگان که به ناوک یا تیر تشبیه شده است تناسب
 است و نیز بنگرید به: ناوک.

• جانب نگهداشتن: جانب داری و حمایت کردن.

هر آنکه جانب اهل خدا نگهدارد خداش در همه حال از بلا نگهدارد

غ-۱۲۲

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد.

غ-۱۲۷

در (دل سیه) خیال انگیزی است یکی به معنی آنچه که میانش سیاه است (سیه چشم) و دیگری یعنی بی رحم. نیز بنگریم به: و

• جان من و جان شما.

این جمله ها اکنون نیز در فارسی به صورت مثالی رایج بکار می رود یعنی شما را سوگند به جان من و مرا سوگند به جان شما و یا: جان من و جان شما یکی است پس در حق من همان کاری را بکنید که درباره خود روا می دارید.

دل خرابی می کند دلدار آگه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما

غ-۱۲

• جبر خاطر: دل به دست آوردن، جبران و رفع دلتنگی کردن.

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکست که با افسر شهی آورد

غ-۱۴۷

بنگرید به: ترک.

• جبلت: خمیره، سرشت. ذات.

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست

ز مهر او چه می پرسی و زو همت چه می بندی؟

غ-۴۴۰

• جبین: پیشانی (زهره جبین: کسی که چهره روشن و خندان و زیبا دارد)

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادست

غ-۳۷

•

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

غ-۲۹۲

برجبین نقش کن از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

غ-۳۴۱

بنگریم به: قربان - شعار.

*

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو.

غ-۴۱۲

*

جنابش پارسایانراست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزانراست روزفتح و فیروزی

غ-۴۵۴

*

بر جهان تکیه مکن و رقدحی می داری شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان.

غ-۳۸۷

* جدل: بحث و گفتگو و نیز بخشی از منطق شامل بحث و مناظره.

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو و ربه حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

غ-۳۷۸

نگیریم: ایراد نمی گیریم.

*

گرنزپی حسود تو بودی وقار تو برداشتی ز روی زمین عادت جدل

انوری. دیوان ج ۱ ص-۲۹۳

[چون غرض از جدل الزام خصم است طبعاً به خشونت گونه و بلند کردن بانگ که مخالف وقار و بردباری است همراه خواهد بود (حسود تو چون به منطق پای بند نیست. لاجرم باید از طریق جدل الزام شود و این که قانون جدل در جهان باقیست تنها بخاطر الزام اوست و اگر حسود تو در جهان نبود وقار و بردباری تو در جهان اثر می نهاد و جدل بکلی از میان می رفت).]

دکتر سید جعفر شهیدی شرح مشکلات انوری. ص-۴۰۳

* جرس:

زنگ بزرگ یا درای که با به صدا درآوردن و به قول حافظ با فریاد برداشتن آن
زمان نزدیک شدن حرکت کاروان را به کاروانیان اعلام می داشته اند.

مراد در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها

غ-۱

*

منزل سلمی^۱ که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساریانان بینی و بانگ جرس

غ-۲۶۷

بنگرید به: سلمی (نیزین سلمی^۱ و سلام جناس است)
بی مورد نیست ایاتی از این غزل حافظ را با ایات مشابهی از غزلی از سعدی
مرور کنیم:

حافظ:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی^۱ که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساریانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
عشق بازی کاربازی نیست ای دل سرباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
دل به رغبت می سپارد جان، به چشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
طوطیان در شگرستان کامرانی می کنند
وز تحشر دست بر سر می زند مسکین مگس

* سعدی. (به ترتیب ابیات غزل حافظ)

با هر که بنشینم دمی باشد کز یاد او غافل شوم
 چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس
 محمول پیشاهنگ را از من بگو ای ساربان
 تو خواب میکنی بر شتر تا بانگ می دارد جرس
 فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
 چندین به فریاد آوری، باری به فریادش برس
 من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن
 نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عس
 گر پندمی خواهی بده و ربند می خواهی بنه
 دیوانه، سر خواهد نهاد، آنگه نهد از سر هوس
 گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
 من با کسی افتاده ام کزوی نپردازم به کس
 شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی می کند
 او بادبیزن همچنان در دست و، می آید مگس (۲۳۰)
 بادبیزن: بادبزن

*

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
 وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی
 غ-۴۵۵

* جرعه بر افلاک افشاندن: کنایه از تحقیر دنیا و شادمانی کردن است.

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
 تا به چند از غم ایام جگر خون باشی؟
 غ-۴۵۸

* جرعه افشانی بر خاک.

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک.

غ-۲۹۹

*

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

غ-۱۲۰

در نسخه چاپ (خا) مصراع نخست چنین است:

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت پرس (ص ۲۳۲ دیوان).

خاکیان بی بهره اند از جرعه کأس الکرام

این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

ص-۳۶۶

*

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غ-۲۶۶

*

از جرعه تو خاک زمین دُر و لعل یافت

بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین

غ-۳۲۷

ریختن جرعه یا اندکی از شراب بر زمین به هنگام شراب خواری رسم کهنی بوده
است برای بیاد آوردن گذشتگان و دوستان غایب چنانکه خیام نیز در اشاره به این رسم
چنین گفته است:

یاران، به موافقت چو دیدار کنید باید که زدوست یاد بسیار کنید

چون باده خوشگوار نوشید به هم نوبت چوبه مار سدن گونسار کنید (۲۳۱)

منوچهری - خاقانی - اثیر اومانی و مولوی نیز از این رسم سخن گفته اند.

شادروان علامه قزوینی در تحقیقی درباره این رسم بیت ۱ را به عنوان مثال آورده

و نوشته اند (۲۳۲) گویا این رسم عادت ایرانی بوده است.

ولی مرحوم استاد دکتر معین در این باره عقیده دیگری آورده اند که بر طبق آن

گویا این رسم نخست در بین یونانیان معمول بوده است بدینگونه که یونانیان درخت تاک

یا مورا گیاهی آسمانی می‌شمرده‌اند که به وساطت خاک بار می‌دهد و عصاره‌ای لطیف در اختیار خاکیان می‌گذارد از اینرو در هنگام نوشیدن شراب به عنوان سپاسگزاری اندکی از آنرا بر خاک می‌افشانده و در قبال هدیه‌ای که خاک در اختیارشان نهاده بود هدیه‌ای نثار خاک می‌کرده‌اند آن چنان که به هنگام ذبح حیوان قسمتی از آنرا قربانی خدایان قرار می‌داده‌اند. افلاطون شاگرد سقراط در رساله مکالمه فیدون در بیان آخرین ساعات عمر سقراط از قول او نوشته است که چنین گفته است: آیا اجازه دارم ازین شراب به یاد خداوند جرعه‌ای بر خاک بیفشانم؟

شادروان دکتر معین این توضیح را نیز افزوده‌اند که در رساله‌های موجود به زبان پهلوی اثری از این رسم نیافته‌اند ولی مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر عقیده داشته‌اند که این رسم بین اعراب نیز معمول بوده است.

نظر شادروان استاد عباس اقبال را هم در پایان این گفتار بیاورم که بر آن بوده‌اند چه بسا که ایرانیان مانند یونانیان این رسم را از دیرباز شناخته‌اند خاصه این که محقق شده است که سرزمین اصلی درخت موایران بوده و دختر رزن نخستین بار در پناه خورشید تابان این اقلیم چهره گشوده است و نیز می‌دانیم که ساختن شراب را به جمشید کیانی نسبت داده‌اند.

کأس الکرام تلمیحی به یک مثال رایج عربی است که: للارض من کأس الکرام نصیب (زمین را از جام کریمان نصیبی است) در شعر خاقانی نیز به رسم جرعه فشانی بر خاک اشاراتی رفته است:

دوست جام می کشید و جرعه‌ها بر من فشاند

خاک او بودم سزای جرعه‌ها زان آمدم (۲۳۳)

*

صبح همه جان چومی، می همه صفوت چو صبح

جرعه شده خاکبوس، خاک ز جرعه شراب (۲۳۴)

* جرعه کشیدن، جرعه کش: جرعه نوشیدن و جرعه نوش.

حافظ از حشمت پرویزدگر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

در (خسرو شیرین) خیال انگیزی و ایهام به خسرو پرویز عاشق شیرین و نیز به شاهی شیرین گفتار نهفته است.

*

جرعه ای درکشد و دفع خماری بکند

کو کریمی که زبزم طربش غمزده ای

غ-۱۸۹

*

از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

را هم مزن به وصف زلال خضر که من

غ-۳۲۹

* جرم: تقصیر و گناه.

گر چه پری وشست ولیکن فرشته خوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

غ-۵۹

جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

از چشم خود بپرس که مار که می کشد

غ-۷۲

*

جرمش این بود که اسرار هویدامی کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

غ-۱۴۲

*

که طاعت من بی دل نمیشود مقبول

چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو

غ-۳۰۶

*

نکته سربسته چه دانی خموش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست

غ-۲۸۴

*

عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار

غ-۲۸۵

*

آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ساقی می ده که رندی های حافظ فهم کرد

غ-۲۸۶

*

حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش

در عهد پادشاه خطاب بخش جرم پوش

غ-۲۸۵

*

بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت

غ-۳۷۷

* جریده: دفتر

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 غارتگر معانی مجموعه کمال * غ - ۱۱
 دزدید هر چه یافت سخن در جریده بود. کمال خجندی. دیوان ص - ۴۰۸
 کمال خجندی.

* جریده: تنها.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلت
 بی بدل: بی جانشین، غیر قابل تبدیل.
 غ - ۴۵

* جزم: استوار، قطعی (عزم جزم: تصمیم قطعی یا قاطع)

کار صواب باده پرستیت حافظا برخیز و عزم جزم به کار صواب کن
 غ - ۳۹۶

* جعفرآباد: جلگه و دهی در جنوب خاوری شیراز که هوایی معتدل، غلات بسیار
 و میوه فراوان داشته است

میان جعفرآباد و مصلّا عبیر آمیز می آید شمالش
 شمال: نسیمی که از جانب شمال بوزد.
 غ - ۲۷۹

* جلال الحق والدین.

وفاداری و حق گویی نه کار هرکسی باشد غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
 مقصود جلال الدین توران شاه وزیر شاه شجاع است. بنگریم به: توران شاه
 غ - ۳۵۶

* جلالی.

۱- می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش

که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

غ-۴۵۴

*

۲- زخظت صد جمال دیگر افزود که عمرت باد صد سال جلالی

غ-۴۶۳

در تاریخ ایران چند نوع تقویم معمول بوده است. در ایران پیش از اسلام و روزگار ساسانیان سال از دوازده ماه سی روزه به اضافه پنج شبان روز در پایان آن تشکیل می شد. در این تقویم هر چهار سال یک شبانه روز و هریکصد و بیست و هشت سال سی و یک شبانه روز از سال شمسی که سال حقیقی بود عقب می ماند به همین سبب هر یکصد و بیست سال یک ماه اضافی کبیسه قائل می شدند. این تقویم چون در عمل بی نظمی هایی را موجب می شد از سال به تخت نشستن یزدگرد سوم ساسانی تقویم یزدگری را برقرار کردند که در آن کبیسه اجرا نشد. از آغاز اسلام نیز در ایران تقویم هجری قمری رایج شد که چون در عمل اشکال هایی داشت جلال الدوله ملک شاه سلجوقی هیأتی را که خیام نیز در شمار ایشان بود مأمور اصلاح تقویم ایران کرد و این تقویم است که از ۴۶۸ هـ ق معمول و تقویم جلالی نامیده شد. براساس تقویم جلالی سال از دوازده ماه سی روزه به اضافه پنج روز و در سالهای کبیسه به اضافه شش روز در پایان سال تشکیل می شود. تقویم امروز ایران نیز براساس همان تقویم جلالی است با این تفاوت که سال از شش ماه سی و یک روزه و پنج ماه سی روزه و یک ماه بیست و نه روزه تشکیل می شود و در سال کبیسه این ماه بیست و نه روزه نیز که اسفندماه باشد سی روز می گردد. این تقویم - تقویم هجری شمسی از مبدأ هجرت پیامبر اسلام (ص) از مکه به مدینه است نا گفته نماند که مبدأ تاریخ عرب پیش از هجرت، عام الفیل یا سالی بود که حبشیان برای ویران ساختن خانه کعبه به سرداری ابرهه با فیل سواران بسیار اردو کشی کردند که هم در آن سال پیامبر اسلام از مادر زاده شد.

این را هم بگوئیم که در تقویم ایران باستان هر روز ماه را به نام فرشته ای که موکل بر آن روز آن ماه تصور می کرده اند می نامیده اند و تقسیم ماه به هفته و نام گذاری روزهای هفته که رسمی اسلامی است معمول نبوده.

براساس تقویم جلالی با تغییراتی که در آن داده شده است و باز نمودیم، نوروز که سال شمسی با آن آغاز می شود و طول ماههای دوازده گانه سال، با سیر ظاهری خورشید در دوازده برج منطقه البروج تقریباً تطبیق می کند.

در بیت ۱ که حافظ از (نوروز جلالی) سخن می گوید در (جلالی) ایهام به تقویم جلالی و به نوروزی که جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع مراسم آنرا بر پا می داشته نهفته است چنانکه این ایهام عیناً در بیت ۲ نیز وجود دارد. نیز بنگریم به: وجه مطرب و می

* جلوه: بنگرید به: تجلی.

حسن روی توبه یک جلوه که درآینه کرد این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

غ-۱۱۱

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

غ-۷۷

(مراتب جلوه در نظر عاشق مختلف است و هر جلوه ای مستلزم تهیج برای صعود به مرتبه بالاتری است هر جلوه عاشق را در آن مرحله فانی می سازد و برای جلوه بالاتر باقی و همین است که موجب ناله و فریاد عاشق می شود. این جلوه ها و سیر علی الله تمام می شود ولی سیر فی الله تمام نمی شود زیرا که حسن را نهایی نیست. (تقریر استادم مرحوم بدیع الزمان فروزانفر)

*

بعد از این روی من و آینه وصف جمال که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند

غ-۱۸۳

*

جلوه گاه رخ تو دیده من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه می گردانند

غ-۱۹۳

نیز بنگرید به: آینه گردان.

*

* جلوه: آشکار شدن.

اورا به چشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

غ-۷۲

میان (هلال) ماه و (ماه پاره) که استعاره برای محبوب است تناسب است.

*

طیره جلوه طویی قد چون سرو توشد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

غ-۱۰۸

بنگرم به : طیره

*

مراد دل ز که پرسم که نیست دل داری که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

۱۱۹

*

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
جلوه، در این بیت به معنی خودنمایی نیز هست.

غ-۲۴۰

*

گوشه گیران انتظار جلوه ای خوش می کنند بر شکن ظرف کلاه و برقع از رخ برفکن

غ-۳۹۰

*

جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

غ-۴۷۲

• به جلوه آمدن: خودنمایی کردن.

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

غ-۱۱

*

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند کسی به حسن و ملاحه به یار مانرسد

غ-۱۵۶

*

ساقی بیا که شاهد رعنا ی صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

غ-۱۳۳

• جلوه آغازیدن: شروع به خودنمایی کردن

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

غ-۱۰۶

*

* جلوه کردن: خودنمایی کردن.

گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را

غ-۹

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

غ-۱۹۹

به هر نظرت ما جلوه می کند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

غ-۳۳۰

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

غ-۴۸۰

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

غ-۳۹۷

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

غ-۲۴۱

* جلوه فروشی: خودنمایی. افتخار کردن و نازیدن.

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

غ-۳۵۷

مقصود از این معامله بازار تیز نیست نی جلوه می فروشم و نی جلوه می خرم

غ-۲۳۹

بنگریم به: بازار تیز

* جلوه نمودن: خودنمایی کردن، بخود نازیدن.

گر جلوه می نمایی و گر طعنه می زنی ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

غ-۱۸۰

* جلوه نمودن: آشکار شدن.

روی نگار در نظرم جلوه می نمود. وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

غ-۳۲۰

* جم

۱- عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

غ-۱۲

۲- ساقی بیار باده و با محتسب بگو

انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت

غ-۷۸

۳- گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو؟

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

غ-۸۱

با توجه به بیت قبل در این غزل:

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفته
مقصود از (مسند جم) همان (گلستان ارم) است که گفته اند باغ شاه شجاع بوده
است. نیز احوال (دولت بیدار) به مانند احوال گل است و آن چنان که نسیم سحری
زلف سنبل را آشفته و پریشان می کند نسیم ها و بادهای روزگار نیز پریشانی می آورد و
اگر گاه مایه بیدار شدن از خواب می شود گاه نیز چون لالائی برای کودک موجب
به خواب رفتن (دولت بیدار) می گردد خلاصه اینکه نه در گلستانی گلی بی خزان می ماند
و نه هیچ دولت و بخت و اقبالی بیدار و بی زوال.

۴- که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند

که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد؟

غ-۱۰۱

۵- آنکس که به دست جام دارد سلطانسی جم مدام دارد

غ-۱۱۸

- ۶- دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟
غ- ۱۱۹ *
- ۷- بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد
غ- ۱۷۱ *
- ۸- سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که: جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غ- ۱۷۹ *
- ۹- گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش
غ- ۲۷۴ *
- ۱۰- کی بود در زمانه وفا، جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
غ- ۳۵۱ *
- ۱۱- جانی که تخت و مسند جم می رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
غ- ۳۷۲ *
- ۱۲- خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
غ- ۳۹۰ *
- ۱۳- شکوه سلطنت و حسن، کی ثباتی داد؟
ز تخت جم، سخنی مانده است و افسر کی
غ- ۴۳۰ *
- ۱۴- بده جام و از جم مکن یاد
کی می داند که جم کی بود و کی، کی؟
غ- ۴۳۱ *
- ۱۵- باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
غ- ۴۳۳ *

۱۶- ای که در کوی خرابیات مقامی داری

جم وقت خودی اردست به جامی داری

غ-۴۴۸

*

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

غ-۴۸۸

*

۱۸- بیا ساقی آن می که عککش ز جام

به کیخسرو و جم فرستد پیام

ص-۳۵۶

*

۱۹- به من ده که گردم به تائید جام

چو جم آگه از سر عالم تمام

ص-۳۵۷

*

۲۰- فلک را گهر در صدف چون تونیست

فریدون و جم را خلف چون تونیست

غ-۳۵۹

جم به معنی روشنایی نام پادشاه پیشدادی است و شید به معنی آفتاب یا درخشان لقب اوست و بدینگونه جمشید یعنی روشنی آفتاب که بی آن در روی کره زمین زندگی نخواهد بود.

می گویند وی این شهرت را بدان سبب یافته بود که در روزگارش کسی زیباروی تر از او نبوده است (ترجمه تفسیر طبری ج ۲ ص ۴۰۲) کشف می، نوروز و مراسم آن و داشتن جامی که همه جهان در آن دیده می شده و کاشف بسیاری از اسرار می گشته به جم یا جمشید منسوب است.

در (جام جم) و (جمشید) گفته ایم که در ادب فارسی سلیمان و جمشید را یکی دانسته و داستان های سلیمان را به جمشید نسبت داده اند چنانکه حافظ در بیت ۷ داستان مور و سلیمان را که در (سلیمان) می بینیم به نام جمشید آورده است و نیز در بیت ۱۲ داستان گم شدن انگشتری سلیمان را که به وسیله دیوی ربوده شده بود در حکایت جمشید گفته و در بیت ۶ نیز چنین تسلی داده است دلی که غیب نماست نباید از گم شدن جامی جهان نما غمی داشته باشد زیرا که جهان نمای حقیقی و غیر قابل

دزدیده شدن دل آدمی است نه ابزارهای زندگی او و بر (سلیمان) که مراجعه بفرمائید می بینید انگشتی را خاتم سلیمان را خاتم جمشید گفته است:
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟

غ-۲۲۸

و در این بیت قصد حافظ از (خاتم جمشید همایون آثار) محبوب است (لعل نگین) وجود خود شاعر است و بدینگونه از حسرت دیدار سخن می گوید و آرزوی آن دارد که (عکس) محبوب بر (لعل نگین) وی افتد و هر دو یکجا و یکی شوند (ضمناً در بیت ۳ در بیدار و بخفت مقابله و تضاد است و در بیت ۱۴ در کی و کی جناس تام و در بیت ۲۱ در خلف و صدف و نیز در بسیاری از دیگر شاهدها در جم و جام جناس ناقص آشکار است).

ناگفته نماند که حافظ هم چنانکه (آصف) را که نام وزیر کاردان سلیمان است استعاره ای برای وزیران لایق زمان خود گرفته معمولاً آنجا که (حضرت سلیمان) می گوید قصدش شاه شجاع است و مقصودش از (بزم جم) بزم شاه شجاع.

* جماش

غلام نرگس جماش آن سهی سرورم که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

غ-۷۶

شبه ترکیب (شراب غرور) را در سخن سعدی به صورت (شراب کبر) می یابیم:

نه هر که طراز جامه بردوش کند خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را در حال توانگری فراموش کند (۲۳۵)

*

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز

نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

غ-۱۳۱

جماش از مصدر تجمیش به معنی نیشگون گرفتن و در مفهوم فریبنده و فسون کار به کار رفته است. و ضمناً غرور، شرابی مستی آور و مدهوش کننده است چنانکه جایی

باد است و جانی جام.

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق که مست جام غروریم و نام هشیاریست

غ-۶۶

شاهد برای جمالش از انوری در قصیده به مطلع:

گشت از دل من قرار غایب جمّاش بدان دو چشم عیار
کارم نشود به از نوائب قلاّش بدان دوزلف ناهب.

دیوان. ج ۱ ص - ۳۴

ناهب: غارتگر

* جمشید (نگاه کنید به جم.)

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین گودر نظر آصف جمشید مکان باش.

غ-۲۷۲

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیب زکاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

غ-۱۰۱

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

غ-۲۹۱

در زوایای طرب خانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

غ-۲۹۳

بنگریم به: زهره و طرب خانه جمشید فلک

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

غ-۴۵۸

جمشید جز حکایت جام از جهان چه برد؟ زنهار دل مبنند بر اسباب دنیوی

غ-۴۸۶

بده تا بگویم به آواز نی که جمشید کی بود و کاووس کی

ص-قیو

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج که یک جو نیرزد سرای سپنج

ص-۳۵۷

تخت تورشک مسند جمشید و کیقباد تاج توغبین افسر دارا و اردوان
بنگریم به: دارا. ص - قیز

*

قدح به شرط ادب گیرزانکه ترکیبش ز کاسه سرجمشید و بهمنست و قباد
غ - ۱۰۱

*

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
غ - ۱۲۰

*

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
غ - ۱۲۱

*

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که: جام باده بیاور که جسم نخواهد ماند
غ - ۱۷۹

*

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار گرفتند عکس تو بر نقش نگینم چه شود
غ - ۲۲۸
در دیوان حافظ نسخه قدیم تربه جای (نقش نگینم) لعل نگینم آمده است که
ترجیح دارد (ص ۲۸ چند نکته)

*

دل درجهان مبندویه مستی سئوال کن از فیض جام و قصه جمشید کامگار
غ - ۲۴۶

* جمع

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
غ - ۴۷۳

جمع و مجموع و جمعیت ضد تفرقه و پریشانی است. تفرقه به خود مشغول و از
خدا جدا بودن است و حال اینکه جمع و مجموع و جمعیت همه با خدا بودن و یگانه شدن

در شهود حق است و اگر جز خدا نبیند آن جمع جمع است. جمع کردن: جمعیت خاطر دادن و از پریشان دلی رهانیدن.

* جمعیت: (نگاه کنید به: جمع)

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
تضاد (جمعیت و پریشان) غ - ۳۱۹

*

منال ای دل که در زنجیر زلفش همه جمعیتست آشفته حالی
غ - ۴۶۳

* جمعه

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول

در پسین بود که پیوسته شد از جزوبه کل

ص - ۳۶۹

جمعه که فارسی آن آدینه است در جاهلیت عرب (یوم العروبه) نامیده می شد چنانکه در آئین یهود (یوم السبت) یا روز شنبه که روز اجتماع و شکرگزاری و عبادت بود. از تاریخ هجرت حضرت محمد (ص) از مکه به مدینه روز جمعه همان منزلت را که شنبه برای یهودیان داشت برای مسلمانان یافت. در (پسین بودن) به معنی حوالی عصر، مقابل پیشین به معنی ظهر است.

این بیت از قطعه ای به مناسبت کشته شدن شاه شیخ ابواسحاق است که به سال ۷۵۸ هـ - ق روی داده.

* جمله: جملگی، همه.

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی بار مهیا (مهتا) نشود یار کجاست

غ - ۱۹

مجوی عیش خوش از دورِ بازگون سپهر

که صاف این سرخُم جمله دُردی آمیزاست

غ-۴۱

*

صوفیان جمله حریفند و نظر بازولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غ-۱۱۱

*

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

غ-۱۸۲

*

ساقی سیم ساق من گر همه دُرد می دهد

کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

غ-۱۹۳

*

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود.

غ-۲۱۹

*

دفتر دانش ما جمله بشوید به می

که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود.

غ-۲۰۳

*

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب

جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

غ-۲۵۵

*

جهان و کار جهان جمله هیچ برهیچست

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

غ-۲۹۸

*

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جمله می کنند تو باری نمی کنی

غ-۴۸۲

*

سنگ سان شود در قدم نی همچو آب جمله رنگ آمیزی و تردامنی
بنگریم به: تردامنی.

غ—۴۷۸

* جمیل: زیبا و نیکو، صبر جمیل: صبری شایسته و به کمال.

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

غ—۶۹

احادیاً به جمال الحبيب قف وانزل که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال

غ—۳۰۳

ای حُدی خوان (حدی: آوازی که ساربانان عرب برای تشویق شترها
می خوانند) شترهای یار بایست و فرود آی.

بین جمال (جمال الحبيب) جمع جَمَل به معنی شتر با جمال (اشتیاق جمال)
جناس است.

*

من نمی یابم مجال ای دوستان گرچه دارد او جمالی بس جمیل

غ—۳۰۸

جمالی بس جمیل یعنی زیبایی بسیار و به کمال و بین جمال و جمیل و مجال
جناس است.

* جمیله: مؤنث جمیل (صفت جانشین موصوف مانند مکاره و محتاله و مخدره...)

جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار که این مخدره در عقد کس نمی آید.

غ—۲۳۰

درست است که جهان بمانند عروسی زیباست ولی هوشیار باش که این بانوی
پرده نشین با کسی پیمان زناشویی استوار نمی گرداند.

* جناب: آستان و درگاه و خانه (جناب عالی کنایه از عالم مقام است)

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست کجا رویم بفرما ازین جناب کجا؟

غ—۲

- هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت
- دارم امید عاطفتی از جناب دوست
غ-۱۵ *
- دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
- جناب عشق بلندست همتی حافظ
غ-۵۹ *
- نام حافظ گریز آید بر زبان کلک دوست
غ-۱۷۱ *
- شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل
از جناب حضرت شاهم پس است این ملتسم
- بنگریم به: مملوک.
- حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
غ-۲۰۱ *
- صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
غ-۲۶۷ *
- بین نظر و منظر (چهره) جناس است.
- حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست
غ-۳۲۹ *
- خرد که ملهم غیبت بهر کسب شرف
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم
- خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
غ-۳۵۳ *
- داوردارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
بود کان شاهان خوبان را نظر بر منظر اندازیم
- غ-۴۰۶ *
- غ-۴۲۱ *
- غ-۴۳۳ *

جنابش پارسا یا نراست محراب دل و دیده جبینش صبح خیزانراست روز فتح و فیروزی
در جناب و جبین. جناس است. غ — ۴۵۴

*

جناب خواجه حصار منست گر اینجا کسی نفس زند از حجت تقاضایی
ص — ۳۷۳

* جنّات.

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوه جنّات تجری تحتها الانهار داشت
غ — ۷۷

جنّات جمع جنت است و جنت یعنی باغ پوشیده از درختان و نیز بهشت. جنان
جمع دیگری از جنت است.

چنان که در شرح بهشت گذشت چو برای بهشت طبقات هشت گانه قائل
بوده اند جنت به معنی مطلق بهشت، به جنان و جنت که شامل تمامی قسمت های بهشت
باشند. جمع بسته می شود.

در قرآن مجید بهشت بارها به عنوان باغ هایی که از پای درختانش نهرها روان
است توصیف شده چنان که در سوره آل عمران (آیه — ۱۴) از این سخن می رود که برای
پرهیزکاران نزد خدایشان بهشت هایی است که در پایشان جوی ها روان است: للذین
اتَّقُوا، عند ربهم جنّات تجری من تحتها الانهار. نیز در سوره حج (آیه ۱۵) جنّات تجری
من تحتها الانهار آمده است

حافظ محبوب خویش را حوری سرشتی شمرده است و چشمان خود را در
زیر بام قصر او همچون نهرهایی که در باغ های بهشت جاریست توصیف کرده.

* جنان: بنگریم به جنّات.

دولت آنست که بی خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
غ — ۷۴

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد.
ص — فکو

*

فرشته به حقیقت سروش عالم غیب که روضه کرمش نکته بر جان گیرد
ص-فکط

نکته گرفتن: عیب و ایراد گرفتن. ممدوح مانند سروش عالم غیب و فرشته ای
حقیقی بهشت است ولی نعمت های باغ کرمش بیش از باغ بهشت است.
ناگفته نماند که در زبان عربی هر لغتی که با جیم و نون آغاز شود معنی
پوشیدگی می دهد چنان که جُتّه به معنی سپر وسیله پوشیده نگاه داشتن بدن در برابر
دشمن است. جن یعنی موجودی پوشیده و نادیدنی و جنین به معنی موجودی پوشیده و
پنهان در بچه دان مادر است و جنت و جنات و جنان به معنی باغ و باغهای پوشیده شده
از درختان.

* جنت: بنگرم به جئات و جنان.

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلّا را

غ-۳

[می باقی یادآور فضاله قدح یا باز مانده شراب در سبوست خواجه در جای دیگر می گوید:

می باقی بده تا مست و خوشدل به یاران برفشانم عمر باقی]

دکتر عبدالحسین زرین کوب. نقش بر آب. ص-۳۶۴

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گرچه در بانی میخانه فراوان کردم

غ-۳۱۹

فردا اگر نه روضه رضوان به مادهند غلمان ز روضه، حور ز جنت بدر کشیم

غ-۳۷۵

بگو به خازان جنت که خاک این مجلس به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

غ-۳۹۷

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که: هر که عشوّه دنیا خرید وای بوی

غ-۴۳۰

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن زانکه در جنت خدا بر بنده نویسد گناه.

ص-۳۷۱

* جنس *

در فرهنگ ها از جمله معانی (جنس) کالا، کالای قاچاق، زن زیبا ولی نانجیب ثبت شده است ولی در شعر حافظ جنس کالا است و (جنس خانگی) کنایه از شرابی است که بطور قاچاق و غیر قانونی و مخفیانه در خانه ها می ساخته اند (نیز بنگریم به : ناجنس)

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

غ - ۲۳۸

مبصر: آگاه و اهل بصیرت

*

محتسب نمی داند. این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی.

غ - ۴۷۳

در غزلی از حافظ که بیت: محتسب نمی داند این قدر که ... برگرفته از آن است با غزلی از عماد فقیه کرمانی شاعر هم عصر حافظ مشابهت هایی است که چند نمونه چشم گیر از آن را مرور می کنیم:

* حافظ *

یوسف عزیزت رفت ای برادران رحمی کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداری می برد به پیشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

عماد فقیه.

میان جمع مخوانم که من دلی دارم چو طره توز سرتا قدم پریشانی
بجان ز شرم جمال تو گل فتاد ز دست که می چکد عرق خجلتش به پیشانی
پیامی از تو تمام است اگر رسد به عماد چنان که نامه یوسف به پیر کنعانی
(ص - ۲۸۰ - ۲۷۹ دیوان)

جنس خانگی: جنس ساخته شده در خانه، کنایه از شراب

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رُمّانی.
لعل رُمّانی: نوعی از لعل به رنگ دانه انار. غ — ۴۷۳

* جنبیه کش. جنبیه یا جنیبت اسب یدک که برای شاهان و بزرگان همراه می‌برده‌اند.

جنبیه‌کش کسی است که اسب یدک را به دنبال می‌کشد و میرآخور و رکابداری که رکاب را به هنگام سوارشدن مخدوم خود برایش نگاه می‌دارد. این اسب جنبیه یا یدک را کوتل می‌نامند. جنبیه کش: کنایه از فرمانبردار و خادم نیز هست
فلک جنبیه‌کش شاه نصره الدینست بیابین ملکش دست در رکاب زده
(جناس فلک و ملک) غ — ۴۲۱

*

انوری در قصیده‌ای به مطلع:

ای مُلک بهین رکن ترا کلک وزیرست

کلکی که فلک قدرت و سیّاره مسیرست

چنین گفته است:

در کوکبِ رای تو جنیبت کشی کرد خورشید از آن بر حَشم چرخ امیرست

دیوان ج ۱ ص — ۷۲

خورشید که حَشم چرخ یا ستارگان از آن نور می‌گیرند از جنیبت کشی با پرتو رای روشن توبه چنین مقامی دست یافت.

برگرفته از یادداشت دکتر سید جعفر شهیدی. شرح مشکلات انوری ص — ۱۸۴

*

چون صید او شدم من مجروح خسته را در بحر خون فکند و جنیبت براند و رفت.

خواجو کرمانی. دیوان. ص — ۲۰۸

* جوز:

یک جو یا یک شعیره برابر بوده است با وزن یک سوم حبه و حبه برابر بوده است

با یک ششم از یک ششم مثقال و بدینگونه پیدا است که یک جو مقداری بسیار ناچیز بوده است چه رسد به نیم جو. (مثقال را هم سنگ مورچه می گفته اند)
در شعر خاقانی جو یا جوسنگ برای کمترین وزن در مقابل خروار برای بیشترین وزن بکار رفته است:

نیست در زهد ریائیت به جوسنگ نیاز

و ندر این فسق نیازست به خروار مرا

دیوان. ص-۴۰

به نیم جونخرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
بنگریم به: طنبی. غ-۶۴

*

به هوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جونخرند
نیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیست و آن عطای کثیر
بنگریم به: نعیم غ-۲۵۶

*

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیسی دون بگذر

که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد.

غ-۱۵۱

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
بنگریم به: هندو غ-۴۰۶

*

آسمان گو، مفروش این عظمت کاند عشق خرمن مه به جوی، خوشه پروین به دوجو
بنگریم به: پروین غ-۴۰۷

*

هر که شد مشتری مهر رخت خرمن مه به نیم جونخرید.

خواجو کرمانی. دیوان ص-۲۳۴

زان حبه خضرا خور کز روی سبک روحی هر کو خور دیک جویر سیخ زند سی مرغ

غ-۳۶۸

*

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج که یک جونیرزد سرای سپنج
 * غ-۳۵۷
 چون گرم شود زیاده ما را رگ و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی
 * غ-۳۸۴
 پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم؟
 غ-۳۴۰

• جواز: روا و درست بودن.

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چون نیست بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
 غ-۲۶۰
 ... طاق ابروی ترا در نظر و دل داشتن مهم است نه بر طاق محراب نگرستن و
 وسواس وضو داشتن و گریه و زاری برداشتن، حتی با اشک خونین وضو ساختن. در یک
 کلام: ظاهر عبادات مهم نیست باطن آنهاست که شایان توجه است.

• جوانان چمن.

ترکیبی است تشبیهی به مانند عروسان چمن و استعاره است برای گل ها و
 شکوفه ها در گردشگاه ها و باغ ها. نیز بنگرید به: چمن
 ای صبا گریه جوانان چمن با زرسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
 غ-۹

• جوزا.

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
 * غ-۳۲۹
 خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
 * غ-۳۴۸
 هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
 ص-۳۷۰

جوزا یکی از صورت های ستارگان است به شکل مردی ایستاده و شمشیری حمایل کرده و به دست راست عصایی بر فراز سر گرفته. و حمایل را در برابر کسی نهادن نشانه سوگند وفاداری و فرمانبرداری بوده است چنان که حافظ خود نیز بدان تصریح کرده است: یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم.

این سوگند وفاداری نسبت به شاه منصور یکی از برادرزادگان شاه شجاع و آخرین پادشاهی است که حافظ در پیری و پیش از مرگ روزگار کوتاهی از ایام او را شاهد بوده است.

بنگریم به : شاه منصور.

تیر فلک عطارد است و برج جوزا خانه اوست و خستگی های جهان را به تأثیر عطارد یا دبیر فلک نسبت می داده اند و حافظ نیز خستگی و آزدگی خود را به اصابت کردن تیر فلک بر وجود خویش نسبت داده و آنگاه طلب باده خواری و سرمستی کرده است تا بمدد آن بتواند در بند تیردان (ترکش) جوزا عقده ای بیفکند تا از آن پس عطارد دیگر نتواند از ترکش خود تیری بکشد و به مردم تیراندازی کند و آسیبی برساند.

نظیر این مضمون را جایی دیگر نیز در شعر حافظ سراغ داریم که در آنجا خواسته است به مدد مستی بر فلک پرواز کند و دام این گرگ پیر را درهم بریزد.

بده تا روم بر فلک شیرگیر بهم برزنم دام این گرگ پیر
بنگریم به : شیرگیر.

(مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن) یعنی به هنگام آن واقعه (درگذشت حاجی قوام یا خواجه قوام الدین حسن تمغاجی وزیر شاه شیخ ابواسحق) آفتاب (مهر) در برج جوزا بود و ماه در برج سنبله (خوشه) و در یک جمله یعنی تابستان بود.

می دانیم که این واقعه مرگ به سال ۷۵۴ هـ - ق روی داده بود.

نیز بنگریم به : توأمان.

*

به سعد و نحس فلک زان رضادهند که او به خدمت تو کمر بسته دارد از جوزا.

انوری. دیوان ص-۱۶

*

آنی که گر آسمان کند دست با کین تو در کمر چو اعدا

بگشاید زور انتقامت بند کمر از میان جوزا

اگر آسمان دست در کمر کینه تو کند و هر دو با هم هم زور شوند مقابل تو

کاری از پیش نخواهند برد و زور انتقام تو کمر جوتا را خواهد گشود.

دکتر شهیدی شرح مشکلات دیوان انوری ص-۳

* جولان: تاخت و تاز (مجال: جولانگاه) جولانگه: جای جولان و تاخت و تاز کردن.

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست دیده فتح ابد، عاشق جولان توباد

غ-۱۰۸

*

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عریض خود می بری و زحمت ما می داری

غ-۴۴۹

* جوهر، جوهری، جواهر.

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن من جوهری مفلس ایرا مشوشم

غ-۳۳۸

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا که قدر گوهر یک دانه جوهری داند

غ-۱۷۷

ادراک هر کسی نرسد در دقایقت کار کسیست قیمت جوهر که جوهریست

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۳۶۶

از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد

غ-۱۴۹

جوهر عربی گوهر است و گوهر ذات و اصل هر چیز است که قائم به خود باشد
و نیز سنگ و دانه قیمتی را گوهر یا جوهر می گویند و جوهری یعنی جواهر فروش.

بعض اسیدها را نیز جوهر گفته و با آنها آینه های قدیم را که فلزی بوده اند صیقل
می داده اند:

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

غ-۳۰۶

و هر آینه ایهام تناسبی با آینه دارد.

* جوهر فرد

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تودرین نکته خوش استدلالیست

غ-۶۸

در زمان قدیم کوچکترین جزو تجزیه ناپذیر هر چیز را جوهر فرد می گفته اند و شاعران در اغراق شاعرانه دهان معشوق را کنایه از جوهر فرد می گرفته اند و در این بیت حافظ می گوید از این پس دیگر در وجود جوهر فرد شک و تردیدی نخواهم داشت زیرا که دهان تو خود استدلال خوبی در اثبات وجود جوهر فرد است.

* جوی بستن: جوی بندی کردن باغ و کشتزار برای آب دادن.

صد جوی آب بسته ام از دیده برکنار بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
در جوی آب بستن و تخم کاشتن مراعات نظیر یا تناسب است.

غ-۹۱

*

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی تابو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

غ-۴۹۴

از مضمون شعر چنین بر می آید که به هنگام آب بستن و جوی بستن مردم به تماشا بیرون می آمده اند.

*

جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالایی

غ-۴۹۰

... نیز به هنگام کاشتن یا نشاندن درخت و بوته گل بر کنارش آب می بسته اند.

* جوی مولیان

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

غ-۴۷۶

مولیان یا مولیان محل خوش آب و هوایی در بخارا بوده که امیر اسمعیل سامانی

جوی آنرا وقف موالیان (بندگان) کرده بود.

داستان دور ماندن نصر بن احمد سامانی از بخارا و به طول کشیدن اقامتش در هرات در چهار مقاله نظامی عروضی به شرح آمده است (۲۳۶) به سبب این طولانی شدن اقامت امیر سامانی در هرات همراهان که از یار و دیار دور مانده بودند جرأت بازگشت و اعتراض در خود نمی یافتند از اینرو به هنر شاعری رودکی روی آوردند و از او درخواستند تا به هنر خود برای بازگردانیدن نصر بن احمد سامانی چاره‌ای بیاندیشد.

رودکی استاد بزرگ شعر و موسیقی شبانگاه شعری درباره بخارا و زیبایی های آن سرود و صبحگاه در حالی که در مایه عشاق چنگ می نواخت سروده خود را برای امیر سامانی چنین آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی.

.....

این سرود رودکی با همراهی موسیقی چنان در امیر سامانی اثر کرد که بدون به پا کردن کفش و معطل ماندن برای زین کردن اسب خاص خود پا در رکاب نخستین و نزدیک ترین اسب زین شده و آماده کشیک (خنگ نوبتی) گذاشت و به سوی بخارا تاخت آورد.

چنان که در (ترک سمرقندی) آمده است این بیت نمونه‌ای از خستگی و بجان آمدگی حافظ از بی مهری ها و حق ناشناسی های نسبت به خود در شیراز است و وسوسه شدن به مهاجرت از شیراز و حتی رو آوردن به مردی چون امیر تیمور و رفتن به سمرقند. جوی مولیان در بخارا است و بخارا در حوزه فرمانروایی امیر تیمور بوده است و حافظ با تضمین شعر رودکی به زیبایی ها و خوشی های شهر بخارا اشاره کرده است.

• جهان‌بانی: شهر یاری، سلطنت

زهی خجسته خصالی که گاه فکر صواب ترا رسد که کنی دعوی جهان‌بانی
ترا رسد = سزاوار تست ص - فکج

• جهان راندن: کنایه از زندگی کردن.

(خوش جهان راندن: کنایه از براسب مراد سوار بودن)

خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم
غ-۳۷۸

• جهیدن: برانگیخته شدن و گریختن.

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود چونندگان بگریزند و چاکران بجهند
غ-۲۰۱

(مکن) با توجه به مضمون بیت یعنی (کاری مکن) که به شکستن کوکبه دلبری
بینجامد. و پیدا است که (بندگان و چاکران) از اسباب و لوازم (کوکبه) بوده اند.
بنگرم به: کوکبه.

• جیب، جیب قصب.

جیب: گریبان پیراهن و جیب قصب بند پیراهن (بجای گوی گریبان یا
تکمه)

۱- بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
غ-۲۹۳
آینه استعاره برای خورشید است و بر کشیدن آینه از گریبان افق کنایه از برآمدن و
طلوع کردن آفتاب است.
نیز چنین بنظر می رسد که مطابقه عدد و معدود (هزاران انواع) به روال زبان
عربی در عصر حافظ و نیز یکصد سال پیش از او در شعر سعدی معمول بوده است:

امروز غره ای به فصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلائل بیاوری (۲۳۷)

•

۲- دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
غ-۴۲۵

•

۳- که این نافه ز چین جیب حورست
نه آن آهو که از مردم نفورست.

ص-۳۵۷

نفور: رمنده

*

۴- ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صمم دارد

غ-۱۱۹

*

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک می‌کده ما عبیر جیب کند

غ-۱۸۸

معنی بیت ۱ چنین است: در بیت قبل از آن صحبت از طلوع خورشید است و اکنون در دنباله آن می‌گوید: وقتی که آسمان از گریبان افق آینه را بیرون بکشد و چهره جهان را به هزاران گونه نمودار کند.

در بیت ۲ یعنی دامن کشان (به ناز و غرور) در لباس زرکشیده چنان می‌رفت که از رشک بر او صد ماهرو گریبان خود را پاره کردند.

در بیت ۴ می‌گوید: از گریبان خرقه حافظ سودی حاصل نمی‌شود - یعنی آنچه که در درون آن خرقه است که همان خود حافظ باشد درباره اش تصور صمد بودن داشته‌ایم و حال اینکه او در درون خود بتی نهان دارد. صمد از القاب خداوند و به معنی بی‌نیاز است به عبارتی دیگر وقتی که حافظ خلاف آنست که می‌پنداشته‌ایم دیگر از او چه سودی حاصل می‌شود و حافظ آن بلند نظری را دارد که وقتی قصدش انتقاد خرقه پوشان باشد خود را انتقاد کند و ایشان را خجالت بدهد.

* جیحون

۱- از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

غ-۵۴

*

۲- نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت

ص-۳۲۶

*

آمو — آموی — آمویه و یا آمودریا نام قدیمی رودخانه جیحون است که از کوههای هندوکش سرچشمه می‌گیرد و پس از پیمودن بیش از دوهزار و پانصد کیلومتر راه به دریاچه آرال می‌ریزد. ولی جیحون در زمان حافظ به دریاچه خوارزم می‌ریخته و گویا قبلاً پس از آنکه در سال ۶۱۷ هـ خوارزم در محاصره سپاه مغول قرار گرفت و سد جیحون شکست از آن پس مسیرش به سوی دریاچه خزر تغییر یافت. بهر حال در روزگار حافظ جیحون رودخانه ای در قلمرو دولت امیر تیمور بوده است.

در بیت ۲ یکبار دیگر به سبب رنجیدگی خاطر و کمال نومیدی که حافظ از زندگی در شیراز داشته پناهگاهی جسته و به فکر مهاجرت از شیراز افتاده است. یکبار بخود گفته بود: خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی (امیر تیمور) دهیم و اکنون قوت شاعره اش از فرط ملالی که داشته از حافظ جدا و گریزان می‌رفته و نقش خوارزم و خیال جیحون را می‌بسته است، نقشی که فقط بر لوح خیال ترسیم شد و جامه عمل نپوشید.

در بیت: از آن دمی که سخن از شدت گریه ایست که به سبب جدا شدن و یا مردن پسرش دچارش بوده و در (رود) با (رود جیحون) مصراع بودم جناس است.

یادداشت‌ها.

- ۲۲۵ — مقدمه حافظ پژمان ص — بیست و ششم.
- ۲۲۶ — کلیات سعدی چاپ فروغی غزلیات ص — ۲۴
- ۲۲۷ — کلیات سعدی چاپ فروغی غزلیات ص — ۳۳
- ۲۲۸ — دیوان سلمان ساوجی ص ۲۳۱
- ۲۲۹ — خسرو شیرین به کوشش پژمان بختیاری ص ۳۲
- ۲۳۰ — کلیات سعدی، غزلیات ص — ۱۷۳ — ۱۷۲
- ۲۳۱ — ترانه های خیام ص — ۶۳
- ۲۳۲ — مجله یادگار سال اول شماره ششم بعض تضمین های حافظ. ص — ۶۹
- ۲۳۳ — دیوان خاقانی ص — ۶۴۴
- ۲۳۴ — دیوان خاقانی ص — ۴۵
- ۲۳۵ — کلیات سعدی، مواعظ ص — ۱۹۷
- ۲۳۶ — چهارمقاله نظامی عروضی ص — ۶۳
- ۲۳۷ — کلیات سعدی، مواعظ ص — ۷۶

• چار تکبیر زدن.

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

غ-۲۴

چار یا چهار تکبیر، تکبیرهایی است که اهل تسنن در نماز بر مرده می‌گویند و چهار تکبیر زدن کنایه است از ترک همیشگی کردن و به مانند سه طلاق گفتن. چهار تکبیر نشان سنی بودن حافظ است و می‌دانیم که او بر مذهب شافعی بوده است ولی با روشن بینی کم نظیری که در حافظ می‌شناسیم شافعی بودن او مانع انتقاد کردنش از شافعی نبوده است: (از شافعی نپرسند امثال این مسائل) چنان که در (خواجهٔ قنبر)، (شحنهٔ نجف) و (کننده در خیبر) نیز از علی (ع) ستایش‌ها کرده است. ناگفته نماند که تا پیش از خلافت عمر در نماز میت چهار یا پنج و حتی گاه شش تکبیر می‌گفته‌اند ولی وی چنین مقرر داشت که فقط چهار تکبیر بگویند.

• چارده روایت: بنگریم به: قرآن.

عشقت رسد به فریاد گرتوبسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت.

غ-۹۴

• چاشنی: مزه و چشیدن.

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

غ-۴۶

در (کام) خیال انگیزی به لب و دهان و نیز آرزو نهفته است و لب شیرین یار بر چاشنی قند و شکر ترجیح داده شده و به جای بوسیدن، چشیدن (چاشنی) بکار رفته که زیباتر است زیرا که انواع شیرینی چاشنی شراب بوده است و حافظ جایی دیگر نیز به جای بوسیدن، چشیدن گفته است.

شربت ازل لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر اوسیر ندیدیم و برفت

غ-۸۵

و جایی دیگر، گل چیدن را به جای بوسیدن بکار برده بود:

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز... غ-۲۳۹

* چاکر: خدمتگزار، نوکر.

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غ-۶۱

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست

عقل کل، چاکر طغرا کش دیوان تو باد.

غ-۱۰۸

بنگریم به: طغرا

*

اگر چه یادش از چاکر نباشد.

من از جان بنده سلطان او یسم

غ-۱۶۲

*

چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود

غ-۲۰۱

بنگریم به: کوکبه

*

بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا

غ-۳۶۱

*

کز چاکران پیرمغان کمترین منم

چل سال بیش رفت که من لاف می زنم

غ-۳۴۲

*

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

غ-۴۵۱

به خدایی که تویی بنده بگزیده‌او گر برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

غ-۴۸۴

به خدایی که تو بنده برگزیده‌اویی سوگندت می‌دهم که دیگری را بر این چاکر
دیرینه ترجیح ندهی. (بگزیده و نگزینی از اشتقاق‌های گزیدن‌اند)

• چالاکی:

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست

آری طریق دولت چالاکیست و چُستی.

غ-۴۳۴

دَعِ التَّكَاسُلَ تَغْتَمُ فَقَدْ جَرَى مَثَلُ

که زاد راهروان چُستی است و چالاکی

غ-۴۶۱

تن آسانی را رها کن تا غنیمت و سود ببری زیرا مَثَلِ سَایری است:
نیز بنگریم به: چُستی و چُست.

• چتر: سایه بان، نیز به مانند نگین از لوازم و کوکبه سلطنت بوده است.

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازدهمای چتر گردون‌سای تو

غ-۴۱۰

طایر اقبال با همای، تناسب دارد.

سیوکشان همه در بند گیش بسته کمر ولی ز ترک کله چتر در سحاب زده

غ-۴۲۱

ترک کله، کنایه از سر باختن است

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن

چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش خون غم مخور

غ-۲۵۵

وین اطلس مُقرنس زردوز زرنگار چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان

ص- قیط

اطلس مقرنس زردوز زرنگار کنایه از آسمان است و زردوزی و زرنگاریش ستارگان. و نیز پیدا است که چترهای شاهان، بلند و زردوز و زرنگار و جواهر نشان بوده است.

از نقش های بر جای مانده از روزگاران کهن ایران از جمله کننده کاری های تخت جمشید بر می آید که در سرزمین های خشک و گرم و سوزان ایران چتر از دیر باز بکار می رفته است.

* چدن: چیدن.

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی آمد به گوش ناگهم آواز بلبللی

غ- ۴۶۵

چدن را در شعر عنصری استاد شعر خراسانی نیز سراغ داریم:

گفتم ز بوستان تو یک دسته گل چنم

گفتا که: گل مرا نتوان چد ز بوستان

(دیوان عنصری - ص ۲۲۲)

* چرخ: آسمان.

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

غ- ۳۲

دوران با گردیدن چرخ تناسب دارد و نیز در (چرخ) خیال انگیزی به روزگار و زمانه نهفته است.

*

عجب علم یست علم هیأت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمیست

غ- ۵۵

هر آن کس که عالم هیأت عشق شود به جای آنکه کارش با آسمان هشتم باشد باید به زمین پردازد و در کار آن چنان خاکسار باشد که هفتم زمین که نازل ترین

طبقات زمین است به جای آسمان هشتم او گردد و این نشان کمال فروتنی و خاکساری است.

*

مامی به بانگ چنگ نه امروز میکشیم بس دُور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

غ-۲۴۳

*

روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد.

غ-۱۳۴

به نم چشم یا اشک و روی خاک آلود من به چشم حقارت منگر زیرا که چرخ
فیروزه (کنایه از آسمان فیروزه رنگ یا روزگار) که دشمن اهل هنرست طرب خانه خود
را از همین کاهگل ساخته شده از اشک چشم و خاک چهره ام برآورده و از غم و
مصیبت من وسایل شادمانی خود را فراهم ساخته که نشان بی رحمی روزگار و سخی
تلخ و طنز آلود است.

آه و فرباد که از چشم حسود مه چرخ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

غ-۱۳۴

* چرخ: کنایه از زمانه و روزگار

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی اورا بهانه بی سببست

غ-۶۴

*

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

غ-۱۰۱

*

دوام عمر و مُلک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سگه دولت به دور روزگاران زد

غ-۱۵۳

در (چرخ) خیال انگیزی و ایهام به چرخ هایی که با آنها سکه می زده اند نهفته
است. نیز در (دور) خیال انگیزی دیگری است: ۱- چرخش ۲- دوران و مدت.
سکه زدن به نام کسی نشانه به قدرت رسیدن اوست.

*

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد
طرفه: تازه، جالب
غ- ۱۵۵

*

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرضه شعبده با اهل راز کرد
غ- ۱۳۳
با توجه به این که صوفیان کلاه تخم مرغی شکل به سر می گذاشته اند می گوید
بازی چرخ (که بازیگرترین است) چنان توسی بر کلاهشان بکوبد که کلاه درهم فرو
رود و تخم مرغ نهفته در آن که از ابزارهای شعبده بازی است بشکند و فرو بریزد و
حقه بازان را رسوا بگرداند تا از آن پس در حضور اهل راز (کسانی که رازهای حقه بازان
بر ایشان پوشیده نیست) عرض شعبده نکنند.

*

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
غ- ۲۲۹
گرمساعد شودم دایره چرخ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر
غ- ۲۵۲

اگر این روزگار تیره و تار با من مساعدت کند... بنگرید به: پرگار.

*

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیومحن ناوک شهاب انداز
بنگریم به: شهاب.
غ- ۲۶۳

*

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
غ- ۳۰۱
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
غ- ۳۵۵

*

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سرما پر شراب کن

غ- ۳۹۶

(چرخ) خیال انگیزی و ایهامی دارد به چرخ کوزه گران که با گرداندن آن با

پا، با دست به کوزه شکل دلخواه را می‌دهند و رنگ اندیشه خیامی را دارد.

*

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست ای وای بر کسی که شد ایمن زمکروی

غ-۴۲۹

• چَرده: پوست، رنگ.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم می‌گون لب خندان دل خرم با اوست

غ-۵۷

آقای دکتر خانلری با یادآوری این که در مصراع دوم وصف جمال یار سیه چرده است به استاد نسخه قدیم‌تری از دیوان حافظ (رُخ خرم) را بر دل خرم ترجیح داده‌اند. (چند نکته - ص - ۱۲)

• چُستی و چُست: چابکی و چالاکی.

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست آری طریق دولت چالاکیست و چُستی

غ-۴۳۴

*

دَع التَّكاسِل، تَغْنَمْ فَقَدْ جَرَى مَثَلُ:

که زاد راهروان چُستی است و چالاکی

غ-۴۶۱

*

تن آسانی و تنبلی را رها کن تا غنیمت ببری زیرا مثلی جاری (رایج) است که ...

*

دلا طمع مَبْر از لطف بی‌نهایت دوست

چولاف عشق زدی سربباز چابک و چُست

غ-۲۴

• چشم بد دور: چشم بد دور باد.

اعتقاد به تأثیر چشم زخم مخصوصاً به وسیلهٔ (چشمان بد) و چاره جویی‌ها

برای در امان ماندن از گزند آن سابقه ها و نمونه ها دارد چنان که حافظ یک بار در این باره گفته است:

چون حضور خلوت اُنس است و دوستان جمعند، (ان یکاد) را که دعای دفع چشم زخم است بخوانید و در را هم ببندید که چشم بد از آن دور باشد.

حضور خلوت اُنس است و دوستان جمعند

وان یکاد بخوانید و در، فراز کنید

غ-۲۴۴

چشم بد دور کزان تفرقه بازت آورد طالع نامور و دولت مادرزادت

غ-۱۸

جلوه بخت تودل می برد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

غ-۴۷۲

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

غ-۳۷۶

دیگر ز شاخ سروسهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

غ-۲۵۴

ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش

غ-۲۸۴

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن

بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

غ-۴۰۷

بنگریم به: بیدق. گرو بردن: پیشی و بیشی گرفتن

*

آب و آتش بهم آمیخته ای از لب و لعل

چشم بد دور که بس شعبده باز آمده ای

غ-۴۲۲

و حافظ چشم زخم و چشم رسیدن را نیز در همین معنی چشم بد و آثار آن

بکار برده است:

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

غ-۲۴

دعای چشم مرساد و چشم بد مرساد را در شعر سعدی نیز سراغ داریم:
بخت نیکت به منتهای امید برساناد و چشم بد مرساد. (۲۳۹)
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

غ-۲۴۶

ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل
بنگریم به تعویذ.

غ-۳۰۷

نیز چشم حسود و چشم بداندیشان در همین معنا بکار رفته است:
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

•

غ-۱۳۴

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش می سپارم به تواز چشم حسود چمنش
غ-۲۸۱

•

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
غ-۱۲۰

• چشم داشتن: انتظار و توقع و امید داشتن.

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
غ-۱۳۸

•

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
غ-۳۱۴

•

گر چه افتاد ز زلفش گره ای در کارم
 همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم
 غ- ۳۲۴

گشاد: گشایش در کار و زندگی

*

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
 چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
 غ- ۴۵۸

ما زیاران چشم یاری داشتیم
 خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 غ- ۳۶۹

*

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند
 غ- ۱۸۲

*

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 غ- ۲۸۱

*

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
 ساقیا جامی به من ده تا بر آسایم دمی
 غ- ۴۷۰

*

ای که در دلق ملّمع طلبی نقد حضور
 چشم سری عجب از بی خبران می داری
 غ- ۴۵۰

در بعض نسخ دیوان (چشم خیری) به جای (چشم سری) آمده است.

* چشم دریده: بی حیا.

شوخی نرگس نگر که پیش تو شکفت
 چشم دریده ادب نگاه ندارد.
 غ- ۱۲۷

* چشم رسیدن: چشم زخم و آسیب چشم زخم یافتن

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
غ-۲۴

مرصاد: فعل دعایی منفی است: الهی چشم زخمش نرسد.
طارم فیروزه مانند طارم زبرجد کنایه از آسمان فیروزه ای رنگ یا زبرجدین است
طارم: گنبد.

*

ناگه چه چشم بود که در چشم ما رسید و آخر چه رخنه بود که در کار ما افتاد.
خواجو کرمانی. دیوان. ص-۱۳۷

* چشمه حیوان: بنگریم به: آب زندگی.

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد گرتش لب از چشمه حیوان بدر آیی
غ-۲۹۴
به موجب مفهوم بیت پیشین که می گوید:

ای دل گراز آن چاه زنخدان بدر آیی هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

سخن از اینست که همچنان در چاه زنخدان یاربمان زیرا که چشمه حیوان
همانست و اگر از آن چاه تشنه کام بیرون بیایی و به سوی دیگری روی بیاوری شاید که
روزگار هیچ آب دیگری به کام تشنه ات نرساند.

*

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
غ-۴۸۹

در شعر حافظ برای چشمه ترکیب های تشبیهی دیگری نیز سراغ داریم که از آن
جمله اند: چشمه چشم، چشمه حکمت، چشمه خرابات، چشمه خورشید، چشمه
عشق، چشمه قند، چشمه نوش.

* چغانه.

در فرهنگ مرحوم استاد دکتر معین (ص ۱۲۹۵) چغانه عبارتست از دو چوب باریک و تراشیده که یک انتهای آنها به مانند انبر بهم متصل است و در دو انتهای دیگر این چوب ها زنگوله هایی به صدا درمی آمده و بدینگونه چغانه یک ابزار ضربی و همان قاشقک امروزی است ولی آقای حسینعلی ملاح چغانه را به طور کلی سازی ضربی معرفی می کند (۲۴۰) آن را در شکل کنونیش کدوی کوچک و خشکی نشان می دهد که در درونش سنگ ریزه ها می ریخته اند و آن را به هنگام پایکوبی ها متناسب با وزن و آهنگ سازهایی که نواخته می شوند به حرکت درمی آورند و چغانه را معمولاً زنان رقصنده در حال رقص می نواخته اند.

از سخن حافظ پیداست که چغانه سازی برای وقت سرخوشی است ولی شادروان حسین پژمان بختیاری آن را: (چوبی که رئیس ارکستر با حرکات آن، ضرب اصول را نگاه می دارد و در قدیم زنگ هایی نیز برای جلب توجه نوازندگان به آن می آویختند (۲۴۱) نوشته اند:

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

غ-۲۴۱

*

سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

غ-۴۲۸

ابیاتی از این غزل تداعی گریبتهایی از غزلی از سعدی است.

حافظ.

نگار می فروشم عشوه ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
برو این دام بر مرغی دگر زنه	که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گِل در ره بهانه

سعدی.

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش هوشم ببرزمانی تا کی غم زمانه

گرسنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ورتیر طعنه آید جان منش نشانه
 صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
 صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
 صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه (۲۴۲)

* چِگل.

نام طایفه ای از ترکان است که شهر و اقامتگاهشان در ترکستان نیز به همین اسم نامیده می شده.

مردم چِگل در تیراندازی مهارت داشته اند و زیباییان چِگلی از نمونه های نادر زیبایی بوده اند. نیز از چِگل بردگانی زیبا را به ایران و دیگر کشورهای اسلامی می آورده و می فروخته اند.

به مشک چین و چِگل نیست بوی گل محتاج
 که نافه اش ز بند قبای خویشتن است

غ-۵۰

در چاپ (خا) مصراع نخست چنین است: به مشک چین و چِگل نیست
 چین گل محتاج (ص-۱۰۲)

بوی گل محتاج بوی چین و چِگل (که بداشتن مشک خوشبو شهره بوده اند)
 نیست زیرا که بوی خوش نافه را در بند قبای خود دارد به بیانی دیگر گل که خود ذاتاً
 خوشبوست نیازی به عاریت و وام گرفتن بوی مشک چین و چِگل را ندارد.
 و حافظ همین معنی را در بیت دیگری از همین غزل نیز به گونه ای دیگر بیان
 کرده است:

مرویه خانه ارباب بی مروت دهر * که گنج عافیت در سرای خویشتن است.
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چِگل جویم * فروغ چشم و نور دل از آن ماه خُشن دارم

غ-۳۲۷

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چِگل شاه ترکان فارغست از حال ما کورستمی

غ-۴۷۰

بنگریم به: شاه ترکان

*

توبدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل لایق بندگی خواجه جلال الدینی

غ—۴۸۴

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت نی حال دل سوخته دل بتوان گفت.

ص—۳۷۸

آن چنان که می بینیم (صبر) جایی چاهی تنگ و تاریک است و جایی دیگر
اگر تحمل و پایداری استواری متصور باشد کوه است ولی چنین کوهی به دست غم
عشق چون موم نرم می شود و مناسب تر همانست که صبر زورقی باشد فتاده در گرداب
دریای غم بی آنکه امید نجاتی وجود داشته باشد.

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت

در بحر غم به گردابی فتاد زورق صبرم

* چمن: باغ، گردشگاه.

با مروری بر اشعار حافظ در دیوانش درمی یابیم که:

۱— چمن جایگاه گل و گلستان یا باغ است:

تخت زمرد ز دست گل به چمن راح چون لعل آتشین دریاب

غ—۱۳

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو به هواداری آن عارض و قامت برخاست

غ—۲۱

نسیم و باد بهاری (با آن لطافت بی مانندش) گل و سرو را ترک گفت و از کنار
آنها به هواداری عارض و قامت دلبر شتافت. نیز بنگریم به: هواداری

نثار روی توهر برگ گل که در چمنست فدای قد توهر سروین که برب جوست.

غ—۵۸

دل مابه دورویت ز چمن فراغ دارد که چوسرو پای بندست و چولاله داغ دارد

غ—۱۱۷

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد.

غ—۱۱۷

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
غ-۳۲۷ *

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
غ-۳۴۲ *

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می کشدم می رویم
غ-۳۸۰

۲- نیز چمن جایگاه بلبل یا مرغ سحر و مرغ چمن یعنی باغ است.
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد که در چمن همه گلبنانگ عاشقانه تست
غ-۳۴ *

سایه تا باز گرفتی ز چمن، مرغ سحر آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
غ-۱۴۴ *

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد.
غ-۱۷۳ *

شکر آن را که تودر عشرتی ای مرغ چمن به اسیران قفس مرده گلزار بیار.
غ-۲۴۹ *

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی.
غ-۴۲۹ *

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
غ-۴۶۵

۳- و چمن جای چمیدن و خرامیدن و گردش کردن یا گردشگاه نیز هست.

شد چمن در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
غ-۸۵

سرو چمان من چرامیل چمن نمی کند همدم گل نمی شود، یاد سمن نمی کند

غ-۱۹۲

*

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس زمین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

غ-۲۶۸

*

یار من چو بخرامد به تماشای چمن برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی

غ-۴۶۷

*

و سرانجام این که حافظ جهان را گلستانی زیبا می‌دیده که در آن گل‌عذاری او را
بس بوده است. اما در کنار گل‌های این گلستان یا چمن خار نیز وجود داشته است و
می‌دانیم که بهارِ باغ را خزانی نیز در پی می‌آید و به سبب باغ و چمن بودن جهان است
که خداوند چمن آراست، عروس چمن گل است و نوعروس آن کنایه از غنچه و
استعاره برای دختر است.

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس.

درین چمن گل‌بی خار کس نچیداری.

حافظ از یاد خزان در چمن دهر مرنج

چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست

من اگر خارم اگر گل چمن آری هست.

می‌ده که نوعروس جهان حد حسن یافت.

* چمیدن: به ناز رفتن، خرامیدن.

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

غ-۸۵

جناس: چمان، چمن، چمیدن

*

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

غ-۴۲۹

*

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند

که به بالای چمان از بُن و بیخم برکنند

غ-۱۸۱

*

سرو چمان من چرامیل چمن نمی کند همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

غ-۱۹۲

روان گوشه گیران را جبیشش طُرفه گلزار است

که بر طُرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو.

غ-۴۱۲

• چندان: (جمع چند) قید کثرت: آنقدر.

چندان که گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

غ-۳۸۳

چندان چو صبا بر تو گمارم دمِ همت کز غنچه گل خرم و خندان بدر آیی.

غ-۴۹۴

از غنچه گل بدر آمدن: شکفتن و گل شدن

غنچه گل: استعاره برای زیبایی نابالغ است.

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

غ-۲۲۷

نه چندان هنرست: چندان هنری نیست.

انسان حیوان ناطق است و آنچه که او را از دیگر حیوان ها ممتاز و متمایز می کند

اینست که بتواند می بنوشد و با این وجود هنر و کرامت انسان بودن خود را نگهدارد.

• چنبر: حلقه و دایره.

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

غ-۲۹۷

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

غ-۴۷۴

شادروان قزوینی در حاشیه این غزل یادداشت کرده اند که مصراع دوم بیت

شاهد: نگر تا حلقه... تضمینی از این بیت انوری است:

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی سلیماء، ابلها، لابل که محروما و مسکینا

نیز وعده کرده‌اند که دنباله شعر انوری در حواشی آخر کتاب مذکور شود ولی چون توفیق این کار را برای حواشی آخر دیوان حافظ نیافته‌اند در مجله یادگار (سال اول شماره ۹ ص ۶۷) به عهد و وعده خود وفا کرده و ضمن نقل دیگر ابیات شعر انوری به یک بیت از آن که بعینه نقل از قصیده‌ای از سنایی است توجه خاص و تأکید داشته‌اند و آن این بیت است:

که یارب مرسنائی را سنایی ده تو در حکمت

چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

ناگفته نگذارم که این بیت سنایی در قصیده‌ای آمده است به مطلع:

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش نه آنجا

تمامی شصت و سه بیت این قصیده در دیوان سنایی به سعی و اهتمام شادروان استاد مدرس رضوی (ص ۵۱) چاپ شده است که در آن یک مصراع از قصیده فرخی سیستانی (در گذشته به سال ۴۲۹ هـ - ق) عیناً تضمین گردیده است. مصراع موصوف: (چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا) است که آنرا در دیوان فرخی (ص ۱) می‌یابیم و بیت سنایی چنین است:

مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی

چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

(دیوان سنایی ص ۵۷)

بیش آزی: ترکیبی زیبا و معادل طماع بودن است.

باری این‌ها نمونه‌ای از سیر شعر شاعران و توجه ایشان به اشعار پیشینیان خویش است و سخن آخر این که در مصراع دوم شعر انوری در دیوان او چاپ استاد مدرس رضوی به جای (محروما) چه بسا به سبب مسامحه در چاپخانه (مرحوما) چاپ شده است.

* چندین: این همه (نشانه کثرت و شدت)

گفتمش: مگذر زمانی. گفت: معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

غ-۱۴

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟

غ-۹۵

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش

غ-۲۷۶

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

مظلومی ار شبی به دردآور آمدی

غ-۴۳۹

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست

خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

غ-۱۴

* چندین: قید کثرت: چه مقدار (صد چندین: صد برابر)

عاشق ورنده نظر باز می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

غ-۲۱۱

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد

آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

غ-۴۸۴

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست

یاد دار ای دل که چندین نصیحت می کنم

غ-۳۵۲

نگارا تکیه بر حسن و جوانی

مکن چندین که چندان بر نتابد.

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۲۵۰

• چند و چند: تا چه زمان، تا چه وقت

بعد ازین دست من وزلف چوزنجیر نگار

چند و چند از پی کام دل دیوانه روم؟

غ-۳۶۰

نگار استعاره برای یار زیباست و با نقش‌هایی از حنا که در جشن‌ها و عیدها
بر دست می‌بسته‌اند به قرینه دست (دست من) تناسب دارد.

•

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان

چند و چند از غم ایام جگرخون باشی؟

غ-۴۸۵

بنگریم به: جرعه افشانی بر خاک و بر افلاک ایام: جمع یوم (روز) کنایه از روزگار.

• چنگ.

چنگ که امروز هارپ نیز گفته می‌شود از سازهای رشته‌ای و کهن جهان
است. چنان که در ایران عهد ساسانیان نیز شهرت داشته است.

قسمت چوبی این ساز شبیه ستون فقرات خمیده انسان است و به همین سبب
حافظ آن را (خمیده قامت) و (پیر منحنی) نامیده.

چنگ را به طور عمودی یا در کناری می‌نهادند و یا در آغوش و کنار می‌گرفته و
با سر انگشتان بر رشته‌های آن زخم یا زخمه یا ضربه و ضربت می‌زده‌اند.

رشته‌های چنگ از زره یا ابریشم و یا موساخته می‌شده و به همین سبب زلف و
گیسوی چنگ گفته می‌شده است. چنگ گونه‌های مختلف با بلندی‌های مختلف
داشت و بلندترین آن حدود قد و بالای انسان متوسط قامت یا اندکی بلندتر بوده است و
با توجه به این که یا در کنار چنگ می‌نشسته و یا آن را در آغوش (کنار) می‌گرفته و
می‌نواخته‌اند، شاعران (کنار) را وسیله‌ای برای بکار بردن ایهام یا خیال‌انگیزی قرار
داده‌اند تا از این طریق ضمن سخن گفتن از چگونگی نواختن چنگ با در کنار گرفتن
آن، به آرزوی نهفته و ناگفته در کنار داشتن یار اشاره کرده و نیز در واژه (نواختن) ایهام

نوازش و به نغمه و نوا در آوردن را نهاده باشند چنانکه حافظ در همین معانی چنین گفته است:

همچو چنگ ارب به کناری ندهی کام دلم
از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم

یعنی: اگر همچون چنگ در کنارم قرار نمی گیری و کام دلم را بر نمی آوری دست کم مانند نی به قدریک نفس زدن مرا نوازش کن که آن کنایه از کمترین نوازش و مهربانی است و با ایهام نهفته در (بنوازم) یعنی آن چنان که برای نواختن نی باید لب بر لبش نهاد تو نیز لحظه ای لب بر لبم بگذار. نیز در (کام) ایهام به دهان و آرزو وجود دارد. در شعر سعدی به در کنار گرفتن چنگ به گونه ای دیگر اشاره شده است:

گرت چو چنگ ببرد در کشد زمانهٔ دون
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت (۲۴۳)

در (زند) خیال انگیزی به نواختن و ضربه زدن و آسیب رساندن نهفته است و در (نواخت) خیال انگیزی به نوازش کردن و نیز نواختن ساز بکار رفته است. خاقانی گفته است:

گر چو چنگم در بر آیی زلف در دامن کشان
از مرّه یک دامن لعل روان خواهم فشانم.
دیوان ص—۵۹۷

از شاعران هم زمان با حافظ یکی هم سلمان ساوجی است که چنین سروده است:

کار سلمان چونی افتاد. کنون با نفسی
بر لبم نه لب و بنوا چونی یک نفسم (۲۴۴)
که به مضمون و هنر حافظ در بیتی که نقل شد مشابهت بسیار دارد.
و دیگری خواجو کرمانی که چنین ساخته است:
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد
ساز، بی ضرب محالست که بر ساز آید.

دیوان. ص—۲۴۷

این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من

یک روز چو چنگ آخر در برکش و بنوازم

دیوان. ص-۷۳۱

که در بیت نخست در (بزنی - نوازش) ایهام یا خیال انگیزی نهفته است و در دومین در (ضربت و بنوازم).

نا گفته نماند که در دیوان حافظ درباره نی نواختن ایهامی در (کام) به معنی دهان و آرزو نیز سراغ داریم:

به کام تان رساند مرا لبش چون نای

نصیحت همه عالم به گوش من بادست

که در (با دست) نیز خیال انگیزی دیگری نهفته است یکی: اشاره به بادی که با دمیدن نفس در درون نی یا نای موجب به صدا درآمدن و نغمه سرایی نی می گردد، دیگری. کنایه از بی اثر بودن نصیحت همه عالم.

در (نای) نیز خیال انگیزی دیگری در معانی گلو و نی بکار رفته است،

گفتنی دیگر این که چون میان کمال خجندی شاعر بزرگ هم زمان با حافظ با وی دوستی و مکاتبه برقرار بوده است تصریحش به چنگ نواختن و بر ربط نوازی حافظ سند تردید ناپذیر دیگری از موسیقی شناسی و دست داشتن او در نواختن سازهای موسیقی بدست می آید:

حافظ نیک خوان نیک نویس	هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش در کنار مزن	به سر خود که بر زمین فکش (۲۴۵)

حافظ بر ربط نواز چنگ ساز	با منت از بی نوایی چنگ چیست
از برای سوختن درز بر دیگ	گفته ای هیزم ندارم، چنگ چیست؟ (۲۴۶)
ای حافظ عندلیب خوش آهنگ	آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود	سهلست تو بر زمین بزنج (۲۴۷)

چنان که دیدیم در این اشعار گذشته از بر ربط و چنگ نوازی حافظ به خوش صدایی یا خوش آهنگی و نیز نیک نویسی یا خوشی خطی حافظ تصریح شده است.

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پراز زمزمه چنگ و ربابست
گوشه و زمزمه و چنگ و رباب مراعات نظیر یا تناسب است. غ- ۲۹

*

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
غ- ۱۲۶

چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست
کان پیر خشک مغز تراوازم آرزوست
کمال خجندی دیوان. ص- ۲۶۳
چنگ به سبب خمیدگی قسمت چوبین آن به پیری خمیده قامت تشبیه شده است:

*

می ده که سربه گوش من آورد چنگ و گفت:
خوش بگذران و بشنوا زین پیر منحنی
غ- ۴۷۹
خاقانی دنیا را به زال گوژپشتی شبیه چنگ تشبیه کرده است:

این زال گوژپشت که دنیا است همچو چنگ
از سربریده موی و به پای اندر آمده
(دیوان خاقانی ص- ۵۳۳)

*

اگر چه باده فرج بخش و باد گلپیزست
به بانگ چنگ مخور می، که محتسب تیزست.

*

غ- ۴۱
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست چشم همه بر لعل لب و گردش جامست

*

غ- ۴۶
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبح ورنه گریشنود آه سحرم باز آید

*

غ- ۲۳۶

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند چنگ صبحی به درپیر مناجات بریم

غ-۳۷۳

از سخن رود کی شاعر بزرگ قرن های سوم و چهارم هجری برمی آید که بزرگان
در صبحی یا نوشیدن شراب صبحگاهی به نغمه های چنگ نیز گوش فرا می داده اند:

رود کی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کو سرود انداخت
زان عقیقی مثنی که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت (۲۴۸)

و بدینگونه (چنگ صبحی) به معنای چنگ نواختن برای صبحی است.
و بیاد بیاوریم که حافظ جایی دیگر به جای (چنگ صبحی) چنگ صبح
گفته است:

گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک نوای من به سحر آه عذر خواه منست

غ-۵۳

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر جام در قهقهه آید که کجا شد متاع

غ-۲۹۳

جرعه جام، برین تخت روان افشانم غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

غ-۳۴۸

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غ-۱۰۱

بنگرید به: ابریشم

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند؟ پنهان خورید باده که تعزیر می کنند

غ-۲۰۰

گیسوی چنگ ببرد به مرگ می ناب تاحریفان همه خون از مژه ها بگشایند

غ-۲۰۲

بریدن گیسو خواه تارهای چنگ بآن تشبیه شده باشد و چه درفش عَلم از رسوم
سوگواری بوده است:

نشسته اند همه سروران درین ماتم بریده اند به سوگ تو گیسوان عَلم

خواجو کرمانی / ۱۵۴

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ

ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

غ-۲۱۹

*

به دور گل منشین بی شرب و شاهد و چنگ

که همچو روز بقا هفته ای بود معدود

غ-۲۱۹

*

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود

گل وجود ما آغشته گلاب و نبید

غ-۲۳۸

(جناس گل - گلاب)

*

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

غ-۲۴۱

*

مامی به بانگ چنگ نه امروز می کشیم

بس دَور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

غ-۲۴۳

*

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

غ-۲۴۴

*

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی

گوید ترا که باده مخور گوهُوَ الغفور

غ-۲۵۴

*

چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک

آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

غ-۲۵۷

بنگریم به: مجمر

*

بس که در پرده چنگ گفت سخن

ببرش موی تا نسوید باز

غ-۲۶۲

*

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه

تسبیح و طیلان بی می و میگسار بخش

غ-۲۷۵

*

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایت ها که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش
 غ- ۲۸۳
 بیت (به صوت چنگ بگوئیم آن حکایت ها ...) در غزلی آمده است به مطلع:
 سحرز هاتف غییم رسید مژده بگوش که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
 و در این غزل که اشاره هایی دارد به سخت گیری ها و ریا کاری های دوران امیر
 مبارزالدین (پدر شاه شجاع) از جمله می گوید:
 ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند امام شهر که سجاده می کشید بدوش
 و شگفت آور اینکه عماد فقیه که برخلاف حافظ با امیر مبارزالدین روابط
 نزدیک و دوستانه ای داشته است نیز در همین زمینه گفته است:
 آن که بر دستش جوانان توبه کردند ز می
 توبه کرد از پارسایی پیش پیر می فروش
 وان که بر مجلس نشستی دوش بر دوش خطیب
 دوش می دیدم که می بردنش از مجلس بدوش (۲۴۹)

و هر دو شاعر ضمن آنکه از یک موضوع سخن گفته اند کلماتی را نیز که برای
 بیان مقصود خود برگزیده اند و هنر جناس دوش (دیشب) دوش (شانه) را که در کلام
 خود نشانده اند مشابهت بسیار دارند.
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
 نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش
 غ- ۲۸۶
 بنگریم به: زخم - زخمه

*

نوای چنگ بدانسان زند صلاح صبح که پیر صومعه راه در مغان گیرد
 بنگریم به: صلا ص - فکر

*

ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ
 کسی که رخصه (رقص) نفرمودی استماع سماع
 غ- ۲۹۲
 بنگریم به: (سماع)

*

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک

مغ بچه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و دف

غ-۲۹۶

*

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ

فالی به چشم و گوش در این باب می زدم

غ-۳۲۰

*

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آواز

غ-۳۳۳

*

ای نور چشم مستان در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنوازیابگردان

غ-۳۸۴

*

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

غ-۳۹۱

*

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

غ-۳۹۸

*

چنگ در پرده همین می دهدت پندولی و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی

غ-۴۵۶

*

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

غ-۴۶۶

*

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری

ص-۳۶۰

*

مغنی دف و چنگ را سازده به آئین خوش نغمه آوازده

غ-۳۶۰

*

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم

در کار چنگ و بر ربط و آوازی کنم

غ-۳۵۱

در نسخه‌ی قدیم‌تر دیوان حافظ به جای (در کار چنگ و...) در کار بانگ بربط آمده است (ص ۳۹ - چند نکته) و بدینگونه و با توجه به قرینه (آوازی) (بانگ بربط) ترجیح دارد: در کار بانگ بربط و آوازی کنم.

• چنگزخان

برشکن کا کل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

غ-۴۷۲

شادروان علامه قزوینی در حاشیه دیوان حافظ (ص ۳۳۳) توضیح داده‌اند که در بعض نسخ دیوان حافظ به جای (خاقانی) قآنی آمده که بهتر است و می‌دانیم که اوکتای قآن پسر چنگیز مردی بخشنده و عادل بوده است.

اسم اصلی چنگیز تموچین است. نام پدرش یسوکای رئیس قبیله‌ای از قبایل مغول و چنگیز کوچکترین پسرش بوده است. نام دیگر چنگیز اوتچکین است که در زبان مغولی یعنی (مانند آتش). در زبان ترکی و مغولی چنگز می‌گویند و چون در رسم الخط ترکی کسره را به صورت (ی) می‌نویسند در رسم الخط فارسی چنگیز را که باید چنگز خوانده شود چنگیز می‌خوانند و حافظ همان صورت تلفظ ترکی را به قلم آورده و چنگز نوشته است.

به هر حال چنگیز یا چنگز پس از مرگ پدر در سیزده سالگی جانشین او شد سپس همه قبایل مختلف مغول را زیر فرمان خود آورد و آنگاه به سبب قتل بازرگانان مغولی در ایران و مجازات نکردن قاتلان، در سال ۶۱۵ هـ به ایران تاختن آورد و مدت سه سال تمام در کار کشتن مردم این سرزمین و ویران ساختن آن بود به همین سبب هجوم او به ایران بلایی آسمانی به شمار آمد. چنگیز به سال ۶۲۱ هـ به مغولستان بازگشت و در سال ۶۲۳ هـ در هفتاد سالگی درگذشت و یکی از پسرانش به نام اوکتای با مقام (قآنی) به جای وی نشست.

به هر صورت با توضیحی که در آغاز این گفتار آمد دیدیم که شادروان علامه قزوینی صورت دیگری از این شعر را ترجیح داده‌اند که اینست:

برشکن کا کل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش قآنی و چنگیزخانی

و می‌دانیم که از معانی کوشش جنگیدن است که به چنگیز بر می‌گردد و

بخشش که اوکتای قآن به آن شهرت داشته است.

این بیت در غزلی آمده است به مطلع:

احمد الله علیٰ معدلة السلطان احمد شیخ اويس حسن ایلخانی

و دربارهٔ احمد بن شیخ اويس حسن ایلخانی یا ایلکانی است که حافظ خطاب

به او می‌گوید:

کاکل ترکانه (کاکل و مویی که ترکان می‌گذاشته‌اند) خود را پُر چین و شکن کن (به خود بیال) زیرا که دولت تو هم بخشدگی قآنی (اوکتای قآن) را دارد و هم جنگاوری چنگیز را.

* چنگ: کف، دست،

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست.

غ-۴۱

*

تونیزباده به چنگ آروراه صحرا گیر که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد.

غ-۱۴۵

*

از چنگ منش اختر بد مهر بد برد آری چکنم دولت دور قمری بود.

غ-۲۱۶

بنگریم به: دور قمری

* چوگان، چوگانی.

اگر نه در خم چوگان اورود سرمن زسرنگویم و سر خود چه کار باز آید؟

غ-۲۳۵

*

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم گفت: آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌رس

غ-۲۷۲

*

گردست دهد در سر زلفین تو بازم چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

غ-۳۳۴

در (بازم) به معنی باز هم و یک بار دیگر با بازم از مصدر باختن اشتقاق یا جناس

است.

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غ-۳۷۹

در (چون گویم) ایهام است به معنی: ۱- مرا همچون گوی ۲- چگونه بگویم؟

خنک چوگانی چرخست رام شد در زیران

شهبازا چون به میدان آمدی گویی بزن

غ-۳۹۰

خسروا گوی فلک در خم چوگان توباد

ساحت کون و مکان عرصه میدان توباد

غ-۱۰۸

با تو گرزانک عدو روی به میدان آرد

سرش افتاده چو گو در خم چوگان توباد

خواجه کرمانی. دیوان ص-۱۳۷

در سه سال آنچه بیانند و ختم از شاه و وزیر

همه بر بود به یکدم فلک چوگانی

غ-۳۷۴

کو جلیوه زابروی اوتا چوماه نو گوی فلک در خم چوگان زر کشیم

غ-۳۷۵

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی

باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی

غ-۴۸۲

این بیت در نسخه قدیم تر دیوان حافظ چنین آمده است: چوگان کام در کف و

گوئی نمی زنی. بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی (ص ۵۲ چند نکته).

چوگان که به عربی صولجان می گویند بازی و ورزش بسیار کهن ایرانی است

که به وسیله دو گروه سوار چهار نفری در زمینی به ابعاد دویست و پنجاه متر در سبیل و

پنجاه متر انجام می شود، بدینگونه که سوارکاران باید با زدن چوبی مخصوص به گوی آنرا

به دروازه طرف مقابل وارد کنند و به همین سبب است که گوی از میدان بدر بردن در

اشاره به بازی چوگان به معنی توفیق و پیروزی است.

در کتاب الفهرست اثری از یک هزار سال پیش نام کتابی به نام: (کتاب الضرب بالصوالجه) بعنوان کتابی از ایرانیان دربارهٔ چوگان ثبت شده است. (۲۵۰)

در شاهنامهٔ فردوسی از مسابقهٔ چوگان بین گروه ایران به راهبری سیاوش و گروه توران به راهبری افراسیاب سخن می‌رود. و نیز نظامی از چوگان بازی خسرو پرویز با شیرین سخن می‌گوید و از آنجا پیداست که این بازی و ورزش در ایران حتی میان زنان نیز رواج داشته و نیز ممکن بوده است به جای آنکه دو گروه به مسابقه بپردازند فقط دو تن نیز برای بازی چوگان به میدان بیایند. شاید جالب‌ترین و ضمناً کهن‌ترین واقعه‌ای که در تاریخ ایران دربارهٔ چوگان نوشته شده همان باشد که در کتاب تاریخ یزد آمده (۲۵۱) که دارا برای اسکندر گوی و چوگان فرستاده است یعنی که توبه جای سلطنت بهتر آنست که به بازی گوی و چوگان مشغول باشی.

گوی را چوگان‌بازان با چوبی که انتهای آن خمیده است در میدان یا (عرصه) به سوی دروازهٔ طرف دیگر می‌رانده‌اند و بهمین سبب خمیدگی زلف را به چوگان تشبیه می‌کنند و فلک یا دنیا را مانند گوی چوگانی می‌بینند که در اختیار یک چوگان باز توانا قرار داشته باشد.

• چه وزن آرد: چه ارزشی دارد (نظیر: چه سنجد)

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ص-۳۵۵

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنائی دوست
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی
غ-۴۷۰

• چه جای؟ چه اهمیتی دارد. (چه جای من: من چه اهمیتی دارم، من که جای خود دارم)

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
غ-۳۴

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان چه جای محتسب و شهنه، پادشه دانست
غ-۴۷

* چه جای؟ جا و هنگام آن نیست.

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوشت؟
غ-۵۸ *

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست؟
غ-۶۶ *

چه جای صحبت نامحرمت مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
غ-۱۷۵ *

چه جای شکرو شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند؟
غ-۱۷۹ *

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی.
غ-۴۴۲

(این) اشاره است به وصال. (آن) اشاره به خواب. باری آن بودی: دست کم
(کاش) آن بودی: (به خواب می دیدمش)

* چیز: بها. ارزش.

اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
غ-۶۱

* چیز: دارایی، مال.

شهریست پُر کرشمه و خوبان زشش جهت چیزیست نیست و رنه خریدار هر ششم
غ-۳۳۸

* چیز: سبب و علت.

خواب آن نرگس فتان تویی چیزی نیست
 تاب آن زلف پریشان تویی چیزی نیست
 غ-۷۵
 پیداست که سبب و علت خواب آلوده بودن (آن نرگس فتان) و (تاب آن زلف پریشان) چیست. — عاشق و شیدا کردن بیننده.
 (بی چیزی نیست) ردیف این غزل است و درشش بیت آن تکرار شده.

* چیز: بودنی، شیء.

از چار چیز مگذر گر عاقلی وزیرک امن و شراب بیغش، معشوق و جای خالی
 غ-۴۶۲

* چیزی مختصر: چیزی کوچک کنایه از لب و دهان.

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید کوبه چیزی مختصر چون بازمی ماند ز من
 باز ماندن: خودداری کردن، دریغ داشتن
 غ-۴۰۱

* چین.

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
 که نافه اش ز بند قبای خویشتن است
 غ-۵۰ *

هر کونکنند فهمی زین کلک خیال انگیز
 نقشش به حرام از خود صورتگر چین باشد

غ-۱۶۱
 سودی به جای بحرام (نخرام) نوشته و آن را به معنی نخرم در لهجه شیرازی یادآور شده است (۲۵۲) در چاپ یکتایی در نسخه بدل (نخرم) نوشته شده است و در دیوان حافظ به خط محمود بن حسن نیشابوری (۸۹۴هـ ق) نیز نقشش نخرم آمده است.

نیز چنان که در پیش‌گفتار چاپ نخست کتاب آمده است، نظام الدین محمود قاری شاعر قرن نهم هجری (درگذشته به سال ۸۶۶ هـ.ق) در کتابش (دیوان البسه) ضمن نقل کردن بیتی از حافظ برای تضمین و استقبال کردن آن: (نقشش نخرم) را نیز ضبط کرده است.

نقشش به حرام: نقاشی و نقش کشیدن حرامش باد (حتی اگر نقاش نامدار چینی باشد) نقشش نخرم: خریدار نقاشی و هنرش نیستم. نیز بنگریم به: خیال انگیز.

*

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد که حدیثش همه جا بردر دیوار بماند
صورت چین: صورت‌نگر و نقاش چینی. غ- ۱۷۸

*

اگر باور نمی‌داری رو از صورت‌نگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد زنوک کلک مشکینم
غ- ۳۵۶
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
غ- ۳۵۷
می‌دانیم که صبا پیام آور کوی دوست است و بوی خوش یار را به همراه می‌آورد.
(بنگریم به: صبا)

*

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جنزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم.
غ- ۳۷۰
جگر من مانند نافه یا مشک (که از چکیدن خون نوعی آهودر ناف آن پدید می‌آید) خون شد زیرا که تشبیه کردن زلف توبه وسیله من به نافه چین از نظر سیاهی و خوشبویی آن خطا بوده است (زلف تواز نافه چین سیاه‌تر و خوش‌بوتر است) و خونین جگر شدنم مجازاتی درخور همین خطاست.

نیز در چین خیال انگیزی است:

۱- کشور چین که آهوی نافه یا مشکین بدان جا منسوبست.

۲- چین در چین و خم اندر خم بودن زلف.

در (خطا) نیز خیال انگیزی دیگری است:

۱- اشتباه ۲- کشور ختا (خطا) که آهوی مشکین آن جا نیز مشهور است.

•

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو

خورشید، سایه پرور طرف کلاه تو

بنگریم به: خونبها

غ- ۴۰۹

•

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری

غ- ۴۲۹

•

آن طره که هر جمعدش صد نافه چین ارزد

خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخویی

در بو (بوئیش) خیال انگیزی به اثر و نشانه نهفته است.

غ- ۴۹۵

•

آن کیست که به ملک کند با تو همسری

از مصر تا به روم و چین تا به قیروان

ص- فک

•

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر

وز چینت آورند به درگه خراج جان

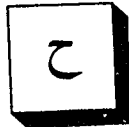
ص- فک

می دانیم که چین نام کشوری کهن سال است و در قدیم از جمله مشک و نافه و

نقاشی آن شهرت داشته است.

یادداشت‌ها:

- ۲۳۸ — ترجمه تاریخ طبری ص — ۲۰۴۵
 ۲۳۹ — کلیات سعدی، غزلیات ص — ۸۳
 ۲۴۰ — حافظ و موسیقی ص — ۷۸
 ۲۴۱ — لسان الغیب حافظ شیرازی ص — ۵۶۹
 ۲۴۲ — کلیات سعدی غزلیات ص — ۲۷۴-۲۷۵
 ۲۴۳ — کلیات سعدی مواعظ ص — ۱۱۶
 ۲۴۴ — دیوان سلمان ساوجی ص — ۲۱۳
 ۲۴۵ — دیوان کمال خجندی ص — ۱۰۲۷
 ۲۴۶ — دیوان کمال خجندی ص — ۱۰۳۳
 ۲۴۷ — دیوان کمال خجندی ص — ۱۰۲۷
 ۲۴۸ — سخن و سخنوران ص — ۲۲
 ۲۴۹ — دیوان عماد فقیه کرمانی ص — ۱۸۴
 ۲۵۰ — الفهرست ص — ۵۵۷
 ۲۵۱ — تاریخ یزد ص — ۲۴ — ۲۳
 ۲۵۲ — ترجمه شرح سودی ج ۲ — ص ۹۶۷



* حائل (حایل): فاصله، جداکننده، مانع.

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

غ-۲۶۶

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت: آن زمان که نبود جان در میانه حائل

غ-۳۰۷

گمانم تضمینی است از غزلی از سعدی به مطلع:
چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل یار من و شمع جمع و شاه قبائل

حافظ.

هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمایل هر کوشنید گفتا: لَله در قائل
معنی جمله عربی: خوبی گوینده از سوی خداوندست. (حافظانه های عربی)

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	آخر سوخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سردار این نکته خوش سراید	از شافعی نپرسند امثال این مسائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشست هرگز نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	یارب ببینم آن را در گردنت حمائل

سعدی (مرتب شده بر طبق ترتیب ابیات غزل حافظ)

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند	هر دو برقص آمدند سامع و قائل
سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار	عشق بچربید بر فنون فضائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت	این همه گفتیم و حل نگشت مسائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانعست و نه حائل
دور به آخر رسید و عمر به پایان	شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حمائل (۲۵۳)

• حاتم طی.

حاتم پسر عبدالله پسر سعد طایی از قبیله طی است که چهل و پنج سال پیش از هجرت در گذشته و به سخاوت و بخشندگی و کرم شهرت داشته است:

درده به یاد حاتم طی جام یک منی تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
غ- ۴۲۹

(طی) در نامه طی کردن به معنی نامه را بهم در پیچیدن و سخن را به پایان آورد و طی (حاتم طی) جناس است.

•

سخانماند سخن طی کنم شراب کجاست بده به شادی روح و روان حاتم طی
غ- ۴۳۰

جناسی که در بیت پیشین دیدیم در این بیت نیز وجود دارد.

•

چون گرم شود ز بساده ما رارگ و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی
بنگریم به: جو و نیم جو.
غ- ۳۸۴

• حاجب.

حاجب یعنی پرده دار و وی کسی بوده است که مراقب پرده ای که میان شاهان و نوازندگان می کشیده اند بوده است تا کسی بدون رخصت از آن پرده نگذرد و به خلوت پس پرده راه نیابد و بدینگونه پرده دار کنایه از رازدار نیز شده است.

در عربی حاجب به صورت فاعل از حجاب به معنی پرده و چادر ساخته شده و معادل پرده دار است.

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

غ-۲۳

*

هرکه خواهد گویا و هرکه خواهد گویند کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

غ-۷۱

*

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم

هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

غ-۴۱۲

* **حاجت بردن:** حاجت به معنی نیاز و نیازمندی برای تأمین حداقل وسایلی است که مایه دوام زندگی گردد ولی در دسترس نباشد و حاجت بردن یعنی عرض حاجت و بیان نیاز کردن.

حافظ، آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن بنه که بر قاضی حاجات بریم

غ-۳۷۴

آب رخ به معنی آبروست

قاضی حاجات: برآورنده حاجت‌ها یکی از نام‌های خداوندست.

* **حاجت روا کردن:** برآوردن حاجت.

گر می فروش حاجت زندان روا کند ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند.

غ-۱۸۶

* **حاجی قوام.**

حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی به روزگار شاهان اینجور رئیس وصول مالیات‌های دولتی بود و در عهد شاه شیخ ابواسحاق مشاور و ندیم و وزیر او شد. وی به نیکوکاری و کرم شهرت داشت و گفته‌اند که به دستور او برای حافظ مدرسه‌ای ساخته بودند تا در آنجا به کار تدریس که اشتغال اصلی‌اش بود بپردازد.

مطلع غزلی که حافظ در آن حاجی قوام را (بخشش آموز جهان افروز) گفته این بیت است:

عشق بازی وجوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
و از مضمون این بیت مطلع و دیگر بیت های غزل پیداست که حافظ در جوانی به بزمگاه دل نشین و قصر چون فردوس برین این حاجی قوام آمد و شد داشته و در آنجا از حریفی همدم و دلبری در حسن و زیبایی رشک ماه تمام و شاهدی در لطف و پاکی محسود آب زندگانی برخوردار بوده است.

حافظ حاجی قوام را یکی از چهارتنی که آبادانی ملک فارس در عهد شاه شیخ ابواسحاق مرهون ایشان بوده است معرفی کرده و او را دریا دل و شخصی توصیف کرده است که به بخشش و داد نام نیک از خود برجای نهاد.

حاجی قوام به سال ۷۵۴ هـ - ق به هنگام محاصره شیراز به وسیله امیر مبارزالدین درگذشت و حافظ در مرگ او چنین گفت:

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر مهر را جزو مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوه های آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت از دام این دارمحن

ص - ۳۷۰

بنگریم به: جوزا و (اهل عمایم)

باری این قوام الدین حسن تمغاجی یا خواجه قوام درگذشته به سال ۷۵۴ هـ - ق غیر از قوام الدین حسن صاحب عیار وزیر امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع است که به سال ۷۶۴ هـ - ق به فرمان شاه شجاع بی رحمانه کشته شد.

دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غ - ۱۱

نکته دانی بذله گوچو حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

غ - ۳۰۹

دگر کریم، چو حاجی قوام دریا دل

که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

غ - ۳۶۳

در غزل شماره ۳۲۷ چاپ قزوینی به مطلع:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

هوا خواهان کویش را چو جان خویشتن دارم

به احتمال قوی (جانان) شاه شیخ ابواسحاق است و از جمله (هوا خواهان

کویش) یکی همین حاجی یا خواجه قوام الدین حسن تمغاجی است چنان که در بیت
مقطع غزل صریحاً نیز از وی نام برده و چنین گفته شده است:

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم.

• حاسد.

در دیوان حافظ این صورت فاعلی از حسد را تنها یک بار می‌یابیم و در دیگر

موارد حسود بکار رفته ولی در اشعار سعدی از حسد هم صورت فاعلی حاسد و هم صورت

مفعولی محسود را می‌یابیم:

حافظ چو آب لطف ز نظم تومی چکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غ—۸۷

سعدی:

چاره‌ای نیست به جز دیدن و حسرت خوردن

چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود (۲۵۴)

دنیی آن قدر ندارد که برورشک برزند

ای برادر که نه محسود بماند نه حسود (۲۵۵)

•

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش می‌سپارم بتواز چشم حسود چمنش

غ—۲۸۱

چه بسا که (حسود چمن) گل است که در مراحل پایانی عمر و پنج شش

روژه زیبایی خویش است و حال این که (نوگل) غنچه و در آغاز جوانی و شکوفایی

خود.

•

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
غ-۳۱۴
کج انداختن تیر به خطا افکندن و در نتیجه به هدف نرسیدن آن تیر است.
در پیوستن (پیوستم) تناسبی است با ابروی کمان و پیوسته (محبوب کمان
ابرو)

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گوتوخوش باش که ما گوش به احق نکیم
حسد مترادف با حماقت (احق) شمرده شده است.

• حاشا، حاشاک: کلمه انکار: از تو دور باد، مبادا، هرگز.

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
غ-۷۸
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
غ-۸۹
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که دربند توام آزادم
غ-۳۱۶

مصراع دوم این بیت تضمینی است از مطلع یک غزل سعدی:

من از آن روز که دربند توام آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم (۲۵۶)
حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
غ-۳۵۱

جفانه شیوه دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
ص-فکه

من نه آنم که ز جور تو بسالم حاشا بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

غ-۳۶۱

رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک

غ-۳۰۰

ابیاتی از این غزل حافظ تداعی گرایاتی از ترجیع بندی از سعدی است.

حافظ.

هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
نفس نفس اگر از یاد نشنوم بویت زمانه زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
اگر تو رخم زنی به که دیگری مرهم و گرتو زهردهی به که دیگری تریاک
عنان مپیچ که گرمیزی به شمشیرم سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ که بردرتونهد روی مسکنت بر خاک

سعدی:

بعد از توبه هیچکس ندارم امید وز کس نیاییدم باک
ای بر تو قبای حسن چالاک صد پیرهن از محبتت چاک
مهر از تو توان برید؟ هیهات کس بر تو توان گزید حاشاک
درد از جهت تو عین داروست زهر از قبل تو محض تریاک
اول دل بسزده بساز پس ده تا دست بدارمت ز فتراک
پیشبت بتواضعست گویی افتادن آفتاب بر خاک (۲۵۷)

• حاشا لله: هرگز بخدا. (در مقام انکار و سوگند به عدم انجام کاری گفته می شود)

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناخت

حاشا لله که روم من ز پی یار دگر

غ-۲۵۲

حاشا لله که نیم معتقد طاعت خویش

این قدر هست که گه گداحی می نوشم

غ-۳۴۰

این بیت برگرفته شده از غزلی از حافظ است به مطلع:

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مُهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم.

و چون میان این غزل حافظ با غزلی از خواجوی کرمانی شاعر توانای هم زمان با

حافظ در وزن و بعضی قافیه ها و مضامین شباهت ها و جای مقایسه کردن هست در این

جا غزل خواجو کرمانی نقل می شود:

می خورم جامی وزهری بگمان مینوشم.

چه غم از موعظه زاهد ازرق پوشم

گو برو باد گری گوی که من بیهوشم

مگر آن آب چو آتش بنشانند جوشم

نه من سوخته خون میخورم و خاموشم؟

نتوانم که من سوخته دل نخروشم

این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم

که چنان مست ببرند ز مجلس دوشم

میدرم جامه و از مدعیان می پوشم

من چو از باده گلرنگ سیه روی شدم

هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند

باده می نوشم و از آتش دل می جوشم

هر دم ای شمع چرا سزدل آری به زبان

مطرب پرده سرا چون بخراشد رگ چنگ

دامنم دوش گراز خون جگر پر می شد

یارب آن باده نوشین ز کجا آوردند

چون من از پای در افتادم و از دست شدم

دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم *

طاقت بار فراق تو ندارم لیکن چون فتادم چکنم میکشم و می گوشم

همچو خواجو دو جهان بی توبه یک جو نخرم

وز تو مویی به همه مُلک جهان نفروشم

غ - ۳۰۷

* بنگریم به: گوش داشتن.

* حال، حالت.

حال و حالتی که در این جا منظور است آن کیفیت و چگونگی به طور مطلق و

کلی و مشهور نیست، کیفیتی است روحانی که غالباً در مجالس سماع صوفیانه دست

می دهد و صوفی را به رقص و دست افشانی و وجد می کشاند. بنگریم به: سماع.

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع براهل وجد و حال درهای وهوی بیست؟

غ - ۳۰

پرده ساختن: موسیقی نواختن.

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آرد
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
چون صوفیان به حالت ورقصند مقتدا	ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
رهی زن که صوفی به حالت رود	به مستی وصلش حوالت رود

• **حال گردان:** دیگرگون کننده حال و احوال معادل: محوّل الحال و الاحوال
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
 ابرام: زحمت دادن و به ستوه آوردن

غ-۲۵۵

• حالی، حالیا.

حالیا صورتی از حال و در اصل حالیا بوده است.
 در عربی فی الحال و علی الحال معادل حالیا است و حالی و حالیا هر دو
 به معنی زمان حال و اکنون است.

حالی درون پرده بسی فتنه می رود	تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالی اسیر عشق جوانان مه وشم
اورنگ کو، گلچهر کو، نقش وفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داوتمامی میزنم
بنگریم به: اورنگ و گلچهر - داوتمامی	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

غ-۳۵۱

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریم تا خود چه نقش باز د این صورت خیالی

غ-۴۶۲

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

غ-۴۶۲

اگر چه خصم تو گستاخ می رود حالی

تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

ص-قلب

حالی خانه برانداز دل و دین منست

تا در آغوش که می خسبد و هم خانه کیست

غ-۶۷

حالی عشوه ناز تو زینت آدم برد

تا دگر یاره حکیمانه چه بنیاد کند.

غ-۱۹۰

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالی غلغله در گنبد افلاک انداز

غ-۲۶۴

سایه انداخت حالی شب هجر

تا چه بازند شیروان خیال

غ-۳۰۲

بنگریم به: شبرو

*

حالی مصلحت وقت در آن می بینم

که کشم رخت به میخانه و خوش بشینم

غ-۳۵۵

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن

حالی دیرمغانست حوالنگاهم

غ-۳۶۱

تا درخت دوستی کی بر دهد

حالی رفتیم و تخمی کاشتیم

غ-۳۶۹

تشبیه دوستی را به درخت در شعر دیگری از حافظ نیز سراغ داریم:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

غ-۱۱۵

دشمنی را ناتوان و به صورت نهال دیده است ولی دوستی را درخت و استوار
یافته است و نیز سفارش کرده دشمنی را در حالی که هنوز نهال و سست است و تبدیل
به درخت نشده است از زمین دل برکن (ریشه کن کن)

*

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

غ-۴۰۰

اشاره است به کسانی که گریه های دروغین سر می دهند و پرسش است از اینکه
کی ظاهر و باطن یا مجاز و حقیقت چنین کسان یکسان خواهد شد؟ و نمونه دیگری
است از اکراه حافظ از عیب دیدن در دیگران و به همین سبب خود را به جای ایشان
هدف تیر انتقاد قرار دادن و به جای تو و شما (من) گفتن.

*

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

غ-۴۳۳

(نیرنگ) به بوم و طرح مقدماتی نقاشی ایهام یا خیال انگیزی دارد.

*

آخرا لا مرگل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی

غ-۴۸۱

(این بیت فکر خیامی ولی رنگ حافظی دارد و می دانیم که خیام همیشه از
مرگ هراسان بوده، کشتی فکرش به ساحل مراد نمی رسیده و ناچار خسته و فرسوده
می شده است. خیام از ناچاری و وحشت خوشی را تجویز می کند اما حافظ از جهت
توکل و رضا آن را لازم می شمارد)

تقریر استاد فقید بدیع الزمان فروزانفر.

* حاکم: حکم کننده، فرمانده.

اگر بر جای من گیری گزیند دوست، حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم.

غ-۳۵۴

* حائل: جدا کننده.

گفتم که: کی ببخشی بر جان ناتوانم؟
گفت: آن زمان که نبود جان در میانه حائل

غ-۳۰۷

* حبّذا:

[حَبّ: خوشا — ذا = هذا = این (خوشا این که به اختصار خوشا می‌گوییم)]

از گل پارسیم غنچه عیشی نشیکفت حبّذا دجله بغداد و می ریحانی

غ-۴۷۲

بنگریم به: احمد شیخ اویس و گل پاری. می ریحانی: شرابی سبز رنگ و رقیق و
خوش بو که در کتاب نوروز نامه آن را برای تقویت معده مفید دانسته اند.

* حبش:

دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش

به چین زلف تو ما چین و چین داده خراج

غ-۹۷

حبش یا حبشه کشوری آفریقایی است که مردمش سیاه پوستند و به همین سبب
در ادب فارسی لشکر حبش به مانند لشکر زنگ کنایه از تاریکی شب است و می‌دانیم
که به مردم زنگبار نیز حبش می‌گفته اند.

در این بیت در بیشتری از نسخ دیوان حافظ به جای (حبش) ختن ضبط شده
است که چون خطا (ختا) و ختن شهرهایی مشهور به داشتن زیبا رویان اند دو چشم شوخ
(او) چنان زیبا می‌نماید که مایه اعجاب و آشوب در این شهرها شده ولی بر طبق
(خطا و حبش) آن چنان که در چاپ قزوینی آمده است یعنی دو چشم شوخ تودر

زیبایی شهر ختن را که آنهمه زیبا دارد و در سیاهی حبش یا حبشه را که کانون سیاهان (نیز البته سیاه چشمان) است برهم زده است. (جناس در چین زلف و کشور چین و ما چین)

• حبه خضرا.

زان حبه خضرا خور کز روی سبک روحی هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند صد مرغ
زان لقمه که صوفی رادر معرفت اندازد یک ذره و صد مستی، یک دانه و صد سیمرغ

ص-۳۶۸

بنگ و حشیش و چرس و نام های دیگر از این قبیل و به قول حافظ (حبه خضرا) ماده ایست که از گرده گل شاه دانه می گیرند که چرب و سبز مایل به خاکستری و مخدر است و گاه صوفیان اندکی از کوبیده آن را در غذا یا نوشیدنی (مثلاً دوغ) می ریخته و می نوشیده یا می خورده اند تا حالت بیخودی و وجد در ایشان آسان تر و زودتر و شدیدتر گردد و از سخن حافظ بر می آید که خوردن به قدر یک جواز آن، مایه افزونی اشتها می شده است تا جایی که می توانسته اند صد مرغ را به سیخ کباب بزنند و یا از نظر حال و هوا (معرفت) نیز صد (سیمرغ) گردند و می دانیم که سیمرغ مثال حکمت و دانایی و حق و حقیقت بوده است. در نامه ارداویراف به زبان پهلوی به ویراف پیش از معراج روحانی و هفت روزه او سه جام می و بنگ نوشانده بودند.

• حبیب: یار، معشوق.

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی به یاد دار محبتان باد پیمای را

غ-۴

تقریباً در تمامی نسخه های چاپی دیوان حافظ در این بیت حبیب آمده است ولی مرحوم مسعود فرزند باده پیمایی (حریف) را متناسب تر از حبیب می دانسته اند ولی مگر حبیب نمی تواند حریف باده پیمای باشد؟

*

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

غ-۶۳

یادآور بیت دیگری از حافظ است:

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جاخانه عشقت چه مسجد چه کنشت
 هر چند بردی آبم روی از درت نتابم جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب * غ- ۸۰
 من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب * غ- ۹۴
 مهنما به رفیقان خود رسان بازم غ- ۲۵۸
 بنگریم به: مهنم. غ- ۳۳۳

من از چشم توای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن

بلایی کز حبیب آید هزارش مرجبا گفتیم
 یارب امان ده تا باز بینند چشم محبان روی حبیبان
 حبیبها در غم سودای عشقت تو گلنای علی رب العباد
 ... بر خدای (همه) بندگان توکل کردیم (کار خود را باو واگذاریم) غ- ۳۷۰
 غ- ۳۸۳

* حج

ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد

غ- ۱۳۱
 حج از نظر معنی کلی لغت قصد کردن است ولی از نظر شرعی قصد کردن برای زیارت مکان مقدس و معین با انجام مراسم و اعمالی معین و در اوقاتی معین.
 حج از ارکان اسلام است و به جا آوردن آن بر مسلمان بالغ و تندرست و عاقل که استطاعت مالی داشته باشد واجب است و آن، زیارت خانه کعبه در شهر مکه است که به وسیله ابراهیم پیغمبر ساخته شده حج هم از زمان او از جمله در دوران جاهلیت عرب معمول بوده است.

در تفسیر طبری چنین آمده است که خانه کعبه پیش از ابراهیم نیز وجود داشته و آدم و حوا نخستین حج گزاران بوده اند و محلی را که ایشان زیارت کرده اند (بیت المعمور) است.

باری در دوران اسلامی قسمتی از مراسم و مناسک حج که یادگار اعمال بت پرستی اعراب به شمار می آمد حذف شد و حج با اصلاحاتی ادامه یافت.

در قرآن مجید سوره حج و نیز سوره بقره درباره آداب حج است. به هر حال سخن حافظ اینست که حج و بردن ثواب قبول شدن آن زیارت کردن گِل و سنگ نیست زیارت عاشقانه است بنابراین کسی که زیارتش از خلوص عشق سرچشمه نگرفته باشد حج قبول نخواهد یافت. نیز بنگریم به: ملک الحاج.

• حجاب: پرده، چادر، مانع، نقاب.

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
غ- ۳۴۲

سابقه حجاب در ایران به روزگار ساسانیان می رسد. در آن دوران زنان شاهان و بزرگان پیوسته رو پوشیده بوده اند و حجاب بیشتر در شهرها و در میان طبقات ممتاز جامعه معمول بوده است (۲۵۹)

مرحوم استاد مرتضی مطهری در رساله حجاب از قول ویل دورانت نویسنده کتاب مشهور تاریخ تمدن چنین آورده اند که ارتباط اعراب با ایرانیان موجب رواج حجاب در میان ایشان شد (۲۶۰) و نیز حجاب هندی به وسیله ایرانیان مسلمان میان زنان هندی رایج شده است.

ولی دریتی که در صدر این گفتار بدان استشهاد شد حافظ تن آدمی را غباری دیده است که چهره جان را پوشانده و حجاب آن شده است و در اشتیاق آنست که از چهره جان پرده برفکنند زیرا که قفس دنیا را مناسب مرغ خوش الحانی چون خود نیافته و آرزو کرده است که این قفس را بشکند و به باغ بهشت که مرغ آنجاست پروبال بگشاید و پرواز گیرد:

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

غ-۳۴۲

*

هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند

غ-۱۸۷

بنگریم به: ملکوت

*

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

غ-۲۲۱

یادآور مضمون بیتی از عطار در الهی نامه اوست:

حجاب خود تویی از پیش برخیز

تو هم از راه چشم خویش برخیز

الهی نامه. ص-۱۵۶

*

ز شعر حافظ و آن آب طبع همچو آب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

غ-۳۰۵

*

بیا و خرگه خورشید را منور کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

غ-۳۹۷

بنگریم به: محجوب

*

بهر تر ز طاعتی که به روی وریا کنند

می خور که صد گناه زاغیارد در حجاب

غ-۱۹۶

*

وزحیا حور و پری را در حجاب انداختی

پرده از رخ برفکنندی یک نظر در جلوه گاه

غ-۴۳۳

در حجاب انداختن: پنهان کردن.

* حجاز.

واهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

غ-۱۳۳

*

که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

مطرب با پرده بگردان و بزن راه حجاز

غ-۱۴۴

*

نوای بانگ غزل های حافظ شیراز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

غ-۲۵۹

*

دل کز طواف کعبه رویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سرحجاز

غ-۲۶۰

حجاز قسمت شمالی عربستان است و مکه و مدینه از شهرهای مهم آن بشمارند. حافظ جایی که به (طواف کعبه) اشاره کرده قصدش از حجاز همان سرزمین مشهوری است که خانه کعبه نیز در آن قرار گرفته است ولی آنجا که از مطرب و سازندگی او سخن گفته حجاز و عراق نام دستگاه‌های موسیقی است و مطرب نخست آهنگ (عراق) را ساز کرده و در برگشت از آن به راه یا آهنگ و دستگاه حجاز رفته است و بدینگونه در (ساز ساختن) خیال انگیزی به ساز و برگ سفر آماده ساختن را نیز نهفته است چنان که دیدیم (راه) را نیز با خیال انگیزی به گذرگاه و دستگاه و آهنگ موسیقی بکار برده است.

در پرده گرداندن و راه حجاز زدن نیز چنان که پیدا است روی سخن با مطرب است و در (راه) همان خیال انگیزی بیت (این مطرب از کجاست ...) دیده می‌شود. نیز بنگریم به: پرده گرداندن.

• حجت: دلیل و برهان (موجه: قابل قبول)

به رُغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره توحجت موجه ماست

غ-۲۳

جناب خواجه حصار منست گراینجا کسی نفس زند از حجت تقاضایی.

ص-۳۷۳

• حجله: اطاق آراسته و آماده برای عروس و داماد.

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و برگ گل گلاب زده

غ-۴۲۱

بنگرید به: کسمه و نا گفته نماند که بخت به معنی طالع و اقبال ایهام و خیال انگیزی به شوهر را نیز دارد چنان که دختر دم بخت یعنی دختری که هنگام شوهر کردنش رسیده باشد و آئینه بخت آئینه ایست که داماد هنگام عروسی برای عروس می‌برده است و در کارون وقتی به زنی می‌گویند (داغ بخت را نبینی) بخت معنی شوهر را می‌دهد (۲۶۱)

ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله حسن بیارای که داماد آمد
 غ-۱۷۳ *
 ترا که حسن خدا داده هست و حجله بخت چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید
 غ-۲۳۰ *
 گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
 برای خیال انگیزی یا ایهام های (مشتری) و (مه) بنگرید به: قران
 غ-۱۹۸

* حد. اندازه، مرز، اطراف.

حد پایان و مرز بین دو چیز است و بدینگونه (حد حسن) به معنی پایان و کنایه از کمال زیبایی است.

از حد بدر بردن به معنی از مرز و اندازه خارج شدن و کنایه از افراط کردن است.
 از معانی حد تنبیه و مجازات شرعی نیز هست ولی حافظ با این که از (تعزیر) نام برده ولی حد را در آن معنای شرعی و فقهی نشانده است.

خزینة دل حافظ به زلف و خال مده که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

غ-۷۶

می دانیم که کمال زیبایی زلف و خال در سیاه بودن شمرده می شده است ولی در سیاه (حد هر سیاهی نیست) خیال انگیزی به غلام سیاه نیز نهفته است: دل خزینه است و در حدود صلاحیت هر غلام سیاهی نیست که خزینه را بدستش بسپاری. حد در حال اضافه یا مضاف با تشدید دال خوانده می شود.

*

می ده که نوع عروس چمن حد حسن یافت کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

غ-۲۲۵

گفته بودی که شوم مست و دیو بوست بدهم وعده از حد بشد و مانده دو دیدیم و نه یک.

غ-۳۰۱

*

باشد بدور چشم تواز حد برون خطا

هر مست را که محتسب شهر حد زده است.

کمال خجندی دیوان ص-۲۲۵

میان حد در: (از حد برون خطا) و حد در: (حد زده است) جناس است.
و میان چشم و مست تناسب است.

نصاب حسن در حد کمالست زکاتم ده که مسکین و فقیرم
بنگریم به: زکاة و نصاب
غ- ۳۳۲

گل زحد برد تنعم نفسی رُخ بنما سرومی نازد و خوش نیست خدا را بخرام
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
به خنده گفت که: حافظ غلام طبع توام بین که تابه چه حدم همی کند تحمیق
تحمیق: احمق انگاشتن و فریب دادن.
غ- ۲۹۸

حافظ نه حد ماست چنین لاف ها زدن پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم؟
نرگس کرشمه می برد از حد، برون خرام ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
غ- ۴۰۹

ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
فَلک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد
غ- ۴۴۰

که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
عروس جهان گرچه در حد حسنست ز حد می برد شیوه بی وفایی
حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید تا حد مصرو چین و به اطراف روم روی
غ- ۴۷۴
غ- ۴۹۲
غ- ۴۲۹

* حدیث.

حدیث یعنی تازه و نیز مرادف با کلام و سخن است ولی بر طبق تعریف صحیح بخاری هر خبری نیز که به پیام آور اسلام نسبت یا اسناد دهند حدیث نامیده می شود. برخی حدیث و خبر را مترادف می شمارند ولی بیشتر میان مفاهیم این دو واژه قائل به تفاوت شده و گفته اند: حدیث سخنان رسول اسلام (ص) و معصومان است ولی (خبر) مربوط به غیر معصوم است.

باری حدیث که پس از قرآن مجید معتبرترین مرجع و مأخذ اسلامی است خاصه از زمانی که به دلایلی سیاسی شمار حدیث های ساخته شده و نامعتبر بر احادیث صحیح بیشگی گرفت از قرن دوم هجری به صورت یک علم جدید اسلامی درآمد و نخست به دو نوع روایت و درایت بخش شد و سپس انواع دیگری یافت و از قرن سوم هجری نقد احادیث آغاز گشت و از نظر مراتب اعتبار از صحیح تا شاذ نام گذاری شد. مشهورترین کتاب حدیث اثر محمد بن اسمعیل بخاری در گذشته به سال ۲۵۶ هـ ق است به نام الجامع والصحیح که به اختصار به صحیح شهرت یافته و وی از میان ششصد هزار حدیث رایج در زمانش برای حدود نه هزار حدیث اعتبار و صحت قائل شده است.

حافظ حدیث را بیشتر در معنی مطلق سخن و کلام بکار برده است ولی گاه نیز می توان در آن خیال انگیزی یا ایهامی به مفهوم دینی و فقهی آن جستجو کرد و گاه چنین بنظر می رسد که حدیث فقط در مفهوم دینی و فقهی آن منظور حافظ بوده است.

* حدیث. (در مفهوم فقهی)

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتیست که از روزگار هجران گفت

غ-۸۸ *

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

غ-۲۵۷ *

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غ-۳۷

* حدیث (در معنی مطلق سخن با خیال انگیزی به مفهوم فقهی آن)

ای جان حدیث ما ببرد لدار ساز گو لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
میان حدیث و خبر تناسب است. غ- ۲۲۶

*

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن
در فتوی و حدیث تناسب است. غ- ۳۸۸

*

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

*

جان پرورست قصه ارباب معرفت رمزی برو پیرس، حدیثی بیا بگو
غ- ۴۱۵

(ارباب معرفت) در این بیت و (حکمت) در بیت پیشین مایه خیال انگیزی مفهوم فقهی حدیث می گردد.

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
غ- ۲۱۹

جمالت معجز حسنست لیکن حدیث غمزات سحر مبین است.
به قرینه آیات ... (اِنَّ هَذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِین) درباره پیام آور اسلام و مسیح (۲۶۲)
در حدیث خیال انگیزی به مفهوم فقهی آن نیز نهفته است.

*

حدیث عشق ز حافظ شنونه ازواعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
غ- ۱۳۱ بنگریم به: صنعت کردن.

* حدیث: سخن و شعر.

حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا بافتست
غ- ۴۴

حدیث در این بیت به قرینه (همکاران) به معنی دیگر شاعران خیال انگیزی به شعر دارد.

*

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان چه جای محتسب و شهنه پادشاه دانست

غ-۴۷

*

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غ-۱۲۲

*

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند مشتاقم، از برای خدایک شکر بخند

غ-۱۸۰

قند با شکر در معنی شکر خنده یا لبخند تناسب دارند.

*

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

غ-۱۹۶

چون صاحب دلان از عهده بیان حکایت دل به خوبی بر می آیند اگر سنگ از حدیث عشقی که ایشان اظهار می دارند بنالد جای شگفتی نیست.

*

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مگو با نقش دیوار

غ-۲۴۵

*

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور گفتمت چون در حدیثی گری توانی داشت هوش

غ-۲۸۶

*

وریا ورت نمی کند از بنده این حدیث از گفته (کمال) دلیلی بیاورم

غ-۳۲۹

مقصود از (کمال) کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب به خلاق المعانی شاعر قصیده سرای قرن هفتم هجری است که به دست مغولان کشته شد. (۵۶۳۵ هـ - ق) نیز بنگرید به: کمال

*

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید تاحد مصر و چین و به اطراف روم وری

غ-۴۲۹

*

- حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل پیاله گیر و بیا سا ز عمر خویش دمی
 * غ-۴۷۱
- این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت بر در میکده ای با دف و نی ترسایی
 * غ-۴۹۰
- فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست
 * غ-۶۳
- یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی
 * غ-۴۷۶
- خیال تبغ تو با ما حدیث تشنه و آبست اسیر خویش گرفتی بگش چنانکه تودانی
 * غ-۴۷۶
- حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاد در سر حافظ هوای میخانه
 * غ-۴۲۷
- حافظ جناب پیرمغان مأمن و فاست درس حدیث عشق بروخوان و زوشنو
 * غ-۴۰۶

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد !
 همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم
 غ-۳۵۴

* حدیقه: باغ دیوار کشیده.

- این نقطه سیاه که آمد مدار نور عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
 بنگریم به: بینش
 غ-۴۰۸

* حذر گرفتن: عبرت و بند گرفتن و احتیاط کردن.

آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت
 وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
 غ-۸۶

* حرام.

چیزی یا کاری که از نظر مذهبی ناروا و منع شده باشد و انجامش به سرزنش و مجازات بیانجامد.

ترسم که صرفه ای نبرد روزبازخواست نان حلال شیخ زآب حرام ما
صرفه بودن: افزودنی و سود بردن. آب حرام: شراب غ - ۱۱

*

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که: می حرام ولی به زمال اوقافست
بنگریم به: اوقاف و نیز به یاد بیاوریم: (مستی و راستی) را غ - ۴۴

*

در مذهب ما باده حلالست ولیکن بی روی توای سروگل اندام حرامست
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد نقد: سرمایه
بنگریم به: قلب. غ - ۴۶

*

هر کونکند فهمی زین کلک خیال انگیز نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
بنگریم به: خیال انگیز غ - ۱۶۱

*

با چنین زلف و رُخش بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جمعد سنبل بایندش
غ - ۲۷۶
با وجود چنین زلفی که از سنبل پیچیده تر و مجعد تر است و رُخی که از
یاسمین دل آراتر (زلف و رُخ یار) اگر کسی با روی یاسمین و زلف سنبل نظر بازی کند،
این کار حرامش باد.

*

هر کس این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه
وان که این مجلس نجوید زندگی بروی حرام

*

غ - ۳۰۹

زلف دلدار چو زنار همی فرماید بروای شیخ که شد برتن ما خرجه حرام
بنگریم به: زنار. غ — ۳۱۰

*

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

غ — ۳۵۴

*

فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم.

غ — ۳۶۷

*

لذت داغ غمت بردل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تودادی طلبیم
داد طلبیدن: دادخواهی کردن. غ — ۳۶۸

*

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد گربه جای من سروی غیر دوست بنشانی

غ — ۳۶۸

در نشانندن (بنشانی) به قرینه (باغبان) خیال انگیزی به کاشتن نهفته است.

* حرز. حرزیمانی.

پناهگاه و جای استوار و مجازاً تعویذ یا دعای چشم زخم که آن را بر کاغذ
می نوشته و برگردن می آویخته و همواره همراه خود نگاه می داشته اند. حرزیمانی دعای
مخصوصی است که می گویند حضرت محمد (ص) به هنگام سفریمن تلقین و تعلیم
فرموده است. نیز بنگریم به: تعویذ.

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

غ — ۶۰

بس که ما فاتحه و حرزیمانی خواندیم وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

غ — ۸۵

در اخلاص خیال انگیزی است یکی به معنی خالصانه سخن گفتن و دیگری آن
چنان که در شعر آمده است سوره اخلاص در قرآن مجید. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ...

*

منصور بن مظفر غازيست حرز من وز اين خجسته نام بر اعدا مظفرم

غ-۳۲۹

جناس در مظفر (منصور بن مظفر) و مظفر به معنی پیروز در (مظفرم) و تناسب مظفرم با نام پدر شاه منصور (شرف الدین مظفر) به قرینه (بن مظفر).

*

به جز ثنای تو نبشود همیشه ورد زبانم

که حرز با زوی جانم به جز دعای تو نبشود.

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۲۳۵

هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد پیوسته حرز با زوی جانم دعای اوست

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۳۹۳

* حَرَم.

درون و پیرامون مکان های مقدس خاصه خانه کعبه.

نیز حرم محدوده ایست از چنین مکان هایی که به رعایت حرمتشان انجام هرگونه عمل ناشایست از جمله کشتن و خون ریختن در آنجا حرام است و می دانیم که کبوتران حرم ها را نمی کشته و عزتشان را پاس می داشته اند نیز به حرم اماکن مقدس پناه می برده و بست می نشسته اند.

من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
جناس در: حرم، حریم و حرمت (احترام داشتن) غ-۵۶

*

اشکم احرام طواف حرمت می بندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
جناس در احرام و حرمت. نیز بنگریم به: احرام. غ-۷۰

*

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم افکند و کشت و عزت صید حرام نداشت

غ-۷۸

*

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
بنگریم به: وادی غ-۷۸۰

*

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟
مقصود از (درین حرم) به قرینه (سرّ غیب) حرم غیب الهی است. غ- ۱۱۹

*

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند وانکه این کار ندانست درانکار بماند
جناس در محرم و حرم نیز در: این کار- انکار غ- ۱۷۸

*

چوپرده دار به شمشیر می زنده همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غ- ۱۷۹

*

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار وزان که بادل ما کرده ای پشیمان باش
غ- ۲۷۳

*

ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند
غ- ۱۸۴

مقصود از (ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت) به قرینه بیت مطلع غزل: دوش دیدم
که ملایک در میخانه زدند... فرشتگان اند. نیز بنگریم به: ملایک.

*

زاد راه حرم وصل نداریم مگر به گدایی زدر می کده زادی طلبیم
بنگریم به: زاد غ- ۳۶۸

*

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب تا درین پرده جز اندیشه اونغذارم.
غ- ۳۲۴

*

اشک حرم نشین نهان خانه مرا زانسوی هفت پرده به بازار می کشی
بنگریم به: هفت پرده غ- ۴۵۹

* حرمان: محروم و بی نصیب ماندن

روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد.

غ- ۱۶۰

عشق می ورزم و امید که این فنّ شریف چو هنرهای دگر موجب حرمان نشود.

غ—۲۲۷

در (امید) حرف (م) فاعلی به قرینه حرف میم در (می ورزم) حذف شده است:
یعنی: امیدوارم، امیدم به این است.

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران

منم کز غایت حرمان نه با آنم، نه با اینم.

غ—۳۵۶

شکر لب اشاره به شیرینی و گوارایی آنست و می دادن چشم، اشاره به حالت خمارگونه و مست بودن آن.

آن، در (نه با آنم) اشاره به لب و شکر است و این در (نه با اینم) اشاره به چشم و می دادن و مست کردن آنست.

• حرمت: احترام و تعظیم کردن.

من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
در حرمت خیال انگیزی به (حرام و ممنوع بودن) نیز نهفته است. غ—۵۶

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد التفاتش به می صاف مروق نکنیم

غ—۳۷۸

حتی اگر شاه جرعه جام رندان را با احترام ننوشد ما نیز به می صاف پالوده اش توجه و اعتنایی نمی کنیم.

نکته ها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم.

غ—۳۶۹

• حریف: یار و رفیق. هم پیا له.

در شگفتم که درین مدت ایام فراق بر گزفتی ز حریفان دل و دل می دادت

غ—۱۸

دل می دادت: دلت می آمد، دلت نمی سوخت.

*

مانه رندان ریاییسم و حریفان نفاق
حریفان نفاق: یاران دورو
آنکه او عالم سرت بدین حال گواست
غ- ۲۵

*

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سرودستار نداد که کدام اندازد
غ- ۱۵۰

*

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
غ- ۱۴۰

*

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
غ- ۲۴۱

*

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
غ- ۲۹۲

*

از آن افیون که ساقی درمی انداخت
حریفان رانه سرمائنده دستار
غ- ۲۴۵

*

حریف عشق تو بودم چوماه نویودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
غ- ۲۴۷

*

ماه نو: استعاره برای کم سال.
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
غ- ۲۷۳

*

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
غ- ۳۰۹

*

مدام: شراب و همیشگی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
غ- ۴۶۸

*

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
غ- ۴۹۳

*

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید

تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

بنگریم به: دختر رز

غ- ۱۴۱

*

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

غ- ۱۸۵

*

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم

خم می دیدم خون در دل و پادری گل بود

غ- ۲۰۷

پا در گِل: گرفتار.

*

گیسوی چنگ ببرد به مرگ می ناب

تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

غ- ۲۰۲

بنگریم به: چنگ

*

عرصه بزمگاه خالی ماند

از حریفان و جام مالا مال

غ- ۳۰۲

*

سخن درست بگویم نمیتوانم دید

که می خوردند حریفان و من نظاره کنم

غ- ۳۴۹

*

مستست یار و یاد حریفان نمی کند

ذکرش بخیر، ساقی مسکین نواز من

غ- ۴۰۰

*

در بوستان حریفان مانند لاله و گل

هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

غ- ۴۴۴

*

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند

ما تحمل نکنیم ار توروا میداری

غ- ۴۴۹

*

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

غ- ۱۱۱

*

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد

بود آیا که کندياد ز دُر دآشامی؟

غ- ۴۶۷

* حریم:

گرداگرد خانه و اماکن مقدس مخصوصاً خانه کعبه که حفظ حرمت و دفاع از آن واجب و خون ریختن و کشتن در آنجا حرام است و هر مکان دیگری که حمایت و دفاع از آن واجب باشد.

من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست
بنگریم به: حرمت غ- ۵۶

*

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین بریدوادی وره درحرم نداشت
بنگریم به: وادی. بریدن: طی کردن راهرو: مسافر، سالک. غ- ۷۸

*

روا مدار خدایا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
جناس در: حریم، محرم، حرمان. غ- ۱۶۰

*

چوپرده دار به شمشیر می زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غ- ۱۷۹

*

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
غ- ۲۶۰

*

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس
غ- ۲۶۹

*

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
غ- ۴۱۰

*

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش.

غ- ۲۸۶

*

حریم عشق را درگه بسی بالا تراز عقلست کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(آن) اشاره به حریم عشق است. غ- ۱۲۱

• حساب بر گرفتن: به حساب آوردن. ترسیدن.

خردزیری من کی حساب برگیرد که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
غ-۳۳۳

• حسب حال: شرح حال، نامه.

حسب حالی ننوشتی و شدایامی چند محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟
(چون به انجام کار رسیدیم و حسب حال بر تو عرض کنم ترا معلوم گردد که این
سخن مرا در، جز به راستی نیست. داستان‌های بید پای. ص-۲۱۷. از این حسب
حال مرا سر کوچگی و عار است. همان کتاب. ص-۲۰۶)
بیت شاهد ما یادآور بیتی از کمال خجندی شاعر هم زمان با حافظ نیز هست:
می‌برند از تو جفای سرو بهامانی چند
چند ریزی به خطا خون مسلمانانی چند
دیوان. ص-۴۹۴

نیز بنگرید به: برحسب. برخسب

• حسبتۀ لله.

حسبت یعنی مزد و پاداش، حسبتۀ لله به امید مزد و پاداش از خدا و یا محض
رضای خدا.

و ناظر خزانه دولت یا صاحب دیوان پرداختی‌های به بینوایان و غریبان را در
دفاتر خرج زیر عنوان (حسبتۀ لله) وارد می‌کرده است اما در شعر حافظ صاحب دیوان
حسابدار و ناظر خرج نیست بلکه معشوقی است که گویا در حسابش (حسبتۀ لله) برای
نیازمند محبت وجود نداشته است:

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب کاندیرین طغرا نشان حسبتۀ لله نیست

غ-۷۱

بنگریم به: طغرا

* حسرت: آرزو

- دل صنوبریم همچون بید لِرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
غ- ۶۱ *
- ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
غ- ۱۰۱ *
- جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان ازیدن بر آید
غ- ۲۳۳ *
- از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید
غ- ۲۳۳ *
- خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای دُرُج محبت به همان مُهر و نشان باش
غ- ۲۷۲ *
- با هر ستاره ای سرو کارست هر شب نیم
از حسرت فروغ رُخ همچو ماه تو
غ- ۴۰۹ *
- جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
غ- ۴۹۴ *
- در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعل آبدارت مُردم
غ- ۳۸۲ *

* حسرت: دریغ و تأسف.

- دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید:
هیبهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
بنگریم به: شفا
غ- ۸۲ *
- هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
غ- ۱۷۸ *

عشرت کنیم ورنه به حسرت گشندمان
روزی که رختِ جان به جهان دگر کشیم
غ-۳۷۵

• حسن فروشی: زیبایی خود را به رُخ دیگران کشیدن.

هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
غ-۸۶ *
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حسن و ملاحه به یار ما نرسد
غ-۱۵۶ *
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
بنگریم به: نگار
غ-۴۱۴ *
قبای حسن فروشی ترا برآزد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری
غ-۴۴۶ *

• حشر: برانگیخته شدن و گردآمدن و مجازاً روز قیامت یا رستاخیز.

سرزمستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من درازل یک جرعه خورد از جام دوست
غ-۶۲ *
پیاله برکفتم بند تا سحرگه حشر
به می زدل ببرم هول روز رستاخیز
غ-۲۶۶ *
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار
غ-۲۴۶ *
از نامه سیاه ترسم که روز حشر
بافیش لطف اوصد ازین نامه طی کنم
غ-۳۵۱

برطبق آنچه در قرآن مجید آمده است در روز حشر یا رستاخیز اسرافیل در صورتی
شیپور خود می دمَد، آفتاب سیاه می شود، ستارگان فرو می ریزند، زمین می لرزد و بارهای

خود را از درون به بیرون می افکند، کوهها به حرکت درمی آیند، دریاها می جوشند، گورها زیر و رو می شوند، هیچ کس فریادرس دیگری نیست، چنان وحشتی بر جهان سنگینی می کند که کودک در اثر آن پیر می شود و چشمان مردمان از هول و هراس مبهوت و خیره می ماند.

در چنین روزی خداوند آن چنان که آدمی را از خاک آفرید و در خانه گور به خاک بازگردانید، یکبار دیگر او را زنده می کند و به حساب رسی اعمالش در دوران حیات می کشاند و هر کس را به تناسب کارهایش به سزا می رساند.

روز حشر روزی بس هول انگیزست و به همین سبب حافظ وقتی بر وقایع وحشتناک دوران خود می نگرد، خاصه زمانی که خبر کشتارها و ویرانگرهای حیرت انگیزی را که به فرمان امیر تیمور روی می دهد می شنود روزگار خود را با روز حشر و آخر زمان یا روز رستاخیز مقایسه می کند. بنگریم به: روز رستاخیز (۲۶۳)

• حشمت: شکوه و جلال (محتشم: با شکوه و جلال)

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
غ- ۵۲

ارزانی داشتن: سزاوار دیدن

حافظ از حشمت پرویزد گر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست.
غ- ۵۲

در (شیرین) خیال انگیزی است ۱- شیرین برابر تلخ و کنایه از مطبوع و دلپذیر، صفت برای خسرو. ۲- نام محبوب و همسر خسرو.

•

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید کبریا نیست که در حشمت درویشانست
غ- ۴۹

روضه خلدبرین خلوت درویشانست مایه محتشمی خدمت درویشانست
غ- ۴۹

نظر کردن به درویشان منافای بزرگی نیست سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
غ- ۲۷۸

•

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کم از بهر مال نزاع.
 * غ-۲۹۲
 مابدین درنه پی حشمت و جاه آمده ایم ازید حادثه اینجابه پناه آمده ایم
 * غ-۳۶۶
 حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هرورقش را به زیر پی
 که: زیرا که غ-۴۲۹

*
 ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
 بی زرو گنج به صد حشمت قارون باشی
 * * * غ-۴۵۸
 براین فقیرنامه آن محتشم بخوان با این گدا حکایت آن پادشاه بگو.
 غ-۴۱۵

* حصار: جایی محصور که شخص را از خطر حفظ کند، پناهگاه، دژ.

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش که درین خیل، حصاری به سواری گیرند
 غ-۱۸۵
 ... زیرا که در سپاه و گروه زیباییان (خوبان) یک سوارکار ایشان برای گشودن
 یک دژ بس است یا زیبایی بر پرهیزکاری و تقوی پیروز است.

*
 جناب خواجه حصار منست گراینجا کسی نفَس زند از حجت تقاضایی
 * غ-۳۷۳
 گوی زمین ربوده چو گان عدل اوست وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
 غ-۳۶۲

ترکیب تشبیهی (نیلی حصار) را برای آسمان در شعر عبید زاکانی به صورت
 (سراچه نیلی حصار) سراغ داریم ولی بی گمان (گنبد نیلی حصار) در شعر حافظ از آن
 رساتر و زیباتر است:

چوشقه شب عنبرنثار بگشایند در سراچه نیلی حصار بگشایند (۲۶۴)

* حضرت: درگاه، پیشگاه، حضور.

ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجتست؟
 غ-۳۳ *

وگرچنان که در آن حضرت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از درد دوست
 غ-۶۱ *

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نگه دارد
 سخن: راز غ-۱۲۲

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 غ-۱۷۱ *

نام حافظ گریز آید بر زبان کلک دوست از جناب حضرت شاهره بس است این ملتس
 غ-۲۶۷ *

چه جرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو که طاعت من بیدل نمی شود مقبول؟
 غ-۳۰۶ *

دورم به صورت از درد دولت سرای تو لیکن به جان و دل زمقیمان حضرتم
 غ-۳۱۳

زمن به حضرت آصف که می برد پیغام که یاد گیر دو مصرع زمن به نظم دری
 غ-۴۵۲ *

ای مگس حضرت سیمغ نه جولانگه تست عریض خود می بیری وزحمت ما میداری.
 غ-۴۴۹ عرض: آبرو.

* حضور: حاضر بودن، دیدار داشتن، (مقابل غیبت).

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 غ-۸۴

بنگریم به: قضا کردن *

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند وان یکا دبخوانید و در، فراز کنید.

غ- ۲۴۴

فراز کردن: بستن

•

از دست غیبت توشکایت نمی‌کنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

غ- ۲۵۴

•

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

غ- ۲۵۶

•

واعظ ما بوی حق نشنید بشنواین سخن در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

غ- ۳۵۲

• حضور:

در اصطلاح عرفانی غایب بودن از خلق و حاضر بودن به حق است و هر آن کس که خداوند در دلش حاضر باشد او از اهل حضور است و حضور معمولاً در اثر غلبه ذکر حق دست می‌دهد.

این حضور از خلوت گزیدن ظاهری آغاز می‌گردد و به خلوت قلبی می‌انجامد و در این حالت، بودن با مردم و داشتن زندگی اجتماعی مانع (حضور) یا خلوت قلبی با خداوند نمی‌گردد ولی اضداد را باید از سراچه دل بیرون راند زیرا که خلوت دل جای حضور و صحبت اضداد نیست و تا (دیو) از این خانه بیرون نرود (فرشته) به درون نمی‌آید و در همین موضوع است که حافظ صحبت حکام را ظلمت شب یلدا می‌شمارد و خداوند را به خورشید تشبیه می‌کند و به نور جستن از خورشید فرا می‌خواند: نور ز خورشید جوی.

حضور گره می‌خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تعلق من تهوی دَع الدنيا واهملها

غ- ۱

... زمانی که با محبوب خود دیدار کردی، دنیا را بدرود گو و رهایش کن (دیدار

محبوب از همه دنیا برتر است)

•

مانگویم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

غ-۳۷۸

رقم مغلطه بردفتر دانش بکشیم سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم.

غ-۳۷۸

در حق (سر حق) خیال انگیزی به خداوند نیز نهفته است.

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن

در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم

غ-۳۵۲

حق خیال انگیزی به خداوند را نیز دارد.

حافظار خصم خطا گفت نگیریم برو وریحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

غ-۳۷۸

گرفتن: ایراد گرفتن

* حق: حقوق (حق خدمت، حق دوستی، حق صحبت، حق قدیم، حق نعمت، حق وفا)

ما را بر آستان توس حق خدمتست ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

غ-۷

*

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم

غ-۹۳

*

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد

غ-۱۶۹

*

سرور رودل و جانم فدای آن یاری که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غ-۱۲۲

*

بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری

غ-۴۴۷

*

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز به یاریک جهت حق گزار ما نرسد

غ-۱۵۶

*

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش لله که روم من ز پی یار درگ
غ-۲۵۲	
به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
غ-۲۸	
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزارم.
غ-۳۲۳	
غزاردن: انجام دادن.	
*	
به جان پیر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او.
غ-۴۰۵	
گودلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دارد در آن طره عنبر شکنش
غ-۲۸۱	

* (در) حق: درباره.

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
غ-۷۱	
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث نداد و رنه حکایت ها بود
غ-۲۰۳	
در حق من لبب این لطف که می فرماید	
سخت خو بست و لیکن قدری بهتر ازین.	
غ-۴۰۴	
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد	
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد.	
ص-قلب.	

این بیت برگرفته شده از قصیده‌ای درباره وستایش شاه شیخ ابواسحاق و اشاره به رویدادهای لشکر کشیدن امیر مبارزالدین به شیراز و محاصره و تصرف کردن آن شهر است. این اردو کشی و محاصره شش ماهه شیراز در سال ۷۵۴ هـ - ق روی داد و شاه شیخ ابواسحاق به هنگام فتح شیراز به وسیله سپاهیان امیر مبارزالدین از شهر گریخت

در یغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
کرام: کریمان.

غ-۱۶۸

*

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

غ-۱۴۳

*

هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقه گنهم
به اعتبار هوشیاری حضور بحر توحیدیم و به اعتبار غرور، غرق گناه.

غ-۳۸۱

*

نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را علم الیقینی

غ-۴۸۳

* حضور: حاضران.

بگذر به کوی میکده تا جمله حضور اوقات خود زیهر تو صرف دعا کنند

غ-۱۶۹

* حفاظ: وفاداری (بی حفاظ: بی وفا)

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست
جناس: گناه و گیاه

غ-۲۸

*

در چین طره تودل بی حفاظ من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

غ-۱۰۲

در کلیات سعدی چاپ فروعی در غزلیات بیتی هست که در متن کتاب (بی حساب) چاپ شده ولی در نسخه بدل و حاشیه (بی حفاظ) است و گمانم فقط نسخه بدل یعنی بی حفاظ درست است:

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقل پدر بگوی که من بی حفاظ فرزندم.

ص-۲۰۷

* حق: تعبیری که اهل تصوف و عرفان برای خداوند دارند.

گر نور عشق حق به دل و جان او افتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

غ-۴۸۷

گر طالب فیض حق به صدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوثری پرس

غ-۳۸۱

بنگریم به: ساقی کوثر

کنف رحمت حق منزل اودان وانگه سال تاریخ وفاتش طلب از: (رحمت حق)
بنگریم به: شیخ مجدالدین.

ص-۳۶۹

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ایدل

که چرخ این سگه دولت بدور روزگاران زد

غ-۱۵۳

بنگریم به: دور-چرخ

به صبر کوش نوای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

غ-۴۷۷

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک حق نگهدار که من میروم الله معک

غ-۳۰۱

در حق (حق نگهدار) خیال انگیزی است: خدا نگهدار، حق نان نمکی را که با
لب تو دارم نگاه بدار. الله معک: خدا به همراهت، خدا با تو باد.

* حق: حقیقت، راست و درست (ناحق: باطل)

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

غ-۱۵۴

به حق قرآن: به حقانیت قرآن سوگندت می دهیم.

ولی پسرده سالة خود علی سهل را نتوانست همراه ببرد و وی به دست سپاهیان فاتح گرفتار و کشته شد و حافظ در این بیت در نفرین کردن امیر مبارزالدین و آنچه که وی در حق خاندان شاه شیخ ابواسحاق کرده است در (زن و فرزند و خان و مان) به همین وقایع اشاره دارد.

• حق به دست کسی بودن: حق به جانب و با او بودن.

چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم گرم به باده بشوید حق بدست شماست.

غ-۲۲

تیغ و خنجر چون حق آمد درخور خون حلال

گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتلست.

کمال خنجدی. دیوان ص-۲۰۸

• حق نمک: حقی که از نان و نمک خوردن و بر سر یک سفره نشستن حاصل می آید:

ای دل ریش مرا بالب توحق و نمک حق نگهدار که من میروم الله معک

غ-۳۰۱

بنگریم به: حق (خداوند) و (الله معک)

حافظ جایی دیگر در حالی که لب را به شکر تشبیه کرده، دهان را به سبب سخنان نمکین آن نمک و نمکدان دیده است:

از لبست شیر روان بود که من می گفتم این شکر گرد نمکدان تویی چیزی نیست

غ-۷۵

بی چیزی نیست: بی سببی نیست

*

لب و دندانست را حقوق نمک هست بر جان و سینه های کباب

غ-۱۳

لب و دندانست را که بر خوانشان نشسته و از آنها برخوردار بوده ایم بر جان و سینه های سوخته و کبابمان حق نمک است. بین کباب و نمک تناسب است.

* حَقًّا: به راستی، از روی حقیقت (حقیقه)

روی تو مگر آینه لطف الهیست

حقا که چنین است و درین روی وریا نیست

غ-۶۹

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

غ-۱۲۶

(این) اشاره به (جمال جانان) است و آن اشاره به (جهان)

*

حقا که کزین غمان برسد مژده امان

گر سالکی به عهد امانت وفا کند

غ-۱۸۶

*

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام

حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

غ-۳۳۸

*

خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدت

حقا که به چشم در نیامد ما را

ص-۳۷۶

* حق گزار: حق شناس، قدر دان و شکر گزار.

مبتلا گشتم درین بند بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

غ-۱۰۳

*

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز

به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

غ-۱۵۶

*

اینش سزا نبود دل حق گزار من

کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

غ-۲۴۳

ناسزا: ناسزاوار.

*

اگر گفتم دعای می فروشان

چه باشد حق نعمت می گزارم

غ-۳۲۳

حَقّه.



حقّه صندوقچه یا جعبه کوچکی بوده که جواهر و هر چیز گرانبهائی مانند معجون ها را که می خواسته اند از دست نخورده ماندن آنها اطمینان داشته باشند در آن می نهاده و در حقّه را مهر و موم می کرده و بر مهر نشان می نهاده اند. و حقّه باز یا شعبده باز ^{۱۳۷۶} ^{خانه تخصصی ادبی} بوده است که از حقّه یا صندوقچه چند طبقه از هر طبقه چیزی دیگر به مردم می نمایانده است.

صوفی نهاد دام و سرِ حقّه، باز کرد بنیاد مکر با فلکِ حقّه باز کرد
جناس سرِ (حقّه باز) کرد با: فلک (حقّه باز) ورد العُجز علی الصدر (حقّه باز) غ - ۱۳۳

*

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس زحقّه دهندش چون شکر فرو ریزد
غ - ۱۵۵

اگر از دهان چون حقّه اش (دندان ها و سخنان بمانند شکر و شیرینی ها و جواهری است که در حقّه می نهاده اند) نیم بوسه طلب کنم (نیم بوسه کنایه از کمی تقاضا و طلب است) صدر ریشخند و تمسخر از آن فرو می ریزد. (صد) به نشان کثرت بکار رفته است.

*

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزانه به مهر تو و نشانه تست
غ - ۳۴

*

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقّه میهربدان مهر و نشانست که بود
غ - ۲۱۳

* حُکم: فرمان، سرنوشت.

عماری دار لیلی را که مهدِ ماه در حکمت

خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

غ - ۱۱۵

ماه استعاره برای لیلی است. مهد: هودج یا کجاوه که بر پشت چهار پا می نهاده و در درون آن می نشسته اند. عماری دار: صاحبِ عماری و هودج (میانِ عماری

و مهد تناسب است) خدایا بر دل عماره دار لیلی که هودج لیلی ماه گونه را در فرمان دارد
بینداز که راه خود را بسوی مجنون بگرداند و از جانب او گذر کند.

*

حکم مستوری و مستی همه برخاست
کس ندانست که آخره چه حالت برود
مستوری: نجابت خاتمت: پایان کار یا زندگی
غ- ۲۲۲

*

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

غ- ۴۴۵

میان (روان) در لنگه نخستین بیت که خود متناسب با (جان) و در معنی آنست
با روان در (روان داری) به معنی جاری و نافذ در لنگه دوم بیت، هنر جناس بکار رفته
است.

روی اربه روی مانکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
سعدی. غزلیات / ۲۴۱

*

سخن در پرده می گویم، چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بنگریم به: میر نوروزی
غ- ۴۵۴

*

چو گان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
غ- ۴۸۲
در (چو گان) و (گوی زدن) از یک سو و در (باز) و (شکار) از سویی دیگر
تناسب است.

• حکمت: (حکیم، حکیمان)

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
غ- ۳

*

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز یگو نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

غ-۱۸۲

*

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی بوکه از لوح دلت نقش جهالت برود

غ-۲۲۲

*

جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت به ما که گوید باز؟

غ-۲۶۲

*

شرابم ده و روی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت ببین

غ-۳۵۸

*

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

غ-۴۱۰

*

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟

غ-۴۱۴

*

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی در فکر تو پنهان صد حکمت الهی

غ-۴۸۹

*

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با کلام قرآنی

ص-قکو

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

غ-۱۴۲

*

گر رنج پیش آید و گراحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

غ-۱۸۶

که: زیرا

پند حکم محض صوابست و عین خیر فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

غ-۲۴۳

*

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم

غ-۳۱۳

*

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
بنگریم به: برهمن غ- ۴۷۷

حکمت دانش بحث در احوال موجودات است و بر سه گونه طبیعی، ریاضی و الهی بخش شده و نیز بر دو قسم علمی و عملی تقسیم یافته است ولی صوفیان به هیچیک از این انواع حکمت جز حکمت الهی باور ندارند و حکمت به معنی فلسفه و استدلال و تعقل را سنگ های راه سالک در سلوکش می شمارند و بدینگونه حکمت صوفیان از حکمت به معنی دانش و فلسفه به کلی جداست ولی با این وجود حافظ حکمت را هم در معنی فلسفه به کار برده و هم در معنی حکمت صوفیانه و نیز حکیم را در معنی مصطلح عامه یعنی طیب و نیز خداوند.

فکر بهبود خود ای دل زدری دیگر کن

درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

غ- ۳۶۷

مطرب از درد محبت عملی می برداخت که حکیمان جهان را مژه خون پالا شد

غ- ۲۰۳

بدینگونه حکمت اگر از طریق استدلال و تعقل باشد آن را طریقه اهل نظریا طریقه علما و حکما می گویند ولی اگر از طریق سلوک یعنی پاک کردن آلودگی های آئینه دل باشد آن را طریقه عرفا یا اهل فقر می نامند. مؤلف کتاب طرائق الحقایق پایان راه هر دو طریقه را یکی می داند (۲۶۵) فقط راه ها یا نگرش ها جداست چنانکه در پایان دیدار عارف بزرگ ابوسعید ابوالخیر با فیلسوف یا حکیم بزرگ زمانش ابوعلی سینا ابوسعید چنین گفت:

آنچه که او می داند ما می بینیم. و ابوعلی سینا گفت آنچه او می بیند ما

می دانیم.

در حکمت عرفانی یا ذوقی کانون معرفت و لطیفه روحانی دل است، مغز نیست. و این دل دلی است پاک شده از آلودگی ها و تجلی گاه انوار خدا.

حکمت ترازویی است مرکب از یک شاهین و دو کفه آن. شاهین ترازو که مقام حیرت و چون و چرا و جستجو باشد خود جوینده حق است و کفه های شاهین یکی ایقان و اطمینان است و دیگری انکار. گاه کفه ایمان سنگینی می کند و گاه کفه انکار. راه درست در انکار نماندن و عمل کردن به آموخته های حکمت است.

میرداماد عقیده داشت که حافظ در جوانی دچار انکار شد آنجا که گفت:
 پیرما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 ولی چون متوجه شد که این انکار به سبب بی‌عملی اوست و گفت:
 نه من زبی عملی در جهان ملولم وبس ملالت علما هم ز علم بی عملست
 غ-۴۵

به عمل پرداخت و از غرور و انکار نجات یافت و گفت:
 نیست در دایره یک نقطه خطا از کم و بیش که من این مسئله بی چون و چرامی بینم
 این بیت مورد اشاره میرداماد در دیوان حافظ چاپ قزوینی نیامده است.
 حافظ در حکمت عرفانی و اشراقی خویش به عشق باور دارد و معتقد است که
 جز افلاطون خم نشین شراب یعنی عشق، دیگری نمیتواند سر عشق را بما باز بگوید و در
 این طریق است که خود را خازن گنج حکمت می‌نامد ولی غم روزگار دون طبع
 سخن گزار برایش نمی‌گذارد و از این گنج، دُر و گوهری بر نمی‌آورد.

حلاج

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل
 غ-۳۵۷

حسین بن منصور مشهور به حلاج در بیضای فارس زاده شد.
 جدش یک ایرانی زردشتی بود و پدرش از آئین پدران خود به اسلام گرویده.
 از شانزده سالگی به سیر و سفر و درک مجالس صوفیان بزرگ زمان پرداخت. از بیضا
 به شوشتر، سپس به بصره و بغداد و مکه، فارس و خراسان و هندوستان و ترکستان رفت و
 در بازگشت از این سفرها به کارهای فوق العاده و به اصطلاح صوفیان به کرامات
 پرداخت و دعوی حلول و اتحاد کرد هر چند که پیش از وی این دعوی را بایزید
 بسطامی (در گذشته به سال ۲۶۱ هـ) نیز کرده و گذشته بود.

حلاج چون با قرمطی‌ها و شیعیان نیز روابطی داشت به اتهام مبلّغ قرمطیان
 هشت سال را در زندان گذراند و سپس متهم به انا الحق گفتن و دعوی خدا بودن شد.
 محاکمه‌اش کردند و رأی به تکفیرش دادند. یک هزار تازیانه بر او زدند ولی نه آهی گفت
 و نه ناله‌ای برآورد. سپس یکایک اندام‌هایش را بریدند، آتشش زدند و خاکسترش را به

دجله ریختند و او در تمامی مدت این شکنجه‌ها آرام ماند. (سال ۳۵۹ هـ)

خبرها که درباره‌اش نوشته‌اند و رأی‌ها که درباره‌اش داده‌اند سرشار از شگفتی‌ها و تناقض‌گویی‌هاست. چنانکه گروهی جایگاه او را به آسمان بالا برده‌اند و برخی کافرش دانسته‌اند، برخی به او نسبت شعبده‌باز و جادوگر داده‌اند و برخی دیگر او را از اولیای بزرگ شمرده‌اند. به هر حال سر حلقه شهیدان صوفیه و نزد اکثر صوفیان از اولیاست. شهرتش چنان است که نام و آوازه و بازار دیگر صوفیان نامی را از رونق انداخته است و نیز سرگذشت و سرانجامش برای صوفیان درس بزرگی در لزوم احتیاط و پنهان کردن عقاید و اسرار و موجب با رمز و ابهام سخن گفتن اهل تصوف شده است.

حافظ در اشاره‌ای که به او می‌کند اعتقادش اینست که وی اسراری از عشق به خداوند و وحدت وجود را که در خور فهم و تحمل عامه مردم نبوده است بر زبان آورده و در نتیجه سرنوشتش این شده است که چوبه‌دار به وجود او سربلند شود:

گفت آن یار کز و گشت سیر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

غ- ۱۴۲

و نیز با (یار) خطاب کردن حلاج پیداست که در حقش اعتقاد و ارادت داشته است چنانکه جایی دیگر حلاج را نه بالقبش بلکه با نام کوچک پدرش: منصور می‌خواند و می‌گوید:

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند

بدین درگاه حافظ را چومی خوانند می‌رانند

غ- ۱۹۴

در طبقات الصوفیه اثری از قرن پنجم هجری درباره حلاج چنین آمده است:

گروهی او را کافر، حقه‌باز، شعبده‌کار و داعیه‌دار پیغمبری شمرده‌اند ولی قومی او را محقق و موحد دانسته‌اند و خواجه عبدالله انصاری درباره‌اش گفته است: آن کسی را که او را بپذیرد دوستتر از آن دارم که او را رد کند. (۲۶۶)

و بدینگونه می‌بینیم که پیش از حافظ خواجه عبدالله انصاری نیز دوستدار حلاج بوده است و اما شاید کهن‌ترین مأخذی که جرم و گناه حلاج را همان هویدا و آشکار گردانیدن اسرار حق شمرده همان کتاب طبقات الصوفیه بوده باشد که چنین نوشته است:

ابراهیم فاتک شاگرد حلاج می‌گوید شبی که حسین منصور را بر دار کردند من خداوند تعالی را به خواب دیدم و پرسیدم این چه بود که با بنده خود حسین کردی؟ گفت سر خود بر او و غَسْتَم (آشکار کردم) و با خلق بگفت.

و نیز به حلاج کرامات و اشعار فصیح نسبت داده‌اند (۲۶۷)
از آنجا که حال و ادراک صوفی استدلال نیست کشف و شهود است و آن به مدد تحمل زحمات و طی مراحل سلوک دست می‌دهد قابل ادراک عامه مردم نیست، قابل ادراک فقیه شافعی نیز نیست زیرا که او نیز کارش استدلال است و حال اینکه از نظر حلاج وجود خداوند احتیاج به استدلال و اثبات ندارد زیرا که هستی و بود حقیقی اوست و هر آنچه که غیر اوست نمایش یا نمودی بیش نیست.

عشق به خداوند همه وجود حلاج را مسخر کرده بود. چه در خواب و چه در بیداری دل و اندیشه اش همه آکنده از خدا بود. گاه چنان دچار شیفتگی و آشفته‌گی می‌شد که خود را فانی می‌دید و از این حال لذتی غیرقابل تصور احساس می‌کرد و بدینگونه بردارشدنش به مراد خود رسیدن بود و در اشاره به همین معناست که حافظ می‌گوید کسانی که به مانند منصور بردار می‌روند به مراد خود می‌رسند و تکلیف حافظ هم روشن است که خوانده شدن به درگاه حق و نتیجه عشق باو، راندن شدن از چشم خلق را به همراه می‌آورند: بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند، می‌رانند.

به هر حال از نظر صوفیان در عشق به حق کسی همچون حلاج پدید نیامد.
این را هم بگوئیم که هانری کربن دانشمند فرانسوی در تحقیقی که راجع به حلاج کرده و در کتابی که راجع به او نوشته حلاج را شهید سیاسی معرفی کرده و محاکمه و کشتن او را معلول کشمکش سیاسی بین خانواده‌های ابن الفرات (۲۳۴ تا ۳۵۳ هـ) و علی بن عیسی (۲۳۸ تا ۳۲۴ هـ) برای به چنگ آوردن مقام وزارت دانسته است.

حلال.

از حل (مقابل عقد) به معنی باز کردن گره و از نظر شرعی (مقابل حرام) به معنی روا و پسندیده و جایز است. (حلال کردن: بخشیدن)

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ زآب حرام ما

غ-۱۱

لحن مصراع دوم این بیت طنز است.

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای کیت خون ما حلال تر از شیر مادرست؟

غ-۳۹

*

در مذهب ما باده حلالست ولیکن بی روی توای سرو گل اندام حرامست

غ-۴۶

*

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

غ-۲۷۹

*

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال سرما و قدمش یا لب ما و دهنش

غ-۲۸۱

... یا سر بر قدمش می بایزیم یا لبمان به آرزویش (بوسه) می رسد و کامروا

می شود.

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

غ-۳۰۳

*

... ریختن خون من (ما) حلالیت باد اگر بر گوهرم گذر کنی. چون ترا حلال

کرده ام (بخشیده ام) با این که بدست تویی گناه کشته شده ام خون بها نخواهی پرداخت

*

ترا سعادت با ما در آن مجال و جلال هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال

مولوی. کلیات شمس. ج ۱ ص ۵۵۱

*

بوسه بر دُرُج عقیق تو حلالیت مرا که به افسوس و جفا مُهر وفا نشکستم

غ-۳۱۴

*

با توجه به معنی دُرُج (صندوقچه جواهر که بر درش مُهر می نهاده اند) مُهر با آن

تناسب دارد.

*

خون پیاله خور که حلالست خون او در کار یار باش که کاریست کردنی.
غ- ۴۷۹ *

* حلقه: دایره شکل و کنایه از مجلس و جمع (در مجامع قدیم دایره شکل می نشستند از قبیل حلقه های ذکر و اوراد.)

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید
غ- ۲۳۰ *

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری حلقه او را دما مجلس افسانه شد
غ- ۱۷۰ *

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد هر دلی از حلقه ای در ذکر یا رب یاربست
غ- ۳۱

گیسویا حلقه و حلقه با ذکر تناسب دارد
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
غ- ۳۱۶ *

نیز حلقه خیال انگیزی به حلقه کمند برای شکار کردن و در بند خود گرفتن را نهفته دارد.
و چنین است در بیت بعدی:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
غ- ۲۱۰

حلقه و سلسله با مو و گیسوی حلقه در حلقه تناسب دارد.

در حلقه گل و مُل خوش خواند دوش بلبل
هَاتِ الصَّبُوحَ هَبَّوْا يَا أَيُّهَا الْيُنْكَارَا
غ- ۵

... ای باده نوشان بیدار شوید و شراب صبحگاهی را بیاورید.

یاد باد آن صحبت شب ها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
غ- ۲۰۶ *

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

برو نمرده به فتوی من نماز کنید

غ- ۲۴۴

کسی که زنده عشق نیست، هرچند که به ظاهر زنده است ولی چون در حقیقت مرده به فتوی من مرده اش بدانید و برای او نماز میت بخوانید.

*

ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری

غ- ۴۴۳

حلقه با زلف و نیز زلف با کفر به سبب تاریکی و سیاهی آن، همچنین چشم با گوشه تناسب دارد.

*

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی

تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جاهم

غ- ۳۶۱

*

• حلقه: دایره شکل: (مانند حلقه زنار، حلقه زلف، حلقه قامت پیران...)

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

غ- ۷۷

در حلقه به قرینه (زنار) مسیحیان خیال انگیزی به مجمع و محفل نیز نهفته است.

غ- ۳۲

*

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

غ- ۳۶

*

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.

غ- ۱۳۶

بنگریم به: دو تا [رشته زلف بهم بافته به حلقه های زنجر تشبیه شده است:

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم]

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون زحلقه زلفت بدر نمی آید.

غ- ۲۳۷

*

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

غ- ۱۵۲

*

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

غ- ۲۷۵

در حلقه چمن خیال انگیزی به مجامعی که در گردشگاه و باغ تشکیل می داده اند نیز نهفته است.

*

خط غذار یار که بگرفت ماه ازو خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

غ- ۴۱۳

بنگریم به: خط غذار

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

غ- ۴۳۲

نیز حلقه به معنی کوبه در آمده است و با (باب) تناسب دارد و نیز در (باب) و (هیچ باب) خیال انگیزی است: ۱- به هیچ دری ۲- به هیچ عنوان و عذر و بهانه ای.

*

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

غ- ۳۱۶

نیز حلقه خیال انگیزی به حلقه کمند برای شکار کردن و در بند خود گرفتن را نهفته دارد. و چنین است در بیت بعدی:

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست

جای صد صاحب دل آن جابسته یک موببین

غ- ۴۰۲

می دانیم که در تماشاخانه های قدیم که جایگاه خیمه شب بازی بوده است، عروسک یا لعبت را به تارهای مومی بسته و به مدد انگشتان دست که انتهای موبدان ها

متصل بوده است به حرکت در می آورده اند و بدینگونه حلقه زلف یار تماشاخانه باد صبا شده است زیرا این جا باد صبا ست که حلقه های زلف و تارهای آنرا به حرکت در می آورد و جان های صاحب دلان گرفتار را به تماشا می گذارد.

• حلقه: حلقه های زنجیر.

من دیوانه چو زلف تورها می کردم هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
زلف با حلق و زنجیر با دیوانه تناسب دارد. غ- ۲۰۹
گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست؟

در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم
غ- ۳۶۵

حلقه زدن: کنایه از روی آوردن.

حلقه توبه گر امروز چو زلف زدم خازن می کده فردا نکند در باز
غ- ۳۳۵

حلقه اقبال ناممکن جنباندن: کنایه از طلب محال کردن.

خیال چنبر زلفش فریت می دهد حافظ نگر تا حلقه اقبال ناممکن بخیبائی
بنگریم به چنبر. غ- ۴۷۴

• حلقه: دایره حرف جیم.

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست.
غ- ۳۶

• (سر) حلقه: اول حلقه، کنایه از سرآمد.

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
غ- ۲۷۲

حلقه بندگی: حلقه بگوشی.

آن چنان که در (بنده) به شرح نوشته ایم. در قدیم بنده ها یا بردگان و غلامان نشانه داغی بر پوست و نیز حلقه ای فلزی با نام صاحب بنده بر گوش داشته اند و بدینسان

حلقه بگوشی و حلقه بندگی در گوش داشتن کنایه از غلام و فرمانبردار بودنست.
 به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد
 غ- ۱۰۵

نیز حلقه با زلف و گوش تناسب دارد.
 حلقه پیر مغان از ازل در گوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود.
 غ- ۲۰۵
 اشاره به بندگی و حلقه در گوشی ازلی نشان بی نهایت بودن عشق از مبدأ است
 یعنی عشق من قدیمی و بی آغاز است و هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام. (تقریر مرحوم
 استاد: بدیع الزمان فروزانفر)

گوش من و حلقه گیسوی یار روی من و خاک در می فروش
 غ- ۲۸۴
 داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه ام رش به گوش
 غ- ۲۸۴

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
 که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش
 غ- ۲۸۹
 من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
 غ- ۳۴۰

حلقه با زلف تناسب دارد و نیز بنگریم به: هندو.

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نوبه مبارک بادم
 غ- ۳۱۷
 تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کو عشو ای زابروی همچون هلال تو؟
 غ- ۴۰۸

حلم: بردباری و شکیبایی

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم.
 غ- ۳۶۶

در لنگر و کشتی و بحر و غرق مراعات نظیر یا تناسب است.

• حمد: بزرگداشت و ستایش زبانی و تفاوتش با شکر در این است که شکر بزرگداشت منعم است خواه زبانی و خواه به عمل و انجام خدمتی.

بُشْرِیْ اِذَا السَّلَامُ حُلَّتْ بَذی سَلِمَ	لَهُ حَمْدٌ مَعْتَرِفٌ غَايَةُ التَّعَمُّ
بنگریم به: ذی سلم	غ- ۳۱۲
عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
الحمد لله: ستایش و سپاس خدا یراست.	غ- ۴۱۷

• حمرا:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلاى سرخوشى اى صوفیان باده پرست
غ- ۲۵

در عربی احمر به معنی رنگ سرخ برای مذکر است و مؤنث آن حمراء است ولی در فارسی که مطابقت صفت و موصوف نداریم حمرا به طور مطلق برای رنگ سرخ بکار می رود چنانکه سعدی نیز حمرا را برای لاله سرخ بکار برده است در غزلی به مطلع:
منم این بی تو که پروای تماشا دارم کافرم گرد دل باغ و سر صحرای دارم
تا آنجا که گفته است:

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
غ- ۲۶۸

آقای دکتر خانلری در (چند یادداشت) در دیوان حافظ تصحیح خود نوشته اند که گل حمرا در چند نسخه کهن و اصیل دیوان حافظ (گل حمری) نوشته شده در نسخه هایی دیگر به (گل حمرا) تبدیل یافته است اما در الْمُعْجَم و شرح شطحیات روزبهان بقلی گل حمری و گل حمری می یابیم و حمری در زبان عربی رنگ سرخ مایل به سیاه است و در شعر حافظ باید (شکفته شد گل حمری) بوده باشد که در آن صورت به خصلت اصلی سخن حافظ که هنر ایهام باشد در (حمری) هنر ایهام نشسته است زیرا که هم رنگ گل مشخص گردیده و هم با توجه به مفهوم خمر که شراب باشد بر اثر مست کننده این گل بر وجود بلبل نیز اشارت رفته است: گشت بلبل مست.

و نیز چنین افزوده‌اند که در نسخه‌های کهن دیوان حافظ برای صوفیان صفت (باده‌پرست) نیامده، (وقت‌پرست) آمده است و می‌دانیم که (وقت) از اصطلاحات متداول صوفیان است و بدینگونه صورت دیگری از این بیت به دست می‌آید:

شکفته شد گل خمی و گشت بلبل مست صلاى سرخوشی ای صوفیان وقت‌پرست

غ- ۲۶۹

ولی شادروان استاد محمد فرزانه مست گشتن بلبل را قرینه‌ای دانسته‌اند بر اینکه صلاى سرخوشی باید به باده‌پرستان داده شده باشد نه به وقت‌پرستان. (۲۰۷) و بدینگونه ایشان ثبت مرحوم قزوینی را ترجیح داده‌اند. [و دیدیم که مولوی خطابش به (ساقیان) بوده است: ای ساقیان عشق.]

ناگفته نماند که شادروان فرزانه (ابن الوقت) بودن را که از شرایط و صفات صوفیان است غیر از (وقت‌پرستی) می‌دانسته‌اند (همان مأخذ)
ناگفته نماند که (گل حمرا) را در غزل‌های مولوی (کلیات شمس) نیز سراغ داریم و در شعر فارسی پیش از حافظ نیز نمونه‌های دیگری می‌یابیم:

گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش

کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا

(کلیات شمس ج ۱ ص ۳۹)

وانگهی در غزل‌های مولوی (حمرا) به معنی شراب نیز بکار رفته است:

ای ساقیان مشفق، سودا فزود سودا این زرد چهرگان را حمرا دهید، حمرا

(دیوان کبیر ج ۷ ص ۹۸)

*

بیار آن می که غم جان را بیخسانید در غوغا

بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا

(همانجا. ص ۱۲۰)

[پخسیدن یعنی پژمردن از غم و اندوه و: پخسانیدن: پژمراندن از غم]

ناگفته نماند که (گل حمرا) را در غزل‌های مولوی (کلیات شمس) نیز سراغ

داریم و در شعر فارسی پیش از حافظ نیز نمونه‌های دیگری می‌یابیم:

گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش
کز مشعله تنگستش وز رنگ گل حمرا
(کلیات شمس ج ۱ ص ۳۹)

وانگهی در غزل های مولوی (حمرا) به معنی شراب نیز بکار رفته است:

ای ساقیان مشفق، سودا فزود سودا
این زرد چهرگان را حمرا دهید، حمرا
دیوان کبیرج ۷ ص ۹۸

*

بیار آن می که غم جان را بیخسانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوایی نیست جز حمرا
همانجا. ص ۱۲۰

پخسیدن یعنی پژمردن از غم و اندوه و: پخسانیدن: پژمرانیدن از غم]

* حمایل: (حمائل): جمع حمیله یا حماله، بند و نواری برای آویختن هایی مانند شمشیر و دعا بر تن آدمی.

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
روزی ببینم آن را بر گردنت حمائل
غ- ۳۰۷

.... آن چنان که تعویذ یا دعای دفع چشم زخم را از جمله بر گردن می آویزند
خدا کند یک روز هم دست حافظ را (که نیز تعویذ دیگری برای چشم زخم بشمار
می رود) آویخته یا حمائل گردنت ببینم. (دست در گردنت افکنده باشم).

*

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
غ- ۳۲۹

بنگریم به: جوزا

حمل کردن: نسبت دادن.

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
غ- ۳۲۴

* حَمَال

حَمَل یعنی بار و از آن صیغه مبالغه را برای شغل باربری ساخته اند و در نظر
حافظ روزگاریا زمانه نیز حَمالی است که ساز و برگ یا رخت زندگی ما را آرام آرام از
خانه عمر بدر می برد و به وادی عدم می کشاند.
بیدار شوای خواجه که خوش خوش بکشد
حَمال زمانه رخت از خانه عمر
غ- ۳۸۰

حَوَا

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی کاش اندر گنه آدم و حوا فکنم
غ- ۳۴۱

داستان نافرمانی یا گناهکاری آدم و حوا را در (آدم) آورده ام.
و حافظ از دل گنه کار خود سخن گفته و بارها دیده ایم که این بزرگی و بزرگواری
را داشته است که عوام فریبی و ریاکاری نکند زیرا که ادعای بیگناه و معصوم بودن را
کاری سزاوار و زینده برای انسانی صادق نمی دانسته است.

* حوالت، حواله، حواله گاه.

حواله یا حوالت واگذاردن پرداخت بدهی بر عهده دیگری است و اگر
بدهکاری به طلبکار خود حواله ای بدهد تا او آن طلب را از دیگری وصول کند در صورتی
که طلبکار این حواله را بپذیرد از آن پس کسی که طلب به او حواله شده است بدهکار
می شود و بدینگونه حواله یا حوالت یک اصطلاح بازاری و بازرگانی است و حافظ
اصطلاح های بازرگانی دیگری را نیز در اشعار خود بکار برده است مانند: برات، معامله،

محصل و جنس... و حواله گاه جایی است که حواله بدان جا داده شده است.
 علاج ضعف دل ما به لب حواله کن که این مفرح یاقوت در خزانه تست
 غ- ۳۴
 پیدا است که (مفرح یاقوت) معجونی گران بها برای ضعف قلب بوده و در خزانه
 نگاهداری می شده است. بنگریم به: مفرح یاقوت.

*

بگفتمش به لبم بوسه ای حواله کن
 به خنده گفت: کیت با من این معامله بود؟

غ- ۲۱۵

*

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ حواله کن به لب یار دلنواز کنید

غ- ۲۴۵

*

قسمت حواله کن به خرابیات منی کند هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم

غ- ۳۲۱

* * *

دیدم به خواب خوش که به دستم پاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

غ- ۲۱۴

*

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

غ- ۲۳۴

*

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست قوی دگر حواله به تقدیر می کنند

غ- ۲۰۰

در اینجا، حواله کردن: به معنی واگذار کردن نیز درست است.

چوپیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

غ- ۲۷۴

دیدیم که واگذار کردن انجام عملی بر عهده دیگری نیز حواله کردن است.

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

غ- ۳۵۰

پیداست که وقتی سرکسی به سنگ آن هم سنگ سخت خارا حواله بشود یعنی سرش به سنگ خارا شکسته باد.

* * *

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست
غ- ۷۶

حور، حوری، حورالعین.

در عربی حور جمع حوراء است ولی در فارسی آن را مفرد بکار می بریم و از آن جمع حوران می سازیم. حوری نیز صورت دیگری از حوراست جمعش حوریان. باری حور، حوری و حورالعین زن بهشتی زیبای فراخ چشمی است که پوستی سفید و چشمانی سیاه دارد و به بهشتیان ارزانی می شود. بنگریم به: بهشت.

شیوه حور و پری گر چه لطیفست ولی خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
غ- ۱۲۵

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان درین جهان ز برای دل رهی آورد
بنگریم به: رهی
غ- ۱۴۷

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی که خاک میکده ما عبیر جیب کند
غ- ۱۸۸

زاهد اگر به حورو قصور است امیدوار ما را شراب خانه قصورست و یار حور
غ- ۲۵۴

(قصور) به معنی کاخ ها یاد آور وعده الهی به مومنان در قرآن مجید است (سوره فرقان آیه ۱۱).... یجعل لک قصوراً. برایت کاخ ها می سازد.

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض به هوای سرکوی تو برفت از یادم
غ- ۳۱۷

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم
غ- ۳۳۵

(حور) و (عین) با (حورالعین) موعود در بهشت تناسب دارد و (قصور) به معنی کوتاهی کردن و خطا خیال انگیز (حور مقصورات) به معنی حوران پوشیده از نامحرمان (سوره رحمان آیه ۷۲) قرآن مجید است.

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند زمفرشم

غ- ۳۳۸ *
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
و زحیا حور و پری را در حجاب انداختی
بنگریم به: پری
غ- ۴۳۳

*
ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی
بنگریم به: روایت
غ- ۴۳۷

*
که این نافه ز چین جیب حورست
نه آن آهو که از مردم نفورست
غ- ۳۵۶ *
بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک از آن می، سرشت
غ- ۳۵۸ *
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
غ- ۴۲۹ *
نفسیست مرا که تشنگیش اربکشد
شربت ز کف حور به منت نچشد
من چشم سیه دوست از آن دارم کو
بهر سیهی ز سرمه منت نکشد
ابن یمن، دیوان، ص- ۶۶۳ *

*
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
غ- ۴۲۱

حور و پری استعاره اند برای زیباییان مجلس که در اثر جرعه نوشی بر رخشان
(گلاب) زده شده و گلاب بدل و استعاره برای عرق چهره است زیرا که آن آبی است
که از چهره های چون گل تراویده است و (فرشته رحمت) که ساغر عشرت به دست
گرفته همان پیری است که در مطلع این غزل پیر و جوان یا شیخ و شاب را به سرای
مغان خوانده و یا صلا زده بوده است.

باغ بهشت و سایه طوبی^۱ و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
غ— ۳۵۳ *

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند غلمان ز روضه، حور ز جنت بدرکشیم
غ— ۳۷۵ *

بیرون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس سزای حور بده، رونق پری بشکن
غ— ۳۹۹ *

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی

که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو.

چشم حافظ زیرام قصر آن حوری سرشت شیوه جئات تجری تحتها الانهار داشت
غ— ۴۱۲ *

بنگریم به: جئات

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح، بخش و یار حور سرشت
غ— ۷۹ *

آمزش نقدست کسی را که در اینجا یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
غ— ۴۳۶ *

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

غ— ۳۵۴ *

* حوصله: چینه دان مرغ و کنایه از ظرفیت و تحمل.

سایه طایر کم حوصله کاری نکند طلب از سایه میمون همایی بکنیم
غ— ۳۷۷ *

مرغ کم حوصله را گوغم خود خور که بو رحم آن کس که نه دام چه خواهد بود
غ— ۳۹۱ *

دهان یار که درمان درد حافظ داشت فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
غ— ۲۱۵ *

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غ— ۱۳۶ *

خیال حوصله بحر می پزد هیهات چهاست در سر این قطره محال اندیش

غ - ۲۹۰

بین ترکیب ها و مضامین این غزل حافظ با غزلی از سعدی مشابهت هایی است که مروری بر آن ها را خالی از لطف نمی بینم.

حافظ.

دلم رمیده شدوغافلسم من درویش	که آن شکاری سرگشته راجه آمدپیش
خیال حوصله بحر می پزدهیهات	چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کُش را	که موج می زندش آب نوش بر سرنیش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکد	گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دینی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

سعدی.

گردن افراشته ام برفلک از طالع خویش	کاین منم باتو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان	سالها گشته ام از دست تو دوستان اندیش
سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب	سالها خورده ز زنبور سخن های تونیش
چون میسر شدی ای دزد دریا برتر	چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام	کامم امروز بر آمد به مراد دل خویش

افسر خاقان، وانگاه سرخاک آلود

خیمه سلطان وانگاه فضای درویش! (۲۷۱)

• حیرت.

کیفیتی است که در حال حضور و تأمل و تفکر بر دل وارد می شود و آدمی را از کار باز می دارد بنابراین عشق الهی (نهال حیرت) یعنی آغاز و ابتدای حیرت است و وصل او پایان و کمال حیرت:

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

غ-۱۷۲

*

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

غ-۹۴

زیرا:

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بتر حسب فکر گمانی دارد.

غ-۱۳۵

*

در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

غ-۱۸۶

*

معشوق چون نقاب زرخ بر نمی کشد هر کس حکایتی به تصور چرا کند

غ-۱۹۶

*

وصف خورشید به شب پره اعمی نرسد که در آن آینه صاحب نظران حیرانند.

غ-۱۹۳

و حافظ حیرت را در غیر نگرش عرفانی به معنی سرگشتگی و سرگردانی نیز بکار برده است:
پری نهفته رخ و دیودر کرشمه حسن

بسوخت دیده زحیرت که این چه بوالعجبیست

بنگریم به: بوالعجبی

غ-۶۴

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

غ-۲۲۶

*

سر زحیرت به در می کده ها بر کردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

غ-۲۰۹

*

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

غ-۱۵

*

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

غ-۲۴۳

*

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
بیرون شد: راه خروج

غ-۳۱۳

* حیف: ظلم و دریغ (حیف خوردن: تأسف بردن)

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم زاینجا به آشیان وفا می فرستمت

غ-۹۰

*

غم دیتی دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مُشوش باشد

غ-۱۵۹

*

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر حیف اوقات که یکسره به بطالت برود

غ-۲۲۲

یادآور مضمون بیت دیگری از حافظ است که دربارهٔ یک واژه از آن اختلاف کرده اند.

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعیش پیرانه سرمکن هنری ننگ و نام را

غ-۷

شادروان ده خدا احتمال داده بودند که (بکن) بجای (مکن) درست است و

می بینیم که بیت: کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر... مؤید این حدس و احتمال آن زنده یاد است.

*

حیف بلبل چو من اکنون درین قفس با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

غ-۳۴۳

*

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

غ-۴۳۶

*

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

غ-۴۵۵

*

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از و غیر او تمنا یی

غ-۴۹۱

*

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

غ-۴۵۶

*

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

غ-۴۵۲

* حیلَه، حیل.

حیلَه یعنی چاره گری و مکر و فریب. حیل جمع حیلَه است و نیز به معنی فن انجام اعمال شگفت آور نظیر شعبده بازی.

زلف دل دزدش صبارا بند برگردن نهاد با هواداران رهرو حیلَه هندو بهین

غ-۴۰۲

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانه بهانه تست

غ-۳۴

اسم اعظم بکند کار خودای دل خوش باش که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

غ-۲۲۷

در بسیاری از نسخ دیوان حافظ بجای مسلمان (سلیمان) بکار رفته است که با توجه به داستان گم شدن انگشتی سلیمان و رپوده شدن آن بوسیله شیطان و چند گاهی بر جای سلیمان نشستن او باید (سلیمان) ترجیح داشته باشد.

* حَیَوَان: جانور.

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست حَیَوَانی که ننو شد می و انسان نشود

غ-۲۲۷

روی سخن حافظ با (واعظ شهر) است که دم از مسلمانی می زند ولی

ریا و سالوس می ورزد:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.
به بیانی دیگر: مسلمانی خلاف و ضد و متضاد با سالوس و ریاکاری است.

یادداشت‌ها.

- ۲۵۳- کلیات سعدی- غزلیات ص- ۱۹۰
 ۲۵۴- کلیات سعدی- مواظ ص- ۲۴
 ۲۵۵- کلیات سعدی- قصاید ص- ۱۲۶
 ۲۵۶- کلیات سعدی- غزلیات ص- ۲۰۳
 ۲۵۷- کلیات سعدی- ترجیعات ص- ۳۷۱
 ۲۵۸- سورة حج آیه‌های ۱۵۳- ۱۸۵- ۱۹۲- ۱۹۳
 سورة بقره آیه ۱۹۶ و نیز بنگرید بر:
 کشف الاسرار ج ۳- ص ۱۲۸
 ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۳۱ ج ۴ ص ۱۰۵۶
 قصص الانبیا ص ۷۱- قصص قرآن ص ۳۴۹
 ۲۵۹- تاریخ تمدن ایران ساسانی استاد سعید نفیسی ص- ۲۸۸
 ۲۶۰- حجاب اثر مرحوم مرتضی مطهری ص- ۸
 ۲۶۱- واژه‌ها و مثال‌های شیرازی و کازرونی ص- ۵۸
 ۲۶۲- سورة انعام آیه ۷ سورة مائده آیه- ۱۱
 ۲۶۳- قرآن مجید سورة کهف/ ۴۹ طه/ ۱۱۱ نمل ۹۰- ۸۹ یس/ ۶۵ فصلت ۲۲- ۲۰
 ۲۶۴- کلیات عبید زاکانی ص- ۹
 ۲۶۵- طرایق الحقایق ج ۱ ص ۱۵۴
 ۲۶۶- طبقات الصوفیه ص- ۳۸۱- ۳۸۰
 ۲۶۷- طبقات الصوفیه ص- ۳۸۵- ۳۸۴
 ۲۶۸- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۲۱۳
 ۲۶۹- دیوان حافظ چاپ دکتر خانلری ص- ۱۰۰۱- ۱۰۰۰
 ۲۷۰- راهنمای کتاب سال ۱۳۳۸ شماره ۴- ص ۵۸۸
 ۲۷۱- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۸۵

• خاتم: بروزن حاتم.

مُهر و نگین که از امتیازات شاهان بوده است نیز کنایه از لب معشوق است و می‌دانیم که خاتم زیوری برای انگشت است. خاتم و مهر زدن برنامه‌ها نیز سابقه‌ای بس کهن دارد چنان که پیام‌آور اسلام وقتی که می‌خواست نامه‌ای به قیصر بنویسد به وی گفتند که مردم غیر عرب نامه‌ای را که مُهر نشده باشد نمی‌پذیرند. از اینرو پیامبر یک انگشتی از نقره را برگزید و فرمود تا بر نگین آن چنین نگاشتند: (محمد رسول الله) و بدان، نامه را مهر کرد و ابوبکر و عمر و عثمان هریک در زمان خلافت خود همان انگشتی را در انگشت می‌کردند ولی پس از چندی این خاتم از دست عثمان در چاه اریس افتاد (چاهی در مدینه نزدیک مسجد قبا) و آن چاه آب فراوان داشت و ژرفایش پیدا نبود، عثمان اندوهگین شد، آن را به فال بد گرفت و مُهر دیگری نظیر آن ساختند. (۲۷۲)

دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمانست که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

غ- ۱۲۱

بنگریم به نگین و زیر نگین داشتن.

زبان موره آصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

غ- ۲۸

یاوه کردن: گم کردن.

خواجه: وزیر. در ادب فارسی نمونه های بسیار از تطبیق سلیمان با جم (جمشید) می یابیم که این بیت نمونه ای از آن هاست و بدینگونه خاتم جم یعنی انگشتی سلیمان. و بنگریم به: سلیمان.

- * دلی که غیب نمایست و جام جم دارد زخامی که دمی گم شود چه غم دارد؟
غ-۱۱۹
- * گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
غ-۵۷
- * آخرای خاتم جمشید همایون آثار گرفتند عکس تو بر نقش (لعل) نگینم چه شود
غ-۲۲۸
- * راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشد ولی دولت مستعجل بود
غ-۲۰۷
- * سزد کنز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
غ-۳۲۷
- * خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتم کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن
غ-۳۹۰
- جناس خاتم، و خاتمست
- بادعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی
غ-۴۷۳
- * براهرمن نتابد انوار اسم اعظم مُلک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
غ-۴۸۹
- برای این بیت و ابیات دیگری که در آن (اسم اعظم) آمده است باز گردیم به: اسم اعظم.

* خاتمست: (حسن خاتمست: نیک سرانجامی، عاقبت بخیری)

- حکم مستوری و مستی همه بر خاتمست کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
غ-۲۲۲
- بنگریم به: مستوری

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

غ-۳۹۰

حافظ (حسن خاتمت) را جایی (حسن عاقبت) و جایی دیگر ترکیب فارسی و زیبای (نیک سرانجامی) گفته است:

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست آن به که کار خود به عنایت رها کنند

غ-۱۹۶

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته اونیک سرانجام افتاد

غ-۱۱۱

* خاتون: بانوی عالیقدر.

و با اینکه لغتی ترکی است در عربی از آن جمع مکسر (خواتین) ساخته اند:

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

غ-۱۰۸

بیت دعایی در حق پادشاهی است و ظفر یا پیروزی به خاتون تشبیه شده و بین زلف او و شیفته گیش به پرچم که شبیه زلف است تناسبی زیبا بوجود آمده است. بنگریم به: پرچم.

خاصه: مخصوصاً

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی خاصه اکنون که صبا مژده فروزدین داد.

غ-۱۱۲

پایین یا دامنه درخت سرو به دامن لباس تشبیه شده است.

*

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند.

غ-۱۸۵

چاپ دکتر خائوری: خاصه وقتی که...

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو.

غ-۴۱۱

* خازن: نگهبان، خزانه دار.

حلقه توبه گرامروز چو زُها دزنم خازن می‌کده فردا نکند در بازم

غ- ۳۳۵

با چنین گنج که شد خازن او روح امین به گدایی به درخانه شاه آمده ایم

غ- ۳۶۶

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو؟

غ- ۴۱۴

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس

به تحفه برسوی فردوس و عود مجمر کن

غ- ۳۹۷

عود به مجمر (آتش دان) کردن عملی برای دفع چشم زخم بوده است.

* خاطر: دل.

با دلارامی مرا خاطر خوشست کز دلم یکباره برد آرام را

غ- ۸

گرت زدست برآید مراد خاطر ما

به دست باش که خیری بجای خویشتن است.

غ- ۵۰

ز دور باد به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر م از جور دور گردونست

غ- ۵۴

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

(کیست آنکیش سر پیوند تو در خاطر نیست؟)

غ- ۷۰

آن چنان که مرحوم قزوینی در حاشیه این غزل یادداشت کرده اند مصراع دوم

این بیت مطلع غزلی از طیبیات سعدی است و مصراع دوم بیت سعدی چنین است: یا

نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست (۲۷۳) ناگفته نماند که این غزل سعدی را عماد فقیه
 کرمانی شاعر هم عصر با حافظ نیز استقبال کرده است در غزلی به مطلع:
 شب و روزم به جز از یاد تو در خاطر نیست
 بلکه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست (۲۷۴)

* * *

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
 هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت.

غ-۸۳

*

بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

غ-۸۶

*

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غ-۱۱۷

*

چو دام طره افشانند زگرد خاطر عشاق به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

غ-۱۲۰

*

دلاز رنج حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

غ-۱۵۶

*

کسی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد
 یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

غ-۱۶۱

بنگریم به: تر

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غ-۱۶۱

*

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
 نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

غ-۱۹۴

تضاد بین برخیزند و بنشینند و بنشانند به معنی بکارند آمده است.

*

در ره عشق که از سیل بلانیست گذار کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

غ-۲۸۷

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست

سپندی گوهر آتشنه که دارد کار و باری خوش

غ-۲۸۸

هر آنکس که بر دلش بار عشق نهاده شده است...

*

عافیت می طلبد خاطر م اربگذارند غمزه شوخ و آن طره طرارد گر

غ-۲۵۲

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش دست دادن: امکان یافتن.

که دست دادش و یاری ناتوانی داد

غ-۱۱۳

دوش می گفت بمرگان بلندت بگشتم

یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

غ-۲۵۰

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم.

غ-

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم

فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

غ-۳۲۷

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

غ-۳۶۸

مدد از خاطر زندان طلب ای دل ورنه

کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

غ-۳۷۷

چراغ دیده شب زنده دار من گردی

انیس خاطر امیدوار من باشی

غ-۴۵۷

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

غ-۳۱۵

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد

خوشت خاطر م از فکر این خیال دقیق

غ-۲۹۸

بنگریم به: میان.

بیا بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ به بوی گلبن وصل تومی سراید باز
غ-۲۶۱

* خاطر مجموع: اطمینان و آسودگی خاطر.

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
غ-۱۲۱

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

تضاد بین مجموع و پریشان غ-۱۲

* (جبر) خاطر: جبران دل آزرده‌گی

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکست که با افسر شهی آورد
با: به غ-۱۴۷

نظیر این مضمون را در بیتی از عماد فقیه کرمانی نیز سراغ داریم:

صبا چون که آن زلف عنبرین آرد بسا شکست که در کار ملک چین آرد
غ-۲۷۵

* (نازکی) خاطر: دل نازکی، زود رنجی.

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریار برو از درگوش این ناله و فریاد ببر
غ-۲۵۰

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود و بر بنجم خاطر نازک بر نجانند زمن
غ-۴۰۱

* خاطر دادن: دل سپردن.

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیر کیست مجموعه بخواه و صراحی بیارهم
بنگریم به: مجموعه. غ-۳۶۲

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
بنگریم به: ترک سمرقندی غ- ۴۷۰

• (پریشان) خاطری: پریشان دلی.

حسن خلّقی ز خدای طلبم خوی ترا ناد گر خاطر ما از تو پریشان نشود
شکنج زلف پریشان به دست باد مده *
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش غ- ۲۲۷
غ- ۲۷۳

• خاطر: یاد

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
دوش می گفت به مژگان درازت بکشم *
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر غ- ۲۲۴
غ- ۲۵۰
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
غ- ۳۷۰

• خاطر: اندیشه، فکر

لب از ترشح می پاک کن برای خدا که خاطر من به هزاران گنه مونس شد.
غ- ۱۶۷

• خاقان.

در ترکی خاقان به معنی خان خانان یا پادشاه بزرگ است و لقب شاهان چین و ترکستان. چنان که خسرو یا کسری لقب شاهان ساسانی ایران، قیصر لقب شاهان روم و فرعون لقب شاهان مصر بود.

برشکن کا کل ترکانه که در طالع تست . بخشش و کوشش خاقانی و چنگز خانی

غ-۴۷۲

مرحوم قزوینی یاد آور شده اند که در بعض نسخ چاپی دیوان حافظ به جای خاقانی (قائنی) آمده که به نظر ایشان باید درست تر بوده باشد ولی مخالف اکثریت نسخه های دیوان است (حاشیه دیوان ص ۳۳۳) و می دانیم که قائنی اشاره به منکوقائین پسر بخشنده چنگیز است.
بنگریم به: (چنگز)

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست

صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

غ-ص-قیو

صاحب قران: بلند طالع خدایگان: بزرگ و بیت برگرفته از قصیده ای در مدح شاه شجاع است.

✽ خاکدان: جای ریختن خاک و زباله، خاکروبه دانی، زباله دان کنایه از دنیا.

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم زینجا به آشیان وفا می فرستمت

غ-۹۰

اگر دلم نشدی پای بند طره او کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

غ-۴۴۲

گمان می رود کهن ترین جایی که ترکیب خاکدان به معنی زباله دان کنایه از دنیا شده در شعر رودکی باشد در شعری در مرثیه ابوالحسن مرادی:

گنج زری بود درین خاکدان کود و جهان را به جوی می شمرد

دیوان چاپ مسکو. ص-۳۶

و از جمله در شعر مولوی:

دل و جان به آب حکمت زغبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند.

کلیات شمس ج ۱ ص-۳۰۸

هله، هلا، حرف تنبیه: توجه کن، آگاه باش.

به قاف بقا آشیان کن چو عنقا که این خاکدان آشیانی نیرزد.
خواجه کرمانی، دیوان، ص - ۲۴۰

✽ خاک در دهان انداختن: کنایه از خاموش و لال کردن.

از شرم آن که به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
غ - ۱۶

در نقدی بر کلک خیال انگیز خاک در دهان انداختن را خاک بر لب مالیدن
پنداشته و معنی آن را حاشا نوشته اند ولی آنچه در این باره در لغت نامه شادروان دهخدا
آمده و به بیستی از خیام و نیز به همین بیت حافظ استناد شده درست تر است و در آن جا
خاک بر دهان انداختن در مقام نفزین و به معنی خاموش و لال کردن ثبت شده است.
معنی بیت حافظ اینست: از اینکه چهره سفید و لطیف ترا به سمن که
گلبرگ های سفیدی دارد تشبیه کردم سمن از این تشبیه و نسبت چنان شرم زده شد که
به مدد و به دست صبا (با وزیدن آن) خاک در دهانم انداخت یعنی خاموش و لال باش
و دیگر چنین نسبت ناروایی را بر زبان مران. (زیرا که او از من سفیدتر و لطیف تر
است)

✽ خاکسار: مانند خاک، افتاده، ناچیز.

من ارچه در نظریار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.
غ - ۱۷۹

✽

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده ای زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش
غ - ۲۷۵

مشرب: جای آب خوردن، آبشخور.

* خاکی (خاکیان): سرشته از خاک، فروتن و افتاده چون خاک.

من خاکی که ازین درنتوانم برخاست از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند؟
 دامن مفشان از من خاکی که پس از من * زمین درنتواند که بر دباد غبارم.
 غ- ۱۸۱
 پس از من: پس از مرگم غ- ۳۲۵
 بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
 بنگریم به: جرعه فشانی بر خاک * غ- ۳۶۲
 چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم.
 غ- ۳۶۲ *
 هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرگب بردامش مباد ازین خاکیان غباری
 غ- ۴۴۴

نسخه بدل: (زین خاکدان) که گمانم ترجیح داشته باشد.

* خال.

در ایران از زمان های قدیم بودن نقطه سیاهی بر چهره زیبا مایه بیشتر جلوه گر شدن زیبایی و یکی از اسباب دلربایی بشمار می آمده است و به همین سبب در بخش های نوزده گانه علم نظریا جمال شناسی کهن یک بخش به توصیف زیبایی خال اختصاص داده شده بود و زیباییانی که خال طبیعی بر چهره نداشته اند خالی در جای مناسبی از چهره نقش می کرده اند و از شعر حافظ چنین بر می آید که آن را از جمله در زیر خم زلف می نهاده اند تا ضمن این که زلف دامی برای ربودن دل ها شمرده می شده است خال نیز دانه آن دام باشد.

ولی در مردان (خط) یا موی نرسته بر چهره نوجوانان همان کار زلف را در زنان انجام می داده و بدینگونه (خط و خال) از اسباب دلربایی بوده است.

نیز در نگاه حافظ خال می توانسته است مرکز دایره حسن و خط مدار یا خود آن دایره بوده باشد و در یک اغراق و مبالغه گویی، نقطه سیاه مردمک چشم می توانسته انعکاس خال چهره معشوق بشمار رود و سرانجام این که خال رخ جهان یا هفت کشور بودن که حافظ آن را برای شهر شیراز و آب رکنی و باد خوش نسیم آن بکار برده، به معنی

زیباترین جای جهان است. (نیز بنگرید به: علم نظر)

شیراز و آب رکنی و این بادخوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

غ-۳۹

در این بیت (نسیم) به معنی بوبکار رفته است.

این نقطه سیاه که آمد مدار نور عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

غ-۴۰۸

*

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

غ-۳۹۴

*

ور چنین زیر خم زلف نه دانه خال ای بسامی غ خرد را که به دام اندازد.

غ-۱۵۰

*

از دام زلف و دانه خال تو در جهان یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

غ-۳۹۴

*

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من بر امید دانه ای افتاده ام در دام دوست

غ-۶۲

*

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست

غ-۳۴

*

گنجست غم عشقش و دل دیوانه دامست شکنج زلف و خالش دانه.

خواجه کرمانی. دیوان. ص-۵۵۱

*

از خال و عارض تو فتادم به بند زلف مرغی که شد بدام، سبب آب و دانه بود.

کمال خجندی. دیوان. ص-۳۹۰

*

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

غ-۳

ناتمام: به کمال نرسیده، ناقص.

*

به خط و خال گدایان مده خزینه دل به دست شاه و شی ده که محترم دارد

غ-۱۱۹

*

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

غ-۳۱۰

*

چشم بددور ز خال تو که در عرصه حسن بیدقی راند که بردازمه و خوشید گرو

غ-۴۰۷

بنگریم به: گرو بردن

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو

غ-۴۰۸

پیداست که اسپند بر آتش نهادن برای دفع چشم زخم در ایران رسمی کهن بوده است.

نیز بنگرید به: آینه دار، مجمره گردان.

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند به غیر خال سیاهش که دید به دانه؟

غ-۴۲۷

چهره به آتش و خال به دانه سیاه اسپند تشبیه شده است.

دلم بر آتش عشقت بسوخت، همچو سپند بیا که صبرم از آن خال چون سپند تونیست.

* خواجو کرمانی. دیوان. ص-۱۹۹

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

غ-۱۰۵

گودلم حق وفا با خط و خالت دارد محترم دار در آن طره عنبر شکش

غ-۲۸۱

بنگریم به: عنبر

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

غ-۴۴۹

چمن استعاره برای خط یا موی نروسته بر چهره است.

*

نکته دلکش بگویم خال آن مه روبین عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسوبین

غ-۴۰۲

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

غ-۳۸۲

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

غ-۳۶۸

*

- خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
بنگریم به: هندو
غ - ۳۰۴
- شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
غ - ۲۸۷
- چولاله در قدحم ریز ساقیامی و مشک
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
غ - ۲۵۶
- سواد دیده غم دیده ام به اشک مشوی
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود
جناس دیده و غم دیده و تناسب دیده و نظر.
غ - ۲۲۴
- مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
غ - ۱۷۷
- سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه ای باشد ز لوح خال هندویت
غ - ۹۵
- فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
غ - ۸۹
- خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست
بنگریم به: حد و سیاه.
غ - ۷۶
- در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است
غ - ۳۶
- اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا
به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
غ - ۳

* خالی: خلوت.

- از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
غ - ۴۶۲

* خالی: تهی

- درین زمانه رفیقی که خالی از خللست صراحی می ناب و سفینه غزلست
 *
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
 *
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی مردی از خویش برون آید و کاری بکند
 بنگریم به: از خویش برون آمدن
 غ- ۱۸۹

- الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکر ز منقار
 *
 عرصه بزمگاه خالی ماند از حریفان و جام مالا مال
 *
 خالی مباد کاخ جلالش ز سروران وز ساقیان سرو قد گلغدار هم
 *
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو
 ساز کردن: کوک کردن.
 غ- ۴۱۳

- سویدای دل من تا قیامت مباد از شوق و سودای تو خالی
 *
 غ- ۴۶۳

* خام (خامان) خامی: خام: مترادف ساده دل مقابل پخته یعنی با تجربه و کار آزموده.
 خامی: ساده دلی

اگر این شراب خامست، اگر آن حریف پخته
 به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
 شراب خام: شراب به جوش نیامده.
 غ- ۴۶۷

- خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی.
غ-۴۳۹
- خامی وساده دلی شیوه جانباران نیست خبری از برآن دلبر عیار بیار.
غ-۲۴۹ *
- زان می عشق کز و پخته شود هر خامی گر چه ماه رمضانست بیاور جامی
غ-۴۶۷

* خامه: قلم

- ۱- به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا که کارخانه دوران مبادبی رقمت
غ-۹۳ *
- ۲- چون خامه در ره فرمان او سرطاعت نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
غ-۱۱۶
- می دانیم که سرخامه یا نی قلم را با چاقو (تیغ) بر می داشته و بدینگونه آن را
می تراشیده و آماده نوشتن می گردانیده اند.

نیز یادآوریتی از کمال خجندی درباره قلم است:
من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم
گر خود به تیغ بند زبندم جدا کنی.

- دیوان، / ۹۵۸ *
- ۳- زبان خامه ندارد سربیان فراق و گرنه شرح دهم باتو داستان فراق
غ-۲۹۷ *
- ۴- عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود نه بنامه ای پیامی، نه بخامه ای سلامی
غ-۴۶۸

در یک نسخه قدیم تر دیوان حافظ به جای عنایتی (تفقدی) آمده است (چند نکته ص-
(۵۱)

- ۵- هردانشی که در دل دفتر نیامدست دارد چو آب خامه تو بر سر زبان.
ص- قیز *

اگر چو خامه سرش تابه سینه بشکافند نه عاشقست که یک حرف بر زبان آرد
 * خواجه کرمانی. دیوان. ص ۲۳۹
 که یاد آور دومین بیت از شاهدهای (خامه) در شعر حافظ است.
 نهان کی کند خامه رازم که او تراشیده ای ناتراشیده است.
 خواجه کرمانی. دیوان. ص ۳۸۶
 ناتراشیده: ناهموار و کنایه از ادب و تربیت نیافته.

* خان: لقب و عنوان شاهان مغول و ترک.

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد آنکه می زبید اگر جان جهانش خوانی
 غ- ۴۷۲
 برشکن کا کل ترکانه که در طالع تست بخشش و کوشش خاقانی و چنگز خانی
 غ- ۴۷۲
 * در قصرهای قیصر و در خانهای خان
 ناقص زرد تاختی و لرزه افتاد ص- قیط

* خانقاه، خانقه.

منم که گوشه میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
 غ- ۵۳
 * عیب- حافظ گویند واعظ که رفت از خانقاه
 پای آزادی چه بندی گریه جایی رفت، رفت
 غ- ۸۳
 این بیت شاهی است از آمد و شد داشتن حافظ به خانقاه ها ولی نمادند و
 مقیم نشدن در آن هاست چنان که در این بیت:

آن شد ای خواجه که در صومعه باز مینی کارم بارخ ساقی و لب جام افتاد
 غ- ۱۱۱
 * ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
 مگر زمستی زهد ریابه هوش آمد
 غ- ۱۷۵
 *

هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

غ-۶۳

مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

غ-۶۴

شادی شیخی که خانقاه ندارد

غ-۱۲۷

جان مارا اندر آنجا کاسه وادرانیست

مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص ۱۵۸

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

به نیم جون خرم طاق خانقاه و رباط

بنگریم به: طنبی.

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست

ادرار: انعام، مقرری، حقوق.

که سیر معنوی و کنج خانقاهست بس

غ-۲۶۹

خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غ-۳۷۹

تا خرقها بشویم از عجب خانقاهی

غ-۴۸۹

زفیض جام می اسرار خانقه دانست.

غ-۴۷

جام می مغانه هم با مغان توان زد

غ-۱۵۴

می دهند آبی که دل هار اتوان گرمی کنند

غ-۱۹۹

گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

غ-۳۷۰

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

غ-۴۲۷

دگر زمزل جانان سفر مکن درویش

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

مرغ زیرک به درخانقه اکنون نبرد که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

غ-۴۶۷

تشبیه آدمی به مرغ زیرکی که دام را می شناسد و بسویش پرواز نمی گیرد در شعر سعدی به گونه دیگری آمده است بدینگونه که دام مورد اشاره حافظ دام های مردم فریبی است که در مجالس وعظ گسترده بوده است ولی دام مرغ زیرک سعدی را یاری فتنه انگیز افکنده و مرغ زیرکی که سعدی بوده باشد با وجود همه دانش در آن گرفتار آمده است:

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی (۲۷۶)

نگفته نماند که در شعر حافظ دانه های تسبیح شیخ نیز به دانه هایی که برای فریب دادن مرغان ساده دل در دام ها می افشانند تشبیه شده است ولی حافظ در این جا نیز مرغ زیرکی بوده که فریب آن دانه ها را نمی خورده و گرفتار دام نمی آمده است.

زهرم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

غ-۴۶۸

خانقه کوتاه شده خانقاه است و خانقاه صورت دیگری از خوانگاه به معنی جای غذا خوردن. زیرا که صوفیان ضمن انجام دادن عبادات غذایشان را نیز در آنجا می خورده و هم از غریبان و درویشان در خانقاه پذیرایی می کرده اند و اصلی ترین محل خرج موقوفاتی که وقف خانقاه ها می شده همین اطعام فقیران و درویشان بوده است. حافظ گاه رباط و صومعه را نیز در معنی خانقاه بکار برده است.

در قدیم خانقاه با حجره های بسیار با تشکیلات و نظاماتی خاص زیر نظر یک پیر برای اقامت صوفیان ساخته و اداره می شده و هزینه های خانقاه از محل موقوفات و نذوراتی که معتقدان خانقاه وقف می کرده اند تأمین می گشته است و به خانقاه دو گروه مردم راه می یافته اند یک مقیمان که هریک حجره ای خاص خود داشته اند و دیگری مسافران که صوفیانی بوده اند که در سیر و سفر خود مدت کوتاهی حدود سه روز در خانقاه های بین راه اقامت می گزیده اند.

مقیمان خانقاه با هم به صدق و صفا و دوستی می زیسته و اگر از یکدیگر کدورتی می یافته اند باید پیش از هر کار به رفع آن می پرداختند زیرا با کدورت زیستن خارج از نظامات زندگی خانقاهی بود. تقصیر کار باید در عذرخواهی شتاب نشان

می داد و نیز باید عذرخواهیش پذیرفته می شد و پس از برقراری مجدد صلح و صفا رسم بر این بود که باید از هم پذیرایی و مهمانی کنند و به اصطلاح، ساغر شکرانه بزنند: شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند. ولی اگر از مقیمان خطایی بزرگ سر می زد پیر به تنبیهی دستور می داد که به غرامت برخاستن نامیده می شد بدینگونه که خطا کار روی یک پا در آستانه در می ایستاد، با دست راست گوش چپ و با دست چپ گوش راستش را می گرفت و آنقدر به این حالت ایستادن ادامه می داد که پیر خانقاه از تقصیرش در گذرد و تأدیش را کافی و بس بشمارد:

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد پیش عشاق تو شب ها به غرامت برخاست

غ-۲۱

به یک پای غرامت ایستادن در لهجه شیرازی پی ماچان یا پای ماچان بوده که حافظ در بیت دیگری از آن سخن گفته است:

به پی ماچان غرامت بسپر یمن غرت یک وی روشنی از امادی

غ-۴۳۸

مرحوم علامه قزوینی درباره این اصطلاح در لهجه محلی شیرازی در حاشیه این غزل چنین نوشته اند: پی ماچان مخفف پای ماچان به اصطلاح صوفیان و درویشان صف نقال باشد که کفش کن است و رسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به یک پای باز دارند. معنی بیتی که (پاماچان) در آن آمده چنین است: اگر از ما یک بی روشی (گناه، تقصیری) دیدی با پای ماچان غرامت خواهیم سپرد.

باری قرن هشتم هجری یعنی عصر حافظ زمان کمال رونق تصوف و خانقاه نشینی بود و در شیراز خانقاه های بسیار وجود داشت و حافظ لباس خانقاهی را که پشمینه یا خرقه باشد می پوشید و به این خانقاه ها آمد و شد داشت ولی مقیم نبود زیرا که به صداقت خانقاهیان زمانش باور نداشت، مجالس و عظم خانقاه ها را دام مردم فریبی می دید و مقیمان آنجا یا صوفیان را مردمی خودبین و خودخواه و منافق و آلوده و ریاکار می یافت و ایشان را حقه بازانی می نامید که سرانجام بازی روزگاری که از همه حقه بازتر است رسوایشان می ساخته و به اصطلاح بیضه در کلاهشان می شکسته است:

آلودگی خرقه خرابی جهانست	کورا هروی، اهل دلی، پاک سرشتی
نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خدا زان خرقه بیزارست صد بار	که صد بست باشدش در آستینی
مانگوییم بدومیل به ناحق نکنیم	جامه کس سیه ودلق خود ازرق نکنیم
به زیر دلق مُلَمَّع کمندها دارند	دراز دستی این کوتاه آستینان بین

کوتاه آستین: صوفی

صوفی نهارد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکنش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای می فروشان
غلام همت دُردی کشان یک رنگم	نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند
بدینگونه حافظ را مردی می یابیم که به مکتب عشق که مکتب تصوف راستین	
یا عرفان است باور داشته ولی به مردم فریبی صوفیان نه.	

و به همین سبب است که مقیم خانقاه نشده و دست ارادت به پیری نداده ولی راه و روش و نهایت سیر و سلوک را به درستی می دانسته و بر طبق معمول صوفیان و به زبان ایشان با راز و رمز سخن می گفته و خود شیخ یا پیری می شده که خانقاه نداشته است.

رطل گرانم ده ای مرید خرابیات شادی شیخی که خانقاه ندارد.
غ-۱۲۷

خانه برانداز: ویران کننده خانه

حالی‌ا‌خانه برانداز دل و دین منست تادراغوش که می‌خسبد و هم‌خانه کیست
غ-۶۷

خانه پرور، خانه پرورد. خانه پرور: در خانه کاشته شده و پرورش یافته. خانه پرورد کنایه از به ناز پرورده شده.

باغ مراچه حاجت سرو و صنوبرست شمشادخانه پرورما از که کمترست؟
غ-۳۹ *

گفتمش: مگذر زمانی. گفت: معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
بنگریم به: چندین (نشانه شدت و کثرت)
غ-۱۴

* خانه خدا: صاحب خانه (برای کعبه: خداوند)

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه‌خدامی بینم
غ-۳۵۰
ای امیر و کاروان سالار حج، این همه به کار و مقامت مناز زیر آنچه را که من به چشم دل می‌بینم تو که بصیرت درونی نداری نمی‌بینی، تو ظاهر بینی و فقط ظاهر خانه کعبه را می‌بینی ولی من صاحب خانه را.

* خُبث: بدخواهی، دشمنی.

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خُبث بدگویان میان انجمن دارم؟
غ-۳۲۷ *

پیرگلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خُبت ندادورنه حکایت هابود.

غ-۲۰۳

* خبر:

هر خبری را که به پیام آور اسلام (ص) اسناد بدهند حدیث یا خبر نامیده می شود. گروهی حدیث و خبر را مترادف هم می شمارند ولی گروهی آن ها را مترادف نمیدانند.

باری (در خبر است) یعنی در احادیث و اخبار درباره پیغمبر اسلام (ص) چنین آمده است.

ای جان حدیث مابردلدار بازگو لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
بین حدیث و خبر تناسب است. غ-۲۲۶

در غزل شماره ۲۶۰ چاپ قزوینی به مطلع: دلم ربوده لولی و شیت شور انگیز.
در چاپ خائلی (ص-۵۳۶) بیتی هست که در چاپ قزوینی نیست:
مباش غره به بازی خود که در خبرست هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
این بیت در حافظ قدسی و بیشتر دیگر نسخه های چاپی دیوان حافظ نیز نیست
ولی شادروان مسعود فرزند آن را به گونه دیگری یادداشت و نقل کرده اند:
مباش غره به بازی خود که هر ساعت هزار شعبده باز دسپهر مکر انگیز
نیز آقای فرزند یادآور شده اند که این صورت بیت را از یک نسخه خطی دیوان
متعلق به خود نقل کرده اند و آن چنان که دیدیم در این ضبط (در خبر است) نیامده و
ابهام و پیچیدگی مصراع دوم ضبط دکتر خائلی نیز وجود ندارد.
معنی (هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز) با تعقیدی معنایی که در آنست چنین
می شود: برای برانگیختن پادشاه (جهت انجام کاری) هزاران وسیله وجود دارد. نیز
بنگریم به: پادشاه انگیز.

* خبرت: بصیرت و کارشناسی.

با چنین خبرتم از دست بشدمایه کار در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

غ-۳۱۲

در این بیت در چاپ قزوینی به جای (خبرتم) حیرتم ثبت شده است.
در چاپ قدسی (فکرتم) و در چاپ های جلالی نائینی و دکتر خانلری
(خبرتم) است که با توجه به مایه کار و افزودن و کاستن که اصطلاح های بازاری و
بازرگانی است بر (حیرتم) ترجیح داد.

✽ ختم کردن: تمام کردن، بس کردن.

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و مُحاکا چه حاجتست
بنگریم به محاکا. غ- ۳۳

✽
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزار است
غ- ۶۶

ختن.

نام شهری در ترکستان و نیز بطور مطلق همه ترکستان و حال این که درست تر
است که ختن را ترکستان شرقی بدانیم نه همه ترکستان.
ماده خوشبو و سیاه رنگ مُشک که از ناف نوعی آهوه به دست می آید و نافع نیز
نامیده می شود در ختن بسیار و مشهور بوده است و به همین سبب به محبویی که به آهواز
جمله به سبب خوشبویی شباهت داشته (آهوی مشکین) گفته اند و حافظ برای خلق و
خوی خوش نیز چنان بوی دلپذیری قائل بوده است که می توانسته سراسر یک صحرا
(صحرای ایذج) را سرشار از نافع مُشک ختن بگرداند:

بعد از این نشگفت اگر بانگ هت خلق خوشت خیزد از صحرای ایذج نافع مُشک ختن
بنگریم به: ایذج. غ- ۳۹۰

✽
یارب آن آهوی مشکین به ختن باز سان وان سهی سرو خرامان به چمن باز سان
غ- ۳۵۷

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمده.
 غ- ۱۷۶
 با همه عطف دامت آیدم از صبا عجب کز گذر تو خاک رامشک ختن نمی کند
 غ- ۱۹۲
 در بعضی از چاپ های دیوان به جای (عطف دامن) عطر دامن آمده است.

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن می زند هر لحظه تیغی مویر اندام هنوز
 غ- ۲۵۶
 بین خطا به معنی اشتباه با خطا (ختا) ی سرزمین مشک خیزه تناسب است.

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
 غ- ۳۲۷
 بنگریم به: صفا

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که هم درد نافه ختنم
 غ- ۲۴۲

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین آن چه من هر سحر از باد صبا می بینم
 غ- ۳۵۷

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی گو ممکن عیب که من مشک ختن می بویم
 غ- ۳۸۰

خجسته: مبارک

منصورین مظفر غازیست جرر وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
 غ- ۳۲۹
 بنگریم به: شاه منصور

کو پیک صبح تا گیل های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم.
 غ- ۳۵۱

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید.
 غ- ۲۳۵

توران‌شه خجسته که درمن یزید فضل شدمنت مواهب اوطوق گردنم
بنگریم به: تورانشاه و من یزید

غ-۳۴۳

خجند.

نام یکی از شهرهای ترکستان در کنار رود جیحون و باید ترکان خجندی به زیبایی و غمزه و عشوه کاری شهرت داشته باشند که حافظ ترک گفتن ایشان را نمی توانسته است.

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند.

غ-۱۸۰

• خدا.

خدا کوتاه شده و صورتی از (خودآ) یعنی از خود بر آمده و به وجود نیامده به وسیله دیگری و معادل واجب الوجود و معادل الله عربی است و در فارسی قدیم در معانی بزرگ و صاحب و شاه نیز بکار می رفته است [چنانکه (خداینامه) به معنی (شاهنامه) بوده است، دهخدا به معنی بزرگ ده و کدخدا به معنی بزرگ آبادی (کد هم به معنی آبادی و نیز به معنی خانه بکار می رفته است: کدبانو).]

رب نیز معادل دیگری برای الله است ولی جایی که از آن معنی صاحب را در نظر داشته اند صورت جمع رب یعنی (ارباب) را بکار می برده ولی همان معنی مفرد را اراده می کرده اند.

حافظ از خدا چهره رحمان و رحیم و ارحم الراحمین و رثوف و غفور را می دیده و خدا را آمرزگار، جانان، حبیب، دلستان، دوست، معشوق، یار، چمن آرا، کارساز، بنده نواز، کردگار، مشاطه صنع، نقاش و نگارنده غیب می گفته و به قهاری، جباری، منتقم، شدید العقاب، مکاری و خیر الما کرین بودن خدا اشاره ای نمی کرده است.

بیشتر خطاب ها و سوگندهایش با نام های خدا و رب بوده ولی در مواردی که القاب و صفات خداوند را به قلم آورده نظرگاهش در خداشناسی روشن تر نمودار گردیده است. بر طبق این القاب و صفات خدا حال گردان، (معادل محول الاحوال) عطا بخش و خطاپوش است. رحمان و رحیم بودن که سوره های قرآنی با آن ها آغاز می شوند به نظر

حافظ مشخص ترین صفات خداوند است چنان که: لطف خداوند بیش از جرم و گناه ماست، فیض رحمتش عام است، فیض عفوش بار گناه را از دوش ها بر می گیرد. با فیض لطفش از نامه سیاه یا گناهکار بودن نباید هراسید. با این فیض او میتوان صدها نامه سیاه اعمال گناه آلود را در هم پیچید.

لطف الهی کارساز است و اصولاً عفو و رحمت و آمرزگاری خداوند در برابر سهو و خطای آدمی است که معنا و مفهوم می یابد و جایی که آدم نخستین که انسان برگزیده و صفی الله بود دچار خطا و نافرمانی شد آیا کسی هست که زیبندگی و حق داعیه بی گناه بودن را داشته باشد؟

هیچکس نمی تواند خدا را چنانکه هست بشناسد زیرا: به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک. و نامحدود در ادراک و دانش محدود نمی گنجد.

جایی که آن معشوق از چهره نقاب بر نمی گیرد و رخ نمی نماید: هر کس حکایتی به تصور چرا کند؟ در حالی که صاحب نظران در برابر خورشید تابان وجود الهی دچار سرگردانی و حیرتند آیا توصیف خورشید به خفاشان کور می رسد؟

ولی البته اگر آدمی آینه دل خود را از زنگارها بزداید و آن را با پرورش ها صیقل بدهد در آن صورت پرتو جمال حبیب از همه جا بر دلش خواهد تابید و در هر سری سری از خدا یافت خواهد شد، همه جا خانه عشق خواهد بود و جنگ های مذهبی که نشان کوردلی و ناتوانی دیدن حق است به پایان خواهد رسید و حتی نور خدا را در خرابات مغان نیز میتوان دید و نیز در پیاله می عکس رخ آن یار را.

خیال آب و گل، بهانه های رفتن و خستگی نشناختن است زیرا: ندیم و مطرب و ساقی همه اوست. خداوند عالم اسرار نیز هست و از زهد ریایی بی نیاز و بیزار.

بد گفتن، میل به ناحق داشتن، مردم را سیاه پوش کردن و به عزای عزیزانشان نشانیدن و خود لباس کبود صوفیانه پوشیدن، علم و دانش را مردود شمردن و بردفاتر علوم رقم بطلان و مغلطه کشیدن، اسرار خدایی را با حقه و شعبده بازی برابر شمردن، این ها همه در نگاه حافظ ریاکاری است و حافظ واعظان زمانش را در شمار چنین ریاکارانی می دیده و می پرسیده: توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟ و نیز تقلب و دغل کاری های ایشان را نشان نامسلمانی و ناباوری آنان به روز داوری و حساب رسی می دانسته و از خدا درخواست می کرده است که چشم ظاهربین یا آئینه ادراک زاهدانی را که قیاس به خود می کنند و در اعمال دیگران جز عیب نمی بینند با دوده آه مردمان تیره

و تار و کور بگرداند.

یارب آن زاهد خود بین که به جزعیب ندید دود آهیش در آئینه ادراک انداز
باری حافظ تروییر و ریا، تظاهرات ریاکارانه و قال و مقال زاهدانه و عالمانه
مدعیان را محکوم می کرده و به اصالت حال در برابر قال باور داشته و در این باره چنین
می گفته است: خداوند به وسواس به خون دیده وضو ساختن حاجت ندارد زیرا نمازی
مورد قبول است که طاق ابروی خداوند در دل نماز گزار باشد نه نگاه ظاهری به محراب
مسجد.

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چون نیست

بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز.
گریه و زاری و اشک آلوده ریختن در راه خداوند را نیز وسیله تقرب به او
نمی شمرده و تأکید می کرده است که باید از سوی خود نماینده ای پاک نهاد و پاک دل
به نزد خدا فرستاد زیرا که لباس و ظاهر پاک داشتن دشوار نیست ولی نماینده صدق نه.
اشک آلوده ما گر چه روانست ولی به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
حافظ خداوند یا دوست را به طمع بهشت نمی پرستیده و خاک کوی او را برتر
از باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور می شمرده است:

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
این مختصری است فشرده که به سبب اهمیت بسیار موضوع از بررسی سخنان
حافظ در سراسر دیوانش بر می آید و چه بسا که هر کس با مراجعه و مرور مستقیم به
شواهد و مستندهایی که نقل می شود بی نیاز از هر گونه شرح و تفسیری دیگری می گردد.

لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکته سربسته چه دانی خموش

غ- ۲۸۴

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

غ- ۳۵۱

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

غ- ۶۹

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجاشنید

غ- ۲۴۳

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
	غ-۲۶۴ *
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد زاهن و روی
	غ-۴۸۵ *
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
	غ-۶۳ *
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست	که از آن دست که او می کشدم می رویم
	غ-۳۸۰ *
وصف خورشید به شب پرتۀ اعمی نرسد	که درین آینه صاحب نظران حیرانند
	غ-۱۹۳ *
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید جوی بو که بر آید
	غ-۲۳۲ *
گوئی با او رنمی دارن در وزداوری	کاین همه قلب و دغل در کار داوری کنند
	غ-۱۹۹ *
داور: دادآور، خداوند.	

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
	غ-۱۲۶ *
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
	غ-۱۱۱ *
حسن روی توبه یک جلوه که در آینه کرد	این همه نقش در آینه او هام افتاد
	غ-۱۱۱ *
غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید	کز کجاسرغمش در دهن عام افتاد
	غ-۱۱۱ *
حافظ آب رخ خود بر در هر سفلۀ مریز	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
	غ-۳۷۳ *
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
	غ-۲۴۴ *

- منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
غ-۲۵۹ *
- سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد مابه او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود
غ-۲۰۶ *
- معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
غ-۲۹ *
- ساقیا جام میمده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
غ-۱۴۰ *
- خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
غ-۷۷ *
- همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کشت
غ-۸۰ *
- جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
غ-۱۴۳ *
- جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
غ-۱۸۴ *
- رب که کوتاه ترین نام و عنوان و خطاب برای خداوندست و ترکیب هایی از آن
مانند ربی، ربنا، ربکم، رب العالمین، رب السموات والارض... بیش از نهصد و
شصت مورد در قرآن مجید آمده است یعنی تربیت و پرورش. و می دانیم که از مقامات
ربوبیت و رب العالمین بودن خداوند پرورش دهنده جهانیان توصیف شدن اوست چنان
که در شعر حافظ چمن آرا یا باغبان و پرورش دهنده گل ها نیز برای خداوند بکار رفته
است.
- من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست که از آن دست که اومی کشدم می رویم
غ-۳۸۰ *
- که در بعضی از نسخ دیوان حافظ به جای می کشدم (می پروردم) ثبت شده است.
باری، یا رب یا رب گفتن از جمله تکیه کلام های حافظ است و آن را در
اشعارش بیش از خدایا، خدا را و از بهر خدا و مانند های این ها می یابیم.

خداوند: معادل خدا و در یک جا به معنی صاحب برده یا برده دار. و بزرگوار.

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند.
 (این) اشاره به: (شیرین دهنان)
 غ-۱۹۳ *

در خداوندی چه نقصان آیدش گر خداوندی بپرسد چاکری
 سعدی. غزلیات / ۳۱۰
 خداوندی: بزرگواری، بنده نوازی.

خداوندی بجای بندگان کرد خداوند ز آفاتش نگه دار
 غ-۲۴۵ *
 او خود مگر به لطف خداوندی کند ورنه ز ما چه بندگان آید پسند او
 سعدی. غزلیات / ۲۶۷

خداوند گار: مالک، صاحب برده. اختیار دار.

ز محرمان سراپرده وصال شوم ز بندگان خداوند گار خود باشم.
 غ-۳۳۷
 چو خسروان ملاححت به بندگان نازند تو در میانه خداوند گار من باشی
 غ-۴۵۷
 جهانیان همه گرمع من کنند از عشق من آن کنم که خداوند گار فرماید
 غ-۲۳۰ *
 تو خداوند گار با کرمی گر چه ما بندگان بی هنریم.
 سعدی. غزلیات / ۲۴۲

خداایگان: پادشاه بزرگ.

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
 صاحب قران خسرو و شاه خداایگان
 بنگریم به: صاحب قران.
 ص- قیو

خدمت. (ادای خدمت، خدمت کردن، خدمت رساندن).

خدمت: نوکری، چاکری و انجام هر کاری از روی بندگی و دلسوزی یا عملی نیکو در حق دیگری به انجام رساندن. ادای خدمت و خدمت کردن: انجام خدمت. خدمت رساندن: عرض سلام و دعا و خدمت و بندگی کردن.

روضه خُلد برین خلوت درویشانست مایه محتشمی خدمت درویشانست

غ-۴۹

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

غ-۳۷۰

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چون نسیم سحر توانی کرد.

غ-۱۴۳

گر بود عمر به میخانه رسم یار دگر به جز از خدمت رندان نکشم کار دگر.

غ-۲۵۲

ای صبا گر به جوانان چمن با زرسی خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را

غ-۹

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

استاره: ستاره

در هواداری اگر کار تو بالا گیرد خدمت ذره به خورشید درخشان برسان

خواجه کرمانی. دیوان. ص-۴۸۳

چو بنده را سعادت قربت نداد دست بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت.

خواجه کرمانی. دیوان. ص-۲۰۸

خدنگ.

درختی که چوبی بس محکم دارد و از آن تیر و نیزه می ساخته اند.

تیر خدنگ را بطور مطلق خدنگ نیز می گویند:

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟

غ-۴۷۵

بیمار بدل و استعاره برای چشم است و خدنگی که چشم از سپر جان می گذراند نگاه اوست.

خدایو: پادشاه.

خدایو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران
غ-۳۵۹

* خراب: مست.

بیابیا که زمانی زمی خراب شویم مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد
غ-۱۰۱
خراب خیال انگیزی به ویران را نیز دارد. با توجه به این که گنج را در ویرانه ها پنهان می داشته اند بیا خودپرستی خود را به نیروی عشق ویران کنیم شاید که از این طریق در خراب آباد جهان گنج رستگاری بیابیم.
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
غ-۱۳۵
در خراب به قرینه استوار کردن بنا در مصراع دوم خیال انگیزی به ویران کردن غرور نهفته است.

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
غ-۹۵

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد
غ-۱۲۴

اگر چه مست و خرابم تونیز لطفی کن نظر برین دل سرگشته خراب انداز
غ-۲۶۳

خراب در مصراع نخست (مست و خرابم) به معنی مستی است و در مصراع دوم به معنی ویران.

من از چشم توای ساقی خراب افتاده ام لیکن بلایی کز حبیب آید هزارش مرجبا گفتیم
غ-۳۷۰

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مار از جام باده گلگون خراب کن

غ-۳۹۶

خراب در مصراع نخست (شود خراب) به معنی ویران آمده است و در مصراع دوم (خراب کن) به معنی مست.

*

چون عمر تبه کردم چند آنکه نگه کردم در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

غ-۴۶۶

*

شب شراب خرابم کند به بیداری و گریه روز شکایت کنم به خواب رود

غ-۲۲۱

شب شراب مرا در حال بیداری مست و از خود بیخود می‌کند و چون روز از این کارش شکایت کنم بخواب می‌رود و مختصر اینکه همواره بر خلاف میل من عمل می‌کند.

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

غ-۴۵۰

*

صلاح کار کجا و من خراب کجا بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

غ-۲

*

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند

غ-۱۹۵

*

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی بی زرو گنج به صد حشمت قارون باشی

غ-۴۵۸

*

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود که بخشش از لش در می مغان انداخت

غ-۱۶

خراب و خرابی: ویران. و ویرانگری

مار از خیال توجه پروای شرابست خم گوسر خود گیر که خمخانه خرابست

غ-۲۹

پروا: نیاز

هر که آمده به جهان نقش خرابی دارد در خرابات بگویند که هشیار کجاست ؟

غ-۱۹

(نقش خرابی دارد) استعداد و مایه ویرانی و مرگ را با خود (بالقوه) دارد و نیز خیال انگیزی به اینکه استعداد مست جهان و مال دنیا شدن را با خود دارد. (در خرابات بگویند) می دانیم که خرابات از جمله به معنی میکده است و جهان میکده مست غرور و مست حب دنیا شدن نیز هست.

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب، آبادست

غ-۳۵

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوا می فرستمت

غ-۹۰

بنگریم به : نوا

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

غ-۳۹۳

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

غ-۳۳۹

اگر خون جگر می گوشه چشمم را نمی گرفت و آن را پر نمی کرد سحرگاه اشک روانم سیل آسا قصد ویرانگری داشت. در دامن گرفتن (اگر نمی گرفت دامن چشم) ایهام و خیال انگیزی به این نیز هست که اگر خون جگر می دست بدامان و متوسل به چشم نمی شد که بیش از این نگرید...

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای ز کنج خانه شده، خیمه در خراب زده ؟

غ-۴۲۱

دل شکسته خواجو خراب گشت و رواست

که گنج عشق تو جز در خراب نتوان دید.

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۲۴۸

فریب دختر رز ظرفه می زنده عقل مباد تابه قیامت خراب، طارم تارک

غ-۴۲۱

دختر رز کنایه از شراب است و ایهام و خیال انگیزی به ساقی را نیز در خود نهفته دارد.

شستشویی کن و آنگه به خرابات خرام تانگردد ز تو این دیر خراب، آلوده
غ-۴۲۳ *

خراب آباد: میخانه و کنایه از جهان. نیز بنگریم به: خرابات.

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم مگر رسم به گنجی درین خراب آباد
غ-۱۰۱
با توجه به این که زمان های قدیم گنج را در خرابه ها پنهان می کردند میان خراب و گنج
تناسب است.
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم.
غ-۳۱۷
فردوس برین: برترین طبقه بهشت.
بنگریم به: بهشت

• خرابات.

ترسم این قوم که بر دُرد کشان می خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
غ-۹ *

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست؟
غ-۱۹ *

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
غ-۶۳ *

چرا زکوی خرابات روی برتابم کزین بهم به جهان رسم و راهی نیست
غ-۷۶ *

گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر

مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

غ- ۱۶۴

اگر از مجلس وعظ مسجد به خرابات رفتم خرده گیری مکن زیرا که مجلس وعظ طولانی است ولی فرصت باقی مانده برای رفتن به خرابات کوتاه است و در (زمان خواهد شد) ایهام و خیال انگیزی است به این که برای بازگشتن به مسجد و مجلس وعظ باز فرصت پیدا خواهد شد و حال این که فرصت به خرابات رفتن کوتاه است (زیرا که دوران جوانی کوتاه است).

من زمسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتادم.

غ- ۱۱۱

*

حافظا روز ازل گربه کف آری جامی یک سراز کوی خرابات بر نددت به بهشت

غ- ۸۰

*

چو مهمان خراباتی به عزت باش بارندان که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

غ- ۱۱۵

*

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد.

غ- ۱۲۵

*

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد

غ- ۱۲۷

*

مقام اصلی ما گوشه خراباتست

خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد

غ- ۱۳۱

*

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب

که سالکان درش محرمان پادشهند

غ-۲۵۱

*

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

و آنچه در مسجد امروز کمست آنجا بود

غ-۲۵۴

و سنایی چنین گفته بود:

گفتم که: چه قومند این، ای خواجه روحانی

ماندم متحیر من زان حال زحیرانی

آنها که توایشان راقلاش همی خوانی

گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی

دیوان. ص-۶۶۷

قلاش: فریب کار

*

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری

هر کس که یافت شد از همه اندهان بری.

سنایی. ایوان. ص-۶۵۳

*

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست.

من سالخورده پیر خرابات پرورم

غ-۳۲۹

بنگریم به: وضع

*

بیا ساقی آن بکر مستور مست

که اندر خرابات دارد نشست

ص-۳۵۷

*

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم

حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

غ-۳۳۵

بنگریم به: روان

*

در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

غ-۳۵۷

و خواجو کرمانی شاعر هم زمان با حافظ چنین گفته بود:

ساکن دیری و از کعبه نشان می‌پرسی در خرابات مغانی و خدامی طلبی؟
دیوان. ص - ۳۳۹ *

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
غ - ۱۰ *

خرقه زهد سرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
غ - ۱۷
آب خرابات و آتش میخانه هر دو کنایه از شراب است و میان آب و آتش مقابله و تضاد.

تا گنج غمت در دل ویرانه میقیمست همواره مرا کوی خرابات مقامست
غ - ۴۶ *

ای گدایان خرابات خدایار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
غ - ۱۸۲

بنگریم به: انعام

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم
غ - ۳۳۱ *

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست تادر آن آب و هوانشو و نمایی بکنیم
غ - ۳۷۷ *

مدام خرقه حافظ به باد درگروست مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
غ - ۴۰۵ *

ای که در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست به جامی داری.
غ - ۴۴۸ *

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم در کوی خرابات نباشد سروسامان
سعدی. غزلیات / ۲۵۲

من اگر رند خراباتم و گرزاهد شهر این متاعم که همی بینی و کمتر زنیم.

غ-۳۵۵

*

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم

غ-۳۷۳

*

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم

دل ق ریا به آب خرابات برکشیم

غ-۳۷۵

*

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غ-۳۷۹

*

به جان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او

غ-۴۰۵

در نسخه قدیم تر دیوان حافظ به جای (حق صحبت او) حق نعمت او ثبت شده و پیداست که مراد از نعمت پیر خرابات شربست و بدینگونه مفهوم این بیت با بیت بعدی تناسب بیشتری می یابد. (ص ۴۵ چند نکته)

کمال خجندی در همین زمینه چنین گفته است:

غلام پیر خراباتم و طبیعت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

دیوان، ص-۸۳۷

*

آنکس که منع ما ز خرابات می کند

گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

غ-۴۱۵

*

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

غ-۴۲۳

*

ساقی بسیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی

غ-۴۸۹

خرابات جایگاه مستی و عشرت با زنان است.

در دوران اسلامی طرب کده‌ها و میخانه‌ها غالباً پنهانی و در خرابه‌های دور از محل سکونت مردم واقع بوده است ولی در اصطلاح صوفیه خرابات ویران کده یا ویرانی صفات و قیود و پلیدی‌ها و هوسهاست، خراب کردن زشتی‌ها و پلیدی‌ها برای ساختن زیبایی‌ها و پاک‌ی‌هاست.

عقیده شادروان استادم بدیع الزمان فروزانفر نیز این بوده است که صوفیه معتقدند آدمی برای رسیدن به حق باید دل خود را از آلودگی‌ها پاک کند و این عمل را تخلیه می‌نامند.

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی

که صفائی ندهد آب تراب آلوده

پس اگر می‌خواهی به حقیقت بررسی حجاب از دینده بردار و پرده مناسبات را یکسو بپفکن و از خود دور ساز زیرا وقتی که می‌خواهی وارد عالم بی‌آلایشی بشوی نخست باید بی‌آلایش گردی وقتی که سالک به عالم حق و شاهراه هدایت گام می‌گذارد مرشد یا پیر مجبور است او را به معلومات سابقش بی‌علاقه کند و ویرا وا دارد تا از مشخصات خویش چشم بپوشد همچون معماری که عمارتی را ویران سازد و دوباره ساختمانی نو آغازد.

مرحوم ملک الشعرای بهار بعید می‌دانسته‌اند که نام خرابات اقتباسی از نام خورآباد به معنی جایگاه ستایش خورشید در آئین مهرپرستی بوده باشد و گویا شادروان استادم جلال‌الدین همائی نیز بر همین عقیده بوده‌اند (۲۷۷) ولی استاد دکتر مقدم بر این عقیده راسخند که خرابات جمع خرابه است و خریا خور (خورشید) به جای مهر در هر جایی که این مهر رواج داشته بکار رفته است. آبه به معنی گنبد است چنانکه در گورابه نیز ضبط است. گنبد مهر پرستشگاه و دیر پیروان دین مهر است که پیر آن دیر پیر مغان است. (نشریه انجمن فرهنگ ایران شماره ۲ ص ۴۹ مقاله مهرابه یا پرستشگاه دین مهر)

چنین بنظر می رسد که حافظ پیروان دین مهر را (عابدان آفتاب) نیز می پنداشته است:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگو خدارار و مبین آن رو بین

غ-۴۰۲

نیز استاد مقدم نوشته اند که پیش از ورود به خرابات یا (خور آبه) شستشوی غسل می کرده اند و چه بسا که حافظ در اشاره به همین سنت آئین مهر، گفته است:

شستشویی کن وانگه به خرابات خرام تانگردد ز تو این دیر خراب آلوده

غ-۴۲۳

این یادآوری استاد دکتر مقدم مرا به کنجکاوی و جستجوی بیشتری کشاند و چنین خواندم که در آئین مهر غسل و شستشودارای اهمیت و اعتبار اصلی بوده است و مهرپرستان برای انجام فرائض دینی و مشارکت در مراسم مذهبی لازم بوده است نخست سه شبانه روز شستشو و غسل کنند و نیز برای پاک کردن آلودگی های تن و تنبیه آن سی ضربه تازیانه بر خود بزنند سپس دو شبانه روز دیگر به شستشو و غسل پردازند و این بار پیکر آلوده به گناه را بایست ضربه تازیانه ادب کنند و آنگاه در خرابات یا خور آبه به انجام فرائض دینی پردازند. (۲۷۸) و تردید نیست که حافظ در شناخت ادیان از جمله با آئین مهر آشنائی داشته چنانکه آشکارا به (طریقت مهر) اشاره کرده است:

زدوستان تو آموخت در طریقت مهر

سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

غ-۴۱۶

بنگرید به شعار.

باری با این که عارفان از جمله شیخ محمود شبستری معتقد بوده اند که خرابات بی خبری از خود و وسیله آبادانی معنوی و روحانی و ویران ساختن، مقدمه ساختن و آبادانی است، خرابات به معنی عشرت کده نیز وجود خارجی داشته و چه بسا صوفی قلندری ملامتی که تظاهر به فسق و گناه می کرده تا از طریق مورد سرزنش و تحقیر قرار گرفتن، گرگ خون آشام غرور، تجاوز و خطا کاری را که در درون آدمی جا خوش کرده است مهار کند؛ به خرابات آمد و رفتی می کرده است چنان که حافظ پیری چون شیخ صنان را که مریدان بسیار داشته است (شیرین قلندری) می شناخته که خرقه خود را در رهن می فروش می نهاده و نیز خود تصریح کرده که می پرستی وسیله ای برای خراب

کردن نقش خودپرستی است:

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

غ-۳۹۳

*

بیابیا که زمانی زمی خراب شویم مگر رسمیم به گنجی درین خراب آباد

غ-۱۰۱

که (خراب آباد) کنایه از جهان شده است.

ولی آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب درباره رابطه خرابات و خورآباد چنین نوشته اند: [در باره احتمال ارتباط بین خرابات با ترکیب مجعول خُراباد (خورآباد) که ملک الشعراى بهار در افواه عام انداخت و دیگران به تقلید وی و برای آنکه نکته ای چنین طُرفه نما و بدیع! را به نحوی به خود مربوط سازند آن را تکرار و تأکید کردند، به علت سخافت قول حاجت به بحث نیست و روح دساتیری و اشتقاق پردازی عامیانه که در چنین احتمالی هست برای رد آن کافی است. نقش بر آب ص. ۳۶۷]

حافظ یک جای دیگر دنیا را (خرابات) دیده از آن جهت که پایان همه چیز دنیا تباهی و خرابی است و بدینگونه هر کس که به جهان می آید نقش یا اثر خرابی را در خود بالقوه دارد:

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگوئید که هشیار کجاست؟

غ-۱۹

از: در خرابات بگوئید که هشیار کجاست؟ مفهوم دیگری نیز بر می آید و آن اینکه مردم مست و خراب از تعلق های به دنیا آزاد می گردند و بدینگونه دنیا خرابات است و معدوم یا معدودند کسانی که درین خراب آباد خراب نگردند و زندگی را به هوشیاری بگذرانند.

باری حافظ که همه جهان را تجلی یا جلوه خداوند می دیده و خداپرستیش عاشقانه بوده است نه به طمع بهشت و یا به سبب بیم از دوزخ و همه جا را چه مسجد و چه کنشت خانه عشق می دانسته، خانه ای که راههای بسیار بدان می پیوندد، می پرسیده است آیا در مکتب عشق بین خانقاه و خرابات فرقی هست؟ و خود چنین پاسخ می گفته است که: فرقی نیست و همه جا پرتوی از روی حبیب (خداوند) هست:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست

هرجا که هست پرتوروی حبیب هست

غ-۶۳

و پرتوروی آن دوست، آن (حبیب) همه جا هست و بدینگونه خرابات جایی است که سالکان درش محرمان آن (پادشاهند) خرابات نشینی و مستی او مستی از عشق الهی است و آنجا که می‌گوید (آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود) اشاره به پرستش عابدانه و زاهدانه مسجد است و او آنچه را که در آنجا کم می‌دیده پرستش عاشقانه بوده است و در خرابات مغان نور خدا می‌یافته و خرابات و خانقاه وسیله و ابزار بوده‌اند و آنچه مهم است همه جا با خدا بودن است که حافظ آنرا داشته است:

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

خدا گواه که هرجا که هست با اویم

غ-۳۷۹

خراج

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر

ور چینت آورند به درگاه خراج جان

ص-فک

دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

غ-۹۷

جناس چین و ماچین

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لبث گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

غ-۱۹۸

خراج مالیات بر اراضی است که در روزگار ساسانیان بیشترین درآمد دولت را تشکیل می‌داده و خراگ نامیده می‌شده است.

خراج معمولاً ده درصد بهای اراضی را شامل می‌شده است و آن را هم به شکل سهمی از محصول و هم نقدی دریافت می‌کرده‌اند و می‌دانیم که قند و نبات مصر شهرت داشته است:

که نام قنند مصری برد آنجا که شیرینان ندادند انفعالش؟

غ-۲۷۹

✽ خرامیدن.

خرامیدن راه رفتن با حرکات نازآلود و زیباست و خوش خرام صفتی است که در ادب فارسی از جمله به کبک و تذرو نسبت داده شده است.

شاید در ادب فارسی بسی پیشی تر از حافظ و دیگران منوچهری دامغانی شاعر نامدار قرن پنجم هجری است که در شرح کاخ و باغ محمد بن محمود غزنوی از کبک خرامان سخن گفته باشد:

کاخ او پر بتان آهو چشم باغ او پر بتان کبک خرام (۲۷۹)
ولی حافظ راه رفتن آهو و خرامیدن کبک را برای یک نامه رسان یا پیغام آور جمع کرده و چنین گفته است:

سوی من وحشی صفت عقل رمیده آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

غ-۱۰۹

از آهو و کبک و تذرو که بگذریم وزیدن نسیم بر بعضی درختان بلند و سرسبز و زیبا چون سرو، شمشاد و صنوبر بر آن‌ها حرکات ملایمی می‌بخشد که شاعران آن را نیز بسیار زیبا و نوعی خرامیدن دیده‌اند و از آن جمله است در چشم و نگاه حافظ که محبوب گاه (سهی سرو خرامان) به نظر آمده و گاه زیباتر از سرو، شمشادی خوش خرام بوده که از او چنین دعوت و تقاضا شده است: (شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی) و (شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن) و جالب‌تر این که چه بسا به پیروی از سعدی که به (خرامیدن) صنوبر توجه داشته حافظ محبوب سروقدی را که نیز (صنوبر خرام) بوده ستایش کرده است:

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

غ-۱۱

که یادآور چند ترکیب تشبیهی مشابه از سعدی است:

خورشید زیر سایه زلف چوشام اوست

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست (۲۸۰)

با قامت بلند صنوبر خرامشان سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند (۲۸۱)

درخت قد صنوبر خرام انسان را مداوم رونق نوباوه جوانی نیست (۲۸۲)

و چه بسا که سلمان ساوجی نیز ترکیب (درخت صنوبر خرام) برای قد و بالا و به ناز رفتن و خرامیدن را از سعدی گرفته باشد آنجا که گفته است:

درخت قد صنوبر خرام تو بادا
چوسرو ایمن از تند باد خزانی (۲۸۳)
به دیگر شواهد خرامیدن در شعر حافظ باز گردیم:

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه مانند که به کف ایاغ دارد

غ-۱۱۷

ای کبک خوش خرام کجامی روی بایست غره مشوکہ گربہ عابد نماز کرد

غ-۱۳۳

بنگریم به: گربہ عابد

چودرگلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
 نه ميل لاله ونسرين نه برگ نسترن دارم

۲۳۷-ع

تا که اندر دام وصل آرم تذر وی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می کنم

۳۵۲-ع

یغمای عقل و دین را بپرون خرام سرمست

۳۸۴-غ

برون خرام و بیرگوی خوبی از همه کس
سزای حوربده، رونق پری بشکن

غ-۳۹۹

یا رب آن آهوی مُشکین به ختن بازرسان
وان سہی سرو خرامان به چمن بازرسان

۳۸۵-ع

شهادت خوش خرامش درناز پروریده

غ-۴۲۵

نرگس کرشمه می برد از حد، برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

غ-۴۰۹

چوسرواگر بخرامی دمی به گلزاری خورد ز غیرت روی توهرگلی خاری

غ-۴۴۳ *

یارمن چون بخرامد به تماشای چمن برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی

غ-۴۶۷ *

ساقی چمن گل رابی روی ثورنگی نیست شمشاد خرامان کن تاباغ بیارایی

غ-۴۹۳ *

شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن تاسرو بیاموزد از قد تو دلجویی

غ-۴۹۵ *

شستشویی کن وانگه به خرابات خرام تا نگر دزد تو این دیر خراب، آلوده

غ-۴۲۳ *

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تاببینی که نگارت به چه آیین آمد

غ-۱۷۶ *

* **خُرده:** معادل قراضه یعنی ریزه‌ها و خرده‌های زروسیم که هنگام تراشیدن آن‌ها فرو می‌افتد

و در زمان قدیم خرده‌ها، شکسته‌ها یا قراضه‌های سکه طلا را که (دُرست) نامیده می‌شد خرید و فروش می‌کرده و در داد و ستدها بکار می‌برده‌اند. بنگریم به: دُرست

چو گل گرخرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زیان‌ها داد سودای زران‌دوزی

غ-۴۵۴
گرده‌های زرد رنگ میان گل به گرده و ریزه‌ها و قراضه‌های طلا تشبیه شده است.

سلمان ساوجی نیز در همین معنا چنین سروده است:

باد جان می‌بازد ای گل در هوایت ورتونیز
خرده‌ای داری نثار عاشق جانباز کن (۲۸۴)

* خرده گرفتن: عیب جویی کردن و ایراد گرفتن.

بروای زاهد و بر دُرْد کشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به مار و زالست
بنگریم به: الست
غ- ۲۶

*

گرمسجد به خرابات شدم خرده مگیر مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
بنگریم به: خرابات
غ- ۱۶۴

چوقسمت ازلی بی حضور ما کردند گراند کی نه بوفق رضاست خرده مگیر
غ- ۲۵۶

*

بروای ناصح و بر دُرْد کشان خرده مگیر کارفرمای قَدَر می کند این، من چکنم!
غ- ۳۴۵

خرسندی و خرسند: خرسندی: قناعت، رضایت و شادمانی است و خرسند دارندۀ این احوال.

درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست
خدایا منعّم گردان به درویشی و خرسندی.
درین بازار: اشاره و کنایه به دنیا است.
غ- ۴۴۰

خرقه

۱- ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرّقه از سر بردار آورد به شکرانه بسوخت
بنگریم به: ماجرا
غ- ۱۷

۲- در خرّقه زن آتش که خم ابروی ساقی برمی شکنند گوشۀ محراب امامت

۳- عییم بیوش ز نهاری خرّقه می آلود کان پاک پا کدامن بهر زیارت آمد.
غ- ۸۹

*

با توجه به این که چیزی آلوده (خرّقه می آلود) نمی تواند پوشاننده یا پاک کننده آلودگی باشد، (عییم بیوش ز نهاری خرّقه می آلود) نمونه ای از ریشخند و طنز در شعر حافظ است به این معنی که درونم بسی آلوده تر از برون من است.

- ۴- چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
غ- ۱۷۵ *
- (خرقه پوش) یا صوفی برای (مجلس انس) نامحرم بشمار آمده است.
۵- گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود
غ- ۲۱۱
- ۱- قلبی (خرقه پوشی و دلخ ریایی) ۲- دل *
- ۶- ماباده زیر خرقه نه امروز می خوریم
صد بار پیرمیکده این ماجرا شنید.
غ- ۲۴۳ *
- ۷- ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
غ- ۲۴۶ *
- ۸- در سماع آی و سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه مادر سرگیر
غ- ۲۵۷
- بنگریم به: سماع
۹- شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته ام
غ- ۳۱۱ *
- ۱۰- بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم
غ- ۳۳۱
- گرفتن: اثر کردن
۱۱- بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
غ- ۳۵۵
- بنگریم به: لاف زدن
- ۱۲- حافظ، به زیر خرقه قدح تابکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم
غ- ۳۴۳ *
- ۱۳- در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
غ- ۳۷۱ *

۱۴- خیر تا خرقه صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم

غ- ۳۷۳

بنگریم به: شطح

۱۵- خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رخ از رندان بی سامان مپوشان

غ- ۳۸۶

۱۶- درین خرقه بسی آلودگی هست

خوشا وقت قبای می فروشان

غ- ۳۸۶

۱۷- آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بیانداز و برو

غ- ۴۵۷

۱۸- خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همد

این همه نقیش می زنم از جهت رضای تو

غ- ۴۱۱

۱۹- آلودگی خرقه خرابی جهانست

کورا هروی، اهل دلی، پاک سرشتی؟

غ- ۴۳۶

۲۰- نمی ترسی ز آه آتشی نم

تودانی خرقه پشمینه داری

غ- ۴۴۷

۲۱- خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش

همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود؟

غ- ۲۱۸

بنگریم به: سجاده

۲۲- این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

غ- ۴۶۶

۲۳- بیا که خرقه من گرچه رهن می‌کدهاست

زمال وقف نبینی به نام من درمی

غ- ۴۷۱

*

۲۴- خدا زان خرقه بیزارست صد بار

که صد بت باشدش در آستینی

غ- ۴۸۳

*

۲۵- ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

تا خرقهها بشوئیم از عجب خانقاهی

غ- ۴۸۹

*

۲۶- در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

غ- ۴۹۵

*

۲۷- چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

غ- ۲۸۵

پیر به مرید جوان و شایسته خود خرقه جانشینی می بخشیده است.

۱۸- ابروی یار در نظر و خرقه سوخته

جامی به یاد گوشه محراب می زدم

غ- ۲۳۵

۲۹- در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

غ- ۲۷۲

بنگریم به: حلقه.

*

خرقه یا پشمینه یا دلق لباس صوفیان است که از پارچه های مرکب از پشم و موی بز که ارزان قیمت است و خشن و در گرمای تابستان طاقت فرسا، می دوخته اند. این لباس را که پوشیدن و در آوردن آن از طریق سر است پیر یا مرشد به صوفی یا سالک می داده است تا منازل مختلف سلوک را زیر نظر مستقیم و ارشاد او طی کند.

این منازل از توبه و خدمت در خانقاه شروع می شده و با انزوای در خلوت، ملازمت ذکر، روزه داری، شب زنده داری، نماز، ورد، دعا، گریه و زاری، چله نشینی و سماع ادامه می یافته تا در اثر آنها حالات قبض و بسط و مکاشفه و مشاهده و نیز مقامات صبر و توکل و ورع و شوق حاصل آید.

خرقه لباس و معرف صوفی بوده است و اسناد خرقه به پیر اهمیت بسیار داشته این خرقه را در مجالس سماع در وجد و حال پاره و یا به قول حافظ قبا می کرده اند. با توجه به اینکه گفتیم خرقه را از سر می پوشند و نیز از سر به در می آورند خرقه از سر بدر آوردن و خرقه سوختن و آتش به خرقه زدن کنایه از ترک تزویر و ریا گفتن و عملی است که از بسیاری شوق و یا به نشان شکرگزاری نیز انجام می گرفته است و خرقه تهی کردن به معنی مردن. در مقابل کسانی که به خرقه و اسناد دادن آن اهمیت بسیار می داده اند کسانی نیز بوده اند که سیرت صوفی را از صورت او برتر می دانسته اند.

خرقه بر سه نوع بوده است: خرقه ارادت که صوفی در آغاز راه از دست پیر یا مراد یا مرشد خود می گرفته و بدینگونه تصرف او را در وجود خویش با تأثیر پذیری در ظاهر خود آغاز می کرده است تا به باطن برسد. خرقه تبرک که به کسانی داده می شده که نسبت به صوفیان ارادت و حسن ظن داشته و نیز احکام شریعت را به جای می آورده و با اهل طریقت معاشرت می کرده اند. و سرانجام خرقه ولایت که پیر آنرا به مرید شایسته ای می پوشاند که او را به جانشینی خود بر می گزید و یا برای انجام مأموریتی از سوی خود می فرستاد و در همه انواع این خرقه ها - خرقه به رنگ کبود یا ازرق و آستین کوتاه بوده است. از آنچه که حافظ درباره خرقه پوشان گفته با اینکه خود بدون صوفی بودن خرقه می پوشیده ایراد و ناباوری او را نسبت به ایشان نشان داده است. حافظ بعضی از این ایرادها را به ظاهر به خود نسبت داده ولی در باطن قصدش به طور عموم صوفیان زمانش بوده اند.

در خرقه آلوده لاف صلاح می زده اند، در خرقه بسیار منافق بوده اند (بیت ۱۳) لاف و گزاف و ادعاهای کرامات که می کرده اند خرافاتی بیش نبوده است (بیت ۱۴) در خرقه بسی آلودگی بوده است (بیت ۱۶) و در حالی که سجاده را بر روی خرقه بر دوش می افکنده اند، بر آن خرقه شان رنگ و لکه سرخ شراب پیدا بوده است و آنوقت با چنین فریب و ریاکاری ادعای مسلمان بودن هم داشته اند (بیت ۲۱).

خداوند از خرقة‌ای که صاحبش ادعای یگانه‌پرستی می‌کند ولی در هر آستینش صد بت پنهان کرده صد بار بیزار است. (۲۸۵)
و حافظ جایی دیگر در لباس یا دلق صوفی هزاران بت جسته و چنین گفته است:

بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی ورقص آور.

که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی

نیز بنگریم به: دلق

غ- ۷۴

خرگاه، خرگه، خرگهی

خرگاه یعنی چادر بزرگ، خرگه کوتاه شده (مخفف) خرگاه است و خرگهی نسبت داده شده به خرگه یعنی چادر نشین:

آن زمان وقت می‌صبح فروغست که شب گرده خرگاه افق پرده‌شام اندازد.

غ- ۱۵۰

زمانی که شب بر گرداگرد خرگاه افق، پرده تاریک شب را فرو می‌اندازد (تاریکی شب بر افق خیمه و خرگاه می‌زند) برای از میان بردن این تاریکی آوردن (می‌صبح فروغ) یعنی شرابی که به مانند فروغ صبحگاهی یا آفتاب روشن و درخشان است زمان مناسب فرا می‌رسد و تشبیه شراب به خورشید در دیوان حافظ نمونه‌های دیگری نیز دارد. از جمله:

خورشید می‌زمشوق ساغر طلوع کرد گریگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

غ- ۳۹۶

وین اطلس مُقرنس زردوز زرنگار چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان

ص- قیط

(اطلس مقرنس زردوز زرنگار) که کنایه از آسمان است که به چتری بلند بر سر خرگاه ممدوح تشبیه شده و پیدا است که بر چتر شاهان زردوزی و زرنگاری می‌کرده‌اند.

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن

غ- ۳۹۷

شُعاع درخشان زیبایی و جمال تو خیره کننده چشمان و مانع دیدن و احساس و ادراک روشنایی های دیگر شد پس تو که زیباترین و روشن ترین بیا و خرگه خورشید را هم که در برابر روشنایی تو نوری ندارد و در تاریکی است نورانی و روشن بگردان. شکل کروی خورشید به دایره خیمه و خرگاه تشبیه شده است.

چه ناله ها که رسید از دم به خرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

غ- ۱۴۷

عارض یا چهره یار یا ماه خرگاه نشین یاد آور و تداعی گر ذهن عاشق به خرمن ماه شده و در دوری این ماهی که مانند ماه آسمان دور از دسترس است آه و ناله عاشق به آسمان رسیده است.

برای روشن تر شدن معنای ماه خرگاهی یا خرگهی که در آن اختلاف کرده اند به شعر پیشینیان و معاصران حافظ نظر کردن بی مناسبت نمی نماید:

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی بر این غریب نه بر یک نهاد و یک راهی

سنایی. دیوان. ص- ۷۱۱

ساحری دان مرسنایی را که او در کوی عقل

عشق بازی با خیال ترک خرگاهی کند.

* سنایی. همانجا. دیوان ص- ۸۶۴

چون گدا دید خرگه شاهی کرد آهنگ ماه خرگاهی

هلالی جغتایی. دیوان ص- ۲۵۹

تا سر از حبیب خجالت بر ندارد آفتاب خیمه برد امان صحران چوماه خرگاهی

* هلالی جغتایی دیوان. ص- ۱۹۸

ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک ختابه خرگه آمد.

* مولوی. کلیات شمس. ج ۱ ص- ۲۹۰

مه خرگه نشین آن شب مرا زانوزدی صد جا

پس آن ترک از سرمستی نهادی سربزانویم.

* کمال خجندی. دیوان. ص- ۶۷۱

مرا وقتی نگاری خرگاهی بود که قدش غیرت سروسهی بود.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۲۵۰

غیرت: رشک و مایه رشک

خرم: خوشا بحال. خوشا.

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنینان بخت برخودار داشت

غ- ۷۷

*

راحت جان طلبیم وز پی جانان بروم.

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

غ- ۳۵۹

دل و جان داده زدست از پی جانان بروم.

خرم آن روز که از خطه کرمان بروم

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۱۲

*

وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم.

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار

غ- ۳۲۸

خرم: شادمان

و ندر آن آینه صد گونه تماشایی کرد.

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست

غ- ۱۴۲

*

جامی زمی الست گیرد.

خرم دل آنکه همچو حافظ

۲- ۱۴۸

بنگریم به الست

کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی.

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت

غ- ۴۹۴

*

مارا غم نگار بود مایه سرور.

گردیگران به عیش و طرب خرمند و شاد

غ- ۲۵۴

غم نگار: غم عشق یار.

خرم: سرسبز و دلپسند

چرا گاهی ندارد خرم و خوش.

که می بینم که این دشت مشوش

ص- ۳۵۴

* خرمن.

خرمن هر توده بطور عموم و توده غله به خصوص است و این زمانی است که

محصول را با خرمن کوب نکوبیده و دانه را از کاه جدا نکرده باشند.
 خرمن را پس از کوبیدن باد می دهند تا کاه را که سبک تر است باد ببرد و از
 دانه جدا بگردانند. خرمن سرمایه یک سال کار و رنج دهقان است که اگر آتش بگیرد
 دهقان (خرمن سوخته) می شود و کنایه از سرمایه بر باد داده و نیز دل سوخته است.
 پس از درو کردن محصول گدایان و مستمندان با اجازه صاحب خرمن در حال
 دعا گفتن و خیر و برکت خواستن برای او به برچیدن و جمع آوردن اندک خوشه های بر
 جای مانده و پراکنده می پردازند و (خوشه چین) نامیده می شوند.
 در شعر و ادب فارسی هاله نور گرداگرد ماه را نیز به خرمن تشبیه می کنند و
 (خرمن ماه) و (خرمن مه) می گویند:

آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق خرمن مه به جوی، خوشه پروین به دوجو

غ-۴۰۷

به آسمان بگویند این همه عظمت فروشی و خودستایی نکند زیرا که در عالم
 عشق خرمن ماه و خوشه پروین به پشیزی (یک جو و دوجو) نمی ارزند.

نیز می دانیم که حافظ آسمان را مزرعه ای سرسبز و هلال ماه نورا به شکل داس
 دیده است: مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو.

چه ناله ها که رسید از دلم به خرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

غ-۱۴۷

زمانه گریزند آتش به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غ-۷۶

اگر روزگار به خرمن عمرم آتش بیفکند باو بگو بسوزان این خرمن عمر مرا که در
 نظر من به قدر برگ کاهی نمی ارزد. و این هم نشان کمال آزدگی و دل کندن از
 زندگی است و هم نمودار وارستگی و آزادگی.

*

بلاگردان جان و تن دعای مستمند است

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

غ-۱۲۱

*

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد به خاک پای عزیزت که عهد نشکنم.
بر باد دادن خرمن کنایه از باد بردن و تباه شدن آنست. غ- ۳۱۵

*

همه گوباد ببر خرمن عمر دوجهان بی تونیرزد دو جوم
سعدی. غزلیات / ۲۳۵

به هوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نسیم جون خرنند
غ- ۲۰۱

*

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت

جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

غ- ۸۳

*

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت کاش ز عارض ساقی در آن گرفت

غ- ۸۷

*

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

غ- ۱۴۰

*

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت چهره خندان شمع آفت پروانه شد

غ- ۱۷۰

بنگریم به: پروانه

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

غ- ۱۸۴

*

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمن سوختگان راهمه گوباد ببر

غ- ۲۵۰

*

برق غیرت چو چنین می جهد از مکن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

غ- ۳۵۴

بنگریم به: مکن

*

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که زد به خرمن ما آتش محبت او

غ- ۴۰۵

*

آتش زهد و ریاء خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقة پشمینه بیانداز و برو

غ- ۴۰۷

خر مهره.

نوعی مهره‌های کم ارزش سفالین و غالباً به رنگ آبی که بر گردن چهار پایان می‌آویزند.

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر زطرزی کان نگرده شهره بگذر

غ- ۳۵۵

ولی در تنسوخ نامه ایلخانی (۲۸۶) خر مهره چنین توصیف شده است:
سنگی سفید و درشت پوست که در درون بعضی از آن‌ها تخمی باریک و بسیار نازک است و ماده‌ای که این مهره از آن بوجود می‌آید در حوالی گردن خراست که به روزگاران منجمد و سنگ می‌شود.

خروج: خارج و شکوفان شدن و نیز بیرون آمدن و به گفته حافظ (بیرون شد)

چو بر در تومن بینه‌ای بی‌زور و زور به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول.
نیز بنگریم به: باب

غ- ۳۰۶

شد از خروج ریا حین چو آسمان روشن زمین به اختر میمون و طالع مسعود.
نیز بنگریم به: طالع.

غ- ۲۱۹

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم.
نمای: نشان بده (از مصدر نمودن)

غ- ۳۱۳

* خزانه، خزینه.

گنجینه و هر جای امنی که جواهر، پول، کیمیا، نوشدار و داروهای گران‌بهای دیگر را در آن نگاهداری می‌کرده‌اند. و خزانه‌داری شغلی بوده است که مأموران صدیق و امین را بر آن می‌گماشته‌اند که: کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست.
بر در خزانه مهر و نشانه می‌نهاد و هر بار پس از گشودن در به هنگام بستن، مهر و نشانه را تجدید می‌کرده‌اند: در خزانه به مهر تو و نشانه تست.

علاج ضعف دل ما به لب حواله کن که این مفرح یاقوت در خزانه تست

غ- ۳۴

- دردم نهفته به زطبیبان مدعی باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
 * غ-۱۹۶
- دلم خزانه اسرار بود و دست قضا درش بیست و کلیدش به دلستانی داد.
 * غ-۱۱۲
- بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ خزانه ای به کف آور ز گنج قارون بیش
 * غ-۲۹۰
- خزینۀ دل حافظ به زلف و خال مده که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست
 * غ-۷۶ (زلف و خال به غلام سیاه تشبیه شده اند) بنگریم به : حدّ
- به خط و خال گدایان مده خزینۀ دل به دست شاه وشی ده که محترم دارد
 * غ-۱۱۹
- خزینۀ داری میراث خوارگان کفرست به قول مطرب و ساقی، به فتوی دف و نی
 * غ-۴۳۰

خَرَف: سفال

- جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خرف می شکند بازارش
 * غ-۲۷۷ بنگریم به : تغابن

* خستن - خسته

- خستن: زخمی و مجروح کردن و آزرده شدن، خسته: زخم دیده، مجروح. آزرده.
 قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
 * غ-۲۰۹
- اگر در کشتنم تأخیر کردی نبود از مرحمت، تقصیر کردی
 کمال خجندی. دیوان. ص-۸۸۰
- نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید دور از رخت، این خسته رنجور نما ندست
 * غ-۳۸
- از دور از رخت خیال انگیزی است: ۱- در دوری از رخ تو ۲- از رخ (وجود) تو
 دور باد. چنان که در این دو بیت:

هنگام وداع توز بس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

غ— ۳۸

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم سیلاب سر شک آمد و طوفان بلارفت

غ— ۸۲

* * *

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود گرتو بیداد کنی شرط مروت نبود

غ— ۲۰۸

بسوخت حافظ و آن یار دلتوازی گفت که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

غ— ۳۱۵

به ناز وصل پروردی یکی را خطا کردی به تیغ هجر خستن.

سعدی. غزلیات / ۲۵۴

دل مارا که زمار سر زلف تو بخست از لب خود به شفا خانه تریاک انداز

غ— ۲۶۴

بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

غ— ۸۶

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

غ— ۲۶۶

ای که طیبیت خسته ای روی زبان من ببین

کاین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

غ— ۳۸۲

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

غ— ۱۲۴

خسرو شیرین.

حافظ از حشمت پرویزد گر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

غ— ۵۲

در (خسرو شیرین) خیال انگیزی و ایهام است یکی به خسرو پرویز پادشاه
ساسانی و معشوق و همسر مشهورش شیرین. و نیز پادشاهی شیرین گفتار که باید هم

زمان با حافظ بوده باشد (منست)

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
غ- ۱۷۶ *

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
غ- ۱۹۰ *

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
غ- ۳۸۷

بنگریم به: قلب

*

شیرین ترازانی به شکر خنده که گویم
ای خسرو خوبان که توشیرین زمانی
(خسرو) و (شیرین) تداعی کننده خسرو شیرین شده است.
غ- ۴۷۵

اجر ها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گرنگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
غ- ۴۸۱

* خسروانی سرود: سرودی که در مجالس شاهان می نواخته اند.

مغنی کجایی به گلبانگ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود
ص- ۳۵۸ *

مغنی نوایی به گلبانگ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود
ص- ۳۶۰

در این باره در باب سی و ششم قابوس نامه اثری از قرن پنجم هجری (اندر آداب خنیاگری) چنین آمده است: استادان اهل ملاحی (موسیقی) این صناعت را ترتیبی نهاده اند، اول داستان خسروانی زنند و آن بهر مجلس ملوک ساخته اند. (ص- ۱۴۱) بدین سان آشکار است که داستان یا لحن و یا سرود خسروانی از روزگار خسرو پرویز سرود مجالس شاهان بوده و بر طبق نوشته برهان قاطع (ج ۲- ص ۷۴۸) از ساخته های باربد موسیقی دان بزرگ و نامدار عصر ساسانیان بشمار می رفته است.

و حافظ پس از بیت: مغنی کجایی به گلبانگ رود... سرود خسروانی را یاد آور مغنی رود نواز گردانیده، تا وی با نواختن این سرود یاد پرویز و باربد را زنده و روانشان را شاد بگرداند:

روان بزرگان زخود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

و از یک بیت دیگر در همین مفتی نامه:

که تا وجد را کارسازی کنم به رقص آیم و خرقه بازی کنم
چنین بر می آید که خسروانی سرود موجد وجد و رقص و خرقه بازی و بدین گونه
سرودی طرب انگیز بوده است.

خشنود: راضی (ناخشنود ناراضی)

غیراین نکته که حافظ زتوناخشنودست در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

غ- ۷۳

در سراپای وجودت هرگونه هنری هست جز هنر خشنود گردانیدن حافظ. (که
آن را نداری)

خصوص: خصوصاً، به ویژه.

ملامتگوچه دریابد میان عاشق و معشوق

نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

غ- ۴۷۴

خضر

سکندری که مقیم حریم او چون خضر

ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

ص- فکط

*

فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

غ- ۳۹

*

روان تشنه ما را به جرعه ای دریاب

که می دهند زلال خضر ز جام جمت

غ- ۳۹

*

دهان شهد توداده رواج آب خضر

لب چوقند تو برد از نبات مصر رواج

غ-۹۷ *

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست

قد تو سرو، میان موی وبر، به هیأت عاج

غ-۹۷ *

آبی که خضر حیات از او یافت

در میسکده جو که جام دارد

غ-۱۱۸ *

آب حیوان اگر اینست که دارد لب تو

روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

غ-۱۲۴ *

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو

مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

غ-۱۲۹ *

خیال آب خضر بست و جام اسکنند

به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

غ-۱۶۷ *

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من

پیاده می روم و همراهان سوارانند

غ-۱۹۵ *

گرت هواست که با خضر هم نشین باشی

نهان ز چشم سکنند چو آب حیوان باش

غ-۲۷۳ *

زر کنایه ماصد لوحش الله

که عمر خضر می بخشد زلالش

غ-۲۷۹ *

نه عمر خضر بماند نه مُلک اسکندر

نزاع بر سر دُنییِ دُون مکن درویش

غ-۲۹۵

*

حجابِ ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آبِ خجل

غ-۳۰۵

*

دریا و کوه دره و من خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

غ-۳۱۳

*

راهم مزن به وصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

غ-۳۲۹

*

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه ای

آب خضر زنوش لبانت کنایتی

غ-۴۳۷

*

فیض ازل به زور و زار آمدی به دست

آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

غ-۴۳۹

*

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن

ظلماتست بترس از خطر گمراهی

غ-۴۸۸

*

مگر خضر مبارک پی در آید

زیمن همش کاری گشاید

ص-۳۵۴

*

مگر خضر مبارک پی تواند

که این تنها بدان تنها رساند

ص-۳۵۵

خضر یا چنانکه به ضرورت شعری گفته اند خضر به معنی سبز و

سبزی نام پیامبری است که به همراه اسکندر در جستجوی آب حیات در آرزوی یافتن زندگی جاودان به ظلمات رفت و از آن آب نوشید و زندگی جاوید یافت ولی اسکندر از آن آب بی نصیب ماند. او را بدان سبب خضر گفته اند که به هر جا قدم بگذارد و یا هر جا که بنشیند به مبارکی قدمش آنجا سبزه می‌روید و سرسبز می‌گردد و عنوان (خضر مبارک پی) اشاره‌ای به همین معناست. و نیز (آب خضر) مانند آب حیوان و آب زندگی و نظایر آن همین آبی است که خضر آنرا در تاریکی یافته است و زندگی جاودانه را از تاثیر آن دارد.

و نیز گفته اند که خضر از جانب خداوند برگماشته بر دریاهاست تا چون کسی در آب دریا غرق شده ولی هنوز اجلش فرا نرسیده باشد خضر نجاتش دهد و کشتی‌های گم کرده راه را در دریاها راهنمایی کند.

موسی در مناجات‌هایش از خداوند پرسیده بود که آیا بر روی زمین ترا بنده‌ای دانای‌تر از من نیز هست؟ و چنین پاسخ شنیده که: بنده من خضر به دانش از تو بیش است. به همین سبب موسی دیدار خضر را از خداوند درخواست کرد که پذیرفته شد و داستان دیدارشان از جمله در ترجمه تفسیر طبری آمده است (۲۸۷) ولی خضر را نام دانشمندی نیز دانسته اند که آب حیات نوشیده و به زندگی جاودانه دست یافته است اما خضر در قرآن مجید پیغمبر است. (۲۸۸)

از آنجا که خضر پیغمبری گفته شده است که هر گمشده‌ای را بی توجه به مذهبی که دارد راهنمایی می‌کند پیروان مذاهب دیگر به جز اسلام نیز به خضر باور و احترام دارند و حافظ او را به جای مرشد و پیر نیز بکار برده است ولی غالباً اثر لب و دهان معشوق را به آب خضر که همان آب حیاتی باشد که خضر نوشیده و از خاصیت آن زنده جاوید شده است تشبیه کرده و نیز هر آب زلال مؤثری همچون آب چشمه رکناباد شیراز را.

بعضی بر آنند که خضر لقب است و نام وی همان الیاس پیغمبر است چنانکه الیاس نیز وظیفه راه بردن گمگشتگان در خشکی‌ها را داشته است.

• خط •

خط گذشته از نوشته در سخن حافظ بیشتر به معنی موئی است که تازه بر چهره

نوجوانان می روید. این خط اگر بسیار ریز باشد خط غبار یا خط مور گفته می شود و در دیگر موارد خط بنفشه، خط زنگاری، خط سبز، خط عذار، خط غالیه سا، خط مشکین و خط هلالی. و بدینگونه می بینیم در روزگار حافظ که چهره دختران و زنان غالباً پوشیده بوده چهره نوجوانان است که بیشتر دیده می شده و رونق یا زوال زیبایی آن مورد گفتگوی بسیار قرار می گرفته است. و نیز از آنچه درباره (نازنین پسران) یا (شیرین پسران) گفته می شده پیداست که ایشان نیز مورد عشق و محبت واقع می شده اند:

به هوای لب شیرین پسران چند کنی

جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده؟

غ- ۴۲۳

(مقصود از یاقوت مذاب شراب است)

گر آن شیرین پسر خونم بریزد

دلا چون شیر مادر کن حلالش

غ- ۲۷۹

*

ای نازنین پسر توجه مذهب گرفته ای

کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

غ- ۳۹

* * *

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت

که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

غ- ۲۳۸

*

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

که خوش نقشی نمودی از خط یار

غ- ۲۴۵

در تاریخ راحة الصدور محمد بن علی بن سلیمان راوندی (تألیف سال ۵۹۹-هـ)

ق) از مؤلف قصیده ایست در مدح سلطان ابوالفتح کیخسرو بن قلیج ارسلان از سلجوقیان روم و در آن بیتی است که پیداست حافظ مصراع نخست بیتی را که گذشت از آن تضمین کرده است:

حسودان ترا خذلان گرفته (۲۸۹)

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

*

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

غ- ۳۱۴

در (خط مشکین) خیال انگیزی به خطی که با مشک می نوشته اند نیز نهفته است و نیز خط مشکین به (جام هلالی) تشبیه شده.

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

غ- ۳۹۳

گرد گردیدن (گرد عارض خوبان) به معنی چرخیدن و دور زدن و طواف کردن آمده است، کاری که (خط یار) به نشانه مهر ورزیدن با رخی زیبا کرده است.

*

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

غ- ۳۸۴

ز خط صد جمال دیگر افزود که عمرت باد صد سال جلالی

غ- ۴۶۳

در خط (خطت) خیال انگیزی است: ۱- نوشته و نامه ۲- موی چهره

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم

غ- ۳۲۰

در نقش بر آب زدن خیال انگیزی است:

۱- نقش چهره ات را که پیش چشمانم بود غرق در آب دیدگان خود می ساختم.

۲- به یاد چهره و خط توبه کاری بیهوده (اشکباری) مشغول بودم.

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان تحریر خیال خط او نقش بر آبست

غ- ۲۹

بنگریم به: نقش بر آب.

خط امان

خط امان یا امان نامه تعهدی کتبی برای در امان ماندن شخص بوده است.

(مانند نشان امان و انگشتی زنهار)

ساقیاعشرت امروز به فردامفکن یازدیوان قضاخط امانی به من آر
دیوان قضا: دفتر تقدیر.
غ- ۲۴۸

خط بنفشه

صورت به باغ و موی نورسته بر آن به گل بنفشه تشبیه شده است.
نیز با توجه به این که بنفشه در کنار جویبارها و چشمه ها می شکفته. لب را جویبار حسن
و موی تازه دمیده پیرامون آن را بنفشه تر و تازه گفته اند.
زروی ساقی مه وش گلی بچین امروز که گردعارض بستان خط بنفشه دمید.
غ- ۲۳۹

گل چیدن به معنی بوسیدن بکار رفته است.

گردلبت بنفشه از آن تازه وتراست کاب حیات میخورد از جویبار حسن
غ- ۳۹۴

خط جام.

پیرمیخانه همی خواند معمایی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
غ- ۳۹۱

خط جام عبارتست از خطوط هفت گانه جام جم و هر جام شراب یا ساغر و
پیاله ای و آن ها را به ترتیب چنین می نامیده اند: خط جور (خط لب جام)، خط بغداد،
خط بصره، خط ازرق (سبزیاسیاه) خط اشک (ورشکریا خطیره یا خطر). خط
کاسه گر، خط فرودینه (مزور). در این ترتیب خط جور نشان بیشترین مقدار و ظرفیت و
خط فرودینه پایین ترین خط و نشانه کمترین گنجایی و مقدار بوده است و بدین سان
ظرفیت جام از فرودینه تا جور به تدریج افزوده و سرشار می شده است.

سبب این نام گذاری ها روشن نیست ولی از نوشته غیاث اللغات به نقل از
فرهنگ سروری بر می آید که چون میخواستند حریف را از پای در آورند به او جامی
شراب تا خط جور می نوشانیده اند و بدینگونه است که گویا در حقش جور و ستم روا
می داشته اند ولی در فرهنگ آنندراج جور به معنی بالا ترین خط جام جمشید به ضم
حرف نخست و فتح حرف دوم و نیز به فتح حرف اول و به (حریف را با پیاله ای سرشار

از می از پا در آوردن) معنی شده است. و آیا هر باده پیمایی ظرفیت و توان آن را داشته است که تا خط جور شراب بنوشد و از پای در نیاید؟ و در تعبیری عرفانی، آیا هر رهرو و سالکی شکیبایی و پی گیری آن را داشته است که تمامی مراحل و منازل هفت گانه سیر و سلوک را از طلب تا فنا، بدون تراشیدن عذری و نشان دادن ضعفی بپیماید و یا به قول مولوی همه کوجه های هفت شهر عشق را بدون خستگی و رنجوری بگردد؟ و یا به تعبیر عطار در مثنوی عرفانی و نمادین منطق الطیر آیا هر مرغی میتواند هم بال با هدهد یا مرشد و پیرومراد بدون بهانه جویی پرواز آغازد و تا رسیدن به آشیانه سیمرخ حق از پرواز باز نماند. بدینگونه است که در: (پیر میخانه همی خواند معمایی دوش) راز آن معما با خیال انگیزی نهفته در (خط جام) آشکار می گردد: یکی اینکه فرجام میگساری هر کس از خط جامی که در آغاز بر می گزیند پدیدار می شود و دیگر آنکه سرانجام و طول مسیر سیر و سلوک هر سالک راه حق از خط سیری که برای حرکت خویش بر می گزیند آشکار خواهد شد. و چنین است راز معماخوانی (پیر میخانه) درباره (خط جام) و البته جناس زیبای جام و فرجام نیز مشهود است.

* خط داشتن: کنایه از اجازه و فرمان داشتن.

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غ- ۱۲۰

چون عارض (چهره) به زیبایی بهارش از گل ارغوان زیباتر است اجازه کشتن گل ارغوان را دارد به گناه اینکه دیگر گل ارغوان در برابر زیبایی عارض بهار گونه یار عرض وجود نکند. و خون با رنگ گل ارغوان تناسب دارد.

بیاض روی ترانیست نقش در خور از آنک سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

غ- ۴۴۵

این بیت را به مناسبت نمونه دیگری از مقایسه رو با گل ارغوان آوردم و (خط داشتن) را در شعر سعدی نیز به یاد می آوریم:

بالله اگر آنکه خط کشتن دارد آن جور پسندد که تویی خط کردی (۲۹۰)

خط ریحانی.

این خط را بدان سبب خط ریحان یا ریحانی می گفته اند که در آن حروف را به شکل گل و ریحان می نگاشته و به همین سبب آن را خط گلزار نیز می نامیده اند. خط ریحانی از خطوط اسلامی است و اختراع آن را به ابو عبدالله حسن بن مقله شیرازی مشهور به ابن مقله و کشته شده به سال ۳۳۸ هـ. ق نسبت داده اند (۲۹۱) ولی در فرهنگ فارسی شادروان دکتر معین اختراع آن به ابوالحسن علی بن هلال مشهور به ابن بواب (پدرش از حاجبان و دربانان خلیفه زمان بوده است) و ملقب به قبله الکتاب و در گذشته به سال ۴۲۳ هـ ق منسوب است. (۲۹۲)

همیشه تابه بهاران هوا به صفحه باغ هزار نقش نگار دزد خط ریحانی

ص - فکلو

..... شکفته باد گل دولتت به آسانی.

این بیت برگرفته از قصیده ای در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر امیر مبارزالدین و شاه شجاع است.

زین خوش رقم که برگل رخسار می کشی خط بر صحنه گل و گلزار می کشی

غ - ۴۵۹

در (گلزار) خیال انگیزی است: ۱- باغ و گلستان ۲- خط گلزار یا ریحانی.

خط زنگاری

خط زنگاری یا خط سبز کنایه از موی تازه دمیده بر صورت یعنی ریش و سبیل است.

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

غ - ۶۶

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه منقش دارم

غ - ۳۲۶

خط ساغر

هفت خطی را که گرداگرد جام می کشیده اند خط جام یا خط ساغر می گفته اند:
هر آنکوزاز دو عالم زخط ساغر خوانند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

غ- ۴۷

و می دانیم که خاک ره در معرض قدم ها و بادهاست و به این سبب بسیار کم
دوام. و نیز آیا سرانجام جام جم بخاک فرو نیفتاد و نشکست و خود خاک راه نگشت؟

خط سبز:

چهره را به گل تشبیه می کرده اند و بدینگونه مویی را که گرداگرد آن می روئیده
چون سبزه گلستان می دیده و خط سبز می گفته اند:
هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

غ- ۱۵۷

در (تا باشد) ایهام است به اینکه تا آن خط سبز تو باقی باشد و دیگر آنکه کسی
که با خط سبزت سودا دارد تا زمانی که (زنده) باشد.
نیز در (از این دایره) خیال انگیزی است: ۱- دایره سودا یا عشق ۲- دایره خط یا چهره

*

سبز پوشان خطت بر گرد لب همچو مورانند گرد سلسبیل

غ- ۳۵۸

بنگریم به: سلسبیل

*

سبزه خط تو دیدیم و زبستان بهشت

به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم

غ- ۳۶۶

*

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

غ- ۴۹۱

*

ایام شبایست شراب اولیتر با سبز خطان بادۀ ناب اولیتر
غ- ۳۷۹

خط کشیدن: یا خط بطلان کشیدن: مردود و باطل کردن.

صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سبرکشیم
غ- ۳۷۵
زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
غ- ۴۵۹

خط بر صحیفه گل و گلزار کشیدن هم به معنی رستن موی بر صورت همچون گل و گلزارست و هم باطل و بی اعتبار کردن گل و گلزار و بدینگونه در (خط کشیدن) ایهام یا خیال انگیزی است.

در (گلزار) نیز ایهام یا خیال انگیزی دیگری است:

۱- خط گلزار یا خط ریحانی (بنگرم به: خط ریحانی) ۲- باغ و گلستان

خط عذار.

عذار یعنی چهره و گونه و خط عذار یعنی ریش و سبلیت اما (یار) ی که از خط عذار اوسخن میرود ممدوح است:

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
غ- ۴۱۳

در (حلقه) ایهام یا خیال انگیزی است:

۱- ریش و سبلیت چون حلقه یا حلقه حلقه

۲- حلقه محبت و ارادت ی که نه برداشتنش ممکن است و نه گریختن از آن و گرفتار آن نشدن. (ماه) استعاره برای چهره است که (خط عذار) آن را گرفته یا پوشانده است.

خط غالیه سا.

غالیه ماده خوشبویی است مرکب از مشک و عنبر و مانند های این ها و به رنگ

سیاه است و خط غالیه سا یعنی خط یا نوشته ای از نظر سیاهی و خوشبویی همچون غالیه.

تابودن نسخه عطری دل سودازده را از خط غالیه سای توسودای طلبیم
غ- ۳۶۸

در نسخه و سواد خیال انگیزی یا ایهام است:

خیال انگیزی نسخه: ۱- نسخه بدل ۲- نسخه پزشکی برای درمان و تسکین دل
سودازده

خیال انگیزی سواد: ۱- سیاهی ۲- نسخه بدل یا رونویس و عکس.
در سودا و سواد جناس است.

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی
غ- ۴۳۶

در نوشتن (نوشتی) و در نوشتن (در ننوشتی) به معنی درهم پیچیدن اشتقاق و جناس
است.

خط غبار

خطی بسیار ریز و نازک تا جایی که آن را حتا بر روی یک دانه برنج نیز
می نوشته اند و نیز کنایه از گرک نشسته بر چهره است:

غبار خط بپوشانید خورشید رخسار یارب بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد.

غ- ۱۲۰

گردست دهد خاک کف پای نگارم بر لوح بصر خط غباری بنگارم

غ- ۳۲۵

در دست و پا و بصر تناسب است و در لوح و نگاشتن (بنگارم) و خط تناسب
دیگری است نیز در (نگارم) و (بنگارم) اشتقاق و جناس است.

* خط مُشکین.

مُشک ماده خوشبوی تیره رنگی است که در ناف نوعی آهوبه وجود می آید.
(بنگریم به: نافه) و خط مُشکین از نظر رنگ و بوموی تازه روئیده بر چهره است.

عشق من با خط مشکین تو امروز نیست دیرگاهست کزین جام هلالی مستم.

غ— ۳۱۴

حافظ یک جا (خط مشکین) را خط عذار نامیده و آن را به حلقه ای که گریختن از آن ناممکن است تشبیه کرده بود و اینک آن را به (جام هلالی) مستی بخش تشبیه کرده است.

*

ای که برماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی.

غ— ۴۳۳

*

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست

بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد.

غ— ۱۲۱

آن اشاره به (لب لعل) است و این به (خط مشکین) و پیداست باید جمع آمدن این دو در یک جا از قبیل جمع اضداد شمرده شود و جای نازیدن (بنازم دلبر خود را) داشته باشد.

مرحوم قزوینی در حاشیه دیوان (ص— ۸۲) صورت دیگری از مصراع نخست این بیت را نیز یادداشت کرده اند: (... چو آتش هست و اینش نیست)
در این صورت دلبر (لب لعل) را که از اسباب حسن بوده داشته ولی (خط مشکین) را که پوشاننده و نقاب زیبایی بوده نداشته و جمع ضدین نشده است.

خط مور.

خطی بسیار ریز شبیه خط غبار که به دشواری خوانده می شده و نیز کنایه از موی تازه رسته بر چهره جوانان بوده است:

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت

گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

غ— ۱۴

نیز چهره یا رخ به نگارستان که جایگاه نقش کردن انواع خط ها بوده تشبیه شده است.

خط هلالی:

خط شبیه هلال ماه و کنایه از موی تازه روئیده بر چهره جوانان.

یا مَبْسَمًا يُحَاكِي دُرْجَاءَ مِنَ اللَّالِي یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

غ- ۴۶۲

ای دهان خندانی که حکایت کننده صندوقچه مرواریدی. (دندان ها به مروارید تشبیه شده اند)

بر آن نقاش قدرت آفرین باد که گیرد مه کشد خط هلالی

غ- ۴۶۳

عشق من با خط مشکین تو امروز نیست * دیرگاهست کزین جام هلالی مستم.

غ- ۳۱۴

عشق من با گل رخسار تو امروز نیست * دیرسالست که من بلبل این بستانم.

سعدی، کلیات. غزلیات. ص- ۲۲۷

خطا (ختا)

چین شمالی و مسکن قبایل ترک و سرزمینی زیباخیز.

آن ترک پری چهره که دوش از برمارفت آیا چه خطا دید که از راه خطا (ختا) رفت.

غ- ۸۲

در خطا (راه خطا) ایهام یا خیال انگیزی است: ۱- سرزمین خطا ۲- سهو و اشتباه

دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش به چین زلف تو ما چین و هند داده خراج

غ- ۹۷

دو چشم شوخت چنان آشوبگر است که از نظر زیبایی سرزمین خطا را و از نظر سیاهی (که خود معیاری از زیبایی است) سرزمین سیاه پوستان و سیاه چشمان حبش را بر هم ریخته است و زلف پرچینت را هند و ماچین خراجگزار شده اند. (خرابگزاری نشان اطاعت و فرمانبرداری بوده است) جناس چین و ماچین نیز آشکار است.

خطاب آمدن: به گوش دل رسیدن حکم الهی.

سحر بآباد می‌گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که: واثق شوبه الطاف خداوندی

غ— ۴۴۰

واثق شدن: امیدوار و مطمئن بودن.

خطاب کردن: مترادف با مخاطبه یعنی سخن گفتن رویاروی.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن.

غ— ۳۹۶

بنگریم به: طامات

خطر: بیم هلاکت.

شیر در بادیۀ عشق تور و باه شود آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

غ— ۷۳

خطری نیست که نیست یعنی همه گونه خطری هست

در بیابان طلب گر چه زهر سو خطری است می رود حافظ بی دل به تولای تو خوش

غ— ۲۸۷

بنگریم به: تولای

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

غ— ۴۵۱

بنگریم به: گریوه

در ره منزل لیلی که خطر هاست به جان شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

غ— ۴۵۸

*

* خطر: آسیب

ای مَلِک العَرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش

غ— ۲۸۴

بنگریم به: گوش داشتن

* خطر: دشواری.

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است * تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
 سروران را بی سبب می کرد حبس * گردن را بی خطر سرمی برید
 گردن: گردن فرازان، بزرگان. ص - ۳۶۷

خلاصه: خالص و ناب.

به تن مقصرم از دولت ملازمتت ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 غ - ۳۴

* خلاف آمد.

(خلاف آمد) از ترکیب های نظامی گنجوی است که حافظ به شعری توجه بسیار داشته است:

آنچه خلاف آمد عادت بود قافله سالار سلامت بود (۲۹۳)
 از خلاف آمد عادت بطلب کام که من * کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
 غ - ۳۱۹
 ... آسایش و جمعیت خاطر و کامیابی مربوط به آنچه بدان خو کرده ایم نیست و
 گاه حتی خلاف آنست: که: عسیٰ اَنْ تَحْبُوا شَيْئاً وَ هُوَ شَرُّ لَّكُمْ. (بقره/۲۱۴)

خُلُغ.

گوی خوبی بردی از خوبان خُلُغ شاد باش
 جام کیخسرو طلب کافرا سیاب انداختی.
 غ - ۴۳۳

خلغ یا خرلج نام قبیله ای ترک و نیز شهری است که مردمش به زیبایی شهرت داشته اند. این بیت برگرفته از غزلی است قصیده گونه خطاب به شاه یحیی برادرزاده شاه

شجاع که سال ها و بارها برای بدست آوردن شیراز با عموی خود کشاکش داشته و سرانجام پس از مرگ شاه شجاع به حمایت و انتخاب امیر تیمور به آرزوی دیرین خود رسیده است.

می دانیم که سلطان زین العابدین فرزند و جانشین شاه شجاع از برابر تیمور گریخت و بدست شاه منصور گرفتار و در زندان سلاسل زندانی و شاه یحیی جانشین او شده است.

خُلْد: دوام و بقا و نیز بهشت به اعتبار اینکه مومنان در آنجا اقامت دائمی خواهند یافت.

روضه خلد برین خلوت درویشانست	مایه محتشمی خدمت درویشانست
گدای کوی توازهشت خلد مستغنیست	اسیر عشق توازهرد و عالم آزادست
بنگریم به: بهشت	غ - ۳۵
طیره جلوه طوبی ^۱ قد چون سرو توشد	غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	دفتر نرسین و گل رازینت اوراق بود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل	ولی چه سود که در وجود نه ممکنست خلود
خلود: دوام یافتن و جاودانه زیستن. (جناس خلد و خلود)	غ - ۲۱۹
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
آنکورخش از خلد برین بابی بود	در هر خمی از زلف کژش تابی بود.
غ - ۲۸۷	

گفتم که به خواب دیده ام چشم ترا گفتابر وای خواجه که آن خوابی بود.
 خواجه کرمانی. دیوان. ص - ۵۳۳
 در (خواب دیده ام) خیال انگیزی به حالت خماری و خواب آلودگی چشم نیز نهفته است.

حافظا خلد برین خانه موروث منست اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

غ- ۳۴۵

به خلد دم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زرخ زان بوستان به

غ- ۴۱۹

... برای من چانه چون سیب یار از آن باغ (باغ خلد یا بهشت) بهتر است (به) به
معنی بهتر با به نام میوه به قرینه سیب (سیب زرخ) تناسب دارد.

وَأَنْ دُعِيتُ بَخَلْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضُ عَهْدٍ فَمَا تَطِيبُ نَفْسِي، مَا اسْتَطَابَ مَنَامِي

غ- ۴۶۹

اگر مرا به بهشت بخوانند به شرط آنکه پیمان دوستی را بشکنم هرگز بدان رضا
نخواهم داد و هیچگاه خواب خوش نخواهم داشت.

ناگفته نماند که قدما برای بهشت هشت طبقه قائل بوده و آن‌ها را هشت بهشت
یا هشت خلد می‌گفته و برای هریک نامی جداگانه داشته‌اند: خلد، دارالسلام،
دارالقرار، جنت عدن، جنت المأوا، جنت النعیم، علیین، فردوس.
و دیدیم که حافظ همه این طبقات را خلد نامیده و آنجا که قصدش برترین طبقه
بهشت بوده (خلد برین) گفته است.

خلعت: جامه ای که بزرگان به فرودستان خود برای تشویق یا تقدیر ایشان می‌داده‌اند. نیز
بنگریم به: تشریف

به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

غ- ۴۲۳

شیب مترادف با پیری است و شباب یعنی جوانی.

خَلَف: جانشین و فرزند، جمعش اخلاف

خلف بطور مطلق به معنی فرزند شایسته بکار می‌رود چنان که (ناخلف) یعنی
فرزند ناشایسته.

فلک را گهر در صدف چون تونیست فریدون و جم را خلف چون نیست

ص- ۳۵۹

چند به ناز پرورم مهرستان سنگدل یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
غ- ۲۹۶

• خُلق:

خُلق و خویا اخلاق حالت نفسانی ثابتی است و بی رنج و تکلف انجام می شود چنانکه صبوری خلقی است که صبور آن را بی تکلف و تحمل زحمتی اجرا می کند و بر خلاف ادب است که اساسش بر نفسانیات، استوار نشده و نزد ملت های مختلف، متفاوت و مختلف و اکتسابی است. (بزمگه خلق و ادب) در شعر حافظ به معنی بزمگاهی است که در آن هم خلق و هم ادب مقرون هم بوده است.

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
غ- ۲۰۴

از چنان بزمگاهی سخن می رود که حاضرانش به سبب خلق و ادب خویش کار را به قهقهه و خنده مستانه نمی کشاندند جز جام صهبا (شراب زرد مایل به قرمز) و قدح یاقوت گون که خود مست بوده اند. این بیت برگرفته از غزلی است که حافظ به یاد مجالسی که حافظ در حضور شاه شیخ ابواسحاق داشته سروده است.
ناگفته نماند که حافظ (اخلاق) را نیز در همان معنی خلق بکار برده است:

حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین

بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

غ- ۲۰۶

*

دلبر از مابه صد امید ستداول دل ظاهراً عهد فرایش نکند خُلق کریم

غ- ۳۶۷

*

طمع ز فیض کرامت مبرکه خُلق کریم گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد.

غ- ۲۳۰

*

بود که یار نرنجد ز مابه خُلق کریم که از سئوال ملولیم و از جواب خجل

غ- ۳۰۵

نقل هر جوهر که از خُلق کریمت کردند قول صاحب غرضانست تو آن ها نکنی

غ- ۴۸۰

*

به خُلق و لطف توان کرد صید اهل نظر به بند و دام نگیرند مرغ دانسارا
 * غ - ۴
 به حسن و خلق وفا کس به یار مانرسد ترادرین سخن، انکار کار مانرسد
 (جناس انکار - کار)
 غ - ۱۵۶
 بعد از این نشگفت اگر بانکھت خلق خوشست خیزد از صحرای ایدج نافه مشک ختن
 بنگریم به: اتابک، ایدج.
 غ - ۳۹۰

* خلل: رخنه، تباهی

این چه عیبت کزان عیب خلل خواهد بود و ر بود نیز چه شد، مردم بی عیب کجاست؟
 (این) با توجه به بیت پیشین، اشاره به باده خواری است.
 غ - ۲۰
 درین زمانه رفیقی که خالی از خللست صُراحی می ناب و سفینه غزلست
 غ - ۴۵
 بنگریم به: سفینه

نخست روز که دیدم رخ تودل می گفت: اگر رسد خللی، خون من بگردن چشم
 غ - ۳۳۹
 خون من بگردن چشم که رخ ترا دید و گرفتار عشق توشد و زدست دیده و دل هر دو
 فریاد.

خلوت.

خلوت تنها نشستن است از اغیار و در اصطلاح عزلت است برای تربیت کردن
 نفس و از نشانه های این عزلت یا خلوت، کم گفتن، کم خوردن و کم خفتن است و در
 ورد و نماز و روزه بودن و ترک ارتباط با مردم گفتن و فقط با یاد و ذکر و حضور خدا بودن
 و به همین سبب صوفیان را اهل خلوت نیز گفته اند. و حافظ خلوت را به معنی در
 بروی غیر بستن و با یار نشستن نیز بکار برده است.
 آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست

یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست

روضه خلد برین خلوت درویشانست مایه محتشمی خدمت درویشانست

غ- ۴۹

حافظ ارآب حیات ازلی می خواهی منبعش خاک در خلوت درویشانست

غ- ۴۹

بی خیالش مباد منظر چشم زانکه این گوشه جای خلوت اوست

غ- ۵۶

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

غ- ۶۹

خوشست خلوت اگر یار، یار من باشد نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

غ- ۱۶۰

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کند چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

غ- ۱۹۹

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود

غ- ۲۱۸

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید

غ- ۲۲۳

مصراع نخست این بیت در دست نویس کهن دیگری از دیوان حافظ چنین است:

(منظر دل نیست جای صحبت اغیار) ص ۲۹- چند نکته

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند وان یکساں بخوانید و در فراز کنید

غ- ۲۴۴

فراز کردن: بستن

حافظا در گنج فقر و خلوت شب های تار تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

غ- ۲۵۵

تو هم چو صبحی و من شمع خلوت محرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

غ- ۳۳۰

طلوع کردن صبح به تبسم یار تشبیه شده است که با آمدنش شمع را خاموش می کنند و (شمع خلوت سحر) استعاره برای عاشق گشته که بدیدار یار جان می دهد.

خلوتی، خلوتیان.

خلوتیان جمع خلوتی است و خلوتی یعنی خلوت نشین.
خلوت نشین را در خلوت دیدیم و خلوتیان ملکوت یعنی خلوت نشینان عالم غیب یا فرشتگان.

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

غ- ۲۱

*

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

غ- ۱۷۶

این بیت از غزلی برگرفته شده که حافظ آن را به مناسبت بازگشت مجدد شاه شجاع به قدرت و به شهر شیراز در کشاکشی که با برادرش شاه محمود داشته، سروده است.

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

غ- ۸۷

سر دلش در زبان گرفت: آتش به زبانه شمع افتاد [فتیله یا زبانش سوخت و خاموش شد]

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

غ- ۸۶

در گرفتن: روشن شدن است و این روشنائی آن چنان که از مصراع نخست شعر بر می آید به سبب پرده برگرفتن یار از رخ زیبا و روشن خود بوده است.

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

غ- ۳۷۳

برای آنکه پیر خلوت نشین مناجات کننده را نیز به جمع خلوتیان صبحی نوش بخوانیم با نواختن چنگ صبحی به در خلوت سرایش می رویم.

خلود: جاودانگی.

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

غ- ۲۱۹

خلوص: خالص بودن، اخلاص.

در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
بنگریم به: محک.

غ- ۳۰۱

خلیل.

یارب این آتش که در جان منست سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

غ- ۳۰۸

ابراهیم یا اب رام یا آبراهام ملقب به خلیل یا خلیل الله (دوست خداوند) جد
اعلای قوم یهود است. پدرش آزر پسر ناخور و شغلش بت گری بود. زندگی نامه او در
سفر پیدایش در تورات و نیز در قرآن مجید در سوره های آل عمران و بقره و انبیا
آمده است.

ابراهیم خلیل حدود دو هزار سالی پیش از میلاد مسیح در قریه (اور) کلدی در
شرق بابل زاده شد و مردم بت پرست زمان خود را به یکتاپرستی خواند و بت های مورد
پرستش ایشان را واژگون کرد و شکست و به این (گناه) به فرمان نمرود پادشاه آن زمان
در منجیق نهاده و به میان شعله های آتش بزرگی که برافروخته بودند پرتاب شد تا اگر
بی گناه باشد از آتش جان به سلامت برد. در قرآن مجید آمده است که خداوند به آتش
فرمان داد تا سرد شود و چنین شد و نیز گفته اند که بادی سخت وزید آتش را خاموش
کرد و پاره های نیم سوخته هیزم را به هر سو پراکنده ساخت.

ابراهیم با همسر زیبایش سارا یا ساره به مصر رفت و پس از آنکه در آنجا بسیار
توانگر شد به کنعان (فلسطین) باز آمد. سارا نازا بود و ابراهیم از کنیز خود هاجر دارای
فرزندی شد که اسمعیل نامیده شد و ابراهیم به دستگیری او خانه کعبه را ساخت و چون
خواست اسمعیل فرزند خود را در راه خداوند قربانی کند سروش غیبی از جانب خداوند
قربانی کردن گوسفند را به جای قربانی کردن فرزند پذیرفت. و از آن زمان قربانی کردن
جزو مراسم زیارت خانه کعبه شد. ابراهیم یکصد و هفتاد و پنج سال زیست و پس از
درگذشت در غاری نزدیک حبرون به خاک سپرده شد.

این را نیز ناگفته نگذاریم همچنانکه در بحث (سعی) آمده است وقتی که
ابراهیم از هاجر صاحب فرزندی شد. چون سارا به سبب رشک تاب دیدن آن مادر و

فرزند را نداشت. ابراهیم ایشان را با مقداری خوردنی و نوشیدنی به حدود مکه آورد و در آنجا رهایشان کرد و به خدایشان سپرد. وقتی که نوشیدنی و خوردنی تمام شد و کودک از شدت تشنگی به شیون و فریاد پرداخت مادرش هاجر در جستجوی آب به سوی سراب‌هایی که به چشمش می‌رسید بارها بین تپه‌های مروه و صفا دوید و زمانی که با نومییدی به سوی فرزندش بازگشت او را در حالی یافت که روی زمین افتاده بود و در محلی که پاشنه‌های پای خود را در حال شدت گریه به زمین می‌کوفت رطوبتی پدیدار شده بود. هاجر آنجا را کند و از زمین چشمه زمزم جوشید که تقدیس و تبرک شد و هفت بار رفتن و باز آمدن بین مروه و صفا که برکت و چشمه آب را نتیجه داده بود از مراسم حج و (سعی) نامیده شد. بگذریم.

مرحوم دکتر خزائلی در اعلام قرآن (ص ۷۳) نوشته‌اند که ابراهیم زردشت در ادب فارسی با هم تطبیق داده شده و یک شخصیت واحد به شمار آمده‌اند و استناد کرده‌اند به بیتی از حافظ:

به باغ تازه کن آئین دین زردشتی

کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

غ- ۲۱۹

و شگفت‌آور است که برای مردی چون حافظ که قرآن مجید را در گنجینه حافظه خود داشته و از جمله از داستان ابراهیم بر طبق آنچه که در قرآن آمده است آگاه بوده چنین اختلاط و تطبیقی روی داده باشد. آنچه از مفهوم شعر مورد استناد مرحوم دکتر خزائلی بر می‌آید اینست: اکنون که بهار شده و انبوه گل‌های سرخ رنگ لاله یادآور آتشی گشته است که به فرمان نمرود برافروخته بودند (تو در باغ آئین زردشتی را تازه کن) یعنی به رسم زردشتیان که می‌نوشی در مذهبشان حرام نیست به باغ بیا و می‌بنوش. (۲۹۴) و بدینگونه می‌بینیم که در این بیت مورد استناد، تطبیق ابراهیم زردشت روی نداده است.

• خمار: خُماری.

خُماری در دسری است که می‌گویند پس از نوشیدن شراب و رفع نشئه آن به وجود می‌آید و نیز می‌زدگی و کیفیت و حالتی است که می‌گویند درمانش بنوشیدن می

است: می زده را هم به می راحت و درمان بود. و خُمار کسی است که حالت خماری داشته باشد.

نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من

خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست؟

غ-۲۲

مصراع نخست در چاپ (خا) چنین است: نخفته ام ز خیالی که می پزم

شبهاست (ص-۵۲)

راه دل عشاق زد آن چشم خماری

پیدا است ازین شیوه که مستست شرابت

غ-۱۵

چشم خماری به معنی می زده و مست است و در چاپ (خا) بجای خماری

(خمارین) آمده است (ص-۳۲)

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان

که در دسر کِشی جانان گرت مستی خُمار آرد

غ-۱۱۵

*

کو کریمی که زبزم طربش غمزده ای

جرعه در کشد و دفع خُمار بکند

غ-۱۸۹

*

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور

کان بوی شفا بخش بود دفع خُمارم

غ-۳۲۵

*

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک

و اندیشه از بلای خُمار نمی کنی

غ-۴۸۲

*

عبوس زهد بوجه خُمار نشیند

مرید خرقه دُردی کشان خوشخویم

غ-۳۷۹

*

در چاپ (خا) به جای (ننشینند) بنشینند آمده است یعنی زاهد عبوس با چهره‌ای به مانند خمارزدگان می‌نشیند و حال این که دُردی کشان خوشخویند و من مرید ایشانم. نیز به جای (خرقه) فرقه آمده است (ص ۱۰۰۵ دیوان) در باره (عبوس زهد) نظر دیگری نیز هست:

(تکبر و ترش رویی که لازمه زهد ریایی است در چهره و حالت خمار یعنی در جبهه باده‌نوش و دُردی کش مشاهده نمی‌شود و این ترش رویی در زاهدان با ننوشیدن شراب زایل شدنی نیست من مرید حلقه یا صاحبان خرقه و دُردی کشانم که کج خلقی و ترش رویی و عجب و تکبر زهد را بر روی ندارند و به خوش خویی موصوفند و از ریا برکنارند (۲۹۵)

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد که به تدبیر تو تشویق خمار آخر شد

غ- ۱۶۶

*

مارا که درد عشق و بلای خمار کشت یا وصل دوست یامی صافی دوا کند

غ- ۱۸۶

*

از دست برده بود خمار غم سحر دولت مساعد آمدومی در پیاله بود

غ- ۲۱۴

*

می‌ی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد

که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

غ- ۲۸۸

*

درین خمار کسم جرعه ای نمی‌بخشد ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم.

غ- ۳۵۸

*

به فریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری

غ- ۴۴۷

* خمر: شراب (نیز بنگریم به: باده)

آنچه اور یخت به پیمانه مانوشیدیم اگر از خمر بهشت و گراز باده مست

غ- ۲۶

باده مست یعنی باده از شدت گیرایی و اثر بخشی خود نیز مست شده است

چنانکه درین بیت:

راه دل عشاق ز دآن چشم خماری (خمارین) پیداست از این شیوه که مستست شرابت

غ- ۱۵

گر خمر بهشتیست بریزد که بی دوست هر شربت عذّبیم که دهی عین عذابست.
جناس عذّب (گوارا) با عذاب.

غ- ۲۹

خمّار: می فروش

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمّار دارد پیر ما

غ- ۱۰

پرسش این بیت سخن مریدان شیخ صنعان است زمانی که از باز آوردن پیر خود
به کعبه که وی معتکف آنجا بود نومید گشته اند: اکنون که پیر ما در روم ماندنی است و
رو به سوی خانه خمّار دارد ما چگونه می توانیم بی او به سوی کعبه باز گردیم: به می
سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید.

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت

غ- ۷۷

صوفیان واستندند از گرومی همه رخت دلق ما بود که در خانه خمّار بماند

غ- ۱۷۸

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانه خمّار می کشی

غ- ۴۵۹

عشق رخ یار بر من زار مگیر بر خسته دلان رنید خمّار مگیر

غ- ۳۸۰

در چاپ جلالی نایینی مصراع دوم چنین است: بر خسته دلان، خرده یکبار
مگیر (ص- ۵۵۷) و در سودی چنین: بر خسته دلان خرده به یکبار مگیر (ج ۴- ص
۲۷۷۷) و نیز چنین است در چاپ دکتر خانلری (ص- ۱۱۰۱)

گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی

ز توبه توبه کردند چو من بردست خمّاران

سعدی. غزلیات / ۲۵۰

خنجرگذار: خنجرکش، خنجرزن.

از معانی (گذاردن) عبور دادن و گذراندن است و در دیوان حافظ چاپ قزوینی (خنجر گذار) یک جا با حرف (ذ) و جایی دیگر با حرف (ز) ثبت شده است.

*

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

غ- ۱۵۳

*

خونم بر ریخت وز غم عشقم خلاص داد منت پذیر غمزه خنجر گذار مت

غ- ۹۱

خُنک: خوشا.

گفتم: خوشا هوایی کز باد صبح خیزد گفستا: خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

غ- ۲۳۱

*

خنک نسیم مُعتبر شمامه دلخواه که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

غ- ۴۱۶

در (هوا) خیال انگیزی است: ۱- آرزوی ۲- جایگاه و جوی که تودر آن زندگی می کنی.

خنک چوگانی: اسب تربیت شده برای بازی چوگان

خنک چوگانی چرخ رام شد در زیر ران شهنسوار چون به میدان آمدی گویی بز

غ- ۳۹۰

*

خنیاگری: آواز خوانی

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری

غ- ۳۶۰

بنگریم به: ناهید.

* خواجه. خواجهگی.

به روزگار ساسانیان وزیر را خواجه می‌گفته‌اند. در دوران اسلامی نیز عنوان خواجه را برای وزیر بکار می‌برده‌اند و صدر وزیران را خواجه بزرگ می‌نامیدند و نیز به بزرگان و دانشمندان عنوان خواجه می‌داده‌اند چنان که در خواجه نظام الملک و خواجه نصیرالدین طوسی خواجه به معنی وزیر و در خواجه عبدالله انصاری و خواجه حافظ خواجه عنوانی برای عالیقدر و سرور و بزرگ و سخنور و نظیر جناب که امروز بکار می‌رود بکار رفته است.

مولا (مولی) و مولانا عنوان‌های دیگری نظیر خواجه برای بزرگان بوده است و در پیش گفتار این کتاب گفتیم که حافظ آن عنوان را نیز داشته است. باری در شعر حافظ خواجه هم عنوانی برای بزرگان زمان بکار رفته است و هم برای وزیران. و از میان ایشان به سبب دوران طولانی وزارت جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع و پسرش سلطان زین العابدین (خواجه) بیشتر اشاره به همین وزیر است چنان که وقتی می‌گوید: (در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم) بلافاصله در بیت بعدی این خواجه را چنین معرفی می‌کند (توران شه خجسته...)

و یا در غزل ۴۸۸ آنجا که از (مسند خواجهگی) سخن می‌گوید (مجلس توران شاهی) را نیز به دنبالش می‌آورد:

تودم فقر ندانی زدن از دست منه

مسند خواجهگی و مجلس توران شاهی

و نیز در غزل ۴۸۱ وقتی می‌گوید: (ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن) عنوان (خواجه) را پیش از جلال الدین که لقب توران شاه وزیر بوده است ذکر می‌کند. در غزل ۴۸۴ در: (لایق بندگی خواجه جلال الدینی) عنوان (خواجه) را با لقب (جلال الدین) برای توران شاه وزیر یک جا با هم می‌آورد.

بدینگونه جز در مواردی مانند (خواجه قنبر) که مقصود حضرت علی (ع) است و آوردن نام قنبر حکایت کننده منظور حافظ از آن خواجه و یا در این بیت:

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن

صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

که حافظ (خواجه) را تصریح می‌کند که قوام الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحاق است و در بیشتر موارد دیگر این خواجه، تورانشاه وزیر شاه شجاع است چنانکه در: ای خواجه باز بین به ترجم غلام را (غ-۷) و: حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد (غ-۱۵) و: به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست (غ-۲۸) نیز: بس شکر باز گویم در بندگی خواجه (غ-۴۲۵) همچنین: تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی (غ-۴۸۶) و مانندهای اینها روی سخن حافظ با خواجه جلال الدین تورانشاه وزیر بوده است.

ناگفته نماند که در ادب فارسی (خواجه) به معنی مطلق بزرگ و سرور نیز بکار رفته است چنانکه. حضرت رسول (ص) را (خواجه عالم) می‌گفته اند و نیز حافظ وقتی در غزل غ-۱۳۵ به مطلع:

سحر بلبل حکایت باصبا کرد که عشق روی گل باماسها کرد
آن جا که (خواجگان شهر) می‌گوید قصدش بزرگان شیراز است و پیداست که
دنیا داران و توانگران را نیز خواجه می‌گفته اند:

بردرارباب بی مروت دنسیا چندنشینی که خواجه کی به درآید؟

غ-۲۳۲

خلاصه کنیم: چنین به نظر می‌رسد که (خواجه) لقب گونه‌ای نظیر آقا و جناب بوده است برای بزرگ داشتن و احترام گذاشتن و آنجا که (خواجه شیراز) می‌گویند منظور شمس الدین محمد حافظ است که خود از بزرگان و نامداران شیراز بوده است. ناگفته نگذاریم که داعی الاسلام در فرهنگ نظام خواجه را واژه‌ای مغولی مرادف آقا ثبت کرده چنانکه (خانم و بیگم) را برای زن بکار می‌برده اند و نیز تداول آقا و خانم را از قرن هفتم هجری دانسته است.

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست

ای خواجه باز بین به ترجم غلام را

غ-۷

*

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

غ-۱۵

*

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غ-۱۶

شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر

به باد رفت و از و خواجه هیچ طرف نیست

غ-۲۵

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست

که مونس دم صبحم دعای دولت تست

غ-۲۸

من غلام نظر آصف عهدم کورا

صورت خواجهگی و سیرت درویشانست

غ-۴۹

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟

ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

غ-۶۳

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه

کنون که مست خرابم صلاح بی ادبست

غ-۶۴

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

غ-۱۱۱

وفا از خواجهگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالسوا کرد

غ-۱۳۵

بنگریم به: بوالوفا

گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود

گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

غ-۱۹۸

بنگریم به: قران

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ ارنیز بدانند که چنینم چه شود؟

غ-۲۲۸ *

بر درار باب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی به در آید؟

غ-۲۳۲ *

به ولای تو که گربنده خویشم خوانی

از سر خواجه گی کون و مکان برخیزم

غ-۳۳۶ *

مردی ز کهنه در خیبر پرس

اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

غ-۳۸۱ *

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم

که سوخت حافظ بیدل زمکر و دستانش

غ-۲۸۵ *

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

بروای خواجه عاقل هنری بهتر ازین؟

غ-۴۵۴

و مضمونی نزدیک به آن از سعدی:

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر

کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد.

(کلیات-غزلیات-ص-۹۱)

نمی کنند دل من میل زهد و توبه ولی

به نام خواجه بکوشیم و فردا دولت او

غ-۴۰۵ *

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم

بشنوای خواجه اگر زانکه مشامی داری

غ-۴۴۸ *

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه

گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

غ- ۴۲۵

*

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

غ- ۴۵۲

*

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید

خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

غ- ۴۸۵

*

مرغان قاف قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

غ- ۴۸۶

*

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس

به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد

غ- ۳۶۵

*

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن

صاحب صاحبقران، خواجه قوام الدین حسن

ص- ۳۷۵

بنگریم به: اهل عمایم.

پس از دو سال که بخت به خانه باز آورد

چرا ز خانه خواجه به در نمی آیی

جناب خواجه حصار منست گر اینجا

کسی نفس زند از حجت تقاضایی

به عون قوت بازوی بندگان وزیر

به سیلش بشکافم دماغ سودایی

ص- ۳۷۳

*

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست

به سر خواجه که تا آن ندهی نستانی.

ص- ۳۷۵

مصرع اول بیت:

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم

شرح نیازمندی خود یا ملال تو

غ- ۴۵۸

در چاپ (خا) چنین آمده است: در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم

(ص- ۸۰۰)

کاربرد خواجه از جمله به معنی وزیر را از شعر رود کی تا عصر حافظ نمونه های بسیار داریم و اکنون به دو نمونه بسنده می کنیم:

مرا شاه بالای خواجه نشاندست

از آن خواجه آزرده برخاست از جا

خاقانی. دیوان. ص- ۸۱۴

*

دمی با غمگساری باز می گفتم غمی

از بلای تنگدستی و جفای روزگار

گفت: آنکت خواجه می فرمود آیا هیچ داد؟

گفتم: آری داد. گفت: آخر چه؟ گفتم: انتظار

خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۳۷۰

خواجه جلال الدین.

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

غ- ۳۵۶

*

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی

غ- ۴۸۱

*

توبدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدینی

غ- ۴۸۴

در چاپ (خا) بجای لایق بندگی (لایق بزمگه) آمده است (ص — ۹۵)
 این خواجه جلال الدین همان توران شاه وزیر شاه شجاع است که احوالش رادر
 (توران شاه) باز نموده ایم و حافظ در این جا به وفاداری، حق گویی، آزادگی،
 نازکی و سرکشی اشاره کرده که باید همه از صفات این (خواجه جلال الدین) بوده باشد
 و شاید هم به دلیل داشتن همین گونه صفات است که وی طعم زندان شاه شجاع را چشید
 و چون بی گناهییش ثابت شد از زندان بدر آمد ولی سرانجام در زندان پسر شاه شجاع،
 سلطان زین العابدین در گذشت. (سال ۷۸۷ ه. ق)

• خواجه عادل

برادر، خواجه عادل طاب مشواه	پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
به سوی روضه رضوان سفر کرد	خدا را ضی زافعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان	وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ص — ۳۶۸

(طاب مشواه) جمله دعایی درباره مرده است یعنی: جایگاهش (گورش) پاکیزه

باد.

دیدیم ایم که از جمله معانی خواجه لقبی برای بزرگان برابر جناب و حضرت
 امروزی بوده است و حافظ (خواجگان شهر) را به معنی بزرگان و محترمان شهر بکار
 برده است چنانکه خود او نیز (خواجه حافظ) بود و در بحث مولوی (دستار مولوی) دیدیم
 که یکی دیگر از معادل های خواجه مولا و مولانا بوده که حافظ را با آن عنوان نیز خطاب
 می کرده اند.

باری در دائرة المعارف اسلامی (خواجه عادل) را برادر حافظ ثبت کرده اند.
 (خلیل عادل) که حافظ آن را ماده تاریخ درگذشت برادر قرار داده است به حساب جمل
 معادل ۷۷۵ ه — ق است.

خواجه قنبر

مردی زکننده در خیبر پرس	اسرار کردم ز خواجه قنبر پرس.
-------------------------	------------------------------

غ — ۳۸۱

(کننده در خیبر) با توجه به نقشی که علی (ع) در جنگ خیبر داشته و دلاوری کممانندی که با ازجا کردن در بزرگ قلعه خیبر نشان داده اوست چنانکه (خواجه قنبر) با توجه به اینکه (قنبر) نام غلام خاص علی بوده نیز حضرت علی است. قنبر کنیه ابوالعششاء داشته است و او را در شیوه فتوت جزو جوانمردان شمرده اند (۲۹۶). قنبر پس از علی (ع) به فرمان حجاج بن یوسف ثقفی کشته شد.

و می بینیم که حافظ با وجود شافعی مذهب بودن آن آزادگی کممانند را داشته است که به تعریض و کنایه از شافعی سخن بگوید: (از شافعی نپرسند امثال این مسائل) و این جا علی (ع) را صاحب اسرار کرم بشمارد چنان که در جاهایی دیگر او را (خاندان صدق) نامیده و از (سرپنجه دشمن افکن) و (شیر خدا) بودنش که ترجمه لقب (اسدالله) باشد سخن گفته بود:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

غ- ۲۹۶ *

تاکی بود این گرگ ربای بی بنمای سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

غ- ۳۸۴ *

ناگفته نماند که از جمله در دائرة المعارف اسلامی حافظ را شیعه دوازده امامی دانسته اند. (دائرة المعارف الاسلامیه ج ۷ ص ۲۵۴)

خواجه قوام الدین.

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

غ- ۱۱۲

خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر امیر مبارز الدین و نیز شاه شجاع بود و به فرمان وی به طرز فجیعی کشته شد وی غیر از (حاجی قوام) است که از بزرگان شیراز و ندیمان و وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است. (نیز بنگریم به: صاحب عیار)

خوارزم.

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خجند.

غ- ۱۸۰ *

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست با هزاران گله از ملک سلیمان می رفت

ص - ۳۶۲

بنگریم به: ملک سلیمان.

ناگفته نماند که مقطع غزل شماره ۴۴۰ چاپ قزوینی که این است:

به شعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

در شماری از دیوان های حافظ به گونه ای دیگر و چنین است:

به خوبان دل مده حافظ بین آن بی وفایی ها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی.

و بدین سان به فتح خوارزم در سال ۷۸۱ هـ. ق به دست امیر تیمور و غارت و ویران کردن شهر به وسیله (ترکان سمرقندی) یا سپاهیان او اشاره شده است و چون امیر تیمور دوسه سالی پس از این واقعه (سال ۷۸۹ هـ. ق) برای گوشمالی دادن سلطان زین العابدین پسر و جانشین شاه شجاع به شیراز آمد حافظ از نظر احتیاط بیت مقطع آن غزل را دیگرگون ساخته و به صورت: به شعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند.... در آورده است و بدینگونه هر دو صورت بیت مقطع، سروده و گفته خود حافظ در مقتضیات متفاوت دو زمان است.

با بیاد آوردن این که امیر تیمور پس از ورود به شیراز بیت دیگری از حافظ را مورد ایراد قرار داد: (... به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را) آشکار می گردد که این دوراندیشی و احتیاط حافظ برای دیگرگون گردانیدن بیتی از غزل ۴۴۰ چاپ قزوینی بی مورد و بی جا نبوده است. (برای ایراد امیر تیمور بر شعر حافظ بنگریم به: ترک سمرقندی)

باری. از نوشته های معجم البلدان، صورة الارض، سفرنامه ابن بطوطه و احسن التقاسیم بر می آید که خوارزم در کنار رود جیحون شهری بزرگ، آبادان با میوه ها و ارزاق فراوان و مردمی توانگر و جوانمرد بوده است که بیشتر به باغداری، دام پروری و بازرگانی روزگار می گذرانیده و زیباییان شان چنان که حافظ نیز اشاره کرده است شهرت داشته اند (۲۹۷)

خوان: طَبَقی که بر آن طعام می نهاده اند.

تفاوت خوان با سفره در این بوده است که این را می گسترده اند و آن را می نهاده.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد.

غ- ۱۳۱

پیداست که با توجه به سوابق تاریخی و ذهنی مردم ایران، ترکان به غارتگری شهرت داشته اند. مقصود از (هلال عید) عید فطر است نیز بنگریم به: دور (گرداندن) و قدح.

بردرشاهم گدایی نکته ای در کار کرد گفت: برهرخوان که بنشستم خدارزاق بود

غ- ۲۰۶

بنگریم به: رزاق

برآستان می‌کده خون می‌خورم مدام روزی مازخوان قدراين نواله بود.

غ- ۲۱۴

بنگریم به: روزی

زگردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملالت صدغصه یک نواله برآید.

غ- ۲۳۴

بنگریم به: نواله

زسوزشوق دلم شد کباب دورازیار مدام خون جگر می‌خورم زخوان فراق

غ- ۲۹۷

در کباب و جگر و خون مراعات نظیر شده است.

ای منعم آخر برخوان جودت تا چند باشیم از بی نصیبان؟

غ- ۳۸۳

خوان یغما

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا

غ- ۳

یغما نام قبیله ای از ترکان است و چنانکه در توضیح (ترک) باز نمودم ترکان و قبایل مختلف ایشان از دوران ساسانیان سابقه دست اندازی به مرزهای ایران و قتل و غارت آبادیها و شهرهای آن سامان را داشته اند و نیز خوان یغما سفره ای بوده است که شاهان و بزرگان و توانگران در عیدها خاصه عید قربان برای همگان می‌گسترانده اند و پیداست که غذا خوردن از این سفره ها به صورت هجومی یکباره و نوعی غارت کردن صورت می‌گرفته است. ناگفته نماند که در قدیم خوان به طبقی گفته می‌شده که بر آن غذا می‌چیده اند ولی اکنون تفاوتی بین خوان و سفره مشهود نیست.

* خوب، خوبان، خوبی

حافظ خوب را مقابل بد نیز بکار برده ولی شواهدی که در این جا می آوریم خوب به معنی زیبا مقابل زشت است (جمعش خوبان. خوبی: زیبایی)
 روی خوبست و کمال هنرودامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 بنگریم به: همت. غ- ۵۷

*

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که، که خوبست و که زشت

غ- ۸۰

در خوب خیال انگیزی به نیکوکار و در زشت نیز خیال انگیزی به زشت کار نهفته است.

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن ترا که گفت که در روی خوب حیران باش؟

غ- ۲۷۳

*

ز خط یار بیاموز مهر بارخ خوب که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
 بنگریم به: خط غ- ۳۹۳

آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

غ- ۳۴۷

*

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

غ- ۱۰۴

*

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

غ- ۱۰

خوبی در مصراع دوم به قرینه تفسیر خوب مقابل بد است و در مصراع نخست به معنی زیبا.

نیز بنگریم به: آیت- کشف.

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

غ- ۴۳۶

*

رحم آر بردل من کز مهر روی خوبیت شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
 شخص: پیکر، تن. غ - ۴۶۴
 دروهم می نگنجد کاندرتصور عقل آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی
 غ - ۴۶۴
 به قرینه مضمون بیت پیشین که در آن از (کار حسن) سخن رفته در این بیت نیز
 خوبتر معنی زیباتر را گرفته است.

*

گرنور عشق حق به دل و جانست اوفتد با الله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
 در خوبتر خیال انگیزی به بهتر نیز مصداق دارد. غ - ۴۸۷
 چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی دردست کس نیفتد زین خوبتر مثالی
 در خوبتر خیال انگیز به بهتر وجود دارد. غ - ۴۴۴

* * *

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت رندان پارسارا
 غ - ۵

در بعضی از چاپ‌های دیوان حافظ (از جمله دکتر خاثلری و انسجوی) به جای
 (رندان پارسا) پیران پارسا ضبط شده است که به شعر معنای مناسب‌تر و زیباتری
 می‌بخشد: زیبارویان پارسی گو، زبان فارسی را چنان دلپذیر سخن می‌گویند که
 جان‌بخش است و ایشان را میتوان در شمار بخشندگان عمر بحساب آورد بنابراین اگر
 پیران پارسا به مصاحبت این زیبایان پارسی گو در آیند عمری دوباره خواهند یافت و
 جوانی از سر خواهند گرفت.

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب گفت دردنبال دل ره گم کند مسکین غریب
 غ - ۱۴

به قرینه به دنبال دل رفتن و گمراه شدن، خوبان در معنی زیبایان بکار رفته است.

دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیاث از جور خوبان الغیاث
 غ - ۹۶

*

صبا از عشق من رمزی بگوید آن شه خوبان که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
 غ - ۱۲۱

بنگریم به: شه خوبان

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
بنگریم به: حصار.
که درین خیل حصاری به سواری گیرند
غ- ۱۸۵

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
غ- ۲۲۳
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
غ- ۲۹۴
شب نشین کوی سربازان ورنه دامن چو شمع

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
غ- ۱۷۱
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد.

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
غ- ۲۰۰
خوبان درین معامله تقصیر می کنند.

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
غ- ۱۷۷
جهان بگيرد اگر داد گستری داند

بنگریم به: شاه خوبان

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنتته، بتی لشکر شکن دارم

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
غ- ۳۲۷
به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

اگر چه رسم خوبان تند خویست
غ- ۳۸۸
چه باشد گر بسازد با غمینی؟

خوبان جهان صید توان کرد به زر
غ- ۳۸۳
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به زر.

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
غ- ۳۸۰
عجب مدار سری او فتاده در پایی

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ای
غ- ۴۹۱
قدرا این مرتبه نشناخته ای یعنی چه

غ- ۴۲۰

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
بنگریم به: میان — میان داری
غ — ۴۴۵

* * *

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخندان شما

غ — ۱۲

*

شیوه حور و پری گر چه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

غ — ۱۲۵

*

گوی خوبی که بر داز تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد.

غ — ۱۲۵

نه سواری است که در دست عنانی دارد یعنی: (حتی خورشید با آن همه
زیبایی و دل آراییی خیره کننده اش) حتی جرأت سواری و عنان اسب بدست گرفتن را
ندارد. (چه رسد به اینکه به میدان مسابقه زیبایی با تو بتازد و از تو گوی زیبایی را در
رباید و پیروزی بیابد.)

*

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

غ — ۴۰۷

هر چند که گوشوار زر و لعل داشتن موجب غرور می گردد و شاید هم در گوش
سنگینی و ناشنوایی می آورد، با این همه پند مرا بشنو که دوران زیبایی نیز گذرانست و
آنچه نباید دلبستگی را نشاید.

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک
درد لبری به غایت خوبی رسیده ای

غ — ۴۲۴

*

هر کونکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد ننگهبان لاله بود.

غ — ۲۱۴

گلبرگ های گل لاله به زود گسل و کم دوام بودن مشهور است.

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفانیست، خدا یا بدش

غ — ۲۸۹

*

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

غ — ۳۰۹

*

برون خرام و ببرگوی خوبی از همه کس سزای حوربده رونق پری بشکن

غ- ۳۹۹

یاد آور بیتی است که گذاشتیم و گذشتیم: گوی خوبی که برد از تو که خورشید
آنجا....

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ترارسد که غلامان ماهروداری

غ- ۴۴۶

* خود بینی، خودبین.

خودبینی: غرور و خودپسندی. خودبین: مغرور و خودپسند. و در شعر سعدی
(خویشتن بین)

بزرگان نکردند در خودنگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه

برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت

(بوستان باب چهارم)

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفرست درین مذهب خود بینی و خودرایی

غ- ۴۹۳

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند.

غ- ۲۰۲

بروای زاهد خودبین که ز چشم من وتو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

غ- ۲۰۵

یارب آن زاهد خودبین که به جزعید ندید دود آهیش در آیینۀ ادراک انداز
بنگریم به: آینه.

غ- ۲۶۴

خود کامی: خود سری، خورایی.

همه کارم ز خود کامی به بدنای کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کز وسازند محفل ها

غ- ۱

حافظا گر ندهد ادلت آصف عهد کام دشوار به دست آوری از خود کامی

ص- ۳۷۳

جواب دادم و گفتم: بدار معذورم
 که این طریقه نه خود کامیست و خودرایی.
 ص-۳۷۳

خودرو- خودروی

خودرو: پرورش نیافته، تربیت نشده- وحشی. خودروی صفت خودرو.
 نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست که داغدارازل همچو لاله خودروست.
 غ-۵۸
 میان لاله خودرو سیاه است و این سیاهی به جای داغ تشبیه شده. بنگریم به:
 داغ
 مکن درین چمنم سرزنش به خودروی چنانکه پرورش می دهند، می رویم.
 غ-۳۷۹ *

* خودفروشی: جلوه گری و خودنمایی و ریاکاری. خودفروش: ریا کار.

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد فریب چشم تو صدف تنه در جهان انداخت
 غ-۱۶ *
 بردر میخانه رفتن کاریک رنگان بود خودفروشان را بکوی می فروشان راه نیست
 غ-۷۱

خوشاب: تازه و آبدار

در غزل شماره ۳۰۵ چاپ قزوینی به مطلع: به وقت گل شدم از توبه شراب
 خجل در بعضی از دیوان های حافظ از جمله چاپ دکتر خانلری یک تا سه بیت اضافی
 هست که یکی از آنها این بیت است:
 از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل
 مصراع دوم این بیت در سودی چنین است: که شد ز لؤلؤ نظم دُر خوشاب خجل.
 این بیت را در چاپ های جلالی نائینی، یکتایی و قدسی نیز می یابیم. در دیوان
 انوری نیز بیتی نزدیک به این مضمون هست که آقای دکتر جعفر شهیدی در شرح لغات و

مشکلات دیوان یادآور تشابه مضمون آن با بیت مورد بحث از حافظ شده اند (۲۹۸)
بیت انوری این است:

صدف که دم نرزدانی از چه خاصیتست؟ ز شرم نطق تو وز رشک لؤلؤ لالا
شعر حافظ در چاپ دکتر خانلری پس از بیت مقطع غزل آمده و در بیت پیشین
آن تخلص (حافظ) را می خوانیم و در آن از طبع شعری بدینگونه سخن رفته که از
روانی و زلالی و حیات بخشی مایه خجالت آب خضریا آب حیات و از شرمندگی در
حجاب ظلمت نهان گشتش شده است و بدین سان دریتی که در این بحث بدان استناد
رفت ضمیر (خوشش) نظم یا شعر حافظ است که این جا موجب شرمساری و رخ از نقاب
نهفتن صدف و پنهان داشتن مرواریدهای آبدارش شده زیرا که سخنان و شعر حافظ از
مرواریدهای صدف، تر و تازه تر و آبدارتر بوده است.

بیارساگرد رخوشاب ای ساقی حسود گو کرم آصفی بسین و بمیر
غ- ۲۵۶ *

خوشا (برای تحسین): چه خوش است، خوشا به (معادل حبذا و طوبی در عربی و
خُشک در فارسی)

درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای می فروشان
غ- ۳۸۶ *	
خوشانماز و نیاز کسی که از سردرد	به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
غ- ۱۳۲ *	
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز	خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود
غ- ۲۲۱ *	
خوشادلی که مدام از پی نظر نرود	به هردرش که بخوانند بی خبر نرود
غ- ۲۲۴ *	
خوشا آن دم کز استغنائی مستی	فراغت باشد از شاه و وزیرم
غ- ۳۳۲ *	
حجاب چهره جان می شود غبار تنم	خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
غ- ۳۴۲ *	

خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندانگهدار از زوالش

غ- ۲۷۹

خورشید شیرگیر.

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر پیش به روز معرکه کمتر غزاله بود

غ- ۲۱۴

غزاله به معنی آهوبره یا بچه آهوست و خورشید در این بیت از آن بابت شیرگیر گفته شده است که در نجوم در خانه اسد یا شیر قرار دارد. ناگفته نماند که حافظ شیرگیر را دوبار به معنی مست نیز برکار برده است. بنگریم به: شیرگیر.

* خوش باشی، خوش باش.

خوش باشی: خوش و بی غم بودن و کنایه از لاابالیگری است (خوش باش فاعل خوش باشی)

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانکه هست شیوه زندی و خوشباشی عیاران خوشست
بنگریم به: عیار. غ- ۴۳

*

به غفلت عمر شد حافظ بیابا مابه میخانه که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

غ- ۲۸۸

خوشه چین.

خوشه چین کسی است که پس از بیپایان رسیدن کار درو، اندک خوشه های پراکنده و بر جای مانده را برای خود برمی چیند و کنایه از تهی دست و مستمند و ریزه خوار سفره دیگرانست و (دارای خرمن) کنایه از توانگر است.
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

غ- ۱۲۱

*

به خرمن دو جهان سرفرو نمی آرند دماغ و کبرگدایان و خوشه چینان بین

غ- ۴۰۳

*

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی برخوشه چینی
نیز بنگریم به: خرمن غ- ۴۸۳

خوگر: انس گرفته و عادت کرده، معتاد

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود نیاز پرورد وصالست مجو آزارش.
غ- ۲۷۷
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم؟
هزار سال مقدار حقیقی نیست نشان کثرت است غ- ۳۲۸

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشان دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت خوگر من به خویش دزدیدن.
مولوی. دیوان کبیر ج ۴ ص ۲۹۰

* خون بها.

خون بها یا دیه اصطلاحی فقهی و عبارتست از تاوان یا مالی که در عوض جرح یا نقص عضو یا قتل، مجرم باید به طرف یا خانواده او بپردازد. میزان و انواع خون بها و دیه مختلف است و در موردی که گفته اند (دیه بر عاقله است) عاقله به معنی عاقل تر و داناتر نیست بلکه در اصطلاح فقه در صورتی که قاتل اعتراف نکرده و دادن دیه را گردن ننهاده باشد آنهم در قتل غیر عمد و خون ریختن به خطاست که دیه یا خون بها را خویشان قاتل باید بپردازند.

غمزه شوخ تو خونم به خطامی ریزد فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
غ- ۱۲۴
(تضاد خطا و صواب)

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو خورشید، سایه پرور طریف کلاه تو
غ- ۴۰۹
خون بها برای نافه چین خاک راه تست (خاک راه تو مانند نافه چین است) و خورشید در سایه تاج تو پرورده شده است.
این بیت چاپ قزوینی:

اگر به دست من افتد فراق را بکشم که روز هجرسیه باد و خان و مان فراق

غ- ۲۹۷

مصراع دوم بیت در جنگی متعلق به استاد سعید نفیسی (نسخه خطی سال ۸۳۶ هـ - ق) به صورت دیگری ثبت شده است: ... ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق.

*

در دیوان حافظ به خط محمود بن حسن نیشابوری (۸۹۴ هـ - ق)، قدسی، شرح سودی و دیوان‌های چاپ هندوستان تا جایی که نگارنده دیده غزلی هست که در بیتی از آن چنین آمده است:

اگر چه خون دلت خورد لعل ما، بستان به جای من ز لبم بوسه خون بها حافظ
اگر چه لب لعل من خون دلت را خورد (در حسرت لب لعل من خونی در دلت و جانی در تنت نماند) اکنون دیه و خون بهای آن را که من باید بپردازم توبه عوض من بپرداز که آن بوسه ستاندن از لب من باشد. که نمونه‌ای قوی از طنز و شوخ طبعی حافظ است.

* خون در دل افتادن: کنایه از طول انتظار است.

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره افشانند

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل‌ها.

غ- ۱

*

از آن رنگ رخم، خون در دل افتاد و زان گلشن به خارم مبتلا کرد

غ- ۱۳۰

خون در دل افتادن خیال انگیزی به خون دل خوردن یا اندوه بسیار تحمل کردن نیز دارد.

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

غ- ۱۶۸

*

* خون رزان

رز انگور است و خون رز یا رزان کنایه از شراب (نیز بنگریم به: دختر زر)

چه شود گرم و تو چند قدح باده خوریم باده از خون رزانست نه از خون شماست

غ- ۲۰

مضمون و پیام این شعر را در یک رباعی منسوب به خیام نیز می‌یابیم:
 ای مفتی شهر از تو پرکارتریم با این همه مستی زتو هشیارتریم
 تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوارتریم.

این مضمون را به گونه‌ای دیگر در شعر سعدی نیز می‌یابیم:
 جماعتی که نظر را حرام می‌گویند نظر حرام بکردند و خون خلق حلال.
 (کلیات فروغی، غزلیات ص - ۱۹۰)
 و می‌دانیم که حافظ خون جام (غ - ۴۳۱) و خون خم (غ - ۳۰) را نیز کنایه از شراب قرار داده است.

• خون گرفته: اجل رسیده، آنکه فتوی کشتش را داده و یا جانش را گرفته باشند.

صبا کجاست که این جان خون گرفته، چو گل
 فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
 غ - ۱۳۵

سودی خون گرفته را (رنگ چون خون گل را بخود گرفته) نوشته است (۲۹۹)
 ولی در لغت‌نامه شادروان دهخدا خون گرفته را به نقل از ناظم الاطبا کسی که فتوی
 کشتن او را داده باشند و مشرف به موت است و به نقل از آندراج اجل رسیده یادداشت
 کرده‌اند که به نظر نگارنده این هر سه معنی به شعر حافظ مفهوم مناسبی می‌بخشند: صبا
 کجاست (چرا نمی‌وزد و نکهت گیسوی یار را با خود نمی‌آورد؟) تا جانی را که در
 دوری معشوق مشرف به موت است (اجلش فرا رسیده و یا در خور کشتن و قربانی گشتن
 شده است) مانند گل که نثار قدوم یارست فدای بوی وی بگردانم.

خون گرفته را اگر به معنی کسی که خونش را گرفته باشند و دیگر رمقی برایش
 بر جای نمانده است نیز بگیریم (این معنا نیز در لغت‌نامه ثبت شده است) همان
 نتیجه‌ای که در شرح بیت آوردیم از آن بر می‌آید.
 باری (رنگ خون گل را بخود گرفته) برای جان ترکیبی غیر قابل ادراک
 می‌نماید.

* خوی: عرق یا آبی که از شدت گرما یا شرم بر چهره می نشیند

شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

غ-۱۶

آب روی نیز مترادف با خوی بکار رفته اما این یکی از کمال زیبایی آتش حسد را بر جان ارغوان انداخته است.

این بیت یاد آور غزل های سه سخنور نامی پیش از حافظ نیز هست.

یکی: فخرالدین عراقی در گذشته به سال ۶۸۸ هـ - ق که چند بیت از غزلش را در قافیه ها و ردیف مشابه حافظ می آورم:

به یک گره که دو چشمت برابر و انداخت	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت	که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
رخ تو در خور چشم من است لیک چه شد	که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت
حلاوت لب تو دوش یاد می کردم	زبان لطف تو ام باز در گمان انداخت

و دیگری: سعدی در گذشته به سال ۶۹۱ هـ - ق

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت
زعقل و عافیت آن روز بر کران ماندم

که روزگار حدیث تو در میان انداخت (۳۰۰)

و سومی عبید زاکانی:

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت مرابه بیخودی آوازه در جهان انداخت
ز شرح زلف تو مویی هنوز ناگفته دلم هزار گره در سر زبان انداخت
بنگریم به: پیش گفتار: (حافظ و شاعران دیگر). عبید زاکانی.

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

غ-۲۶

*

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

غ-۳۱

آفتاب هم به سبب حرارت و هم به خاطر سرعت حرکتش (گرم رو) و تب دار است.
از تاب آتش می برگردد عارضش خوی چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

غ-۴۲۵

تشبیه عارض یا چهره به برگ گل و دانه های عرق یا خوی به قطره های شبنم بر روی گلبگ بسیار زیبا افتاده است.

زان می که دادحسن ولطافت به ارغوان بیرون فکند لطف مزاج از رخس به خوی

غ- ۴۲۹

لبش می بوسد و خون می خورد جام رخس می بیند و گل می کند خوی

غ- ۴۳۱

• خیال انگیز:

هر کون کند فهمی زین کلک خیال انگیز نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد.

غ- ۱۶۱

به گمان من حافظ خیال انگیزی را معادل اصطلاح ایهام در فن بدیع یا سخن آرای بیکار برده است هر چند کسانی در درستی این برداشت تردید و تفسیرهایی داشته اند ولی آن چنان که برای روشن تر شدن موضوع جایی به شرح نوشته ام (حافظ شناسی ج ۸ ص ۱۲۰ تا ص ۱۲۷) ایهام که به وهم و خیال افکندن یا خیال انگیزی معنی می دهد در اصطلاح بدیع بیکار بردن کلامی در شعر است که دو معنی قریب و غریب داشته باشد. چنان که نخست معنی قریب به ذهن شتونده راه یابد و معنی غریب پس از تأمل و تفکر و خیال برانگیختن از پی آن بیاید و معمولاً مقصود اصلی گوینده همین معنی غریب است و آن معنی نخستین یا قریب پوششی برای پنهان داشتن معنی اصلی یا غریب به ملاحظات اجتماعی یا سیاسی و یا فقط برای هنرنمایی و سخن آرای است.

به سخنی دیگر و به قول دکتر زرین کوب ایهام هنری است که شاعر به مدد آن یک تیر را به سوی دو هدف می پراند و آن را به هر دو هدف می نشاند.

• خیال بستن: خیال کردن، خیال بافی کردن.

چو جان فدای لبش شد خیال می بستم که قطره ای ز زلالش به جام ما افتد

غ- ۱۱۴

خیال آب خضر بست و جام اسکندر به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد.

غ- ۱۶۷

بنگریم به: ابوالفوارس.

• خیال پختن: خیال‌های بیهوده و خیال‌پردازی کردن.

خیال شهسواری پخت و شدنا که دل مسکین خداوند انگهدارش که بر قلب سواران زد

غ- ۱۵۳

دل مسکین در عالم خیال بافی خود را یک‌تاز و شهسوار میدان شمرد و بر قلب سواران حمله آورد...

در قلب خیال‌انگیزی است: ۱- قلبگاه سپاه ۲- دل (دل‌کسانی را که سوارکار بودند آزد) نظیر این بیت:

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان که بمزگان شکند قلب همه صف‌شکنان
نیز بنگریم به: قلب

غ- ۳۸۷

خیال حوصله بحر می‌پزد هیاهات چه‌است در سر این قطره محال اندیش
در حالی که قطره‌ای بیش نیست خود را دریا می‌پندارد...

غ- ۲۹۰

•

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من خمار صد شبه دارم شراب‌خانه کجاست

غ- ۲۲

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
بنگریم به: عیاری - عیار.

غ- ۶۶

•

خیره: تاریک و تیره، بیهوده

خیره آن دیده که آتش نبرد گریه عشق تیره آن دل که درو شمع محبت نبود.

غ- ۲۰۸

•

به دست جهد شاید گرفت دامن کام

اگر نخواهدت ای نفس، خیره می‌پویی.

سعدی. غزلیات / ۲۸۶

•

به صید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی

به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری

سعدی. غزلیات / ۳۱۳

•

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
سعدی. غزلیات / ۳۳۷

مرغ شب به معنی خفاش بکار رفته است.

* خیرات: اعمال نیکو و صواب که ثواب می آورد

آصف عهد زمان جهان تورانشاه
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ص - ۳۶۱

این مزرعه اشاره به دنیا است به استناد حدیث: الدنیا مزرعة الآخرة. دنیا مزرعه آخرت است و هر عملی پاداش و مکافاتی دارد و گندم از گندم بروید، جوز جو.

خیرالبشر.

هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیرالبشر مهر را جوزامکان و ماه را خوشه وطن
غ - ۳۷۰

مقصود از خیرالبشر به معنی بهترین آدم حضرت محمد (ص) پیام آور گرامی اسلام است و این بیت به مناسبت درگذشت خواجه قوام الدین حسن تغماجی ندیم و وزیر شاه شیخ ابواسحاق گفته شده و (مهر را جوزامکان و ماه را خوشه وطن) یعنی آفتاب در برج جوزا و ماه در برج سنبله (تابستان) بود.

خیز (برخیز)

خیز و برخیز فعل امر از خاستن و برخاستن است و معنی وقت تلف نکردن و شتاب کردن نیز در آن هست.

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم سطح و طامات به بازار خرافات بریم
غ - ۳۷۳ *

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
غ - ۳۶۸ *

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
بنگریم به: جوی مولیان
غ- ۴۷۰

*

بوی یک رنگی ازین نقش نمی آید خیز دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی
غ- ۴۸۵

*

* خیل: گروه سواران، سپاه و مطلق گروه.

از جمله ترکیب های تشبیهی زیبا برای خیل (خیل خیال) است که در شعر
حافظ دو نمونه از آن را سراغ داریم و در شعر عبید زاکانی یک نمونه از آن را به یاد
می آوریم و در شعر خواجو کرمانی دو نمونه دیگر را.

رفیق خیلی خیالیم وهم نشین شکیب قرین آتش هجران وهم قران فراق
(جناس در قرین و قران) نیز بنگریم به: قران
غ- ۲۹۷

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
غ- ۴۰۸

* * *

هرگز نباید خواب خوش در چشم من تا ناگهان

خیل خیالش صف زنان نارد به رویش تاختن

(کلیات عبید ص- ۷۱)

*

همه شب منتظر خیل خیال تو بود مردم دیده من در حرم بسینایی.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۳۱

*

دلم چو خیل خیال تو در رسد، بیخود به بام دیده برآید روان به نظاره

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۲۳

*

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله که روزی کسی آخر نمی روی ز سرم
... ای سپاه اندوه خدایت بیخشاید که ...
غ- ۳۳۰

*

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غ- ۲۳۴

*

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش که درین خیل حصاری به سواری گیرند
بنگریم به: حصار
غ- ۱۸۵

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست زان رو عنان گسسته دو اند سوار عمر
 خواب بیداران بیستی وانگه از نقش خیال غ- ۲۵۳
 بنگریم به: شبرو. تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
 غ- ۴۳۳

خیمه بر کنندن:

خیمه یا چادر زدن به معنی منزل کردن و خیمه بر کنندن به معنی کوچیدن و رفتن است.
 مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی رمیدن از درد دولت نه رسم و راه منست.
 آب و هوای فارس عجب سفله پرورست غ- ۵۳
 کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم؟ *
 غ- ۳۴۳



یادداشت‌ها:

تأسیس ۱۳۷۶
 کتابخانه تخصصی ادبیات

- ۲۷۲- مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۵۰۹-۵۰۵
 ۲۷۳- کلیات سعدی، غزلیات، ص- ۶۳
 ۲۷۴- دیوان عماد فقیه کرمانی. ص- ۳۶
 ۲۷۵- دیوان عماد فقیه کرمانی. ص- ۱۲۷
 ۲۷۶- کلیات سعدی، غزلیات، ص- ۳۳۵
 ۲۷۷- تاریخ سیستان چاپ ۱۳۱۴ تهران حاشیه ص- ۹۳
 بانگ جرس. ص- ۱۲۵
 ۲۷۸- فرهنگ نام‌های اوستا ص ۸۳ و ص ۱۱۸۲
 ۲۷۹- دیوان منوچهری دامغانی ص- ۲۲۵
 ۲۸۰- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۵۳

- ۲۸۱- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۲۱
 ۲۸۲- کلیات سعدی، مواعظ ص- ۱۲
 ۲۸۳- دیوان سلمان ساوجی ص- ۲۹۹
 ۲۸۴- دیوان سلمان ساوجی ص- ۲۴۸
 ۲۸۵- مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه ص ۱۴۷ تا ۱۴۹
 ۲۸۶- تنسوخ نامه ایلخانی ص- ۱۴۱
 ۲۸۷- ترجمه تاریخ طبری ج ۴ ص ۹۴۷ تا ۹۵۷
 ۲۸۸- قرآن مجید سوره کهف / ۶۵
 ۲۸۹- راحة الصدور ص- ۲۸
 ۲۹۰- کلیات سعدی، رباعیات ص- ۳۹۷
 ۲۹۱- خط و خطاطان ص- ۱۳
 ۲۹۲- فرهنگ معین ج ۵ ص ۶۳۷
 ۲۹۳- مخزن الاسرار ص- ۱۰۸
 ۲۹۴- قرآن مجید سوره انعام آیات ۷۵ تا ۸۴
 قرآن مجید سوره بقره آیه های ۱۲۴ تا ۱۳۴ و ۲۵۸ تا ۲۶۰
 قرآن مجید سوره انبیا آیه های ۵۳ تا ۷۰
 قرآن مجید سوره آل عمران آیه های ۳۳-۳۴-۶۵-۶۸-۹۵-۹۷
 کشف الاسرار ج ۱ ص ۷۱۳-۷۱۴ ج ۵ ص ۶۸ تا ۲۷۹ و ص ۳۷۰
 ترجمه تفسیر طبری ج- ۱ ص- ۴۶۸
 قصص قرآن ص ۴۴
 اعلام قرآن ص ۴۲
 مروج الذهب ج ۱ ص ۳۷-۳۹
 تاریخ گزیده ص ۲۸ تا ۳۲
 تاریخ روضة الصفاج ج ۱ ص ۹۵ تا ۱۴۲
 دیوان دین ص- ۲۷۰ تا ۲۷۵
 ۲۹۵- بانگ جرس ص- ۱۰۹
 ۲۹۶- همبستگی میان تصوف و تشیع ص- ۳۰۲
 ۲۹۷- معجم البلدان ج ۲ ص ۳۹۷-۳۹۹
 صورة الارض ص ۲۰۶-۲۰۹
 ۲۹۸- دیوان انوری ص- ۱۶
 ۲۹۹- ترجمه سودی ج ۲ ص ۸۳۲
 ۳۰۰- مجله سخن سال پانزدهم شماره ۴ ص ۳۳۹

داج

مخفف داجی به معنی تاریک و ظلمانی و شب بیست و هشتم هر ماه که آن را شب دیجور نیز گویند.

بیاض روی توروشن چو عارض رخ روز * سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
عارض رخ: صفحه صورت. نیز بنگریم به: بیاض غ- ۹۷

* دادخواه: شاکی، خواستار اجرای عدالت.

نیز در زمان قدیم یکی از راه های دادخواهی در راه شاهان ایستادن و شکایت خود را فریاد کردن بوده است.

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک * طاقت فریاد دادخواه ندارد.

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه * غ- ۱۲۷
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن * غ- ۲۲۶
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

بیا که رایست منصور پادشاه رسید * غ- ۷۶
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

غ- ۲۴۲

• داد ستاندن: حق خود را گرفتن.

خدا را داد من بستان ازوای شحنة مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد.

غ-۱۲۰

اوبه خونم تشنه ومن برلش تاچون شود
تا چون شود: تا ببینیم چه می شود

غ-۴۰۱

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

غ-۴۷۳

• داده: نصیب و قسمت، عطا و هدیه

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست.

غ-۳۷

گره گشادن از جبین کنایه ایست از نارضایی و خشم را رها کردن.
این بیت نمونه دیگری از اعتقاد حافظ به قسمت و قضا و قدری بودن اوست و در
دیوان حافظ از اینگونه نمونه ها کم نیست و از جمله آن ها است:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون شد

غ-۱۶۵

• دار.

نخست به خانه مدور از قبیل چادر و خیمه دار می گفته اند سپس برای مطلق
خانه بکارش برده اند. دار محن یعنی خانه رنج ها و محنت ها و کنایه از دنیا است و نیز
چنین است (دار فنا) در برابر (دار بقا).

مرغ روحش کوهمای آستان قدس بود شدسوی باغ بهشت ازدام این دارمحن

ص-۳۷۰

عُفَّت الدَّارُ بَعْدَ عَافِيَتِهِ فَأَسْلَوْا حَالَهَا عَنِ الْإِطْلَالِ

غ-۳۰۲

خانه از پس آبادانی آن ویران شد، حال آن را (خانه را) از ویرانه های بر جای مانده اش پرسید.

عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَمَنْ عَلَيْهَا وَدَارِ بِاللَّوِيِّ فَوْقَ الرَّمَالِ

غ-۴۶۳

(درود خدا) بر وادی الاراک و بر آن کسی که آنجا اقامت گزیده و بر خانه ای که بر فرازشن های بیابان و پیرامون مگه بر پا شده است باد.

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

غ-۸۲

دارا.

آیینۀ سکندر جام میست بنگر تابز تو غرضه دارد احوال مُلک دارا

غ-۵

داوردار اشکوه ای آنکه تاج آفتاب از سر تعظیم برخاک جناب انداختی

غ-۴۳۳

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر دارای داد گستر و کسری کی نشان

ص-قیو

تخت تور شک مسند جمشید و کیقباد تاج توغبین افسردار اواردوان

ص-قیز

دارا نام چند تن از شاهان هخامنشی است و دارایی که مقصود حافظ است آخرین ایشان است که مغلوب اسکندر مقدونی شد.

در منابع ایرانی از جمله شاهنامه فردوسی اسکندر و دارا دو برادر بوده اند بدینسان که پس از کشته شدن اسفندیار پسر دیگر گشتاسب یعنی بهمن جانشین پدر شد و پس از وی همای به شهریاری نشست که چون پسرش دارا به سن رشد رسید همای از سلطنت کناره گیری کرد.

این داراب با فیلفوس (فیلیپ) مقدونی پدر اسکندر جنگید و دختر او را به زنی گرفت ولی پس از چندی ویرا از خود راند، او در حالی که از داراب باردار بود به مقدونیه نزد پدر بازگشت و از وی پسری زاده شد که نامش را اسکندر نهادند و داراب از همسری دیگر در ایران صاحب پسری شد که وی همان دارای سوم هخامنشی است و بدینگونه گویا اسکندر و دارا از یک پدر و دو مادر و برادر بوده‌اند و جنگ میان ایشان مبارزه و پیکار دو برادر بشمار آمده است و اگر یکی از این دو برادر یعنی اسکندر بر ایران پیروزی یافته چیرگی او پیروزی بیگانه بر ایران نبوده است.

بیت: تخت تورشک..... در آغاز شهریاری شاه شجاع سروده شده و در آن تخت سلطنت اورشک مسند جمشید و کیقباد و تاجش غبن افسر دارا و اردوان بشمار آمده است در حالی که سه تن از این چهار تن (جمشید، دارا و اردوان) شاهان بدفرجامی بوده‌اند چنان که جمشید به دست ضحاک برفتاد، دارا مغلوب اسکندر شد و اردوان مغلوب اردشیر بابکان و اینجاست که باید گفت این مدحی شبیه ذم از آب در آمده است.

دارالسلام.

دارالسلام در برابر دارالکُفَر به معنی خانه یا شهر سلامت و بی گزند و شهری است که با اصول و احکام اسلامی اداره شود و هر چند که مدتی بغداد را نیز دارالسلام می‌گفته‌اند ولی در شعر حافظ دارالسلام کنایه از بهشت است (۳۰۱)

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را

غ-۷

بنگریم به: آبخور. بهشت از مصدر هشتن با بهشت مقابل دوزخ با دارالسلام به معنی بهشت تناسب دارد.

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

غ-۸۴

زاهد که مغرور به زهد خود بود به سلامت راه نبرد (به مقصدش که دارالسلام یا بهشت بود نرسید) ولی رند که نیاز داشت به بهشت رفت و بدینگونه مقام نیاز برتر از غرور و ناز است. (نیز جناس: سلامت- دارالسلام)

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
روضه دارالسلام: باغ بهشت غ - ۳۰۹

*

* داعیه: سبب، انگیزه

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را داعیه سورنماندست
سور: جشن و مهمانی (تضاد در: گریه و خنده) نیز بنگریم به: داغ غ - ۳۸

*

داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
سعدی. غزلیات / ۲۵۴

* داغ.

داغ به معنی نشانه است و آن را با سوزاندن پوست انسان یا حیوان با نهادن نشان
دلخواه خود با فلزی تافته و آتشین بر روی پوست انجام می داده اند.
داغ زدن از جمله آثار دوران بردگی است زیرا بردگان و غلامان را به نام و نشان
صاحبان نشان داغ می زده اند:

به داغ بندگی مردن برین در به جان او که از مُلک جهان به
غ - ۴۱۹

و در شعر کمال خجندی نیز اشاره ای به این داغ بندگی را می یابیم:
دل می کشد به داغ تو هر لحظه سینه را داغی بکش به سینه غلام کمینه را
دیوان. ص - ۳۳

داغدار کسی بودن و یا داغ کسی را داشتن معنی بنده و غلام او بودن را داشت
ولی با توجه به اینکه اثر داغ که رنگ سرخ و سیاه بر جای مانده در محل سوختن باشد
پاک و زایل شدنی نبود، کنایه از عاشق و دیوانه محبت بودن نیز شد و ترکیب هایی مانند
داغ غم، داغ هوا، داغ سودای عشق و داغ دل بودن که کنایه از ابتلای به درد عشق باشد
ساخته و بکار برده شد:

لذت داغ غمت بر دل ما بباد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
 غ-۳۶۸
 در (داد طلبیدن) ایهام یا خیال انگیزی به معنی فریاد کردن و دادخواهی نهفته
 است.

من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
 غ-۷۰
 بر طبق دلایل و مدارکی که پیش از این نوشته ام و انتشار نیز یافته بگمانم صورت
 درست پاره اول این بیت باید چنین باشد: من که بر آتش سودای تو آبی نزنم (۳۰۲) و
 می دانیم که بر محل سوختگی داغ آب می زده اند و آب ریختن و یا گریه کردن بر داغ در
 معنی غم از دست رفتن یک عزیز برای لغت داغ، نیز آرام بخش است.
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود به امید و باز آمد.

غل-۱۷۴
 گل لاله که صبحگاهان می شکفت به سبب رنگش به جام شراب و به سبب
 رنگ سیاه میانش به داغدار بودن تشبیه شده است و (داغ دل) در این بیت اشاره ای از
 داشتن نشان عشق بر سینه یا دل شده است.
 من چو از خاک لحد، لاله صفت برخیزم داغ سودای توام سرسویدا باشد

غل-۱۵۷
 سویدا مصغر سودا و نام نقطه سیاهی در قلب است و سرسویدا به معنی راز عشق
 نهفته در دل است که به سویدا و رنگ سیاه میان گل لاله تشبیه شده است.
 دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

غل-۱۱۶
 می دانیم که پیاز گل لاله در خاک می ماند و در فصل بهار از خاک سر بر
 می کشد و گل می دهد. در این بیت هوا به معنی عشق بکار رفته است و جگر به معنی
 دل.

نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست که داغدار ازل همچو لاله خود روست

غل-۸۵

که یادآور بیت دیگری است: (لاله خود رو = شقایق یا شقایق نعمانی است)

ای گل تودوش داغ صبحی کشیده‌ای ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار این داغ بین که بردل خونین نهاده‌ایم

غ— ۳۶۴

داغ در پاره نخست این دوبیت به معنی محروم و بی نصیب ماندن بکار رفته است. ای گل فقط شبی از صبحی و شراب نوشی باز مانده‌ای (گلبرک‌های گل لاله شب‌ها بسته می‌شود و در روشنایی روز باز می‌شود و می‌شکفت) ولی ما گل شقایق یا لاله‌ای هستیم که به محروم ماندن و ناکامی مادرزادی محکوم شده‌ایم. بنابراین به ظاهر زندگی ما که در آن لاله و قدح می‌دیده می‌شود نگاه نکن به داغی که بردل خونین ما نهاده شده است بنگر. که نیز می‌تواند اشاره به داغدار ابدی شدن در مرگ عزیزی باشد چنانکه در بیتی دیگر:

به روز واقعه تابوت مازسرو کنید که می‌رویم به داغ بلندبالایی

غ— ۴۹۱

واقعه به معنی مرگ آمده است و در (رفتن) به داغ یک عزیز بلند بالا خیال انگیزی نهفته است:

- ۱- در مصیبت و غم محبوبی بلند بالا می‌میریم.
 - ۲- در حالی که داغ بندگی و عشق به بلندبالایی را در سینه داریم در می‌گذریم.
- و حافظ در اشاره به چنین غم دیدگی و ماتم زدگی در یک وداع که می‌تواند آخرین وداع بوده باشد چنین گفته است:

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده را داعیه سورنماندست

غ— ۳۸

* داعیه: سبب و انگیزه.

داغدار بودن گل لاله به مناسبت‌هایی که گفتیم در شعر فارسی نمونه‌های دیگری نیز دارد و از جمله آن‌ها در بیتی از کمال خجندی شاعر هم‌زمان با حافظ است:

مدار دور گل از می قدح دمی خالی که لاله دارد ازین درد بردل این همه داغ

دیوان— ص— ۲۱۵

دل ما بدورِ رویت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو پای بندست و چولاله داغ دارد

غ-۱۱۷

نی من تنها کشم تطاول زلفت کیست که او داغ آن سیاه ندارد؟

غ-۱۲۷

تطاول به معنی سرکشی و دست درازی خیال انگیزی به درازی زلف دارد و (سیاه) با زلف تناسب یافته است.

چنین که درد دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زارشود تریتم چودر گذرم

غ-۳۳۰

گل بنفشه به گیسوی بلند یا سرکشی که به سبب اندوه و ملال و به سبب رنگش که رنگ لباس در سوگواری هاست و نیز حالت سر بر زانو نهادن که حال غم و اندوه و ماتم است سوگواری دلی داغدار شده است چنانکه در این بیت:

بی زلف سرکشش سرسودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

غ-۳۷۱

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم

غ-۳۷۱

در عاقل و دیوانه تضاد است و در آتش و داغ تناسب.

انواع گل لاله از جمله شقایق در نگاه و شعر حافظ مورد توجه خاص اوست و سیاهی میان گل لاله را نشان داغ دل بودن و جگر سوختگی لاله شمردن در توصیف این گل نمونه های دیگری بدون ذکر واژه (داغ) دارد و از جمله آن هاست:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست همچو لاله جگرم بی می و خمانه بسوخت

غ-۱۷

چرا چون لاله خونین دل نباشم که با ما نرگس او سرگران کرد

غ-۱۳۷

نرگس: استعاره برای چشمان معشوق

به روز واقعه تابوت ماز سرو کنید که میرویم به داغ بلند بالایی.

غ-۴۹۱

بنگریم به: واقعه

دامگه.

کوتاه شده دامگاه یعنی جایی که دام می‌گسترند و دانه می‌پاشند و گرفتار می‌کنند و حافظ آن را کنایه از جهان گرفته است:

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غ-۳۷

*

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

غ-۲۰۷

این (درین) اشاره به دولت امیر مبارزالدین است و آن (در آن) به دولت شاه شیخ ابواسحاق اشاره دارد.

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم
اشاره اش به رانده شدن آدم و حوا از بهشت است.

غ-۳۱۷

* دامن: کوتاه شده دامن.

دست به دامن زدن و دست به دامن شدن کنایه از پناه بردن و توسل جستن است.
دامن آخر زمان: روز قیامت.

پاکدامنی کنایه از عصمت و بی‌گناهی و تردامنی به معنی گناه آلودگی است.

دامن کشیدن: دوری گزیدن

دوردار از خاک و خون دامن چو بزمابگذری کاندترین ره کشته بسیارند قربان شما

غ-۱۲

در (قربان شما) خیال انگیزی است: ۱- که قربان شما شده اند. ۲- من هم به قربان شما.

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

غ-۸۷

*

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی خاصه اکنون که صبا مرده فروزدین داد

غ-۱۱۲

قسمت پایین درخت سرو به دامن تشبیه شده است.

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غ-۱۳۶

فسوس: ریشخند و مسخره

چو گل به دامن ازین باغ می بری حافظ چه غم زناله و فریاد باغبان داری

غ- ۴۴۵

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

غ- ۴۵۵

با توجه به این که منقل و آتش دان (مجمر) را که در آن عود و عطریات و اسپند را می سوزانند زیر دامن می گیرند ما هم به امید اینکه دستان به دامن جانان برسد به جای عود دل و جانمان را در آتش دان عشق نهادیم تا بوی خوش عشق را بیابیم و همچون مجمر خوش نفس باشیم (بوی خوشبویی که از مجمر بر می خیزد به نفس خوش تشبیه شده است)

حافظ در همین زمینه سخنان مشابه دیگری نیز دارد.

آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر غ- ۲۵۷

چون عود گو بر آتش سودا بموز و ساز غ- ۲۶۰

دامن دوست به دست آروز دشمن بگسل مردیزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

غ- ۳۸۶

* دامن افشاندن: دامن تکاندن و کنایه از روی بر تافتن و دوری جستن.

دامن مفشان ازمن خاکی که پس ازمن زین درنتواند که برد باد غبارم

غ- ۳۲۵

من غبار یا خاک آن آستانم و بر دامن نشسته و چنین نیست که حتی باد توانایی بر گرفتن و بردن این غبار را داشته باشد (همواره خاک آن آستان خواهم ماند)

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاندنم و ربگویم دل بگردان، رو بگرداندنم

غ- ۴۰۱

روی را از من می گرداند. (دل گرداندن: تغییر اندیشه و عمل دادن)

همچو گل بر چمن از باد میفشاندن دامن زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

ص- ۳۷۵

همچون گل که به وزش باد دامنش (گلبرگ هایش) تکان می خورد برای من دامن

را متکان (از من کناره جویی مکن) زیرا در مقابل دامن افشانی تو من جان خواهم افشاند و بین که میان این افشاندن تا آن افشاندن، تفاوت ره از کجاست تا بکجا.

• دامن پاک یا پاک دامن: (مقابل تردامن) با عفت، پاک.

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

غ- ۵۷

کرارسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

غ- ۴۶۱

• دامن پوشاندن: پنهان کردن، نادیده گرفتن.

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که آب روی شریعت بدین قدر نرود

غ- ۲۲۴

مصراع نخست در چاپ (خا) چنین است: پیوش دامن عفوی به زلت من مست. زلت: لغزش، گناه.

• دامن چاک شدن: جامه دریدن، رسوا شدن.

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه پاک جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

غ- ۲۴۰

چو گل مردم به بوی جامه درتن کنم چاک از گریبان تاب دامن

غ- ۳۸۹

این گونه جامه چاک کردن از گریبان تا به دامن نشان کمال آرزومندی و اشتیاق است و شکفتن غنچه و باز شدن گلبرگ های آن به چاک کردن جامه از گریبان تا به دامن در اشتیاق و آرزوی دیدار زیبارویی زیبا تر از گل تشبیه شده است چنان که در همین معنا در بیت بعدی همین غزل به گونه دیگری سخن رفته است:

تنت را دید گل گویی که در باغ چو مستان جامه را بدرید برتن.

دامن در چیدن: فراهم و جمع کردن دامن کنایه از احتیاط و دوری کردن.

سربه آزادی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
غ-۳۵۵

پایین و دامنه درخت سرو به دامن جمع شده و در چیده تشبیه شده است. در
(در چیدن) خیال انگیزی به زدن (هرس کردن) شاخه های زیاد درخت نیز نهفته است.
کاراستن سرو ز پیراستن است.

* دامن کشان: راه رفتن به ناز و غرور در حال کشیده شدن دامن لباس بر زمین.

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
غ-۴۵۲

بنگریم به: شرب و زر کشیده.

و دو نمونه از سعدی:

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده اند (۳۰۳)

*

دامن کشان که می رود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود (۳۰۴)

* دامن کشیدن: اعراض و دوری کردن.

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی
غ-۴۵۹

.... خار وجود من چشم بد را از تو گل نورسته دفع می کند بنابراین از من دوری مجوی.
با اهل هنر گوی گریبان بگشای و زنا اهلان تمام دامن درکش

دامن در کشیدن در همان معنی دامن کشیدن بکار رفته است. ص-۳۸۱

* دامن گرفتن: متوسل شدن، تقاضای یاری کردن.

سحر سرشک روانم سرخراپی داشت اگر نه خون جگر می گرفت دامن چشم

غ- ۳۳۹

سحرگاه امروز اگر خون جگر دم دست به دامن چشم نمی شد (از طریق اشک
خونین چشمانم را نمی پوشاند و مانع حرکت و روان شدن اشک نمی گردید) اشکم قصد
ویرانگری داشت.

ندارم دست از دامن به جز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنیت گردم

غ- ۳۱۸

تا زنده ام و در خانه گور نخفته، دست از دامنیت نمی کشم وانگهی در آن زمان
هم اگر بر گورم قدم نهی خاک وجودم دست به دامنیت خواهد شد.

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

غ- ۴۵۵

بنگریم به: دامن.

* دامن گیر: گیرنده و نگاهدارنده دامن، مانع حرکت.

زمن ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یا رب منزلی بود

غ- ۲۱۷

صحبت از گم شدن دل در کوی معشوقی است که منزلی دامن گیر دارد

دانستن: توانستن.

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

غ- ۴۸۸

یکی تیغ داند زدن روز کار یکی را قلمزن کند روزگار

ص- ۳۵۹

نیز بنگریم به: کار

دانشمند: فقیه.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟

غ-۱۹۹

*

نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را علم الیقینی.

غ-۴۸۳

*

گرچه رندیم و نظر باز مکن عیب کمال این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

کمال خجندی. دیوان. ص-۷۵۳

* داو. نوبت و اصطلاح بازی نرد. (داوطلب: خواستار پیشی جستن در نوبت)

داو یا دَو به معنی شرط بندی در بازی نرد است. این شرط بندی با عددهای طاق و با یک شروع می شده و به داو نهم یا (داو تمام) خاتمه می یافته است بدینگونه که در هر داو دو برابر افزوده می شده است چنان که داو اول برابر با یک داو دو برابر سه، داو سه برابر پنج، داو چهار برابر هفت، داو پنج نه برابر، داو شش: یازده برابر، داو هفت: سیزده برابر، داو هشت: پانزده برابر و سرانجام داو نه یا داو تمام هفده برابر رقمی که در داو اول مقرر داشته اند می شده و نمونه ای از پاک باختن به دست می آمده است.

اهل نظرد و عالم در یک نظر ببازند عشقست و داو اول بر قصد جان توان زد

غ-۱۵۴

در عشق، داو اول را که کمترین داو باشد بر سرمایه جان می زنند یعنی در راه عشق جان بازی نخستین گام است.

*

اورنگ کو، گلچهر کو، نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

غ-۳۴۴

در عاشقی نیز هر کس نوبتی دارد و اکنون:

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روز نوبت اوست

غ-۵۶

نیز بنگریم به: اورنگ.

چند شاهد از خاقانی برای داو.

زان نیمه که پاک بازی ماست بادرتوداوماتمامست (۳۰۵)
 داودل و جان نهم به عشقت درششدره اوفتاده نردم (۳۰۶)
 مرامهره به کف ماند و ترا داو روان حاصل
 تونونو کعبتین میزن که من درششدرم باری (۳۰۷)

داود

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
 غ— ۱۷۴ *
 چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ درآید به نغمه داود
 غ— ۲۱۹
 در نخستین بیت گل را به سلیمان که بر باد فرمان می رانده و سوار هوا می شده
 تشبیه کرده است زیرا وقتی که باد و نسیم بهاری وزیدن می گیرد غنچه می دمد و به مدد
 هواست که می شکفتد و نیز رشد می کند و می بالد و به سوی هوا می رود و نیز وقتی که
 گلبرگ ها را باد می برد و در هوا می پراکند گویی گل از باد هوا باز آمده و چنان که در
 بیت دوم دیدیم گل سوار هوا شده است. باری در هر دو بیت مرغ سحر یا بلبل که عاشق
 گل بشمار می آمده از باز گشتن گل یا معشوق خویش نغمه هایی چون نغمه داود سر
 می داده است.
 نوشته اند که داود، پیغمبر و پادشاه قوم یهود و بنیان گذار بیت المقدس بوده
 است.

به داود شاعری و نغمه پردازی نیز نسبت داده اند و کتاب مزامیر یا زبور اوسرشار
 از معانی عاشقانه بوده و حافظ در اشاره به این شهرت است که چنین سروده:
 زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش.

غ— ۲۷۳

داود ۱۰۳۳ سال پیش از میلاد مسیح در بیت اللحم زاده شد و در هفتاد و یک
 سالگی درگذشت. داود در قرآن مجید از جمله پیامبران صاحب کتاب است و آنچه در
 باره اش شهرت بیشتری دارد همان نغمه پردازی و خوش آوازی اوست که در تورات نیز از
 آن سخن رفته است و گفته اند که کوهها نیز آواز و ترانه های داود را منعکس می کرده و
 پرندگان به آن نغمه ها گوش فرا می داده و با آن هم نوا می شده اند (۳۰۸) و چنین

پیداست که حافظ با اشاره به این شهرت که در قرآن مجید (سوره انبیا آیه ۷۹) نیز آمده به نغمه داودی سرودن مرغان سحر اشاره کرده است.

* داوری، داور.

داور در اصل دادور به معنی دادگر و عادل و حاکم است و خداوند داور و قاضی روز رستاخیز یا روز داوریست.

گوئیاباورنمی دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داوری می کنند

غ- ۱۹۹

روی سخن حافظ در این بیت همان (واعظان) اند که در بیت مطلع غزل به ایشان تصریح شده است: واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند. و بدینگونه قلب و دغل و تقلبی که در اعمال خود مرتکب می شوند نیز راجع به ایشانست. یکی از عقل می لافد، یکی طامات می بافد

بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم

غ- ۳۷۴

بیا قضاوت درباره این لاف و گزاف و طامات بافی ها را به خداوند واگذاریم.

نیز بنگریم به: طامات.

بار خصمی می کشم کز جور او می نشاید رفت پیش داوری

سعدی. غزلیات / ۳۰۴

* داوری: شکایت و دادخواهی (داور: قاضی)

با سیر اختر فلکم داوری بسیست انصاف شاه باد درین قصه یاورم

غ- ۳۲۹

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق

داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم؟

غ- ۳۴۶

خداوندا. گل لاله ساغر می را به دست گرفته (گل لاله به جام شراب تشبیه شده است) و گل نرگس است که مست شده (گل نرگس را به چشم مست تشبیه کرده

است) و آنوقت به جای آن‌ها نام بدکاری و فسق را بر من نهاده‌اند. دربارهٔ چنین نسبتی که بر من روا داشته‌اند شکایت و دادخواهی دارم و نمیدانم داوری را به چه کسی واگذارم.

(مضمون این بیت نمونهٔ کم نظیری از طنز قوی حافظ است)

*

داوری پیش که شاید برد اگر بی‌موجبی
خون درویشان بی‌طاقت بریزد میرما.

خواجو کرمانی / ۳۷۳

*

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
کز توبه دیگری نتوان برد داوری.

سعدی. غزلیات / ۳۰۷

♦ داوری: جنگ و دشمنی.

خوش کردی داوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

غ - ۴۵۱

یک حرف صوفیانه بگویم، اجازتست؟ ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

غ - ۴۵۱

♦ دایره.

در شعر حافظ دایره، مدار، نقطه، مرکز، محیط دایره و پرگار که ابزار رسم کردن دایره باشد به صورت‌های مختلف، بکار رفته است.

گاه سپهر یا آسمان یا دنیای دایره شکل حافظ را با صدها غم همچون نقطه و مرکز دایره در میان گرفته بوده است، گاهی روزگار و فرصت برکنار و آسوده ماندنش از گرفتاری‌ها دوامی نمی‌یافته و دوران (با توجه به خیال انگیزی نهفته در آن) مانند نقطه در میانش می‌گرفته و محاصره‌اش می‌کرده است. ولی کسی که در دایره گردش روزگار افتاد ناچار است مانند پرگار بر روی محیط دایره روان و سرگردان باشد و هیچکس هم سر در نمی‌آورد که مهندس فلکی یا خدایی که این آسمان یا دایرهٔ مینایی را چنین

پرنقش و نگار آفریده در گردش پرگار خود چه کرده است.
حافظ سخن از دایره و پرگار را به صورت های دیگری نیز به میان آورده است:
در گفتگو از عقل و عشق، عاقلان با اینکه تکیه گاه یا نقطه و مرکزی برای پرگار
وجودند خود پرگاروار در دایره جهان سرگردانند زیرا که شناخت، در طریقت یا عرفان
از طریق عقل میسر نیست، با صراط مستقیم عشق امکان پذیرست.
نیز چهره به دایره و خال صورت به نقطه یا مرکز این دایره تشبیه شده، خال مرکز
دایره حسن و زیبایی و خط (ریش و سبیل) مدار آن گشته و با پرگار تشبیه و
ترکیب های دیگری هم ساخته است که خواهیم دید:

چرا به صدغم و حسرت سپهر دایره شکل	مرا چون نقطه پرگار در میان گیرد؟
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم	دوران چون نقطه عاقبتم در میان گرفت
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایره گردش ایام افتاد؟
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی	کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی	عشق داند که درین دایره سرگردانند
دل چو پرگار به هر سودورانی می کرد	وند را آن دایره سرگشته بار بر جابود
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود	هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

در این بیت در (پرگار) معنی تدبیر و حیل و افسوس نیز نهفته است.
چون نقطه گفتمش اندر میان دایره آی به خنده گفت که: ای حافظ این چه پرگاری
بنگریم به: پرگار

* * *

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
بنگریم به: خط

- جام می و خون دل هریک به کسی دادند دردایره قسمت اوضاع چنین باشد.
- غ- ۱۶۱ *
- دردایره قسمت مانقطه تسلیمیم لطف آنچه تواندیشی، حکم آنچه توفرمایی
- غ- ۴۹۳ *
- ای روی ماه منظر تونو بهار حسن خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
- غ- ۳۹۴ *
- این نقطه سیاه که آمد مدار نور عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو
- غ- ۴۰۸ *
- اگر نه دایره عشق راه بر بستی چون نقطه حافظ سرگشته در میان بودی
- غ- ۴۴۱ *
- نقطه عشق نمودم به توهان سهو مکن ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
- غ- ۴۵۸ *
- اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
- غ- ۲۵۳ *
- هر آن که بر دهان چون نقطه تو مدار زندگی خود را قرار دهد از دریای نیستی
- اندیشه و بیمی نخواهد داشت و نیز: از گشتن پیرامون نیستی اندیشناک نخواهد بود.

* دایه: شیر دهنده، پرستار، پرورنده.

در زبان سعدی گیاهان به دختر بچگان یا (بنات) تشبیه شده و ابر بهاری دایه آن ها بوده است تا به وسیله باران در گهواره (مهد) شیر و پرورششان بدهد. (دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین پرورد) و صبا فراشی بوده است تا بر زمین فرش زمردین سبزه و چمن را بگسترده ولی در نگاه حافظ این باد صباست که دایه گل و غنچه بوده و دایگی و پرورش و مشاطه گری و آراستن و زیباتر ساختن گل را با بستن پیرایه ها و زیورها عهده دار شده است:

در باغ چو شد باد صبا دایه گل بر بست مشاطه وار پیرایه گل

دایم به لطف دایه طبع از میان جان می پرورد به ناز ترا در کنار حسن

غ— ۳۹۴

و در این بیت (دایه طبع) روزگار و طبیعت است که وظیفه دایگی را بر عهده گرفته است تا محبوب زیبای شاعر را از صمیم دل و جان در آغوش زیبایی و حسن به ناز پیرورد.

♦ دجال.

دجال گرفته شده از دَجَل به معنی کَذَب لقب کذاب مشهوری است که در آخر زمان ظهور می کند.

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل؟ بگو: بسوز که مهدی این پناه رسید

غ— ۲۴۲

دجال مردی است دروغگو که چشمی در پیشانی دارد و پیش از ظهور مهدی (عج) ظاهر می شود و پدید آمدن او یکی از نشانه های فرا رسیدن روز قیامت یا رستاخیز است.

دجال در حالی از راه فرا می رسد که بر خری سوار است و از هر مویش صدایی چون صدای طبل و دهل و شیپور و انواع نغمه ها بر می خیزد. این نغمه ها مردم ناپرهیز گار را می فریبد و از پی دجال راه می افتند و وی از همه جا از جمله از مکه و مدینه می گذرد و مردم بسیار به او می گروند.

می گویند ظهور دجال و پیدا شدن قوم یاجوج و ماجوج هم زمان صورت می گیرد و مهدی صاحب الزمان نیز در همان هنگام ظهور می کند و با دجال می جنگد، او را می کشد و قوم یاجوج و ماجوج را هم به دریا می ریزد.

در باره تاریخ ظهور دجال پس از رحلت پیام آور اسلام نظرهای مختلفی ابراز شد از جمله سال چهارصد هجری و نیز سال ۷۴۳ هجری قمری که تاریخ هجوم آوردن امیر تیمور به ایران و کشتار و ویرانگری های بی نظیرش باشد سال ظهور دجال پیش بینی شده بود (۳۰۹)

با چنین سابقه ای با این که امیر تیمور خود را طرفدار صوفیان و عارفان وانمود می کرد حافظ او را (صوفی دجال فعل) و به مناسبت شکلش که از نژادی دیگر و با چهره

ایرانیان متفاوت بود (ملحد شکل) گفت و کسی را نیز که از او فرمان نبرد و دست نشاندۀ او بودن را نخواست و خود آماده جنگیدن با او شد یعنی شاه منصور را به منزله (مهدی دین پناه) شمرد و به آن دجال چنین گفت: بسوز که مهدی دین پناه رسید.

می دانیم که شاه منصور برادر شاه یحیی و برادرزاده شاه شجاع بود، شاه یحیی دست نشاندۀ امیر تیمور را از شیراز راند و در جنگ با امیر تیمور که دوسه سالی پس از مرگ حافظ در گرفت از خود دلاوریهای حیرت‌انگیزی نشان داد و جان خود امیر تیمور را به شخصه در معرض خطر جدی قرار داد. دولتشاه سمرقندی در تذکره اش که به سال ۸۹۲ هـ — ق یعنی درست یکصد سال پس از درگذشت حافظ تألیف کرده نوشته است که درین سفر جنگی امیر تیمور به شیراز که دومین سفرش به آن شهر بوده میان او با حافظ دیداری روی داده است.

اگر چنین دیداری پیش آمده باشد باید مربوط به نخستین آمدن امیر تیمور به شیراز در سال ۷۸۹ هـ — ق بوده باشد نه دومین سفر قهرآمیزش به سال ۷۹۵ هـ — ق که در آن هنگام سه سالی می‌گذشت که حافظ روی در نقاب خاک کشیده و در ناحیه مصلاهی شیراز خوابی طولانی را آغاز کرده بود.

باری می دانیم که این (صوفی دجال فعل ملحد شکل) در سال ۷۳۶ هـ — ق زاده و در سال ۸۰۷ هـ — ق فوت شده و بدینگونه حدود هفتاد و یک سال زیسته است. از القاب او (گورکان) یعنی داماد بوده که آن را در جوانی پس از ازدواج با دختر خان کاشغریافته بود و دیگری (لنگ) به سبب آسیب دیدن پای راستش در یکی از جنگ‌های داخل ایران و لنگیدن از آن ببعثش تا پایان عمر و (صاحبقران) به سبب طالع بلندش که او را به پیروزی‌های شگرفی رساند و سرانجام لقب (صوفی دجال فعل ملحد شکل) که ساخته و پرداخته و هدیه حافظ به او بود.

دجله بغداد.

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

غ—۲۵۰

از گل پارسیم غنچه عیشی شکفت حبذا دجله بغداد و می ریحانی

غ—۴۷۲

دجله رودی است که از کوه‌های دیاربکر سرچشمه می‌گیرد و از موصل و تکریت و سامره و بغداد می‌گذرد و در حوالی بصره به خلیج فارس می‌ریزد و آن را اروند رود نیز می‌گفته‌اند (۳۱۰)

*

دامنم دجله بغداد شد از حسرت آن

که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا.

خواجو کرمانی / ۱۷۸

چه بسا که حافظ کلمه دجله را بدان سبب به (بغداد) اضافه کرده و دجله بغداد گفته است که توجه را بیشتر به بغداد و به دولتی که در آن زمان بغداد مرکزش بوده است جلب کند.

بیت دوم شاهد این گفتار برگرفته از غزلی قصیده گونه است که برای احمد شیخ اویس فرزند حسن ایلکانی یا ایلخانی سروده شده. می‌دانیم که بنیان‌گذار آل جلایر که سلطان احمد شیخ اویس از ایشان است امیر حسن بزرگ بود.

وی در زمان سلطان ابوسعید ایلخانی حکومت آناطولیا را داشت و بغداد مرکز حکمرانی او بود ولی از زمان سلطان اویس پسر امیر حسن، آل جلایر به یکباره خود را از زیر نفوذ سلاطین ایلخانی بدر آوردند ولی از آنجا که مدتی فرمانبردار ایشان بودند، گذشته از آل جلایر به ایلکانی یا ایلخانی نیز شناخته شده‌اند و خاندان آل جلایر با آل مظفر کشاکشی طولانی داشته‌اند چنان که در جانشینی امیر مبارزالدین از پسرش شاه محمود در مقابل شاه شجاع حمایت کردند و او را مدتی بر سریر قدرت نشاندند.

حافظ ایشان را مدح گفته و در طوفان مشکلات حیات که گاه به نوبدی و خستگی می‌کشیده فکر مهاجرت نزد آل جلایر به ذهنش راه می‌یافته و حتی بر زبانش نیز جاری می‌گشته ولی هیچگاه جامه عمل به خود نپوشیده است.

در باره رنجیدگی حافظ از زندگی در شیراز و سرزمین فارس با وجود دلبستگی شدیدش به این شهر و مردمانش اشاره‌های دیگری نیز هست:

آب و هوای فارس عجله سفله پرورست کوهرهی که خیمه ازین خاک برکنم؟

غ- ۳۴۳

*

سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم.

غ— ۳۷۴

در بیت‌های شاهد مثال برای دجله بغداد نیز دیدیم که یکجا به آتش سینه سوزان خود اشاره دارد که گویا فروزان‌تر و سوزان‌تر از شعله آتشکده فارس بوده و به آب چشمان گریانش که گویا آبروی دجله بغداد را می‌برده است و نیز چون از گل پارسی او که شعرش باشد در زندگیش غنچه عیشی نشکفته بود خوشا زمانی که به دجله بغداد روی می‌کرد و می‌ریحانی.

* دختر رز.

رز درخت تاک یا انگور است و دختر رز کنایه از شراب که از انگور تولید می‌شود و شاید در ادب و شعر فارسی نخستین شاعری که دختر رز را کنایه از آب انگور و شراب قرار داد رود کی سمرقندی شاعر بزرگ قرن چهارم هجری بود و سپس منوچهری دامغانی و انگاه خیام نیشابوری.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنیبست.

غ— ۶۴

مگر جمال دختر رز نور چشم ماست که به مانند چشم در نقاب زجاجی (پرده زجاجیه) و پرده عنبی (عنیه چشم) پوشیده است. و می‌دانیم که زجاجیه و عنیه نام‌های دو پرده از هفت پرده چشم است و باین سبب در (نقاب زجاجی) و (پرده عنبی) خیال انگیزی نهفته است. نقاب زجاجی: ۱— پرده زجاجیه چشم ۲— پرده‌ای از زجاج یعنی شیشه و جام که می‌را در آن می‌ریخته‌اند. پرده عنبی: ۱— پرده عنیه چشم ۲— پرده‌ای از کف عنب (انگور) یا نهفته در انگور.

امام‌خواجه که بودش سرنمازدراز به خون دختر رز خرقه راقصارت کرد

غ— ۱۳۲

بنگریم به: قصارت.

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

غ— ۱۴۱

دستوری: اجازه کار: عمل زن بد کار. نیز بنگریم به: کار.

نامه تعزیت دختر رز بنویسید تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند

غ-۲۰۲

در عزاداری زلفان به هم بافته و از دوسوی افکنده (دوتا) را می گشوده و یا می بریده اند. بنگریم به: دوتا

*

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

غ-۲۹۹

طارم: داربست چوبی.

برسان بندگی دختر رز گویدرآی که دم و همت ما کرد زبند آزادت

غ-۱۸۰

بنگریم به: همت

به نیم شب اگر آفتاب می باید ز روی دختر گل چهر رز نقاب انداز

غ-۲۶۳

نقاب انداز: نقاب را به کنار بیانداز تا خم می که گل چهره چون آفتاب درخشانست نیم شب را روشن بگرداند. این نقاب، پوشش روی خم شراب بوده و پیداست که در آن روز گاران دختران بر چهره خود نقاب داشته اند.

تشبیه شراب را به خورشید شب تاب پیش از حافظ از جمله در شعر رودکی به یاد می آوریم.

آنکه اگر به نیم شب درش بگشایی چشمه خورشید را ببینی تابان و در مورد دیگر از خود حافظ:

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

غ-۱۶۴

*

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

غ-۳۹۶

ساقیادیوانه ای چون من کجادر برکشد دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

ص-۳۶۶

کابین دختر رز عقل است زیرا که نوشیدن شراب مایه زوال عقل است و من که به حکم دیوانگی عقل ندارم چگونه چنین کابینی را پردازم و به عقد کردن چنان دختری توفیق بیابم؟

مجرّدان خرابات بین که از سرشوق به وصل دختر رزتازه کرده اندنکاح.
 * کمال خجندی دیوان. ص — ۲۸۰
 دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
 سر خود گرفتن: راه دلخواه خود را در پیش گرفتن و بدرزدن و رفتن. غ — ۳۶۷

دخمه

در ایران بیش از اسلام دخمه محوطه ای بوده است در بیرون شهر با دیوارهای بلند که مردگان را در آنجا می نهاده اند تا پرندگان گوشت خوار چون کرکس و عقاب از آن ها تغذیه کنند و آنگاه که از مردگان جز استخوانی بر جای نمی ماند استخوان ها را به محل دیگری به نام (ستودان) یعنی جای استخوان منتقل می کرده اند و بدین سبب دخمه مرحله نخستین گورستان بوده و بعدها بطور مطلق به معنی گور بکار رفته است.
 نه تنها شد ایوان و قصرش به باد که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
 این بیت درباره افراسیاب و سرداران اوست. ص — ۳۵۷

دُرّ

معنی در روشن است که آن را از چوب یا فلز می سازند و معمول ترین و رایج ترین نمونه اش در خانه است ولی از آنجا که در زمان ما بعضی از فارسی زبانان به جای در به خطا (درب) می نویسند برای آن که ببینیم حافظ سخنور بزرگ زبان و ادب فارسی هیچگاه به جای در (درب) نمی گفته و نمی نوشته بجاست که نمونه هایی از شعر او را به شهادت بطلبیم. ناگفته نماند که حافظ از در آستان و درگاه را نیز اراده کرده است.

روشن از پرتو ویت نظری نیست که نیست متّ خاک درت بر بصری نیست که نیست
 آب چشمم که برو متّ خاک در توست زیر صد متّ او خاک دری نیست که نیست
 * غ — ۷۳
 بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند
 * غ — ۲۰۲

- در میخانه بستند خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
غ-۲۰۲ *
- بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
غ-۲۳۲ *
- اگر آن طایر قدسی زدم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
غ-۲۳۶ *
- صوفی که بی توبه زمی کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز
غ-۲۶۰ *
- گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را
غ-۹ *
- به حاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
غ-۲۳ *
- من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزانه به مهر تو و نشانه تست
غ-۳۴ *
- آنکه جز کعبه مقامش نبُد از روز نخست بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست
غ-۳۶ *

بر در میخانه رفتن کاریک رنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست.

غ-۷۱ *

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فراز کردن: بستن

غ-۱۳۳ *

ای درگه اسلام پناه تو گشاده بر روی زمین روزنه جان و در دل

غ-۳۰۴ *

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از توبه مبارک بادم

غ-۳۱۷ *

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم	خازن می‌کده فردا نکند در، بازم
دردل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را	مُهر لب او بردارین خانه نهادیم
گرم نه پیرمغان در بروی بگشاید	کدام در بزَنم چاره از کجا جویم
ز درد رآ و شبستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
در آمدی زدم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
ساقیابه مزدگانی عیش ازدم درآی	تایکدم از دلم غم دنیا بدربری

.....

شواهد (در) در دیوان حافظ بسی بیش از این هاست و فقط نمونه هایی را نقل کردم. یک نمونه دیگر از (در) را که معنایی بکلی متفاوت دارد نیز می آورم و این گفتار را به پایان می برم:

* در: به (در تو رسد: بتو برسد)

دل به امید صدایی که مگیرد در تو رسد	نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد	ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

درا

درا یا درای یا جرس زنگ بزرگی بوده که بر گردن شتر می آویخته و با نواختن آن نزدیک بودن به حرکت در آمدن کاروان را به کاروانیان اعلام می داشته اند.

چشم من در ره این قافله راه بماند تابیه گوش دلم آواز در بازار آمد

دراز دستی: کنایه از تجاوز و دست به مال و ناموس مردم دراز کردن.

صوفی پیاله پیمای، حافظ قرابه پرهیز ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی
غ - ۴۳۴

کوتاه آستین یعنی صوفی. تضاد و مقابله در (کوتاه - دراز)
به زیر دلق ملمع کمندها دارند دراز دستی این کوتاه آستینان بین
بنگریم به: ملمع
غ - ۴۰۳

*

گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست دراز دستی آن زلف پر شکن چه خوشست.
خواجو کرمانی. دیوان. ص - ۲۱۴

* دراز کشیدن سخن: پرگویی کردن، اطناب.

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
ذیل عفو پوشاندن: کنایه است از دامن عفو کشیدن یا بخشیدن.
ص - قکو

در افتادن: مبارزه کردن، جنگیدن. در آویختن.

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دُرْد کشان هر که در افتاد بر افتاد
بنگریم به: بر افتادن.
غ - ۱۱۰

در انداختن: پی افگندن، بنیان نهادن.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم.
غ - ۳۷۴

* در بایستن: ضرورت داشتن

چمن خوشست و هواد لکش است و می بیفش کنون به جزدل خوش هیچ در نمی باید
غ - ۲۳۰

شاهد از سعدی:

چه ارمغانی از آن به که دوستان بیینی

تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید (۳۱۱)

* در بند بودن: مقید بودن، علاقه مند بودن.

حافظ ار در صدر نشیند ز عالی مشربست عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

غ— ۷۱

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

که با این درد اگر در بند در مانند، در مانند.

غ— ۱۹۴

در بند در مانند یعنی اگر علاقه مند به معالجه و در مانند و بین این (در مانند) با

(در مانند) بعدی از مصدر در ماندن به معنی عاجز شدن جناس یا تجنیس است.

حافظ وظیفه تودعا گفتنست و بس در بند آن مباش که نشیند یا شنید

غ— ۲۴۳

در پرده: پوشیده و پنهان.

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

غ— ۴۵۴

بنگریم به: میر نوروزی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید مطرب بزن نوایی، ساقی بده شرابی

غ— ۴۳۲

چنگ در پرده همین می دهدت پندولی وعظمت آنگاه کند سود که قابل باشی

(در پرده) خیال انگیزی و ایهام به پرده و آهنگ موسیقی دارد. غ— ۴۵۶

دُرَج.

معادل حقّه، جعبه یا صندوقچه کوچکی است که زیورها و جواهر و چیزهای

گران بها مانند عطریات را در آن می نهاده و درش را به نام و نشان خود مُهر می کرده اند تا از دست نخوردن آن اطمینان بیابند و حافظ لب و دهان معشوق را به درج تشبیه کرده و از آن دُرَج عقیق و درج محبت ساخته است:

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش ای درج محبت به همان نام و نشان باش

غ- ۲۷۲

نظیر مضمون این بیت را در شعر حافظ دست کم در دو مورد دیگر نیز به یاد می آوریم:

حقّه مهر بدان مُهر و نشانست که بود غ- ۲۱۳

در خزانه به مُهر تو و نشانه تست غ- ۳۴

*

درج محبت بر مُهر خود نیست یا رب مبادا کام رقیبان

غ- ۳۸۴

بوسه بر دُرَج عقیق تو حلالست مرا که به افسوس و جفا مُهر وفا نشکستم

غ- ۳۱۶

یا مبسماً یحاکی دُرَجاً مین الالایی یا رب چه در خور آمد گردش خط هلالی

غ- ۴۶۲

ای دهان خندانی که حکایت گیر صندوقچه مرواریدی (مروارید استعاره برای دندان است)

تا بدیدم دُرَج مروارید خندان ترا بس عقیقا کز دریغ از دیده پیرا کنده ام.

سنایی. دیوان. ص- ۹۹۲

دُرَج: گنجانده شده.

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو در جست

کلاهی دلکش است اما به ترک سرنمی ایزد

غ- ۱۵۱

در جنب: در کنار

خار ار چه جان بکااهد، گُل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی.

غ- ۴۳۴

ذوق: طعم و شادی

* درخواستن: درخواست کردن، تقاضا کردن

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد.
بنگریم به: سماحت
غ- ۱۷۱

* در خور: سزاوار، مناسب،

چشم بیمار ترا خواب نه درخور باشد مَنْ لَهُ يَقْتُلُ دَاءَ دَنْفٍ كَيْفَ يَنَامُ؟
غ- ۳۱۰

کسی که او را بیماری دائمی کشنده است چگونه تواند خوابیدن؟ (قزوینی)
گمانم حافظ در سرودن این بیت به بیتی از سعدی توجه داشته است:
شب دراز نخفتم که دوستان گویند

به سرزنش، عجباً للمحب کیف ینام (۳۱۲)

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

غ- ۴۰۸

بیاض روی ترانیست نقش درخوار آنک سوادى از خط مشکین برار غوان داری
بنگریم به: بیاض و خط داشتن.
غ- ۴۴۵

*

یا مَبْسَماً یحاکى دُرْجاً مِینَ اللّاکِی یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
بنگریم به: خط هلالی
غ- ۴۶۲

خوش فرش بویا و گدایی و خواب امن کاین عیش نیست درخور آرزنگ خسروی

غ- ۴۸۶

* دُرْ.

دُر به معنی مروارید به تنهایی و چه همراه با گوهر در شعر حافظ بسیار آمده و گاه با تشدید روی (ر) است. در این جا قصد آوردن تمامی نمونه‌های این دو صورت را ندارم قصدم تنها تصحیح خطا خوانی دو نمونه‌ای است که بسیار شنیده شده:

زمان خوشدلی دریاب دُریاب که دایم در صدف گوهر نباشد

غ- ۱۶۲

دریاست مجلس او دریاب وقت و دُریاب هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غ- ۱۷۱

شاید در نخستین نگاه چنین بنماید که فعل (دریاب) برای تأکید تکرار شده است خاصه این که تکرار فعل به قصد تأکید در شعر حافظ نمونه ها دارد: بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم...

ولی تأملی در مضمون شعر نشان می دهد که این نمونه ها از قبیل تکرار فعل برای تأکید نیست. شاید نخستین بار سودی مُفسّر مشهور حافظ احتمال ضمه روی دال فعل دوم را یاد آور شده باشد (۳۱۳) ولی وی تأمل و تردید را نیز جایز دانسته است اما به سلیقه من چنان که در پیش گفتار کتاب شرح باز نمودم. (دریاب) های دوم فقط با ضمه روی دال درست است.

زمان خوشدلی را دریاب تا دُریابی زیرا که خوشدلی مانند دُرّ و گوهر درون صدف است و در هر صدفی دُرّ و گوهر یافت نمی شود.

مجلس او (ممدوح) به مانند دریاست این نکته را دریاب تا دُرّ و گوهر بیابی و به جبران زیانی که در تجارت کرده ای توفیق داشته باشی.

ناگفته نماند که در دیوان حافظ یک نمونه سومی هم از (دریاب- دُریاب) وجود دارد که به صورت جمع (دریابند- دُریابند) است و در چاپ قزوینی برای احتراز از غلط خوانی روی دال (دریابند) دوم ضمه گذاشته شده است:

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُریابند بخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند

غ- ۱۹۴

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عتابی

مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دُریابی.

خواجو کرمانی / ۷۷۰

• در دُرّ.

دُرّ، شراب تیره و کدر و ناخوش و کم بها در مقابل شراب صافی و بی غش

است، و بدین سان دُردنوش و دُردکش می گسارتهی دست .
دُرد از جمله در شعر خاقانی نمونه ها دارد:

دُردی و سفال، مفلسان راست صافی و صدف توانگران را (۳۱۴)
دُرد غم بایدم نه صاف طرب زانکه با دُردکش قرین باشم
غ-۳۱۵

*

* * *

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
ساقی خداوندست و دُرد و صاف جام زندگی ها به حکم اوست.
غ-۴۴

*

ساقی سیم ساق من گر همه دُرد می دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند؟
غ-۱۹۲

نا گفته نماند که ابن بطوطه جهان گرد مشهور (در گذشته به سال ۷۷۹ هـ - ق)
در سفرنامه اش نوشته است که زنان شیرازی کفشی می پوشند به نام خف که تا ساق
پایشان می رسد (۳۱۶) (بدینگونه چنین بر می آید که ساق پایشان دیده می شده است)
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دُردی آمیزست
غ-۴۱

*

* دُرد کشی، دُردکش، دُردکشان (بنگرید به: دُرد)

حافظ ارببر صدرنشیند زعالی مشربست
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

غ-۷۱

*

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زرو زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
غ-۱۲۳

*

دُرد عشقی کشیده ام که مپرس دُرد هجری چشیده ام که مپرس
غ-۲۷۰

هجران به قرینه (چشیده ام) به دُرد تشبیه شده است. (نیز میان دُرد و دُرد جناس است)

پیام داد که خواهم نشست با زندان بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
نشد: نشد که با زندان بنشینند غ- ۱۶۸

*

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگوحال دل سوخته با خامی چند

غ- ۱۸۲

*

در شأن من به دُرد کشی ظن بد مبر کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم
غ- ۳۴۳

*

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم.

غ- ۳۵۲

بنگریم به: صنعت کردن

بر نیامد از تمتای لبث کامم هنوز بر امید جام لعلت دُردی آشام هنوز

غ- ۲۵۶

*

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

غ- ۴۶۷

*

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد چشم عنایتی به من دُرد نوش کن

غ- ۳۸۹

*

عبوس زهد به وجه خممار ننشیند مرید خرقه دُردی کشان خوش خویم
بنگریم به: خممار

ع- ۳۷۹

غلام همت دُردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ارزق لباس و دل سیهند

غ- ۲۰۱

*

درین صوفی و شان دُردی ندیدم که صافی باد عیش دُرد نوشان
(جناس دُرد و دُرد)

غ- ۳۸۶

*

فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز نظر به دُرد کشان از سر حقارت کرد

غ- ۱۳۱

*

ترسم این قوم که بر دُرد کشان می خندند
 در سر کار خرابات کنند ایمان را
 غ- ۹ *
 بروای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر
 که ندادند جز این تحفه به مار و زالست
 بنگریم به: الست
 غ- ۲۶

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
 با دُرد کشان هر که در افتاد بر افتاد
 غ- ۱۱۰
 این بیت بعینه در دیوان رودکی (چاپ مسکو. ص- ۱۶۶) به نام رودکی آمده است.

• دُردانه: دانه ای از دُریا مروارید

می دانیم که سفتن دریا دُردانه به معنی سوراخ کردن آنست.
 وه که در دانه ای چنین نازک در شب تار سفتنم هوس است
 غ- ۴۲
 شادروان پثرمان بختیاری عقیده داشته اند که حافظ این غزل را در شب زفاف خود سروده است.

نظامی گنجوی در توصیف شب زفاف اسکندر با دختر پادشاه هند (کید هندی) او را به گلی ناشکفته و یا دُری ناسفته و اسکندر را به هما تشبیه کرده و درباره آن شب در پرده چنین گفته است:

نسفته دری، ناشکفته گلی
 همایی بر او فتنه چون بلبلی
 گل از غنچه خندید و دُر سفته شد
 سخن بین که در پرده چون گفته شد.
 و ناگفته نماند که حافظ این گونه سخنوری را (شعر زندانه) نامیده است.

در دیوان عماد فقیه کرمانی نیز غزلی در همین قالب و وزن وردیف می یابیم و اینک چند بیت از آن غزل:

با جوانان نشستیم هوس است
 عهد پیران شکستیم هوس است
 گره ام تا ز کار بگشاید
 دل در آن طره بستیم هوس است
 رشته جان که در جهان پیوست
 هر دم از هم گسستیم هوس است

من که چون دانه میروم در خاک فصل نوروز رُستنم هوس است

غ- ۳۱۷

عشق دُر دانه ست و من غواص و دریا می‌کده سرفرو بردم در آنجا تا کجاسر بکنم

غ- ۳۴۶

در دریا و غواص و دردانه تناسب یا مراعات نظیرست. و گاه به جای دردانه (دانه در) بکار برده شده است.

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر

صدف سینه حافظ بود آرام‌گهش

غ- ۲۸۹

دُر: مرواریدها (جمع دُر)

دُر ز شوق برآرند ماهیان به نثار اگر سفینه حافظ رسیده دریایی

غ- ۴۹۱

در چاپ (خا) مصراع دوم چنین است: اگر سفینه حافظ بری به دریایی (ص- ۹۶۴) در (سفینه) خیال‌انگیزی به کشتی و مجموعه شعر نهفته است و چنین بر می‌آید که گویا حافظ در دوران حیاتش دفتر و مجموعه‌ای از اشعار سروده خود را فراهم داشته است.

*

دانند اهل فضل که مسکین غریق بود

هر که در سفینه ببینند ترسخن.

سعدی. غزلیات/ ۲۵۷

* در ساختن: سازگار و موافق شدن

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه

غ- ۴۲۰

♦ درست: سالم و نشکسته با خیال‌انگیزی به سکه طلا و اشرفی.

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر که باشکستگی ارزده صد هزار درست

غ-۲۸

در شعر نظامی گنجوی هم دُرست را به معنی اشرفی و سکه طلا می‌یابیم:
شنیدم که رندی جگر تافته دُرستی کهن داشت نویافته (۳۱۸)

♦

در غزل‌های مولوی (کلیات شمس) چنین می‌خوانیم:

هست دُرستِ دلم مهر تو ای حاصلم جان زرینم بس است مهر زری گومباش

نشان سکه او بین به هر دُرست که نقدست ولیک نقد نیابی که بوبری سوی کانش.

کلیات شمس. ص-۵۲۱

دُرستِ مغربی آفتاب را ماند که نسیم روز بدو گرم می‌شود بازار

خواجه کرمانی. دیوان. ص-۴۵

دُرستِ مغربی مهرباگر چه هست روان به نزد خاطر او کی بود تمام عیار

خواجه کرمانی. دیوان. ص-۴۹

گرت در آتش سوزان برند ساخته باش که تا دُرست نهندت چو ز زوی عیار

خواجه کرمانی. ص-۵۳

دل رابه دار ضرب مدیحت برم ولی نبود دُرست قلبِ مرا حبه ای عیار

خواجه کرمانی. ص-۵۷

نیز نظامی جایی که فردوسی را (سخن سنجی ترازو بدست) خوانده چنین گفته است:

سخن سنجی آمد ترازو بدست دُرست زراندود را می‌شکست (۳۲۰)

در این جا (درست زراندود) به معنی سکه قلب (تقلبی) و زراندود بکار رفته است.

که از ملک دنیا به چندین درنگ دُرستی زر آورده بودم به چنگ

فروریخته زریک انبان چُست قراضه قراضه دُرست دُرست (۳۲۱)

از مصراع (قراضه قراضه، درست دُرست) بر می‌آید که قراضه یا به قول حافظ (خرده) دُرست یا سکه طلا را نیز داد و ستد می‌کرده‌اند:

چو گل گر خورده ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را زیان ها داد سودای زرانده‌وی

غ— ۴۵۴

در کتاب تذکرة الاولیا اثر عطارج ۲ باب نود و چهارم (ذکر ابوالعباس نهانندی) نیز دُرست به معنی سگه طلا بکار رفته است:

[دیروز خواجه بدینجا گذر کرد و دُرستی زر بر من داد برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت کردم. ص— ۲۶۹]

درست را به معنی اشرفی یا زر و سگه و نقدینه با ارزشی که وزن و عیار آن درست بوده و نقصانی نداشته باشد در مثنوی مولوی (دفتر پنجم— حکایت آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق— ج ۳ ص— ۶۱۵) نیز می‌یابیم:

قلب‌های من که آن معلوم تست پس پذیرفتی تو، چون نقد دُرست.
در شعر حافظ درست به معنی سالم و تندرست نیز بکار رفته که موضوع این بحث نیست:

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش غ— ۱۱۳

در سر شراب داشتن: مست بودن.

دی وعده داد و صلم و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

غ— ۳۹

در (بازش چه در سر است) خیال انگیزی است:

۱— آیا باز هم در سر شراب دارد و مست است ۲— امروز دیگر چه اندیشه ای به سر دارد.

در شمار آوردن: به حساب آوردن، قایل به ارزش و اعتبار شدن.

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را شکرکان محنت بی حد و شمار آخر شد

غ— ۱۶۶

نیز بنگریم به: شمار، شماردن.

در کشیدن زبان: زبان درازی نکردن، خاموشی گزیدن.

درکش زبان و پرده نگهدارومی بنوش	گفتا: نگفتنیست سخن گرچه محرمی
غ- ۲۵۸ *	
نوای مطرب و آوای چنگگست.	زبان درکش که ما را رهن دل
خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۳۸۱	

* درگاه: بارگاه، آستان.

کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست	هر که خواهد گویا و هر که خواهد گویند
غ- ۷۱ *	
به مومیایی لطف توام نشانی داد.	شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
غ- ۱۱۳ *	
وز زبان تو تمنای دعایی دارد	خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
غ- ۱۲۳	بنگریم به: فاتحه
بدین درگاه حافظ را چو میخواندمی رانند	چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند
غ- ۱۹۴	بنگریم به: منصور
که جزولای توام نیست هیچ دست آویز	فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
غ- ۲۶۶ *	
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه	دلیل راه شوای طایر خسته لقا
غ- ۴۱۶ *	
گفت باز آئی که دیرینه این درگاهی	سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
غ- ۴۸۸ *	

* در گرفتن: اثر کردن.

خرم آن کرناز نینان بختِ برخوردار داشت	در نمی گیر دنیا ز ناز ما با حسن دوست
غ- ۷۷ *	
استاد دکتر خانلری نوشته اند که نیاز و ناز در حسن اثر ندارد، در (خوی) اثر دارد	

که نیز ضبط نسخه ای دست نوشته و کهن از دیوان حافظ است. (چند نکته ص — ۱۴)

*

دلم جزمهرمه رویان طریقی برنمی گیرد زهر درمیدهم پندش ولیکن درنمی گیرد

غ — ۱۴۹

*

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست لیکن درنمی گیرد

غ — ۱۴۹

تشبیه زبان به زبانه آتش و ترکیب زبان آتشین یا آتش زبانی را در بیتی از سعدی با مضمونی مشابه شعر حافظ می یابیم:

سعدی آتش زبانت در غمت سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست

(۳۲۲)

*

ترکیب (میان گریه خندیدن) را در شعر سلمان ساوجی شاعر هم زمان حافظ نیز سراغ داریم.

زدست دوست می گیرم ولیکن رغم دشمن را

چو ابر نوبهاری در میان گریه می خندم.

(۳۲۳)

*

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایا در نگر گرفت ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

غ — ۳۷۰

... گویی از بدعهدی گل آن سخنان آتشین بی تأثیر را (به یار نگفته ای) به نسیم صبا گفته ای و باد هوا شده است.

*

بادل سنگینت آیا هیچ در گیردشی آه آشناک و سوز سینه شبگیر ما؟

غ — ۱۰

در گرفتن: شعله ور شدن. رونق یافتن.

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

غ — ۸۶

در گمان انداختن: به خیال انداختن، خیالاتی شدن.

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

غ- ۱۶

* درم.

کوتاه شده درهم و این خود معرب در اخم و واحد پول نقره یونانی است که از زمان اسکندر مقدونی و از حکومت او رواج داشت و در دوران اسلامی انواع بسیار یافت. ارزش یک درم (درهم) برابر با یک دینار طلا بوده است.

رسید موسم آن کز طرب چونرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

غ- ۱۱۹

چون نرگس شش گلبرگ سفید دارد و درم نیز پول نقره و سفید رنگ است هر گلبرگ نرگس به یک درم و نیز خود نرگس به مست تشبیه شده (به حالت چشمان مست) و سفارش این است که در چنین موسمی (بهار) زمان آن فرا رسیده است که هر کس برای طرب کردن تمامی موجودی خود را به پیروی از نرگس به پای قدح شراب بگذارد. از قدح شراب می نوشیده و آن را می گردانیده و به پایش پول می نهاده اند (بنگریم به: قدح) تشبیه نرگس به مست در شعر حافظ نمونه ها دارد:

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

غ- ۲۴

*

در دیرمغان آمدی ارم قدحی دردست مست از می و میخواران از نرگس ستش مست

غ- ۲۷

*

نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق به قدح گریخوردنوش باد.

غ- ۱۰۵

*

نرگس همه شیوه های مستی از چشم خوشت به وام دارد

غ- ۱۱۸

*

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند

غ- ۱۹۵

*

شرمش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر بروید باز

غ- ۲۶۲

حالت فرو افتادگی گل نرگس به شرمساری و سرافکندی در برابر چشم مست و
پرعتاب یار تشبیه شده است.

لاله ساغرگیر و نرگس مست و برمانام فسق! * داوری دارم بسی یارب کرا دادورکنم؟

غ- ۳۴۶

بنگریم به: داوری

*
صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم

بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

غ- ۳۷۰

بنگریم به: صلا گفتن

* * *
توانگرادل درویش خودبه دست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غ- ۱۷۹

*
بیا که خرقه من گرچه رهن میکده هاست ز مال وقف نبینی به نام من درمی

غ- ۴۷۱

* درماندن: عاجز و بیچاره شدن

دوای درد عاشق را کسی کوسهل پندارد ز فکر آنان که درتدبیر درماندن، درمانند

غ- ۱۹۴

دوای درد عاشق سهل و به فکر و تدبیر نیست، کسانی که از پی چنین درمانی
بروند عاجز و بیچاره خواهند شد. (جناس بین: درمانند- درماندن)

درین حضرت چومشتاقان نیاز آرند ناز آرند که با این درد اگر در بند درماندن، درمانند

غ- ۱۹۴

*
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت

ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

غ- ۴۷۴

در نوشتن: در نور دیدن، درهم پیچیدن و به کنار نهادن

آن غالیه خط گرسوی مانامه نوشتی گردون ورق هستی ما، درننوشتی.

غ- ۴۳۶

در (خط) خیال انگیزی است به نامه و نیز خط چهره (ریش و سبیل) نیز بنگرید به: غالیه.

نوشتی از مصدر نوشتن است ولی در نوشتی از مصدر در نور دیدن و در نوشتن. این گونه شباهت ظاهری با تفاوت معنایی در مصادر فعلی (تصدیر) نامیده می شود. و آن را اشتقاق و گونه ای از جناس نیز شمرده اند.

درویش.

حافظ درویش را به معنی فقیر در برابر توانگر و شاه و به معنی صوفی و سالک هر دو بکار برده است. گفتنی است که انقلاب درویشان سربرداری در ماوراءالنهر و خراسان در عصر حافظ روی داده و دامنه آن به کرمان نیز کشیده و به فرمان شاه شجاع سرکوب شده است. دویست سال بعد نیز درویشان دیگری فرزندان شیخ صفی الدین اردبیلی در آذربایجان برای پیشرفت مقاصد خود دست به شمشیر برده اند و این گونه قیام ها نشان داده است که درویشان همیشه در حال مبارزه منفی نبوده و به مبارزات عملی و خونین نیز دست زده اند.

از فحوای کلام حافظ آشکار است که درویش را در کدام اشعار به معنی فقیر و در کدام موارد به معنی سالک و عارف بکار برده است.

چنان که برای نمونه در موارد زیر درویش سالک و عارف است:

روضه خلد برین خلوت درویشانست غ- ۴۹

جفانه پیشه درویشست و راهروی غ- ۲۰۱

دگر زمنازل جانان سفر مکن درویش غ- ۲۶۹

گفتگو آیین درویشی نبود غ- ۳۶۹

روضه خلد برین خلوت درویشانست مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت منظری از چمن نزهت درویشانست
 آنچه زرمی شود از بر تو آن قلب سیاه کیمیائست که در صحبت درویشانست
 در قلب سیاه ایهام یا خیال انگیزی است به پول خرده و سیاه و کم ارزش و به دل
 سیاه شده از گناه.

آنکه پیش بنهد تاج تکبر خورشید
 کبریائست که در حشمت درویشانست
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 بی تکلف بشنود دولت درویشانست
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 سببش بندگی حضرت درویشانست
 روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
 مظهرش آینه طلعت درویشانست
 از کران تا به کران لشگر ظلمت ولی
 از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
 ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
 سرور در کتف همت درویشانست
 گنج قارون که فرو می رود از قهر هنوز
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
 حافظ از آب حیات ازلی می خواهی
 منبش خاک در خلوت درویشانست

*

من غلام نظر آصف عهدم کورا
 صورت خواجگی و سیرت درویشانست

*

غ-۴۹

درویش مکن ناله زشمشیر احبّا
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

غ-۸۹

احبّا جمع حبیب به معنی دوست است و حافظ به طنز می گوید (دوستان) این

روزگار چنانند که چون دوستداران خود را بکشند از ایشان طلبکار نیز می شوند و جریمه
و تاوان نیز می ستانند. و درویش در این موارد به معنی تهی دست و فقیر
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموش باد

غ- ۱۰۵

*

درویش را نباشد برگ سرای سلطان مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
بنگریم به: برگ، دلق: پشمین لباس درویشان.

غ- ۱۵۴

*

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوارا

غ- ۵

*

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

غ- ۱۵

توانگرا دل درویش خود به دست آور

که مخزن زرد و گنج درم نخواهد ماند

غ- ۱۷۹

*

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا

تا درین خرقه ندانی که چه نادر ویشم

غ- ۳۴۱

خرقه: پشمینه لباس درویشان

*

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بدست

کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

غ- ۳۷۸

*

جفانه پیشه درویشیست و راهروی

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غ- ۲۵۱

*

دگر زمـنزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقا هست بس

غ- ۳۶۹ *

گویى برفت حافظ از یاد شاه یحیی^۱

یا رب بیادش آور درویش پروریدن

غ- ۳۹۲ *

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست

خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

غ- ۴۴۵ *

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج

درویش و امن خاطر و کنج قلندری

غ- ۴۵۱ *

(جناس گنج - کنج)

* چون مصلحت اندیشی دورست زدرویشی

هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی^۱

غ- ۴۶۶ *

(تضاد آتش - آب)

* زمام دل به کسی داده ام من درویش

که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

غ- ۴۹۱ *

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر

نزاع بر سر دنیوی دون مکن درویش

غ- ۲۹۵ *

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت

گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

غ- ۳۸۷ *

دَری

۱- زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

غ- ۱۷۷

*

۲- چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غ- ۳۹۹

*

۳- زمن به حضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع زمن به نظم دری

غ- ۴۵۲

دری منسوب بدر باراست و نام زبان رسمی ایران باستان که اکنون آنرا به طور مطلق فارسی می گوئیم که زبان رسمی معمول در سرزمین فارس بوده باشد.
شعربیت ۱ خطاب به شاه محمود برادر شاه شجاع سروده شده است که به یاری آل جلایر سالی شاه شجاع را از شیراز دور راند و جانشین او شد و پیداست که حافظ او را لایق این جانشینی نمی دانسته زیرا در همان غزل ۱۷۷ گفته است.
نه هر که ظریف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آئین سروری داند
شاه شجاع خود طبع شعر داشته و پیش از آنکه از شیراز رانده شود همواره قدر و منزلت هنری حافظ را می شناخته و با وجود حسد گاه بگاهی نسبت به شهرت و محبوبیت حافظ بطور کلی او را گرامی می داشته اکنون برادرش شاه محمود که گذشته از ندانستن آئین سروری و کلاه داری لطف طبع و سخن گفتن دری را نمی داند چگونه ممکن است از شعر دلکش حافظ آگاه باشد؟

ضمناً در نسخه قدیم تر دیوان حافظ در اختیار دکتر خانلری به جای (لطف طبع) لطف نظم آمده است (ص ۲۳ چند نکته) بیت ۲ را حافظ در غزلی سروده است به این مطلع:

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

که آن نیز گویای روزگار حکم روایی شاه محمود بر شیراز است که حافظ آن را به کنایه (بازار ساحری) نامیده بنابراین همچنانکه موسی از کوه طور بازگشت و بازار ساحری سامری را درهم شکست شاه شجاع نیز به شیراز بر می گردد و بازار ساحری را درهم می شکند و نیز نسبت به کسی که کلای داری و آئین سروری نمی داند (شاه محمود) کلاه گوشه به آئین سروری می شکند.

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه به آئین سروری بشکن
و بدینگونه به کسی که کلاه داری نمی دانسته طعنه زده است و آشکارا شاه شجاع را دعوت به آمدن بشیراز کرده است:

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس

سزای حور بده رونق پری بشکن
آنگاه فروتر غزل می گوید اگر آهوشکار شیر است تو با چشمان چون چشم آهوی
خود شیر آسمان را صید کن و با ابروی کشیده خود قوس کمان ستاره مشتری را در
آسمان بشکن.

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر

به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن
و آنوقت در مقطع غزل به شیرین سخنی خود و برتر بودن سخن گفتن دری
خویش بر فصاحت بلبل اشاره کرده است:

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن
اینها احتمال هایی است که از جریان سخنان حافظ درباره جهات بیان آنها
داده ام و در احتمال، امکان صدق و کذب هر دو هست.

بیت ۳ که حافظ در آن از نظم دری گفتگو کرده در غزلی است که در آن به
یک وزیر به عنوان (آصف) اشاره رفته و احتمال قوی می رود که این آصف توران شاه
وزیر شاه شجاع بوده باشد چنانکه در این غزل از (شهرسواری شیرین کار) یاد می کند و
معمولاً شهرسوار که ترجمه ای از کنیه ابوالفوارس شاه شجاع است اشاره به اوست و در این
زمینه اشاره متعدد دیگری نیز در همین غزل به شاه شجاع وجود دارد و بدینگونه حافظ
درین غزل پیامی به وزیر او داده است.

* دریافتن: ادراک کردن، فهمیدن.

ز روی دوست دل و دشمنان چه دریابد؟ چراغ مُرده کجاشمع آفتاب کجا؟
 غ-۲
 دل دشمنان به چراغ خاموش و مرده و روی دوست به شمع آفتاب تشبیه شده است.
 ملامت گوچه دریابد میان عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
 غ-۴۷۴ *
 سرشک گوشه گیران را چو دریابند، دُریابند رخ مهر از سحر خیزان نگر دانند، اگر دانند
 غ-۱۹۴ *
 نگر دانند- اگر دانند، نمونه دیگری از هنر تصدیق است بنگریم به: در نوشتن. و: دُر
 زمیوه های بهشتی چه ذوق دریابد هر آن که سیب زرخدان شاهی نگزید.
 غ-۲۳۹

* دریافتن: مغتنم شمردن.

زمان خوشدلی دریاب و دُریاب که دایم در صدف گوهر نباشد
 غ-۱۶۲
 دریاست مجلس او دریاب وقت و دُریاب هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
 غ-۱۷۱ *
 امروز که بازارت پر جوش خریدارست دریاب و بینه گنجی از مایه نیکویی
 غ-۴۹۵ *
 غافل مباش ارعاقلی، دریاب اگر صاحب دلی
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
 سعدی. غزلیات / ۹

* دریافتن: عنایت و یاری کردن.

روان تشنه مارابه جرعه ای دریاب چومی دهند زلال خضر ز جام جمست
 غ-۹۳ *

- چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب که به امید تو خوش آب روانی دارد
 غ- ۱۲۵ *
- کشته غمزه خود را به زیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
 غ- ۲۱۳ *
- بهار میگذرد داد گستر دریاب که رفت موسم و حافظ هنوز می نجشید
 غ- ۲۳۹ *
- این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست دریاب کار که نه پیدا است کار عمر
 غ- ۲۵۳ *
- تشنه بادیه راهم به زلالی دریاب به امیدی که درین ره به خدا میداری
 غ- ۴۴۹ *
- دائم گل این بستان شاداب نمی ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
 غ- ۴۹۳ *
- اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست گرت معاونتی دست می دهد دریاب.
 سعدی. غزلیات / ۱۴

* دریافتن: گرفتن

- تخت زمرد ز دست گل به چمن راح چون لعل آتشین دریاب
 غ- ۱۳ *

راح: شراب

- می بیغش است دریاب، وقتی خوشست بشتاب
 سال دگر که دارد امید نوبهاری؟
 غ- ۴۴۴

دژم: افسرده

- جمال صورت و معنی زامن صحت تست که ظاهر ت دژم و باطن ت نژند مباد
 غ- ۱۰۶

دست: بازی قمار. (دستی: یک دست، یک بار)

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد.

غ-۱۲۹

که یادآور بیتی از سنایی نیز هست:

در باختن قمار با دوست دست اولین مکن دغایی
دغا: متقلب. کسی که در قواعد بازی تقلب و ناراستی کند. دیوان. ص-۱۰۱۹

دستار: عمامه.

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

غ-۱۵۰

*

از آن افیون که ساقی درمی افکند حریفان رانه سرمانده دستار

غ-۲۴۵

*

صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

غ-۲۷۷

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

غ-۳۹۹

*

چون توفقیه خشکی و مُسکر نمی خوری
دستار تو همیشه چرا بر سر خُم است؟

کمال خجندی / ۱۰۲۴

* دستار مولوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد کاشفته گشت طره دستار مولوی

غ-۴۸۶

آن چنان که در (خواجه) گذشت، مولوی و مولانا معادل خواجه و از عناوین بزرگان و از جمله حافظ بوده است. در یک سفینه شعر معروف به بیاض تاج الدین احمد وزیر که به سال ۷۸۲ هـ - ق یعنی در زمان حیات حافظ و ده سالی پیش از درگذشت او فراهم آمده است ضمن نقل غزلی از حافظ عنوان او مولانا نوشته شده است: لمولانا شمس الدین محمدالحافظ دام فضله.

نیز مرحوم علامه قزوینی در پیش گفتار خود بر دیوان حافظ (ص - عب) به استناد دست نوشته ای کهن از دیوان وی بسیار نزدیک به زمانش از جمله عنوان های حافظ را: (المولی العالم الفاضل) نقل کرده اند و بدینگونه پیدا است که حافظ در حیاتش گذشته از خواجه عنوان مولی (مولا) و (مولانا) را نیز داشته است.

دست افشان (دست فشان)

دست افشانی یا تکان دادن دست ها کنایه از رقص و آن هم رقص در سماع صوفیانه است و هم بخشی از آن و مطلق رقص.

چودر دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم

غ - ۳۷۴

*

کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

غ - ۳۳۶

*

سماع چنگ و دست افشان ساقی

جوانی باز می آرد به یادم

غ - ۴۶۰

*

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع

غ - ۱۹۷

*

دستان: آواز و موسیقی و یکی از گوشه های ماهور.

هر زمان بادف و نی بر سر بازار دگر

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند

غ - ۲۵۲

*

ای پیک راستان خبر یار مابگو احوال گل به بلبل داستان سرا بگو

غ- ۴۱۵

*

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد بلبل به نواسازی، حافظ به غزل گوئی

غ- ۴۹۵

*

دوستان در پرده می گویم سخن گفته خواهد شد به داستان نیز هم

غ- ۳۶۳

در چاپ (خا) مصراع نخست چنین است: داستان در پرده می گویم (ص-

(۷۱۰)

در کتاب جواهر العجایب (۳۲۴) درباره غزلی از حافظ که این بیت برگرفته از آنست داستان جالبی آمده که خواندنی است:

آورده اند که جهان ملک خاتون (شاعر نامدار و زیبای هم زمان با حافظ دختر جلال الدین مسعود شاه اینجو که تخلص جهان داشته است) با خواجه ملاقات کرده و وی این غزل را برای او خوانده است:

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم
چون حافظ به اینجا رسید که: اعتمادی نیست بر کار جهان
جهان خاتون به بدیهه چنین گفت:

حافظا این می پرستی تا بکی می ز تو بیزار و مستان نیز هم
و حافظ چنین افزود:

بر جهان کهنه ما هم بگذریم چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

بیت اخیر را در غزل مورد بحث در هیچ یک از انواع دیوان حافظ ندیده ام. باری شاید حافظ در موارد دیگری نیز در واژه (جهان) ایهام و تخیال انگیزی به جهان ملک خاتون را که اشعار حافظ را پاسخ می گفته است نهفته باشد و از آن جمله در این بیت ها:

حسنت باتفاق ملاححت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گفت

*

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

ومی دانیم که جهان ملک خاتون با خواجه امین الدین جهرمی ندیم و وزیر شاه
شیخ ابواسحاق پیوند ازدواج بست.

دستان: مکر و حيله و تزوير

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت؟

غ— ۸۸

دستان با لقب زال پدر رستم تناسب دارد و می دانیم که این لقب را بدان سبب
به وی داده بودند که از جمله در زادن رودابه رستم را و نیز جنگ رستم با اسفندیار زال به
راهنمایی سیمرغ به اقدامات بزرگی دست زد که آن‌ها را شبیه اعمال جادوگران شمردند
بدینگونه در زال خیال انگیزی است: ۱- روزگار پیر ۲- زال دستان

*

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم که سوخت حافظ بیدل زمکر و دستانش

غ— ۲۸۰

دست بر آوردن: دست افشانی و رقص.

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا ما نیز به شعبده دستی بر آوریم

غ— ۳۷۲

اکنون که صوفیان با شعبده بازی‌هایی از قبیل حالت و رقص، مقتدا و پیشوای
مردم می شوند ما هم به همان روش شعبده بازی ایشان دستی بلند و رقص را آغاز کنیم.

دست بردن: اصطلاح شطرنج و قمار به معنی بیشی و پیشی گرفتن

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

غ— ۱۹۲

بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.

سعدی. غزلیات. ص— ۲۷۱

* دست خوش: در معرض، بازیچه وزبون

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عَدَن نمی کند
غ- ۱۹۲

* دست دادن: امکان یافتن، به دست آمدن.

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چودست داد به دریا چه حاجتست؟
غ- ۳۳ *
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما؟
غ- ۱۳ *
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش که دست دادش و یاری ناتوانی داد
غ- ۱۱۳ *
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر گردبست دهد صحبت آن سرور و انت.
خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۲۰۷

دست داشتن: مداخله داشتن

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار دست در خون دل پرهبران میداری.
بنگریم به: نگار.
غ- ۴۵۰

دست زدامن داشتن: رها کردن

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست زدامن بدارمت
غ- ۹۱ *
ندارم دست از دامن به جز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گرم
نیز بنگرید به: دامن گرفتن
غ- ۳۱۸

از دامن تو دست ندارند عاشقان پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

غ- ۴۲۴

پیراهن صبوری را دریدن کنایه از صبر و شکیبایی را به پایان رساندن است.

♦ دستکش: رام، بازیچه.

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست، کش اکنون به سرافتاد.

غ- ۱۱۰

حافظ که در گذشته زلف بتان رام و بازیچه اش بود طرفه و جالب اینست که اکنون سر و کارش با حریف بازیگری افتاده است [برگرفته از نوشته دکتر اسلامی ندوشن (۳۲۵)]

یکی از شارحان غزل‌های حافظ معتقد است که در خواندن این بیت باید پس از (کش) و برگولی به علامت مکث گذاشت: بس طرفه حریفیست کش. و توضیح داده‌اند که کش به فتح کاف به معنی چابک و مطبوع درست است نه به کسر کاف به معنی که اش و معنی شعر یعنی: حافظ که همیشه به هدایت سر زلف مهرویان راه می‌رفت رفیق چالاک و مطبوعی است و اکنون که آن را از دست داده با سر به زمین خورده است. (۳۲۶)

اما آقای دکتر اسلامی ندوشن چنین برداشت و تفسیری را شگفت‌آور و دور از تحمل حافظ شمرده و چنین نوشته‌اند: معنی بیت را باید از سیاق غزل گرفت، می‌گوید: حافظ که در گذشته بازی‌ها با زلف صنم‌ها داشت از بد روزگار اکنون سر و کارش با حریف بازیگری افتاده. دستکش به معنی رام است که در ادب فارسی و از جمله شاهنامه زیاد بکار رفته، ضمیرکش (که او را) به خود حافظ بر می‌گردد و البته حریف همان (جوان) بیت اول است، سرافتاد را در مناسبت با سر زلف آورده، تفاوت میان دوسر، تفاوت میان دو حالت گذشته و حال را می‌رساند. این که بخواهند کش (به کسر کاف) را کش (به فتح کاف) بخوانند و معنی مطبوع و چالاک از آن بگیرند: (بس طرفه حریفی است کش، اکنون به سرافتاد) و تصور شود که حافظ این صفت را درباره خود بکار برده (در حالی که در آن زمان پیرمرد لنگان و نژندی بیش نبوده) ما را

فرسنگ‌ها از مقصود دور خواهند کرد، گذشته از آن گذاردن ویرگول در پشت کش، چنان سخته‌ای بر آهنگ بیت عارض می‌نماید که حافظ به هیچ قیمت تحمل آن را نمی‌کرد.

زمان‌های فعل را هم از نظر دور نداریم، چگونه بشود دو فعل ماضی بود و افتاد را با مضارع است (حریفی است) در کنار هم نشانید، مگر حافظ از زمانی به زمانی طی الارض می‌کرده؟ (۳۲۷)

باری این بیت برگرفته از غزلی است به مطلع:

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
و چه بسا که حافظ در سرودن آن به غزلی از سعدی که ابیاتی از آن را می‌آورم
عنایت داشته است:

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد از صورت بی طاقتم پرده برافتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

گفتیم که از عقل همه کاری بدر آید

بیچاره فرومانده چو عشقش بسرافتاد (۳۲۸)

*

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

غ- ۲۹۶

وقتی اخدی از کمان ابروی دوست تیر مراد و آرزویش به هدف نرسیده چگونه ممکن است آن ابرو حتی در عالم خیال رام و بازیچه من گردد؟ نیز این (دستکش) خیال‌انگیزی به دست بر آن کشیدن دارد.

و اینک دو نمونه از دستکش به معنی رام از شاهنامه فردوسی (چاپ جیبی)

چو بیدار شد رستم از خواب خوش بکار آمدش باره دستکش

ج ۲ ص- ۱۷۱

باره: اسب

کز اسبان تو باره‌ای دستکش کجا بر خرامد بر افراز، خوش

ج ۴ ص ۵۸

باری حافظ شناس گرانمایه و گرامی آقای بهاء الدین خرمشاهی درباره طرز درست خواندن و درست فهمیدن بیت مورد بحث:
حافظ که سرزلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست، کش اکنون بسر افتاد.
چنین نوشته اند:

معنی غریبی به دست داده اند یعنی کش را به معنی خوب و خوش و شاد گرفته اند و (اکنون بسر افتاد) را (اینک بسر در آمده و از پا در افتاده است) معنی کرده اند اما معنایی که اینجانب از این بیت در می یابم به سادگی از این قرار است: یک عمر بود که سرزلف بتان دست یاب حافظ بود یعنی در واقع خوبان رام او بودند اما اینک با طرفه حریفی سر و کارش افتاده است که بعید است رام او شود]

آینه جام. ص- ۴۱۹

استاد دکتر زیریاب خویی نویسنده (آینه جام) نیز خطاب به آقای خرمشاهی چنین افزوده اند: (با چنین نظری مناقشه روا نیست). همانجا.

و بدینگونه برداشت و شرح آقای خرمشاهی را که تأیید کننده درستی نوشته کتاب (کلک خیال انگیز) است پذیرفته و خواندن و معنی کردن شارح محترم غزل های حافظ را در درست خواندن و درست فهمیدن بیتی که شاهد (دستکش) به معنی رام قرار دادیم مردود شمرده اند.

و سرانجام این که تناسب (سر) در (سرزلف) و (سر) در (سر افتاد) یعنی سر راهش قرار گرفت یا دچارش شد و (کش) در (دستکش) و (کش) به معنی (که اش، که او را) هم نمونه ای از ریزه کاری های هنری حافظ است و هم سند تردیدناپذیر دیگری بر درست خوانی (کش) با کسره زیر حرف کاف است. والسلام.

دستگه: کوتاه شده دستگاه: سرمایه، قدرت و توان.

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند بخورد خونی و تدبیر نشاری بکند.

غ- ۱۸۹

خون خوردن دیده و در و گهر نثار کردن آن کنایه از غم بسیار خوردن و اشک خونین افشاندن است.

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل: مَثَل و کنایه از ناتوانی و نداشتن اسباب کامیابی است.

پای ما لنگست و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.

غ—۳۰۸

می دانیم که نخل یا نخیل که درخت خرماست درختی بلند است و چیدن میوه درختی چنین بلند با قد و دستی کوتاه پیداست که ناممکن است.

دست و لب گزیدن: کنایه از بیشمائی و تأسف خوردن

بوسیدن لب یار اول زدست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

غ—۳۹۲

تناسب بین بوسیدن لب و لب گزیدن—از دست گذاردن (زدست مگذار) با دست گزیدن.

دستوری: اجازه

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
بنگریم به: دختر رزو (کار)

غ—۱۴۱

دشت روم

دشت روم یا دشت رون در دوازده فرسنگی شمال غربی شیراز و نام کهن تر آن شولستان بوده است.

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس از دشت روم رفت به صحرای سیستان

ص—قیط

* دشنام.

مرکب از دو جزو (دُش: بد) که در واژه های دشمن و دشوار (دشخوار) نیز آمده است و نام. و بدینگونه دشنام یعنی نام بد دادن یا بد گفتن تفاوتش با ناسزا در اینست که

این یکی بد گفتن نیست سخن ناسزاوار گفتن است:

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه ای چند برآمیز به دشنامی چند

غ- ۱۸۲

پیدا است که قند آمیخته با گل یا گلاب (شربت گلاب) را برای ضعف و بیماری قلب سودمند می دانسته و تجویز می کرده اند ولی حافظ شربت گلاب موثرتر و کارآمدتری سراغ داشته که بوسه یار بدل و جانشین قند و شکر و دشنامش بدل گلاب بوده است.

حافظ جایی دیگر نیز علاج ضعف دل را به لب یا بوسهای یارحواله کرده است:

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن. غ- ۳۴

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم جواب تلخ می زبید لب لعل شکر خارا

غ- ۳

مصراع دوم را میتوان به آهنگ استفهام انکاری نیز خواند به این معنی که آیا جواب تلخ زبیده لب لعل شکر خا هست؟ و پاسخ منفی است.

ولی در صورتی که به طریق استفهام انکاری خوانده نشود معنی شعر چنین خواهد شد: حتی جواب تلخ نیز زبیده آن لب لعل شکر خا هست (از جواب شیرین دیگران شیرین تر است)

مصراع اول در چاپ (خا) چنین است: بدم گفتمی و خرسندم عفاک الله نکو گفتمی (چند نکته ص- ۶)

مارابه دست خویش بگش کان نوازشست * دشنام اگر زلفظ تو باشد دعا ی ماست.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۹۱ *

* دعا.

دعا، خداخوانی برای برآمدن نیازها و آرزوها و دور کردن بدی ها و دشمنی ها و آمرزش طلبیدن از گناهان است و بیشتر به هنگام نماز و عبادت صورت می گیرد. از جمله حالات دعا کردن یا دعا گفتن سرودست را به التماس و زاری به آسمان برداشتن است.

دعای صبحگاهی چنان که از نامش بر می آید به هنگام بامداد خوانده می شود.

به هنگام به سفر رفتن عزیزان و بدرود گفتن ایشان نیز دعا می خوانند و از پی مسافر می دمند.

دعا خواندن در مذهب های مختلف نیز سابقه دارد و از شرایط بر آمدن، به نتیجه رسیدن و یا اجابت و استجاب دعا، صدق و اخلاص دعا گوشت.

در قرآن مجید (سوره مومن آیه ۶۰) اطمینان داده شده که خداوند اجابت کننده دعاست و قال ربکم اُدعونی، استجب لکم (و خدایتان گفت مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم) از مضمون آیه ۶۲ سوره نمل نیز چنین بر می آید که اگر بنده ای از روی اضطراب و صدق و اخلاص خدای را بخواند (از او یاری بجوید) خداوند دعایش را اجابت و بدی را از او دفع می کند: اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ (بقره/۱۸۳)

نیز چنین آمده است که خداوند به بندگان نزدیک است و زمانی که او را بخوانند خواهش هارا بر می آورد: فَانِّی قَرِیْبٌ اُجِیْبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ اِذَا دَعَا [به درستی که من نزدیکم و (خواهش) خواننده را زمانی که مرا بخواند اجابت می کنم].

سعدی نیز در دیباجه گلستان خبر و حدیثی قدسی را نقل کرده است حاکی از سخن خداوند به فرشتگانش درباره شرم کردن از بنده ای که جز خدا یاوری ندارد و بخشیدن خداوند او را: یا مَلَائِکَتِی قَدْ اسْتَحِیْتُ مِنْ عَبْدِی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْرِی فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ.

نیز برای بعضی از آیات قرآنی اثر دعایی خاصی قائلند از آن جمله است خواندن سوره اخلاص برای بی خطر شدن سفر مسافر و اِنْ یَکَادَ بِرَایِ دَفْعِ چَشمِ بَدِ یا چَشمِ زَخمِ. و دعا اگر به صورت تکرار باشد آن را ورد می نامند.

در شعر حافظ دعا گفتن کنایه از وداع کردن نیز آمده است: (به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم.) و (دعا رساندن) کنایه از ابلاغ درود و ستایش و پیام است: (به ملازمان سلطان که رساند این دعا را) و سرانجام این که حافظ دعا را به تیری که به طور حتم و یقین به هدف اصابت می کند تشبیه کرده و دعای گوشه نشینان را بلاگردان شمرده است.

می کند حافظ دعایی بشنو، آمینی بگو روزی ما باد لعل شکر افشان شما

غ- ۱۲

ماشبی دست بر آریم و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

غ- ۳۷۷

محراب ابرویت بنماتنا سحرگهی دست دعا برآرم و درگردن آرم

غ- ۹۱

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری به وقت فاتحه صبح یک دعا بکنند؟

غ- ۱۸۷

گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش من همی کردم دعا و صبح صادق بردمید

غ- ۲۴۰

به خدا که جرعه ای ده توبه حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

غ- ۶

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت تست

غ- ۲۸

منم که گوشه میخانه خانقاه منست دعای پیرمغان و رد صبحگاه منست

غ- ۵۳

بر بوی آن که جرعه جامت به مارسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

غ- ۸۴

هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر در صحبت شمال و صبامی فرستمت

غ- ۹۰

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

غ- ۲۱۶

ای نسیم سحری بندگی من برسان که فراموش مکن وقت دعای سحرم

غ- ۳۲۸

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

غ- ۲۶۹

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست بدین راه و روش میرو که باد لدا پیوندی

غ- ۴۴۰

میرو: برو

بس دعای سحر مونس جان خواهد بود تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

غ- ۴۴۸

باد عای شب خیزان ای شکر دهن مستیز در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

غ- ۴۷۳ *

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

غ- ۴۱۱ *

حافظا سجده بابر وی چو محرابش کن که دعایی ز سر صدق جز آن جان کنی

غ- ۴۸۰ *

صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتیم

به دور نرگس مست سلامت را دعا گفتیم

غ- ۳۷۰ *

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی ز نظر مران گذارا

غ- ۶ *

روی مقصود که شاهان به دعای طلبند مظهرش آینه طلعت درویشانست

غ- ۴۹ *

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعافت.

غ- ۸۲ *

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعانیست

غ- ۶۹ *

در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست می بینمت عیان و دعای فرستمت

غ- ۹۰ *

ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

غ- ۹۰ *

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات به دودست دعا نگهدارد

غ- ۱۲۲ *

به صفای دل رندان که صبوحی زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

غ- ۲۰۱ *

حافظ وظیفه تود دعا گفتنست و بس در بند آن مباش که نشیند یا شنید

غ- ۲۴۳ *

- حافظا در کنج فقر و خلوت شب های تار تابود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور
 * غ- ۲۵۵
- عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام و ز خدا دولت این غم به دعا خواسته ام
 * غ- ۳۱۱
- مادر سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم
 * غ- ۳۷۱
- گردی گرت بر آن در دولت گذر بود بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
 * غ- ۴۱۵
- من چگویم که ترانازکی طبع لطیف تاب حذی است که آهسته دعا نتوان کرد
 * غ- ۱۳۶
- گفتم: دعای دولت او و در حافظ است گفت: این دعا ملایک هفت آسمان کنند
 * غ- ۱۹۸
- به راه می کده حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دلت باد مونس دل پاک
 * غ- ۲۹۹
- ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم
 * غ- ۳۴۹
- خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند و ز زبان تو تمناهای دعایی دارد
 * غ- ۱۲۳
- باز آساقیا که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
 * غ- ۳۱۳
- دعاگوی غریبان جهانم و ادعوی بالتواتر و التوالی
 * غ- ۴۶۳
- حافظ وصال می طلبد از ره دعا یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن
 * غ- ۳۹۵
- بیا به می کده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف زده های مستجاب زده
 * غ- ۴۲۱
- از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان باشد کزان میانه یکی کارگر شود
 * غ- ۲۲۶

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

غ- ۲۳۷

*

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد؟

غ- ۱۲۱

*

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری؟

غ- ۴۵۲

*

دغا: دغل، نادرست، متقلب.

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا که چه زنار ز زیرش به دغا بکشایند
چاپ (خا) به جای دغا (جفا) آمده است (ص - ۳۹۴) غ- ۲۰۲

جز صراحی و کتایم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

غ- ۳۵۵

*

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد.
بنگریم به: غایبانه باختن غ- ۱۲۹

*

مضمون مشابهی از سعدی نیز قابل یادآوری است:

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست دستی بکام دل ز سپهر دغا که بُرد؟ (۳۲۹)

* دف.

یا دایره یکی از کهن ترین آلات ضربی در موسیقی شهری و روستایی است.

حافظ صدای دف را گاه به فریاد و خروش و گاه به ناله تشبیه کرده است.

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ ببوس غنچ ساقی به نغمه نی و عود

غ- ۲۱۹

*

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

غ- ۲۱۵

*

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد.

غ- ۱۶۵

*

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.

غ- ۳۹۸

*

من که شب‌ها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سربه ره آرم چه حکایت باشد؟

غ- ۱۵۸

*

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

غ- ۲۵۲

*

چنین پیداست که در حال حرکت صدای نی و دف را همراه هم می ساخته اند
(بر سر بازار دگر) و در حال توقف و در مجالس، نغمه چنگ را با صدای دف
می آمیخته اند.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در میکده ای با نی و دف ترسایی

غ- ۴۹۰

*

من به خیال زاهدی، گوشه نشین و طرفه آنک
مغیچه ای زهر ظرف میزنم به چنگ و دف

غ- ۲۹۶

پیداست که مغیچگان هم وظیفه ساقیگری را بر عهده می گرفته اند و هم در
نواختن چنگ و دف و در مطربی دست داشته اند.

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

غ- ۳۹۱

*

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

غ- ۴۳۰

*

مغنی دف و چنگ را سازده به آیین خوش نغمه آواز ده

غ- ۳۶۰

*

* دفتر

در زبان یونانی به معنی پوست بوده است زیرا که در قدیم روی پوست می‌نوشته‌اند. مجموعه نوشته‌ها و شعر و دعا را نیز دفتر می‌گفته‌اند:

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است؟

غ- ۴۴

بنگریم به: کشف کشف.

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

غ- ۱۴۹

*

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد.

غ- ۱۶۲

از قول صوفیان نامدار چنین نقل کرده‌اند که نخستین گام در راه عرفان دریدن دفترها و به فراموشی سپردن علم‌هاست و به همین سبب عارفان اهل اشاره بوده‌اند. اهل بیان و تألیف و نگارش آثار نبوده‌اند. چنان که در تذکرة الاولیای عطار از قول ابراهیم ادهم عارف بزرگ قرن دوم هجری (مقتول به سال ۱۶۰ هـ - ق) چنین آمده است: درین طریق (عرفان) هیچ چیز بر من سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند مطالعه مکن (۳۳۰) با این همه، درباره عارف نامی دیگری به نام ابوسعید خراسانی (در گذشته به سال ۲۸۶ هـ - ق) که او را لسان‌التصوف نامیده‌اند نوشته‌اند که او را درین علم (تصوف) چهارصد کتاب است و بعضی از علمای ظاهر بر وی انکار کردند و او را به کفر منسوب داشتند به بعضی از الفاظ که در تصانیف او دیدند (۳۳۱)

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

غ- ۲۰۳

عماد فقیه کرمانی غزلی با ردیف (کردند) دارد در مضامین شبیه همین غزل

حافظ - مطلع غزل عماد فقیه این بیت است:

بارها خرقه ما در گرو می کردند ورق دفتر ما رهن دف و نی کردند (۳۳۲)

* * *

دفتر دانش ما جمله بشوید به می که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

غ-۲۰۳

مصراع دوم در چاپ مرحوم دکتر خانلری چنین است: که فلک دیدم و در کین
من دانا بود (ص-۳۹۸)

*

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

کج دل: کج سلیقه

غ-۳۴۶

*

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

چمن: گردشگاه، باغ.

غ-۴۵۶

*

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

غ-۴۸

در (تحقیق) ایهام یا خیال انگیزی است به: بررسی و مطالعه و استدلال و بدون
شک و تردید و بی گمان.

شیرین زمان تویی به تحقیق من بنده خسرو زمانم

سعدی. غزلیات / ۲۳۱

شیرین با خسرو تناسب دارد و در بنده و خسرو صنعت تضاد است.

نیز در شعر حافظ میان عقل و تحقیق مراعات نظیر و تناسب است.

و بنگریم به: تحقیق

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرين و گل را زينت اوراق بود

غ-۲۰۶

*

رقم مغلطه بر دفتر دانش ننزیم سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

غ-۳۷۸

*

مغلطه: با بحث و سفسطه دیگری را دچار اشتباه و غلط ساختن

رقم مغلطه بر دفتر زدن: بر دفتر خط بطلان و اشتباه بودن کشیدن
نیز بنگریم به: شعبده

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی * وین دفتری معنی غرق می ناب اولی
مقصود از (دفتری معنی) سفینه یا دفتر شعر است. غ- ۴۶۶

دفع و دفع کردن: دور کردن.

غم کهن به می سالخورده دفع کنید	که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
غ- ۸۸ *	
گر می فروش حاجت زندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند.
غ- ۱۸۶ *	
کو کریمی که زبزم طربش غمزده ای	جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند.
غ- ۱۸۹ *	
دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند.
غ- ۱۸۷ *	
ای باد از آن باده نسیمی به من آور	کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم
غ- ۳۲۵	

* دقیق - دقیقه

دقیق: باریک، لطیف و در خور دقت و موشکافی، دقیقه: مؤنث دقیق (جمع
دقیق: دقایق)

اگر چه موی میانست به چون منی نرسد خوشست خاطر من از فکر این خیال دقیق
غ- ۲۹۸ *

میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشت
گشادن دقیقه هم به معنی حل یک مشکل یا معما و راز است و هم به قرینه کمر
یا میان خیال انگیزی یا ایهامی دارد به گشودن کمر یا کمر بند و نظیر آن را در شعر
سلمان ساوجی نیز می یابیم:

لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید. (۳۳۳)

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

غ- ۳۹۷

در این بیت (دقیقه) به معنی شیرین کاری یا نازک کاری آمده است.

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم دقیقه ایست نگارا در آن میان که تودانی

غ- ۴۷۶

در این بیت به قرینه (در آن میان که تودانی) در دقیقه ایهام یا خیال انگیزی به چیزی نازک و لطیف از قبیل (دردانه نازک) در شعری از حافظ نهفته است نظیر این گونه ایهام یا خیال انگیزی را برای دقیق و میان با توجه به (آنکه تودانی) در شعر کمال خجندی شاعر هم زمان با حافظ نیز سراغ داریم و توجه می دهیم که کمال نیز شاعری است که در بکار بردن هنر ایهام یا خیال انگیزی که وی آن را (مخیل) نامیده دست داشته است:

ای زنم کلک شکر بار تو	تازه و تر باغ سخن را نهال
دیده خط شعرت و گشته سرخ	جدول دیوان من از انفعال
تحفه ام اشعار مخیل فرست	از تو چو قانع شده ام با خیال

دیوان. ص- ۱۰۱۰

برای خیال انگیزی نهفته در (در آن میان که تودانی) بنگریم به: میان و اکنون نمونه های کاربرد دقیق با خیال انگیزی نهفته در آن ها (در آن میان که تودانی) بنگریم به: میان از دیوان کمال خجندی.

طبع لطیف داند، لطف لب و دهانت	فکر دقیق یا بدسر رشته میانت
-------------------------------	-----------------------------

ص- ۱۸۲ دیوان

دلم به زلف تو چون پی بر دبه سر میانت	که کس به ذهن پریشان نکرد فهم دقایق
--------------------------------------	------------------------------------

ص- ۶۲۲ دیوان

دلم حدیث میانت بسی شنید و هنوزش	نه ممکن است به این نکته دقیق در افتد
---------------------------------	--------------------------------------

ص- ۳۶۲ دیوان

و یک نمونه هم از دیگر شاعر هم زمان با حافظ یعنی خواجو کرمانی:

اگر وجود ندارد لطیفه ای چو دهانش	ز هیچکس نشنیدم دقیقه ای چو میانش.
----------------------------------	-----------------------------------

دیوان ص- ۲۷۹

نیز بنگریم به: میان

دگان: استعاره برای دنیا.

کس غسل بی نیش ازین دگان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید
ص — ۳۶۷

دنیا را به چشم دگان نگریستن در شعر نظامی گنجوی نیز نمونه دارد:
درین دکان نبینی رشته تایی که نبود سوز نیش اندر قفایی (۳۳۴)
تا: نخ

• دلالت: راهنمایی و رهبری و نیز مترادف با برهان، و دلالت اصطلاح علم منطق است.

و دو طرف دلیل (دلیل یا نتیجه آن — مدلول) به ترتیب دال و مدلول نامیده می شوند.

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند

غ — ۱۸۷

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب ارنبرد ره به دلالت برد

غ — ۲۲۲

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن په فسق مباهات و زهد هم مفروش

غ — ۲۸۳

• دل شب: میانه یا نیمه شب (و گویا در زبان فارسی بیش از یکصد ترکیب دل وجود داشته باشد)

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
بنگریم به: حلقه
غ — ۲۱۰

حافظ برای دل تشبیه ها و ترکیب های بسیاری بکار برده است همچون: خزانه دل، خزینه دل، گنج خانه دل، نقد دل، مُلک دل، مرغ دل، دل چون کبوتر، کعبه دل، یوسف دل، دل ویران، ویران سرای دل، دل چون آینه، دل چوپرگار، دل زار و نزار، دل گمگشته، دل رمیده، دل سودازده، دل دیوانه، دل شیدا، دل شوریده، دل بیمار، دل مجروح، دل کار افتاده، دل خون گشته، دل شکسته، دل ریش، داغ دل، آتش دل، سوز دل، دل تنگ و دل مسکین..... که می توان برای هر یک نمونه یا نمونه ها ارائه کرد ولی نمونه های بسیار نادر را خواهیم آورد.

دلآله: مؤنث دلآل. (دلالت و راهنمایی کننده و در اینجا واسطه و رابطه ازدواج)

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت کار این زمان ز صنعت دلآله می رود
بنگریم به: صنعت و حد. غ- ۲۲۵

دل بد کردن: کنایه از اندوهگین و نگران شدن. بدل بد آوردن

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
غ- ۲۵۵

دل برخاستن: کنایه از به شوق و هیجان آمدن

روزه یک سوشد و عید آمد و دل هابرخواست می زخم خانه به جوش آمد و می باید خواست
غ- ۲۰

یادآوریتی از سعدی است:

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست کانکه عاشق شد از وحکم سلامت برخاست
نیز بنگریم به: غرامت.

دل دادن: رضا دادن، تحمل کردن

درش گفتم که درین مدت ایام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت
تضاد دل برگرفتن. دل دادن. غ- ۱۸

♦ دلستان: دلربا، معشوق.

در شعر حافظ در زمینه دلستانی ترکیب های دیگری نیز می یابیم همچون دلار، دلارام، دلجو، دلربا و دلنواز و از میان آن ها فقط نمونه دل ستان را ارائه کردیم.

دربهای بوسه ای جائی طلب می کنند، این دلستانان، الغیاث

غ- ۹۶

الغیاث: فریاد

در (دلستان) به قرینه (بها) ایهام داد و ستد نهفته است.

به بویی، السفیث از ما برآید که ای باد از کجا آوردی این بوی.

سعدی. غزلیات / ۳۵۳

*

دل خزانۀ اسرار بود و دست قضا، درش بیست و کلیدش به دلستانی داد

غ-۱۱۳

*

باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یامن خبر ندارم یا او نشان ندارد

غ-۱۲۶

*

تو کافر دل، نمی بندی نقاب زلف و می ترسم

که محرابم بگردانم آن دلستان ابرو

غ-۴۱۲

*

* دل گشاده داشتن: کنایه از بلند نظری و سعه صدر داشتن.

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خُمِ دنی

غ-۴۷۸

تا کی همچون خم قیراندود (دن) درون و بیرون تار یک و ناپیدا خواهد بود،
مثل جام شراب باش که درون و بیرونش گشاده و پیداست.

دلق

دلق یا خرقه، لباس پشمین و کبودرنگ و آستین کوتاه صوفیان است که از روی دیگر لباس ها می پوشیده اند. (داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید). دلق اگر رقعۀ یا وصله دار بود دلق مُرَقَّع نامیده می شد و اگر رنگ رفته و یا رنگارنگ بود دلق مُلَمَّع گفته می شد.

با توجه به این که دلق یا خرقه را از سر می پوشیده و نیز از سر بدر می آورده اند، اصطلاح هایی مانند دلق از سر بر کشیدن، خرقه از سر بدر آوردن و سوختن، آتش به خرقه افکندن و نظایر این ها به معنی دور کردن و نابود ساختن این وسیله مردم فریبی و ترک ریا و تزویر گفتن بوده است.

ساغر می بر کفم نه تا زبر بر کشم این دلق ارزق فام را

غ-۸

*

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد

غ- ۱۴۹ *

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

غ- ۱۵۱ *

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش زکف ساقی مهوش باشد

غ- ۱۵۹ *

صوفیان واستندند از گرومی همه رخت دلق ما بود که در خانه خمار بماند

غ- ۱۷۸ *

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن

وانگهش مست و خراب از سربازار بیار

غ- ۲۵۰ *

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید خرقه رهن می و مطرب شدوزنار بماند

غ- ۱۷۸ *

می دانیم که زنار کمر بندی به نشانه مسیحی بودن است و چون مسلمانان را به میکده های مسیحیان راه نمی داده اند مسلمانان زنار را زیر خرقه و لباس خود می پوشیده و با نشان دادن آن در میکده ها خود را مسیحی و می نموده اند.

*

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم روح را صحبت نا جنس عذاب است الیم
بنگریم به: الیم

غ- ۳۶۷ *

نذر و فتوح صومه در وجه می نهیم دلق ریابه آب خرابات بر کشیم

غ- ۳۷۵

.... خرقه آلوده به ریای صوفی را با آب خرابات (شراب) تطهیر کنیم. به بیانی دیگر، با اینکه شراب یا آب خرابات خود آلوده کننده است ولی دلق ریای صوفی به چنان شدتی آلودگی دارد که آب خرابات میتواند تطهیر کننده آن باشد چنان که جایی دیگر در همین معنا آمده است: دلق آلوده صوفی به من ناب بشوی. و این ها نمونه های دیگری از طنز اجتماعی کوبنده حافظ است. بنگریم به: فتوح

مانگوئیم بدو میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود از رق نکنیم

غ- ۳۷۸

گر چه بادلق ملّمع می گلگون عیست مکنم عیب کزورنگ ریامی شویم

غ- ۳۸۰

یادآور مضمون بیت دیگری از حافظ است:

خود گرفتم کا فکنم سجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقه رنگ می، مسلمانی بود؟

غ- ۲۱۸

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک و عیان کرد راز من

غ- ۴۰۰

خوش می کنم به باده مشکین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید

غ- ۲۴۳

به زیر دلق ملّمع کمندها دارند دراز دستی این کوتاه آستینان بین

غ- ۴۰۳

اگر آستینشان کوتاه است ولی دستشان به مال مردم بسیار دراز است زیرا که در زیر دلق ملّمع کمندهایی برای صید کردن شکار نهان دارند.

ای که در دلق ملّمع طلبی نقد حضور چشم سرتی عجب از بی خبران می داری

غ- ۴۵۰

بیشان زلف و صوفی رابه پا بازی ورقص آور که از هر رقعۀ دلقش هزاران بت بیفشانی

غ- ۴۷۴

بوی یکرنگی از این نقش نمی آبی خیز دلق آلودۀ صوفی به می ناب بشوی

غ- ۴۸۵

تونا زک طبعی و طاقت نیاری گرانیهای مثنی دلق پوشان

غ- ۳۸۶

دلق بسطامی.

دلق بسطامی یا دلق چهل تکه، خرقه یا دلق سوزن دوزی شده درویشانی بوده

است که در مزار بایزید بسطامی معتکف می شده اند.

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی وسجاده طامات بریم
بنگریم به : طامات. غ - ۳۷۳

دلکش: دلربا، جاذب دل. جذاب.

بی گفتگوی، زلف تودل راهمی کشد بازلف دلکش توکاروی گفت و گوست

غ - ۵۹

در (بی گفتگوی) خیال انگیزی است:

۱- بدون نیاز به سخن گفتن و شنیدن صدای دلنشین ۲- بدون تردید و نیاز به بحث.

سروچشمی چنین دلکش توگویی چشم ازو بردوز

بروکاین وعظبی معنی مراد سرنمی گیرد

غ - ۱۴۹

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست

کلاهی دلکش است اما به ترک سرنمی ارزد.

غ - ۱۵۱

ترک با کلاه تناسب دارد و نیز بنگریم به: درج.

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۷۷

چمن خوششت و هوا دلکش است و می بیغش

کنون به جز دل خوش هیچ درنمی باید.

غ - ۲۳۰

در بایستن: لازم بودن.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

غ - ۳۳۸

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست آفرین بر نفس دلکش و لطف سخش

غ - ۲۸۱

بنگریم به: بیت الغزل

آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
غ- ۴۲۵

* دلنشان: خوشایند دل

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری سخن عشق نشانی دارد
غ- ۱۲۵
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
غ- ۳۰۹

دلیل: دلالت کننده، راهنما.

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صدا هتمام ونشد.
غ- ۱۶۸ *
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب از نبرد ره، به دلالت برود
غ- ۲۲۲ *
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه کائنات میدهم و ز راه افتاده ایم
غ- ۳۶۴
از تو میرود: به مدد تو پیش میرود. از راه افتادن: گم و گمراه شدن
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا که دیده آب شد از شوق آن درگاه
غ- ۴۱۶
دیده آب شد: غرق در اشک شد.

دما دم. لحظه به لحظه، دم بدم پُر و لبالب و به ضم دودال: پی در پی

ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
غ- ۲۱۲ *
بگردان ساقیا جام لبالب بیاموز از فلک دور دما دم.
سعدی. غزلیات. / ۱۹۴

پاک کن چهره حافظ بسرزلف زاشک ورنه این سیل دُمادم ببرد بنیادم
 * غ-۳۱۸
 بیدارشوای دیده که ایمن نتوان بود زین سیل دُمادم که درین منزل خوابست
 غ-۲۹

دِمار.

دِمار: برگ و ریشه گوشت و دِمار بر آوردن کنایه از شکنجه کردن است.
 فرورفت از غم عشقت دم، دم می‌دهی تا کی دِمار از من بر آوردی نمی‌گویی بر آوردم
 غ-۳۱۸
 برای خیال انگیزی های دم دادن و (بر آوردم) بنگرید به: دم دادن.

دِماغ: سر، مغز، (نیز کنایه از فکر و اندیشه)

تر دماغ شدن: از خشک مغزی و تحجر رها شدن، دماغ سودایی: مغز فاسد و دیوانه.

چه ساز بسود که در پرده می زد آن مطرب
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهواست
 * غ-۲۲
 در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کاین گوشه پراز مزه چنگ ورباست
 غ-۲۹
 گوشه با بخشی از دستگاه موسیقی تناسب دارد.
 ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
 غ-۱۱۶
 مدام (پیوسته) با مدام به معنی شراب به قرینه باده (باده ناب) تناسب دارد.
 زینفشه تاب دارم که ز زلف اوزنددم توسیاه کم بها بین که چه درد دماغ دارد.
 غ-۱۱۷
 بنگریم به: سیاه

*
 به عون قوت بازوی بندگان وزیر به سیلش بشکافم دماغ سودایی
 ص-۳۷۳

از دماغ من سرگشته خیال دهندت به جفای فلک و گردش دوران نرودم

غ- ۲۲۳

*

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله ای بدهش گو دماغ را ترک کن

غ- ۳۹۷

*

به دور باده دماغ مرا علاج کنید گراز میانه بزم طرب کناره کنم

غ- ۳۵۰

*

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

غ- ۲۹۵

*

عماد فقیه کرمانی شاعر معاصر با حافظ غزلی با وزن متفاوت و مضامین این
غزل دارد که مروری بر آن را مناسب می دانم...

عماد فقیه کرمانی.

دلم از کلبه احزان کشد به جانب باغ که از نسیم گلم نکه هتی رسد به دماغ
به گوش جان شنوم از صبا رسالت دوست که احتیاج نیفتد رسول رابه بلاغ
چو صبح مهر دمدم گو بمیر شمع خرد چو آفتاب بر آید چه حاجتم به چراغ
ز داغ هجر منال ای که وصل می طلبی معالجت ننماید حکیم مابی داغ
که یاد آور (آخر الدوا والکی) است
سر خجالت اگر بر نیاوریم رواست که هیچ کار نکردیم و شد ز دست فراغ

ص- ۱۸۹

دماغ: کنایه از غرور

به خرمن دوجهان سرفرو نمی آرند دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

غ- ۴۰۳

* دم دادن: دمیدن، فریب دادن. (دم بر آوردن: دم زدن)

فرو رفت از غم عشقت دم، دم میدهی تا کی

دمار از من بر آوردی نمی گویی بر آوردم

غ- ۳۱۸

فرو رفتن دم یعنی بند آمدن نفس و بین آن با (دم دادن) به معنی فریب و نیز تنفس مصنوعی دادن جناس است و بدینگونه است که در دم دادن خیال انگیزی نهفته است:

۱- فریب دادن ۲- تنفس مصنوعی دادن.

در (برآوردم) نیز خیال انگیزی دیگری است:

۱- (دمار) برآوردم ۲- دم برآوردن نفس بکش یا سخنی بگو.

همین معنای دم دادن (دمیدن با خیال انگیزی به فریب دادن) را در شعر سلمان ساوجی نیز می‌یابیم:

لب بر لب من می‌نهد چون نی دم من میدهد

گر دم ندادی هر دم چندین چرا نالیدی (۳۳۶)
و صدای نی نیز به ناله تشبیه شده است.

*

گفت دم چه میدهی، دم به تو من سپرده‌ام

من ز تویی خبرنیم در دم دم سپردنا

* مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص- ۲۵

گفتم که: دم چند دهی؟ گفت: چه دم؟

گفتم که: غم می‌نخوری؟ گفت: چه غم؟
گفتم که: نظر در چه کنم؟ گفت: کتاب.

گفتم که: سخن با که کنم؟ گفت: قلم.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۵۴۶

دم زدن: سخن گفتن.

تادم از شام سر زلف توهر جان زنند باصبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

غ- ۷۳

آقای دکتر خانلری به استناد نسخه قدیم‌تری از دیوان حافظ (نزند) را بر (نزنند) ترجیح داده‌اند تا صبا فاعل فعل دم زدن باشد (چند نکته ص- ۱۳) نیز دوست گرانمایه‌ای توجه داد که با (دم نزنند) وزن شعریک حرف اضافه می‌یابد: فاعلاتن فعلا تن فعلا تن فعلا تن. که باین سبب نیز (نزند) ترجیح دارد. باری از دم زدن بوسیله صبا هم معنی وزیدن حاصل می‌شود که با بردن بوی زلف سیاه یار به همه جا غمّازی و

سخن چینی بشمار می رود و غمازی از صفت‌هایی است که حافظ به صبا نسبت داده است (به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد غ— ۱۲۰ ترا صبا و مرا اشک دیده شد غماز غ— ۱۹۵) و هم این وزیدن نسیم صبا نوعی پیچ و پیچ و نجوا کردن و سخن گفتن است.

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز * زانکه در روح فزایی چولیت ما هرنیست

غ— ۷۰

مصراع دوم در چاپ (خا) چنین است: از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم (ص— ۱۴۲)

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی

غ— ۴۷۳

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

غ— ۸۸

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

غ— ۲۸۶

درازل پرتو حسنیت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

غ— ۱۵۲

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست

از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

غ— ۸۷

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غ— ۱۱۴

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک منت خدا ایرا که نیم شرمسار دوست

غ— ۶۰

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر که اگر دم نزنم از چرخ بخواهد کینم

غ— ۳۵۵

دم زدن: لاف زدن.

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند زین قصه بگذرم که سخن می شود دراز

غ— ۱۸۰

- عافیت چشم مدار از من میخانه نشین * که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
غ- ۳۱۴
- دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن * تر اسزد که غلامان ماهر و داری
غ- ۴۴۶
- تو دم فقر ندانی زدن از دست مده * مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
غ- ۴۸۸
- ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم * تو سیاه کم بهابین که چه درد ماغ دارد
غ- ۱۱۷
- ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق * مابا تو نداریم سخن، خیر و سلامت.
غ- ۸۹
- روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق * شرط آن بود که جزره آن شیوه نسپریم
غ- ۳۷۲
- در آن زمین که نسیمی وز دزطره دوست * چه جای دم زدن نافهای تاتاریست؟
غ- ۶۶

دمساز: سازگار.

- هزارشکر که دیدم به کام خویش باز * ز روی صدق و صفا گشته بادلم دمساز
غ- ۲۵۸
- به جز صبا و شمال نمی شناسد کس * عزیز من که به جز باد نیست دمسازم
غ- ۳۳۳

در دمساز خیال انگیزی به هم صدا و هم دم نیز نهفته است.

- ماجرای دل خون گشته نگویم با کس * زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
غ- ۳۳۵

دن.

خُمی قیراندود، دراز و باریک ترا از خُم معمولی که به سبب برآمدگی و تیزی که

در انتهای آن هست روی زمین نمی ایستد و باید آن را بر تکیه گاه یا درون حفره ای قرار داد. (محمد قزوینی.)

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون حُم دنی

غ - ۴۷۸

بنگریم به: دل گشاده داشتن

دنی: سفله، ناکس (مشتق از دنائت یعنی سفلگی و پستی)

غم دنییی دنی چندخوری، باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد.

غ - ۱۵۹

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیفست ز خوبی که شور عاشق زشتی.

غ - ۴۳۶

خوب (زیبا) استعاره برای (دل دانا) است و زشت (زشتی) برای (دنیای دنی).

* دنییی

دنییی ممال دنیا است و ممال تبدیل حرف الف به یاست مانند رکیب، عتیب، حسیب، سلیح و دنییی که به ترتیب ممالند برای: رکاب، عتاب، حساب، سلاح و دنیا. و ممال از مصدر اماله است و اماله یعنی تبدیل (الف به ی) دنییی یا دنیاوی یعنی هر آنچه مربوط به زندگی دنیا و وسایل و ابزار زندگی است.

سرم به دنییی و عقبی فرو نمی آید تبارک الله ازین فتنها که در سرماست

غ - ۲۲

غم دنییی دنی چندخوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

غ - ۱۵۹

چو حافظ در قناعت کوش وز دنییی دون بگذر

که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

غ - ۱۵۱

طره شاهد دنییی همه بندست و فریب عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

غ - ۲۹۳

نه عمر خضر بماندنه مُلک اسکندر	نزع بر سردنیتی دُون مکن درویش
تا کی غم دنیایی دنی ای دل غافل	* غ- ۲۹۰
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی	* غ- ۴۳۶
دل منه بردنیزی واسباب او	* غ- ۴۳۰
	زانکه از وی کس وفاداری ندید
	غ- ۳۶۶

* دو تا: (برای زلف)

زلف دو تا، زلفین، دو رشته زلف، زلف دو تو (لغت نامه)
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی ور کند هیچ کسی زلف دو تای تو کند
منوچهری *

کس نیست که آشفته آن زلف دو تا نیست
در رهگذر کیست که دامی زبلا نیست
غ- ۶۹

(آشفته) ضبط مرحوم دهخدا و لغت نامه است و در چاپ قزوینی (افتاده) آمده است.
*

نامه تعزیت دختر رزینو بسید تاهمه مغبچگان زلف دو تا بگشایند
و پیدا است که (مغبچگان) نیز زلف بافته دو تا داشته اند. (یادداشت از نگارنده است)
*

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
به زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر که از یمین و یسارت چه سوگوارانند.
[پایان نقل از لغت نامه]

و حافظ دو سنبل را نیز معادل دو تا برای زلف بکار برده است:

هم جان بدان دونه رگس جادو سپرده ام هم دل بدان دونه سنبل هندو سپرده ایم
و نیز حافظ در یک بیت عربی (صَدَّغَین) را معادل دیگری برای زلف دو تا قرار داده است: سَبَّتْ سَلْمی بصدغیها فوادی غ- ۴۳۸ که (صَدغی) در اصل صَدغین تشنیه

برای صُذغ به معنی زلف است یعنی: سلمیٰ (نام معشوق) با دو زلف یا زلف دوتایش دلم را گرفتار کرد.

و (صُذغ) در زبان عربی هم به معنی بنا گوش (فاصله میان چشم و گوش) آمده است و هم موی پیچیده‌ای که می‌بافته و از بنا گوش می‌آویخته‌اند. ناگفته نماند که در زبان عربی شعر به معنی تار موی است و غدیره (جمعش غدایر) به معنی گیسوی بافته زنان و در فرهنگ المنجد زیر لغت غدیره عکس زنی را از پشت سر چاپ کرده‌اند با دو رشته گیسوی بهم بافته و به پشت آویخته و انتهای آن‌ها را با نوار و روبان بسته و زینت داده و در زبان ترکی به زلف دوتا (گشایل) می‌گویند یعنی یک جفت زلف.

در شعر فارسی نمونه‌های بسیار دیگری برای زلف دوتا و دوزلف و دو موی و حلقة زلف و زلفین می‌یابیم که نمونه‌هایی از آن‌ها را می‌آوریم:

- | | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| سر زلف را متابان، سر زلف را چه تابایی | که در آن دوزلف ناافتگی به تاب ماند |
| مویت از پس تا کمر که خوشه بر خرمنست | فرخی سیستانی. دیوان ص - ۴۳۶ * |
| دوای جان من و مرهم روان بویی | از آن دوزلف زره وار مشکبار بسیار. |
| دی نرگست از عربده می‌گفت که: خواجه | سعدی. همانجا. ص * |
| ترا که موی میان هم وجود و هم عدمست | خواجه کرمانی. دیوان. ص - ۲۰۹ * |
| دردل ریشم خیال آن دوزلف پیچ پیچ | دوزلف افعی ضحاک و چهره جام جمست |
| صید از آن دام زلف چون بجهد | خواجه کرمانی. دیوان. ص - ۲۱۱ * |
| | راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت |
| | کمال خجندی دیوان. ص - ۱۵۴ * |
| | زانکه دامیست پیچ پیچ و دوتا |

- | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| تاجد اساختی زبند دوزلف | دل من ساختی زبند جدا |
| چه گره‌ها که گشاده شود از کار کمال | گر شبی حلقة آن زلف دوتا بگشایم |
| | کمال خجندی. دیوان. ص - ۷۷۸ - ۵۱ * |

- زیر پادامن کشان زلف دوتای او ببین
 * برزمین افتاده چندین سر برای او ببین
 دوشینه خیالت همه شب مونس مابود
 * کمال خجندی. دیوان ص. ۸۲۵
 تارکاکل زبارگیسویه
 * کمال خجندی. دیوان. ص. ۴۱۸
 به خدازان دوموی یک موبه
 هلالی جغتایی دیوان. ص. ۲۲۵
 نوعروسی زناز جلوه کنان
 چون دوموی از قفا فکنده عنان
 هلالی جغتایی دیوان. ص. ۲۴۳

* دوتا: خمیده و منحنی.

- دوتا شد قامت هم چون کمانی
 زغم پیوسته چون ابروی فرخ
 تناسب در ابرو و پیوسته
 غ- ۹۹

- به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
 * به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
 غ- ۳۹۹

اضافه (قوس) به (مشتری) به مناسبت آن است که برج قوس یکی از دو خانه مشتری است چنان که شیر در مصراع نخست بیت برج اسد و خانه آفتاب است. (التفهیم ابوریحان بیرونی. یادداشت شادروان محمد قزوینی)

* دوتا کوتاه شده دوتار، نام دیگرش طنبور یا تار.

- مغنی ملولم دوتایی بزن
 به یکتایی او که تایی بزن
 به یکتایی او: قسم به یکتایی و یگانگی خداوند.
 ص- ۳۶۰

دود، دوده: سیاهی، مرکب

- درخم زلف توان خال سیه دانی چیست
 نقطه دوده که حلقه جیم افتادست
 غ- ۳۶
 خم زلف به حلقه و گردی حرف جیم تشبیه شده است و تشبیه آن را به چوگان نیز در دیوان حافظ نمونه ها داریم. بنگریم به: چوگان.

کردار اهل صومعه ام کردمی پرست این دودبین که نامه من شد سیاه ازو

غ- ۴۱۳

نامه اشاره به نامه و گزارش و کارنامه اعمال است.

آقای دکتر خانلری این بیت را بر طبق نسخه های کهن دیگری از دیوان حافظ به صورت دیگری یادداشت کرده اند:

صوفی رابه میکده برد از طریق عشق این دوده بین که نامه من شد سیاه ازو

(چند نکته - ص- ۴۶)

بدینگونه در دوده ایهام و خیال انگیزی به دودمان و خانواده وجود دارد که مقصود صوفیان است.

سیاه نامه تراز خود کسی نمی بینم چگونه چون قلمم دوددل بسر نرود؟

غ- ۲۲۴

دود دل قلم مرکب است که از دوده ساخته می شده و سر قلم به سبب نوشتن رنگ سیاه دوده را بخود می گرفته است.

چرا من که به مانند قلم، سیاه کننده نامه ها و خود در عالم سیاه نامه ترین مردم دود دلم مانند قلم بسم نرود؟

دورترک: کمی دورتر (دور+ کاف تصغیر)

چون بر حافظ خویش نگذاری باری ای رقیب از بر او یک دود قدم دورترک

غ- ۳۰۱

در (حافظ) خیال انگیزی و ایهام است به تخلص خود شاعر و به معنی مراقب و نگهبان و با رقیب به معنی محافظ تناسب دارد.

این گونه کاف در شعر مولوی (کلیات شمس) به صورت های دورترک، پنهانک، سرک، رویک، گردنک، زلفک، خالک و کارک و نیز در نثر فارسی کاربرد بسیار داشته است:

[گر به گفت بدانید که مرا پیری دریافته است و ضعف در من کار کرده است و گوش من گران گشته و دشواری می شنوم اگر پیشترک آید بود که بهتر شنوم]

داستان های بیدپای نوشته سال ۵۵۴۴ ه. ق. ص- ۱۸۴

[در آن جمله کنیزکی بود خوب روی و بیش مزدتر که هرگاه که برفتی کالا

بیشترک آوردی. همان کتاب. ص — ۸۵]

*

[اما سخت دلی آن بود که مردی باشد که جنگ و جَلَب و سفاهت دوست دارد
و چون به پادشاه پیوست این کند و کمترک اندیشد. همان کتاب. ص ۸۹]
[چاکر به دست آید اما با امانت و دیانت کمترک به دست آید همان کتاب ص

[۲۳۰]

دور: گردش و چرخش

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان مرابه بندگی خواجه جهان انداخت

غ — ۱۶

*

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر که صاف این سرخُم جمله دُردی آمیزست

غ — ۴۱

*

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطرَم از جور دور گردونست

غ — ۵۴

*

دور در مصراع اول به معنی گرداندن جام می است و در مصراع دوم گردش روزگار.

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار در گردشند بر حسب اختیار دوست

غ — ۶۰

*

دوام عمر و مُلک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سگّه دولت به دور روزگاران زد.

غ — ۱۵۳

بنگریم به: چرخ

*

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

غ — ۱۶۹

*

نمی خورید زمانی غم وفاداران زبسی وفایی دور زمانه یاد آرید

غ — ۲۴۱

*

دور گردون گرد روزی بر مراد مانگشت دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
گردون و دوران به معنی روزگار آمده است.

غ — ۲۵۵

*

گر چه از کوی وفا گشت به صدمرحله دور دور باد آفت دور فلک از جان وتنش

غ- ۲۸۱

میان این غزل حافظ با غزل زیبایی از سعدی مشابهت هایی است که مروری بر آن را مناسب می گرداند.

حافظ.

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش می سپارم بتواز چشم حسود چمنش
گر چه از کوی وفا گشت به صدمرحله دور دور باد آفت دور فلک از جان وتنش
گودلم حق وفا با خط و خالت دارد محترم دارد آن طره عنبر شکنش
در مقامی که به یاد لب او می، نوشند سفله آن مست که باشد خیر از خویش تنش
هر که ترس از ملال، انده عشقش نه حلال سرما و قدمش یال لب ما و دهنش

سعدی

(ایات به ترتیب غزل حافظ مرتب شده است)

شگفت نیست گراز غیرت تو در گلزار بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش
غلام قامت آن لعبتم که برقداو بریده اند لطافت چو جامع بر بدنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق بدان همی کند و در کشم بخویش تنش
رهانمی کند ایام در کنار منش که داد خود بستانم به بوسه از دهنش (۳۳۷)

*

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
منهج: راه گشاده

*

صبحست ساقی اقدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

غ- ۳۹۶

*

دور: دوران، هنگام.

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ که همچو روز بقا هفته ای بود معدود

غ- ۲۱۹

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
خلود: جاودانگی.

غ - ۲۱۹

*

به دور لاله قدح گیر و بی ریامی باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

غ - ۲۷۴

*

سحر ز هاتف غیبم رسید مرده به گوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

غ - ۲۸۳

*

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

غ - ۳۳۴

*

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

غ - ۳۵۰

*

صلاح از ما چه می جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مست سلامت را دعا گفتیم

غ - ۳۷۰

بنگریم به: صلا گفتن.

*

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

غ - ۴۰۷

*

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

غ - ۳۶۲

*

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قُم فأسقنی رَحیقاً آصفی مِنَ الزلال

غ - ۴۶۲

.... برخیز و مرا شرابی صافی تر از آب زلال بنوشان.

دور: نوبت.

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

غ - ۵۶

*

ساقیادر گردش ساغر تعلل تاب بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
بنگریم به: تسلسل. غ — ۲۷۶

*

مامی به بانگ چنگ نه امروزمی کشیم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
غ — ۲۴۲

بس دور شد یعنی نوبت های بسیار و بارها شد.
بگمانم این دور را مقابل نزدیک پنداشتن خطا یا مسامحه است.

دور: گرداندن.

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر م از جور دور گردونست
دور باده: گرداندن باده، ساقیگری غ — ۵۴

*

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد
در (دور) خیال انگیزی به شکل دایره قدح نیز نهفته است. غ — ۱۳۱

*

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد ساقی به دور باده گلگون شتاب کن
غ — ۳۹۵

دور: روزگار.

دربزم دور یک دو قدح درکش و برو یعنی طمع مدار وصال دوام را
غ — ۷

دور: دایره

دل مابه دور رویت ز چمن فراغ دارد که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
غ — ۱۱۷

*

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم

طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

غ — ۳۲۲

*

دور: حلقه، جمع.

بیرون زلب توساقیان نیست در دور کسی که کام دارد.

غ-۱۱۸

دور قمری.

قدما گردش یا دور هر ستاره را یک هزار سال می پنداشته و دور قمری ماه را آخرین دور یا گردش زمین و جهان یا دور آخر زمان می گفته و تصور می کرده اند که آدم در آغاز دور قمری آفریده شده است. نا گفته نماند که دور قمر در سال ۹۴۵ یا ۹۴۶ هـ به پایان آمده و اکنون دور زحل است.

از چنگ منش اختریدم مهر بدربرد آری چکنم دولت دور قمری بود

غ-۲۱۴

دوزخ.

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جاننش دهم

ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ دروید

ص-۳۶۷

این بیت درباره (دختر رز) کنایه از شراب است و جستجو کردن او که گویا چند روزی از گم شدنش می گذشته است. برای یافتن این گمشده (تلخ) بها و مژدگانی جان شیرین چون حلوی خواستار آنست ولی اگر این دختر همچنان پنهان و (پوشیده) ماند برای یافتن و باز آوردنش حتی به دوزخ نیز باید وارد شد. (در شوید)

چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقتست امساک

غ-۲۹۹

در آتش ارخیال رخس دست می دهد

ساقی بیا که نیست زدوزخ شکایتی

غ-۴۳۷

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای

ما را نگذارد که در آئیم زپای

ص-۳۸۴

دوزخ بر طبق آنچه که در قرآن مجید آمده است جهنم، جحیم، سقر، نار و هاویه نیز نامیده می شود و آتشگاهی است که خروش سهمگین آن از دور به گوش می رسد.

دوزخ هفت طبقه و هفت در دارد و هر در به ورود گروه خاصی اختصاص می یابد. در تفسیری این هفت در را به هفت اندام کشیده آدمی به سوی دنیای بدی و گناه تعبیر کرده اند. بر طبق این عقیده نفس اماره که آدمی را به گناه می خواند همان شیطان است و بدینگونه شیطان در درون آدمی است و در حقیقت به عقل و خرد آدمی است که سجده نکرده و با آن از در اطاعت و فرمانبراری در نیامده و حال اینکه فرشتگان درون یعنی نیروهای معنوی نهفته در وجود آدمی و خرد او را سجده کرده اند. بنابراین با توجه به اینکه بدی و گناه به وسیله کدام عضو از هفت اندام اصلی انسان صورت گرفته باشد (چشم - گوش - زبان - بینی - دست و پا و دل) مستوجب نوع خاصی عقوبت خواهد شد و از یکی از درهای هفت گانه دوزخ به درون آن رانده که: لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم (سوره حجر آیه ۴۴) یعنی برای دوزخ هفت در است و هر دری از آن برای گروهی قسمت کرده شده است.

دوزخ را مأموران و به اصطلاح خازنان و فرماندهی است. دوزخیان سیاه رویند و شعله های آتشی به مانند ستون های بلند در میانشان گرفته است و لباسی از آتش بر تن دوزخیان پوشانده اند. این آتش پوست دوزخیان را می سوزاند و همینکه پوستی سوخت پوست تازه ای جای آن را می گیرد تا آن نیز سوخته شود و عذاب سوختن ادامه داشته باشد.

بر سر دوزخیان آبی جوشان فرو می ریزد و خازنان دوزخ با گرزهای گران و آتشین خود بر فرق دوزخیان می کوبند و ایشان را همواره به میان شعله های آتش می رانند. آبی که دوزخیان می آشامند حمیم یا غساق نامیده می شود و آب سوزانی است که درون را پاره پاره می کند. غذای دوزخیان میوه درختی به نام زقوم و مانند مس گداخته ولی تلخ است و گردن دوزخیان به غل و زنجیر بسته است. حافظ نیز در سخن گفتن از دوزخ بیشتر به آتش و سوزندگی آن توجه دارد که می گوید حتی اگر در آتش دوزخ خیال رخ دوست به دلم راه یابد تحمل آتش دوزخ برایم آسان خواهد شد و از آن شکایتی نخواهم داشت. (۳۳۸)

دوستکام. بر طبق و موافق کام یا آرزوی دوست. بکام دوست.

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب

پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه.

غ- ۳۷۱

دوشینه: شب گذشته، دیشبی

به فریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری

غ- ۴۴۷

* دولت.

معنی دولت چیزی است که دست بدست بگردد (ترجمان القرآن جرجانی ص- ۴۳) شادروان دهخدا عقیده داشته اند که مال و پیروزی را هم بدان سبب دولت می گویند که به مانند دولت در مفهوم سیاسی آن به کسی وفادار نمی ماند و دست به دست می چرخد (لغت نامه) چون شواهد دولت در معانی مختلف آن در دیوان حافظ بسیار است به نقل نمونه هایی اکتفا و اختصار می شود.

* دولت و نودولت: حاکم و حاکم نورسیده. (حکومت و حکومت تازه)

یارب این نودولستان را بر خیر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

غ- ۱۹۹

*

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم گرببینم که مه نویسم باز آید

غ- ۲۳۶

رسم بود که وقتی کسی به جاه و مقام و توفیق و پیروزی تازه ای می رسید بر بام خانه اش کوس و دهل می کوفتند.

به جان خواهی و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت تست.

غ- ۲۸

*

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشنود دولت درویشانست
در این دولت خیال انگیزی به ثروت و دارائی نیز هست. غ- ۴۹

*

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی رمیدن از درد دولت نه رسم و راه منست

غ- ۵۳

*

وفا از خواجگان شهر بامن کمال دولت و دین بوالوفا کرد

غ- ۱۳۰

*

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سگه دولت به دور روزگاران زد

غ- ۱۵۳

بنگریم به: چرخ

*

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز قصه غصه که در دولت یار آخر شد

غ- ۱۶۶

*

گفتم: دعای دولت او و ردحافظ است گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غ- ۱۹۸

*

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

غ- ۲۰۷

بنگریم به: بواسحاقی

*

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه باز اغ وزغن شهر دولت نبود

غ- ۲۰۸

این دولت خیال انگیزی به (اقبال) دارد.

*

دولت پیرمغان باد که باقی سهلست

دیگری گو پرو نام من از یاد ببر

غ- ۲۵۰

*

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم

غ- ۳۲۱

*

قدح پرکن که من در دولت عشق جوان بخت جهانم گر چه پیرم

غ- ۳۳۲

*

چون سرآمد دولت شب‌های وصل بگذرد ایام هجران نیز هم
دولت در این بیت به معنی روزگار و مدت حکومت آمده است. غ- ۳۶۳

*

نمی‌کنند دل من میل زهد و توبه ولی به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او
غ- ۴۰۵

*

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو
در (دولت) خیال انگیزی به ثروت و مکنّت نیز نهفته است. غ- ۴۱۱

*

مسند فروز دولت کان شکوه و شکایت برهان مُلک و ملت بونصر بوالمعالی
بنگریم به: بونصر بوالمعالی. غ- ۴۶۲

*

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
اعظم قوام دولت و دین آنکه برادرش از بهر خا کبوس نمودی فلک سجود
غ- ۲۴۶
غ- ۳۶۶

*

* دولت: بخت و اقبال.

چشم بد دور کزان تفرقه ات باز آورد طالع نامور و دولت مادر زادت
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست یارب این تأثیر دولت در کدامین کو کبست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسید خدا را که به پروانه کیست؟
در (دولت) خیال انگیزی به سعادت و نیکبختی نیز هست. غ- ۶۷

*

*

*

گفتم: ای مسند جم جام جهان بینت کو؟ گفت: افسوس که آن دولت بیدار بخت.
غ- ۸۱

*

به ناامیدی ازین درمرو بزن فالی بود که قرعه دولت به نام ما افتد

غ - ۱۱۴

*

گردولت وصال خواهددري گشودن سرهابدين تخيل برآستان توان زد
در اين (دولت) نيز خيال انگيزي به سعادت و خوشبختي وجود دارد. غ - ۱۵۴

*

سحرم دولت بيدار به بالين آمد گفت برخيز که آن خسرو شيرين آمد
بنگر يم به: شيرين غ - ۱۷۶

*

طاير دولت اگر باز گذاري بکند يار باز آيد و با وصل قرار ي بکند
غ - ۱۸۹

*

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
يعنی از وصل تواش نيست به جز باد بدست.

غ - ۲۴

*

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم؟ هيچ
ياد تو مصلحت خویش ببرد از يادم.

سعدی. غزليات / ۲۰۳

وصال دولت بيدار تر سمت ندهند که خفته ای تود را غوش بخت خواب زده

غ - ۴۲۱

*

ديدم ب خواب خوش که به دستم پياله بود تعبير رفت و کار به دولت حواله بود

غ - ۲۱۴

از دست برده بود خممار غم سحر دولت مساعد آمد و می در پياله بود

غ - ۲۱۴

*

درازل هر کوبه فيض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

غ - ۲۱۸

*

دارم اميد بر اين اشک چو باران که دگر برق دولت که برفت از نظرم باز آيد

غ - ۲۳۶

بين باران و رعد و برق تناسب است و در دولت خيال انگيزي به خوشبختي و
سعادت نيز هست.

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود ز هم‌رهان به سرتازیانه یاد آید
بنگریم به: سرتازیانه

غ- ۲۴۱

* دولت: ثروت و دارایی. (اهل دولت: توانگران)

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

غ- ۳۹۲

نظیر این مضمون را در شعر سعدی نیز به یاد می آوریم:

دانی کدام دولت در وصف می نیاید؟

چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی (۳۳۹)

*

دولت فقر خدا یا به من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

غ- ۵۲

*

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

غ- ۳۵۲

*

حافظ ارسیم وزرت نیست چه شد شا کر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟

غ- ۳۶۷

*

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

غ- ۲۶۸

* دولت: سعادت و خوشبختی.

به تن مقصرم از دولت ملازمتت ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

غ- ۳۴

*

دولت آنست که بی خون دل افتد به کنار

ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

غ- ۷۴

*

این همه نیست: چندان ارزشی ندارد.

از آستان پیرمغان سر چرا کشیم دولت در آن سرا و گشایش در آن دراست

غ- ۳۹

*

هرآنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

* غ-۱۲۱

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند

* غ-۱۸۷

ابروی دوست گوشه محراب دولتست آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

* غ-۴۱۳

اگر به کوی تو باشد مرام جال وصول رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

غ-۳۰۶

* دولت: کنایه از تأثیر

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت از دولت هجرتو کنون دور نماندست

غ-۳۸

در (دولت) خیال انگیزی به طالع و اقبال نیز نهفته است و در این صورت در شعر طنزی قوی نهفته است: ... از اقبال من که موجب هجرتو شد دیگر اجلم نزدیک است.

* دولت خواهی و دولت خواه: کنایه از خیر خواهی و خیر خواه.

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

* غ-۴۸۸

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا بنده معتقد و چا کرد دولت خواهم.

غ-۳۶۱

* دولت سرا: کاخ.

دورم به صورت از در دولت سرای تو لیکن به جان و دل زمقیمان حضرم

غ-۳۱۳

و حافظ دریتی دیگر با تناسبی نهفته در (دولت) و (سرا) آستان پیر مغان را دولت سرای خود شمرده است.

از آستان پیرمغان سرچرا کشیم دولت در آن سرا و گشایش در آن دراست

غ- ۳۹

* دولتی: (ج: دولتیان) بلند و خوش (دولتیان: بلند طالعان)

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی

گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری خوش.

غ- ۲۸۸

چو زر عزیز وجودست نظم من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

غ- ۱۶۷

دون (دونان) دون پرور.

دون: پست، فرومایه، کم ارزش ترین. (جمع آن دونان) دون پرور:
پرورش دهنده و حمایت کننده دونان.

لعل تو که هست جان حافظ دورا زلب هر خسیس دون باد.

غ- ۱۰۷

لعل: استعاره برای لب

*

چو حافظ در قناعت کوش، وز دنیایی دون بگذر

که یک جومتت دونان دو صدمن زرنمی ارزد.

غ- ۱۵۱

*

نه عمر خضر بماند نه مُلک اسکندر نزاع بر سردنیایی دون مکن درویش

غ- ۲۹۰

*

ترک دنیای دون بگیر کمال تا جهانیست مرد دین خوانند.

کمال خجندی / ۱۰۲۰

*

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست از غم روزگارِ دون طبع سخن گزار کو؟
طبع سخن گزار: ذوق و حال سخنوری و شاعری.

غ- ۴۱۴

*

سماط دهر دون پرور ندارد شهید آسایش
مذاق حرص و آرای دل بشو از تلخ و از شورش
سماط: سفره
غ- ۲۷۸

من که دارم درگدایی گنج سلطانی به دست کی طمع درگردش گردون دون پرورکنم؟
غ- ۳۴۶

* دی

ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار که می رسند زپی رهنان بهمن و دی
غ- ۴۳۰
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفگی مبادت از آشوب باد دی
غ- ۴۲۹
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
غ- ۲۳۵
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل نخوت بادی دی و شوکت خار آخر شد.
غ- ۱۶۶

ماه دی از ماههای زمستانی است ولی حافظ در دوبیت نخست
این شاهدها ذخیره ای بنه... خوش نازکانه می چمی.... بهار و نوبهار را استعاره برای
جوانی و بهار زندگانی قرار داده است و (رهنان بهمن و دی) و (باد دی) را استعاره
برای پیری و خزان زندگی.

ولی در بیت های سوم و چهارم: چه جورها که کشیدند... و شکر ایزد
که..... دی استعاره و نمادی بر روزگار و دولتی دم سرد و زمستان گونه است و
(نخوت باد دی و شوکت خار) نیز استعاره برای همان روزگار و دولتی است که به باد
زمستانی خود نخوت نیز می فروخته ولی (به اقبال کله گوشه گل) زمانش به سرآمده و به
آخر رسیده است مضامین ابیات دیگری از همین غزل نیز تقویت کننده همین رنگ
سیاسی غزل است:

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد.

دیوار: جنبنده، جاندار.

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن
جناس دیار و دیار غ — ۳۹۴

* دیجور:

دیجور مشتق از داج به معنی تاریک و بسیار تاریک و ظلمانی و شب بیست و هشتم از هر ماه است.

بی مهر رخت روزمرانور نماندست وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
در (مهر) خیال انگیزی به عشق و خورشید نهفته است. غ — ۳۸
در غزلی از عماد فقیه کرمانی با ردیف (نماندست) مضامینی شبیه غزل حافظ را می یابیم:

از جان حزینم رمقی بیش نماندست وان دیده خونین و دل ریش نماندست.
بسیار نماندست که آوازه درافتد کان عاشق بیچاره درویش نماندست
تدبیر عماد از گذر پیر خرد بود
حیف است که آن مصلحت اندیش نماندست (۳۴۰)

*

شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو

از شبستان بدر آیی چو صبح از دیجور

سعدی. غزلیات / ۱۶۳ *

من دانم و دردمند بیدار آهنگ شب دراز دیجور

سعدی. غزلیات / ۱۶۴

دیدار: چهره

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن. درکوی او گدایی بر خسروی گزیدن

غ — ۳۹۲

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکرگویمت ای کارساز بنده نواز

غ- ۲۵۹

در دیدار خیال انگیزی به دیدن نیز هست و چنین است در بیتی که می آید:

سرفرازم کن شبی از وصل خودای نازنین تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

غ- ۲۹۴

دیدار به معنی چهره را در شعر سعدی نیز سراغ داریم:

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ماتیزی کنی (۳۴۱)

♦ دیده گاه: جایگاه مراقبت و دیدبانی.

گو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و مابیه دیده گهیم

غ- ۳۸۱

دیر: اقامتگاه روحانیان مسیحی، صومعه. (دیر مغان)

از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

غ- ۴۳

می دانیم که سوسن سفید ده گلبرگ شبیه به زبان دارد و چون زبان وسیله بیان است سوسن مثال زبان آوری و سخنوری شده است (چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی غ- ۴۷۵ گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی غ- ۴۴۲) و چون رنگ سفید نشان بی رنگ و بی ریایی و آزادگی بشمار آمده سوسن آزاده نیز نامیده شده و به سبب همین آزادگی و نیز زبان آوری است که شهادت و صراحت بیان حقایق هر چند ناگوار را نیز دارد بهر حال سوسن آزاده و راستگوست (راست چون سوسن و... غ- ۲۰۷) و از جمله نشان راستی و آزادگی او همین پیام است (کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست) و دیر کهن استعاره برای دنیا است. و دنیا دیر مکافات هم هست:

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با دزد کشان هر که در افتاد بر افتاد
بنگریم به: بر افتادن

غ- ۱۱۰

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم

غ- ۳۱۷

(خراب آباد) استعاره برای دنیا است زیرا که آبادیش روبه خرابی دارد و یا خرابه ایست که آباد می نماید زیرا که خرابی و ویرانی را بالقوه در خود نهفته دارد و در خرابات دیدیم که دنیا خرابات نیز هست بنگریم به: خرابات.

*

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

غ-۵۸

*

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا

غ-۲

دیرمغان به معنی عبادتگاه زردشتیان است و می دانیم که در آن آیین نوشیدن شراب حرام نیست

در دیرمغان آمدی ارم قدحی دردست مست از می و میخوارگان از نرگس مستش مست

غ-۲۷

*

از آن به دیرمغانم عزیز می دارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

غ-۲۲

می دانیم که در عبادتگاه زردشتیان یا آتشکده آتش را حرمت می گذارند و همیشه روشن نگاه می دارند ولی آن آتشی که در دل حافظ همیشه فروزان است آتش عشق است که فروزان تر از آتش هر آتشکده حتی آتشکده بزرگ فارس است: سینه گو شعله آتشکده فارس بگش. غ-۲۵۰

*

ای گدای خانقه برجه که در دیرمغان

می دهند آبی که دل ها را توانگر می کنند

غ-۱۹۹

*

قصیر فردوس به پاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیرمغان ما را بس.

غ-۲۶۸

*

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حال دیرمغانست حواله تگاهم

غ-۳۶۱

*

در همه دیرمغان نیست چومن شیدایی خرقة جایی گرو بادیه و دفتر جایی

غ-۴۵۶

*

زاهد ایمن مشوازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیرمغان این همه نیست.

غ- ۷۴

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

غ- ۶۳

آنجا که کار صومعه مسلمانان را جلوه می دهند نام ناقوس دیر راهب و صلیب هم که وسایل جلوه گری دیر مسیحیان باشد وجود دارد. یعنی برای هر مذهبی وسایلی برای جلوه گر ساختن آئینشان هست ولی اگر حقیقت را از ورای جلوه گری ها و کارهای نمایشی بنگرند همه جا را خانه عشق می یابند: همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت و ره از صومعه تا دیرمغان این همه نیست.

دیوان. دیوان عمل.

آبرومی رودای ابر خطا پوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

غ- ۳۶۶

در ایران دوران ساسانیان فهرست های کامل و دقیقی از مالیات های نقدی و جنسی که باید به وسیله نواحی مختلف پرداخت می شد وجود داشت که آن ها را (دیوان) می نامیدند این دیوان در دوران اسلامی نیز ادامه یافت و بدینگونه دیوان در مفهوم کلی آن دفتر حساب است و (دیوان عمل) دفتر ثبت اعمال آدمیان در دوران حیات است که اگر سیاه باشد نشان گناهکاری است ولی حافظ (دیوان قسمت) و (دیوان قضا) را نیز کنایه از دفتری که سرنوشت آدمی را از زادن تا مردن در آن ثبت می کنند بکار برده است.

ساقی اعشرت امروز به فردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

غ- ۲۴۸

بنگریم به: خط امان

عیم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

غ- ۳۱۳

نیز حافظ با دیوان ترکیب های دیگری چون صاحب دیوان و دیوان غزل دارد که بدان ها خواهیم رسید: بنگریم به: صاحب دیوان

کاندرین طفرانشان حسبته الله نیست.

صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
بنگریم به: حسبته الله

غ - ۷۱

یادداشت ها.

- ۳۰۱- قرآن مجید سوره انعام آیه ۱۲۸ سوره یونس آیه. ۲۵
- ۳۰۲- کیهان فرهنگی س ۴ ش ۹- آذرماه ۱۳۶۶: ملاحظات دربارۀ چند بیت حافظ ص ۵۲-۵۱.
(مقاله نگارنده)
- ۳۰۳- کلیات سعدی غزلیات ص- ۱۲۱
- ۳۰۴- کلیات سعدی مواعظ ص- ۱۲۷
- ۳۰۵- دیوان خاقانی ص- ۵۷۱
- ۳۰۶- دیوان خاقانی ص- ۶۴۱
- ۳۰۷- دیوان خاقانی ص- ۶۹۲
- ۳۰۸- قرآن مجید. بقره ۲۵۲/نسا/ ۱۶۱/مائده/ ۸۲/انعام/ ۸۴/ بنی اسرائیل/ ۵۷/ انبیا/ ۷۹- ۷۸
نمل/ ۱۵ و ۱۶ سبا ۱۰/۱۲/۱۵/۲۱/۲۳/۲۵/۲۹-
قاموس کتاب مقدس ص ۳۶۸ تا ۳۷۱
قصص قرآن مجید ص ۳۴۳ تا ۳۴۹ و ۳۶۳ تا ۳۶۷
اعلام قرآن ص- ۲۸۹ و از ص ۲۶۴ تا ۲۸۱
همبستگی میان تشیع و تصوف ص- ۱۷۱
- ۳۰۹- مقدمه ابن خلدون ج ۲ ص ۶۰۷- ۶۳۴
- ۳۱۰- نزهة القلوب ص ۲۱۵- ۲۱۴
- ۳۱۱- کلیات سعدی غزلیات ص- ۱۵۰
- ۳۱۲- کلیات سعدی غزلیات ص- ۱۹۵
- ۳۱۳- ترجمه سودی بر حافظ ج ۲ ص ۹۷ ج ۲ ص- ۱۰۲۱
- ۳۱۴- دیوان خاقانی ص- ۳۱۴
- ۳۱۵- دیوان خاقانی ص- ۳۱۵
- ۳۱۶- سفرنامه ابن بطوطه ج ۱ ص ۲۳۳
- ۳۱۷- دیوان عماد فقیه کرمانی ص- ۸۰
- ۳۱۸- نظامی گنجوی، شرف نامه ص- ۲۹
- ۳۱۹- نظامی گنجوی، شرف نامه ص- ۳۶۴
- ۳۲۰- نظامی گنجوی، شرف نامه ص- ۹۰
- ۳۲۱- نظامی گنجوی، شرف نامه ص- ۳۰

- ۳۲۲- کلیات سعدی غزلیات ص- ۶۷
- ۳۲۳- دیوان سلمان ساوجی ص- ۲۱۲
- ۳۲۴- تذکره روضة السلاطین و جواهرالعجایب ص- ۱۲۴
- ۳۲۵- حافظ شناسی ج ۸ ص ۷۷
- ۳۲۶- حافظ شناسی حسینی هروی ج ۶ ص ۱۵۶-۱۵۵
- ۳۲۷- حافظ شناسی ج ۸ ص ۷۷
- ۳۲۸- کلیات سعدی، غزلیات. ص- ۸۲
- ۳۲۹- کلیات سعدی، ص- ۹۴
- ۳۳۰- تذکره الاولیا ج ۱ ص- ۹۵
- ۳۳۱- تذکره الاولیا ج ۱ ص- ۳۵
- ۳۳۲- دیوان عماد فقیه کرمانی ص- ۱۰۱
- ۳۳۳- دیوان سلمان ساوجی ص- ۸۵
- ۳۳۴- نظامی گنجوی- خسرو شیرین ص- ۷۷
- ۳۳۵- دیوان عماد فقیه کرمانی ص- ۱۸۹
- ۳۳۶- دیوان سلمان ساوجی ص- ۳۱۴
- ۳۳۷- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۷۸
- ۳۳۸- قرآن مجید
- بقره ۲۴- ۲۳ نسا ۵۶ اعراف ۳۶- ۳۸- ۳۹- ۴۰- انفال
- ۳۶- ۳۷ ابراهیم ۱۷- ۱۶ حجر ۴۴- ۴۳ حج ۱۹- ۲۰- ۲۱-
- ۲۲ سجده ۲۰ صافات ۶۲ تا ۷۱ دخان از ۴۳ تا ۶۵- زمر ۱۶-
- ۶۰- ۷۱ مومن ۴۹- ۵۰ شوری ۴۴- ۴۵ رحمن ۳۷- ۳۹-
- ۴۱- ۴۳- ۴۴ محمد ۱۵ واقعه از ۴۱ تا ۵۷ نبأ از ۲۱ تا ۳۱ مدثر
- از ۲۶ تا ۳۸ غاشیه از ۱ تا ۸ آل عمران ۱۲- ۱۰۶ توبه ۳۴- ۳۵
- طه ۱۲۷ انبیا از ۹۸ تا ۱۰۱ فرقان از ۱۱ تا ۱۵ فاطر ۳۶- ۳۷ زمر
- ۲۴- ۲۵- ۴۷- ۴۸ غافر ۷۰ تا ۷۷ طور ۱۱ تا ۱۷ تحریم ۶- ۷
- ملک ۸ تا ۱۲ دهر ۴ همزه ۱ تا ۱۰
- سیرالعباد من المبدء الى المعاد تصحیح مرحوم استاد مدرس رضوی
- ارداویراف نامه بهرام پزندو
- دوزخ چگونه جایی است نوشته مرحوم استاد دکترو محمد معین مجله سخن س ۲ ش ۵ ص ۳۴۳ و
- شماره ۶ ص ۴۲۵
- ۳۳۹- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۳۳۳
- ۳۴۰- دیوان عماد فقیه کرمانی ص- ۶۹
- ۳۴۱- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۳۵۰

ذ

ذات، ذاتی: ذات: حقیقت، ماهیت. اصل وفطرت ذاتی: فطری و طبیعی

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال

که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند.

غ - ۱۸۳

بنگریم به: جلوه - تجلی

*

ورخود از تخمه جمشید و فریدون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

غ - ۴۵۸

گوهر: سرشت، خمیره. بنمای: نشان بده

*

ذاکر: ذکر گو. (بنگریم به: ذکر)

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست

دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

غ - ۷۰

* ذره.

دانه و غبار پراکنده در هوا که در روشنایی تابش آفتاب از روزن به حال حرکت

دیده می شود و حافظ حالت این حرکت را رقص عاشقانه ذرات به سوی خورشید دیده و

آدمی را به ذره ای بی مقدار و مجذوب عشق تشبیه کرده است.

چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق

که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

غ-۳۱۵

در هوا خیال انگیزی به عشق و آسمان نهفته است و در (مهر) نیز به خورشید و عشق.

*

به هواداری او ذره صفت رقص کنان

تالب چشمه خورشید درخشان بروم

غ-۳۵۹

*

ذره را تا نبوده متعالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

غ-۲۲۷

*

کمتر از ذره نه ای پست مشو عشق بورز

تابه خلوت گه خورشید رسی چرخ زنان

غ-۳۸۷

*

فتاد در دل حافظ هوای چون توشهی

کمین ذره خاک در تو بودی کاج

غ-۹۷

*

به رخ، چو مهر فلک بی نظیر آفاقت

به دل، دریغ که یک ذره مهربان بودی

غ-۴۴۲

*

* ذروه.

ذروه کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع

راهروان وهم را راه هزار ساله باد

غ-۳۶۴

اغراق از صفات مدح است و شاعر در خطاب به ممدوح کمال بلندی کاخ رتبه و مقام او را به دعا چنان می خواهد که مرغان وهم و خیال برای رسیدن به فراز آن ناگزیر از پروازی هزار ساله باشند. با توجه به اینکه ذروه گذشته از معنی بلندی و فراز کوه اصطلاحی نجومی است که بلندترین درجه یک ستاره یا خورشید باشد (مقابل حضیض). نیز (ارتفاع) گذشته از بلندی، در اصطلاحی برای تعیین درجه بلندی ستارگان از افق به قصد طالع بینی است گذشته از ایهام و خیال انگیزی هایی که

در آن‌ها دیدیم، نمونه‌ای دیگر از احتمال آشنایی حافظ با علم نجوم یا ستاره‌شناسی زمانش نیز بشمار می‌رود. نیز بنگریم به: (ارتفاع گرفتن).

ذقن: چانه، زنخدان.

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد
بنگریم به: زنخ، زنخدان.

*

دل در افتاد در آن چاه ذقن، چشم به زلف
به رسن‌های بریده که برآرد ز چش
کمال خجندی / ۶۰۱

*

از آن زلف بلند و چاه ذقن
مرا مژده بند و زندان رسان.
کمال خجندی / ۷۸۶

ذکر

ذکر به یاد آوردن و یاد کردن است و معمولاً قصد از ذکر یاد کردن خداوند و نشان ارادت و محبت به اوست در قرآن مجید ذکر بسیار خداوند به مومنان توصیه و چنین گفته شده است: یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً (احزاب آیه ۴۱) یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید. خداوند را بسیار یاد کنید انما المؤمنون اذا ذکر الله و جلّت قلوبهم (انفال آیه ۲) یعنی: مومنان کسانی هستند که چون خدا یاد شود دل‌هایشان بترسد. صوفیان چون معتقدند که آدمی همین که فرصت مناسب یافت به بدی و گناه وسوسه می‌شود و ذکر که یاد کردن از صمیم دل خداوند است مانع اندیشیدن ذاکر به چیزی جز خداوند و جلوگیری از وسوسه می‌گردد ولی تکرار یک کلمه بدون توجه به مفهوم کلمه بی نتیجه است. ذاکر ضمن تکرار نام‌های الهی باید همه حواس خود را متوجه و متمرکز در مفهوم و معنای کلماتی که بر زبان می‌آورد بگرداند.

ذکر داروئی است که شیخ یا پیر خانقاه آنرا برای پیش‌گیری سالکان از بیماری‌های گناه آلوده تجویز می‌کند تا از طریق مداومت به ذکر به تدریج از شهوات

سالک کاسته و بر اخلاقیات و معنویاتش افزوده شود و خرقه صوفی برآزنده قامتش گردد و شایستگی ورود به بزم خاص صوفیان را که خرابات نامیده می شود بیابد.

گروهی از صوفیان معتقدند که اگر در حال ذکر خداوند را مورد خطاب قرار دهند مثلاً بگویند یا الله یا رحمان نسبت به خداوند جسارت و رزیده اند زیرا که (ای) و (یا) حروف ندا و خطابست و این حکایت از آن می کند که گویا ندا کننده برای خود در برابر ندا شونده قائل به وجود شخصیتی است. بنابراین نه خداوند را مورد خطاب قرار می دهند و نه جسارت آن دارند که خداوند را به نام بخوانند از اینرو به خداوند (او) می گویند که در زبان عربی (هُوَ) است و در تکرار ذکر (هو) می شود و تبدیل به هوهو می گردد ولی گروه دیگری از صوفیان برای آنکه خداوند را مورد خطاب قرار نداده و به گفتن نامش جسارت نورزیده باشند ذکر لا اله الا الله را به صورت خاصی انجام می دهند بدین گونه که ذاکر چهار زانو می نشیند دست راستش را روی زانوی چپ می گذارد و دست چپش را روی میچ دست راست می نهد و در این وضع دست ها و پاها شکل لا را بخود می گیرند و این حرکت گویای آنست که ذاکر نسبت به خداوند اظهار نیستی کرده و لفظی از لا اله الا الله را نمودار ساخته است. در این حالت باید هستی خود و دنیا و آخرت را بکلی از دل براند.

برای تلفظ الله سر و تنه را بطرف راست متمایل و قوسی رسم می کند که قوس امکان نامیده می شود و آن نشان اینست که ذاکر همه چیز جز وجود خداوند را در عالم امکان نفی می کند. و سرانجام برای تلفظ الا الله سر و تنه را به سوی چپ می چرخاند و قوس دیگری را طی می کند که قوس وجوب نام دارد و بدینگونه سالک وجود مطلق خداوند را می نمایاند و این اعتقاد را عرضه می دارد که در جهان همه چیز نابودشدنی و تنها چیزی که ماندنی و جاودانه است وجود مطلق خداوند است.

معمولاً ذکر را گروهی و به صورت حلقه و دایره شکل انجام می دهند.

ذکر بار سوم مختلف در همه مذاهب و ملل وجود دارد و معمولاً آن را به دو صورت جلی یا خفی انجام می دهند که ذکر خفی ذکر است بدون بر زبان آوردن کلمات و تکرار در دل ذاکر ولی ذکر جلی ذکر زبانی است.

تا به گیسوی تودست ناسزایان کم رسد

هر دلی در حلقه ای در ذکر یا رب یا ربست

برای ایهام (حلقه) بازگردیم به (حلقه).

*

یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین لبان

بحث سرعشق و ذکر حلقه عشاق بود

غ- ۲۵۶

*

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

غ- ۲۳۵

*

ذکر رخ و زلف تو دل‌م را

دریست که صبح و شام دارد

غ- ۱۱۸

*

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

غ- ۷۷

بنگریم به: قلندر

* ذکر جمیل: از کسی به نیکی یاد کردن.

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است

جانانم‌گراین قاعده در شهر شما نیست؟

غ- ۶۹

غم خواری از غریبان ذکر جمیل را بدنبال می‌آورد.

ذکر خیر: یاد کردن به خیر و خوبی.

حافظ سرود مجلس ماذکر خیر تست

بشتاب‌هان که اسب و قیامی فرستمت.

غ- ۹۰

*

گویند ذکر خیرش در خیل عشق‌بازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید.

غ- ۲۳۳

*

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست

که: در بهای سخن سیم و زرد ریغ مدار

غ- ۲۴۷

*

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 غ- ۳۰۱ *
 مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من
 غ- ۴۰۰

ذکر رواح: ذکر شبانه.

لب چو آب حیات توهست قوت جان وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح.
 غ- ۹۸

ذوالجلال: دارنده بزرگی و از القاب خداوندست.

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چوبی پا و سرشوی
 بی پا و سر شدن: سراز پا نشناختن.
 غ- ۴۴۷

ذوالمنن.

(ذو) که در زبان عربی حالات (ذا- ذی) نیز می‌یابد به معنی صاحب و دارنده است. منن جمع منت یعنی احسان و ذوالمنن یعنی صاحب منت‌ها و احسان‌ها که از صفات (کردگار) است و کردگار معادل خالق یا آفریننده به معنی خداوندست. سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن.
 بنگریم به: خواجه قوام الدین
 غ- ۳۷۰

ذوفنون.

ذوفنون یا ذوالفنون یعنی دارای دانش‌ها و هنرها.
 چشم توز بهر دلربائی
 در کردن سحر ذوفنون باد
 غ- ۱۵۷ *

ای عقل کلّ ذوفنون تعلیم فرما یک فسون

کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را.

* مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص ۱۳

تا از تو کمال حکمت آموخت در حکمت عشق ذوفنونست.

کمال خجندی/ ۱۲۹

ذوق: ذائقه، چشایی، طعم، مزه.

زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریا بد هر آن که سیب زنخدان شاهی نگزید؟

* غ- ۲۳۹

پرسشی انکاری است. کسی که در زندگی این جهانی سیب زنخدان زیبارویی را نگزیده (گاز نگرفته) و طعم چنین سیب لذیذی را نچشیده و به انتظار چشیدن میوه‌های بهشتی مانده باشد آیا طعم میوه‌های بهشتی را خواهد فهمید و از آن لذت خواهد برد؟ و پاسخ منفی است.

مضمون سیب و چاه زنخدان (چانه) در شعر فارسی نمونه‌های بسیار دارد و شعر مولوی یکی از آنهاست:

سیب زنخ چو دیدی می دان درخت سیب

بهر نمونه آمد، این نیست بهر خورد

کلیات شمس ج ۱ ص- ۳۹۴

و آشکار است که مضمون یا اندیشه نهفته در شعر مولوی درست در جهت مخالف پیامی است که حافظ پس از مولوی در شعری که به شاهد آوردیم نهاده است. زیرا مولوی وجود سیب درختی را نه از برای خوردن بلکه برای نمونه قرار دادن و پی بردن به درخت سیب و البته از آن پس به باغ سیب و باغبان سیستان و راه بردن به سیبی که از میوه‌های بهشتی است شمرده و حافظ درست خلاف آن را گفته.

*

خار ار چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهلست تلخی می، در جنب ذوق مستی.

غ- ۴۳۴

*

در غزلی از حافظ چاپ دکتر خانلری در غزل به مطلع: [جان بی جمال جانان
میل جهان ندارد] پیش از بیت: [چنگ خمیده قامت می خواندت به عشت] بیتی
دیگری آمده است که در دیوان حافظ چاپ غنی - قزوینی نیست:

*

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد.
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد؟
ذوق در این بیت به معنی سلیقه و شادی آمده است. غ - ۱۶۹
صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
ذوق بخش: شادی آفرین. غ - ۴۳

ذی الاراک

اذا تَغَرَّدَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ -
فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِهَا أَنْبِيَا حَمَامِي
غ - ۴۶۹
نخست معنی کلمه به کلمه و تمامی بیت را بیاورم و آنگاه به توضیحی
درباره اش بپردازم.

اذا: زمانی که تغرد: خوش نغمه سرایی کند عن: از ذی الاراک:
جایگاه دوست طائر خیر: مرغ خوش خبر فلا تَفَرَّدَ: پس جدا مباد عن: از
روضها: باغها یا چمنزاران آنجا انین: ناله حمامی: کبوتر من که کنایه از دل
شاعر است.

زمانی که در اقامتگاه دوست مرغ خوش خبر نغمه خوش بسراید (از دوست خبری
خوش برسد) ناله غم آلود کبوتر دل من از چمنزاران آنجا جدا مباد (خدا کند که خبر
غم من از دوری وی نیز به گوش دوست برسد).

ذی الاراک صورت مذکر (ذی الاراکه) و نام محلی نزدیک مکه است و
همانست که حافظ جایی دیگر (غ - ۴۶۳) آن را (وادی الاراک) گفته است.

در زبان عربی در گفتن نام محل ها هم صورت مذکر و هم صورت مؤنث آنها جایز است و می بینیم که حافظ با اینکه (ذی الاراک) را به صورت مذکر آورده ولی ضمیر راجع به آن را در (روضها) مؤنث به کار برده است.

باری حافظ قصدش از (ذی الاراک) و نیز از (وادی الاراک) محل حقیقی آن نیست، بلکه این نام اشاره و مثالی برای جایگاه عزیزی دورمانده است.

بیت مورد مثال ما: اذا تغرد عن ذالاراک طائر خیر

در غزلی است به این مطلع:

اتت روایح رند الحمی وزاد غرامی فداى خاک در دوست بادجان گرامی

در این بیت (رند الحمی) به معنی قرق گاه خاص است که هر کسی را بدان راه نیست و می گوید: از قرق گاه دوست بوهای خوش آمد و بر عشقم افزود.

این غزل زمانی سروده شده است که در کشاکش جانشینی پدربین شاه شجاع و شاه محمود، شاه شجاع سالی از سلطنت و از شیراز دور مانده و حافظ آن غزل را در بیان آرزوی بازگشت شاه شجاع سروده است چنانکه می بینیم در این غزل ضمناً (غریبان جهان) را به تواتر و توالی دعا می گوید و پیداست که یکی از این (غریبان جهان) و شاید از نامی ترینشان چه کسی است خاصه اینکه در همین غزل در یک بیت دیگر به لقب این غریب و نامه ای که از وی رسیده است نیز اشاره می کند و می گوید:

ز خطت صد جمال دیگر افزود که عمرت باد صد سال جلالی

و قصدش از (جلالی) اشاره به لقب شاه شجاع است که (جلال الدین) بوده و در آوردن (جلالی) هنر ایهام را در مفهوم جلالی به سالهای جلالی و به لقب شاه شجاع هر دو نشانده است.

چنانکه همین هنر را در (خط) نیز می یابیم زیرا که مفهوم آن در معنی نوشته و نیز ریش و سبیل و چهره هر دو درست و زیباست.

ذی الحجة

به روز سه شنبه سادس زماه ذی الحجة

به سال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

ذی الحجه در تقویم هجری قمری نام دوازدهمین ماه است و در عربی ذوالحجه می‌گویند.

این ماه زمان حج است و عید اضحیٰ در دهمین و عید غدیر در هجدهمین روز از همین ماه است.

این بیت در قطعه‌ای است در مرگ ابونصر فتح‌الله بن خواجه کمال‌الدین ابوالمعالی وزیر امیر مبارزالدین که حافظ او را وزیری کامل می‌دانسته است (ابونصر فتح‌الله) چون این وزیر به سال ۷۶۵ هـ به فرمان شاه شجاع کشته شده است حافظ از مرگ او با جمله (از جهان شدن ناگهانی) سخن گفته و از مفهوم مصراع نخست بیت بر می‌آید که این کشته شدن در روز شنبه ششم ماه ذی الحجه بوده است.

ذی سلم

۱- ما لسلمیٰ ومن بذی سلم این جیراننا و کیف الحال؟

غ- ۳۵۲

*

۲- بُشری اذ السلامة حلت بذی سلم لله حمداً معترف غایت النعم

غ- ۳۱۲

نخست معنی دو بیت شعر عربی را بیاورم و آنگاه مناسبت یا شأن نزول آنها را

بگوییم.

۱- حال سلمی و آنکه در ذی سلم است چگونه است، همسایگانمان کجایند و

حال ایشان چیست؟

۲- بشارت باد که سلامت به ذی سلم فرود آمد و ستایش خداوند کسی راست

که بر کمال نعمت‌های او معترف است.

سلمی نام یکی از معشوق‌های عرب است و به مانند لیلی مثال و رمزی برای هر

محبوب و عزیز شده است و حافظ صورت مُصغر آنرا (سُلیمی) به معنی سلمای عزیز نیز بکار برده است.

سلم نام درخت خاردار در مناطق گرمسیر است و ذی سلم به معنی صاحب

سلم رمز و مثال است برای جایگاه یک عزیز چنان که در (ذی الاراک) و

(وادی الاراک) نیز چنین بود و بدینسان مضمون شعر گفتگویی است میان حافظ با

پیکی که از دوست غایب خبر آورده است.

خوش خبر باشی ای نسیم شمال که به ما می رسد زمان وصال.

ذی قعد.

با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود.

ص - ۳۶۶

ذی قعد یا ذی قعده به معنی صاحب نشستن نام یکی از چهار ماهی است که اعراب در آن‌ها از جنگ و دشمنی و کشتار که مرسوم زندگی قبیله ای ایشان بود باز می نشستند و آن را از ماههای حرام می شمردند. باری ذی قعده یا (ذوالقعدة) نام یازدهمین ماه سال هجری قمری است و شعر به مناسبت مرگ و یا به زیر خاک رفتن خواجه قوام الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع گفته شده است که به سال ۷۶۲ هـ - ق در نیمه ماه ذی قعده بوده است. نیز بنگریم به: صاحب عیار.

* ذیل: دامن. (ذیل عفو، ذیل کرم کنایه از چشم پوشی از جرم و گناه است)

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

غ - ۲۸۵

اگر چه با وجود بی پولی و تهی دستی آن هم در جوانی و فصل بهار عاشق شدن جرمی است ولی توبه کرم خود این عذر را از من بپذیر و از جرمم چشم پوشی کن. نیز یادآوریتی از سعدی است:

پیرهنی گربدد ز اشتیاق دامن عفوش بگننه بر بپوش

* (کلیات سعدی، غزلیات، ص - ۱۸۴)

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفوبدین ماجر ا بپوشانی

ص - فکو

بنگریم به: سخن دراز کشیدن.



را.

(را) که در زبان فارسی نشانهٔ مفعول صریح یا بی واسطه است در شعر حافظ در موارد خواهش و تمنا و تقاضا و اختصاص و به معنی سوگندت می دهم و به خاطر و برای رضای و یا چنان که خود گفته است (از بهر، ز بهر، بهر) آمده و با خدا یا خدای همراه شده است.

بدین گونه (خدا را — خدای را) یعنی سوگندت می دهم به خدا یا بخاطر خدا و در تداول عام: ترا بخدا.

دل میرو دزدستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

غ—۵

فعل محذوف پس از (خدا را) به قرینهٔ مضمون مصراع دوم شعر میتواند چیزی از این قبیل باشد: به یاریم بشتابید.

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم آخر سؤال کن که گذارا چه حاجتست

غ—۳۳

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
بنگریم به: پروانه

غ—۶۷

خدا را چون دل ریشم قراری بست بازلفت بفرمالعل نوشین را که زودش با قرار آرد
بنگریم به: قرار

غ—۱۱۵

خدا را داد من بستان ازوای شحنة مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد.

غ- ۱۲۰

بنگریم به: سرگرانی

*

ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همراه این محمل کرد
بنگریم به ساروان: محمل.

غ- ۱۳۴

*

دل ازمن بردوروی ازمن نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟
و بیت دیگری از این غزل چنین است:

غ- ۱۳۷

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که یادآور ایاتی از غزلی از سعدی است:
انصاف نبود آن رخ دلبنده نهان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
زیرا که نه روئیت کز و صبر توان کرد
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

(کلیات، غزلیات ص- ۹۶)

*

بی دلی درهمه احوال خدا با او بود
اونمی دیدش و از دور خدا را می کرد

غ- ۱۴۲

در چاپ های جلالی نائینی و خانلری این بیت در متن نیامده و در حاشیه (خدا را) ثبت شده است. در چاپ های انجوی، پژمان، قدسی و یکتایی (خدایا) آمده و از مفهوم شعر نیز بر می آید که همان (خدایا) درست است.

باری مضمون بیت یادآور آیه: انا اقرب منکم من حبل الوريد.... و (آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم) است.

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغرومی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

غ- ۱۴۹

*

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
دری دیگر نمی داند، رهی دیگر نمی گیرد

غ- ۱۴۹

*

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش

که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد.

غ-۱۶۵

*

ای پسته کیستی تو، خدا را به خود میخند

جایی که یار ما به شکر خنده دم زند

غ-۱۸۰

*

که غریب از نبرد ره به دلالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی

غ-۲۲۲

بنگریم به: دلالت

*

که بوسه تورخ ماه را بیالاید

به خنده گفت که حافظ خدای را میسند

غ-۲۳۰

*

که بس تاریک می بینم شب هجر

برای ای صبح روشن دل خدا را

غ-۲۵۱

*

که سرکوی تواز کون و مکان ما را بس

از درخویش خدا را به بهشتم مفرست

غ-۲۶۸

بنگریم به: کون

*

خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن

غ-۲۷۳

*

که دارم خلوتی خوش با خیالش

مکن از خواب بیدارم خدا را

غ-۲۷۹

*

که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

خدای را به میم شستشوی خرقه کنید

غ-۲۹۲

*

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که من با لعل خاموش نهانی صد سخن دارم

غ-۳۲۷

*

به کوی میکرده دیگر علم برافرازم.

خدای را مددی ای رفیق راه که من

غ-۳۳۳

بنگریم به: علم برافراختن

ربع را برهم زنم، اطلال را جیحون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی

غ-۳۴۹

بنگریم به: ربع - اطلال.

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم.

غ- ۳۷۷

نیز بنگریم به: صفا کردن

*

خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از زندان بی سامان مپوشان

غ- ۳۸۶

*

حافظ اردر گوشه محراب می نالد و راست ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

غ- ۴۰۲

*

خدا را از طبیب من بپرسید که آخر کی شود این ناتوان به

غ- ۴۱۹

*

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا تا کی گندسیاهی چندین دراز دستی

غ- ۴۳۵

*

در این بیت چند ایهام یا خیال انگیزی پوشیده است.

سیاه: غلام سیاه (و متضاد با سلطان) و سیاهی زلف.

شکستن: مغلوب کردن و نوعی آرایش مو (بنگریم به: زلف شکستن)

دراز دستی: دراز بودن (برای زلف) و ستمگری و تجاوز.

نزدیک به مضمون اخیر این بیت را جایی دیگر از دیوان حافظ نیز سراغ داریم:

نه من تنها کشم تجاوز زلفت کیست که او داغ آن سیاه ندارد

غ- ۱۲۷

*

به فریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری

غ- ۴۴۷

*

به هر منزل که رو آرد خدا را نگهدارش به لطف لایزالی

غ- ۴۶۳

در چاپ‌های جلالی و خانلری، قدسی و یکتایی (خدایا) آمده که با توجه به

روال سخن پیدا است که این صورت درست تر است.

*

سینه‌مالا مال در دست ای دریغ‌مرهمی دل زتنهایی به جان آمد خدا را همدمی

غ- ۴۷۰

*

بگو که جان عزیزم زدست رفت، خدا را
ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تودانی

غ- ۴۷۶

*

نکرد آن همدم دیرین مدارا مسلمانان، مسلمانان، خدا را.

ص- ۳۵۵

*

* راح: شراب.

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست؟

غ- ۶۷

در راح بیت دوم (راح روح) خیال انگیزی به آرامش و آسایش نیز نهفته است
همچنین (راح روح) به معنی آرامش جان ایهامی نیز به نام یکی از سی لحن موسیقی
باربد دارد.

ناگفته نماند که در یک رباعی دیوان حافظ چاپ قزوینی شاهد دیگری برای
(راح) هست که عین آن را در دیوان سلمان ساوجی (ص- ۶۳۷) نیز می یابیم.

همچون لب خود مدام جان می پرور

زان راح که روحیست، به تن پرورده

ص- ۳۸۳

*

هر بلبل مست در نهالی ماننده راح، روح افزاست.

مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص- ۱۵۳

*

بده آن راح روان بخش که در مجلس خاص

مایه روح فزایی بود از روی خواص.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۲۹۰

* راحت.

فرهنگ ها معنی راحت را به طور مطلق آسایش و آسودگی و شادمانی ثبت
کرده اند ولی معنی دقیق تری که در کتاب (الفروق فی اللغة) برای راحت می یابیم

چنین حکایت می‌کند: راحت حالتی است که از لذت حاصل می‌شود برای مثال اگر تشنه‌ای پس از مدتی تشنگی و انتظار کشیدن برای یافتن آب آنرا بیابد و بنوشد لذت این گونه آب نوشیدن (راحت) است و حال اینکه مطلق آب نوشیدن را راحت نمی‌گویند. نیز اگر کسی مدتی رفته و خسته و آرزومند یافتن محل مناسبی برای استراحت شده باشد زمانی که چنین استراحت گاهی را یافت و به استراحت پرداخت این حال (راحت) نامیده می‌شود. (بنگرم به الفروق فی اللغة ص- ۳۱۲) و این همان معنی است که آن را در شعری از حافظ نیز می‌یابیم: به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید غ- ۲۳۹

*

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

غ- ۱۸۶

*

ای صبان‌کھتی از کوی فلائی به من آر زار و بیمار غم راحت جانی به من آر

غ- ۲۴۸

*

پروانه راحت بده ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

غ- ۳۳۴

تناسب در پروانه و شمع و آتش. نیز بنگریم به: پروانه

*

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

غ- ۳۵۹

*

زدور باد به جان راحتی رسان ساقی که رنج خاطر از جور دور گردونست

غ- ۵۴

*

فحبک راحتی فی کلّ حین و ذکرک مونس فی کلّ حال

غ- ۴۶۳

عشقت همواره راحت منست و یادت در همه حال مونس من.

* راوق: معرب راوک به معنی پالونه (ظرفی برای پالودن یا صاف کردن شراب) راوق خم: شراب صاف شده

من که خواهم که ننوشم به جز از راوق خم چکنم گرسخن پیرمغان نینوشم

غ- ۳۴۰

راوق خم در اختیار پیرمغان است و من که جز از راوق خم نمی نوشم چاره ای جز حرف شنوی از او را ندارم.

* راه: رسم و راه و روش.

چرازکوی خرابات روی برتابم کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
غ-۷۶ *

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رخت گردم

غ-۳۱۸ *

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودت بدین راه و روش میرو که بادلدار پیوندی
غ-۴۴۰ *

راه: آهنگ، نغمه، مقام و پرده موسیقی.

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
غ-۱۵۴ *

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشدیار و زمیاد نکرده.
غ-۱۴۴ *

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
غ-۱۳۳ *

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
غ-۱۴۱ *

و چه بسا که (مستانه) گذشته از مست و مدهوش کننده نام آهنگی نیز بوده است.

* راه: طریقت و عرفان. (وبه گفته حافظ: راه عشق و راه بی نهایت).

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
غ-۷۷ *

راه عشق ارچه کمین گاه کماندارانست

هر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد

غ-۱۲۸ *

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

غ-۹۴ *

این راه را نهایت صورت کجا توان بست

یکش صدهزار منزل بیشست در بندایت

غ-۹۴ *

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

غ-۳۹۸ *

گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست

رفتن آسان بود ارواقف منزل باشی

غ-۴۵۶ *

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

غ-۱ *

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من به خویش نمودم صدا هتمام ونشد

غ-۱۶۸ *

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بیفتد آنکه درین راه پرشتاب رود

غ-۲۲۱ *

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

غ-۲۲۱ *

زاهدان راه به رندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

غ-۱۵۸

راهب.

راهب واژه‌ای عربی و به معنی ترسنده یا ترسا و نامی برای مسیحی است.
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
شرح این بیت را در (دیر) آورده‌ایم.
غ — ۶۳

* راه بردن: راه یافتن، راه جستن، به مقصد رسیدن.

گفتم به نقطه دهند خود که برد راه گفت این حکایتیست که بانگته دان کنند
غ — ۱۹۸ *
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست که به جایی نرسد گربه ضلالت برود
غ — ۲۲۲
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه زندازره نیاز به دارالسلام رفت
غ — ۸۴ بنگریم به: دارالسلام

*

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
غ — ۷۸
هر راهرو یا سالکی که راه حریم خانه یار را نشناخت بیچاره ایست که بیابان را
در نور دید ولی به حرم یار راه نیافت و یا هر چند که به مقصد رسید ولی به مقصد نرسید.

*

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غ — ۱۵۹ *
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
غ — ۳۰۴

راه به دهی داشتن: کنایه از معقول بودن

زهد زندان نوآموخته راهی به دهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم؟
غ — ۳۴۱

زهد فروشی رندان تازه کار بنا به مصلحت اندیشی و معقول است ولی من که
رندی کهنه کار و مشهور و بدنام عالم شده ام چگونه در فکر صلاح اندیشی باشم.

(از) راه رفتن: گمراه شدن

ازره مرو به عشوه دنیا که این عجز
مگاره می نشیند و محتاله می رود.

غ- ۲۲۵

*

گر نفس راه می زنت کاین طریق نیست
ازره مرو که پیر خرد رهنمای تست.
خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۹۲

راهرو.

راهرو، رهرو یا سالک در معنی پیرو طریقت یا عرفان است.
راه تصوف و درست تر اینکه بگوییم عرفان، طریقت نامیده می شود و مبداء آن
شریعت است و مقصدش حقیقت. بنابراین راهرو یا سالک کسی است که شریعت را
می شناسد و بدان عمل می کند و انگاه خود را به طریقت می رساند تا به راهبری وزیر نظر و
ارشاد یک پیر مراحل یا منازل هفت گانه سیر و سلوک را که در (منطق الطیر) عطار از
طلب آغاز می شود و انگاه در عشق و معرفت، استغنا، توحید و حیرت ادامه می یابد و به
فنا ی صفات انسانی و بقا یافتن در صفات الهی می انجامد بپیماید. بدینگونه راه او
سلوک است و خود او سالک. ولی حافظ سالک را گاه در معنی پیر و مرشد نیز بکار
برده است: که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها.

رفتن و رسیدن به این منزل ها تدریجی و دارای مراتب است و راهرو تا در مقام یا
منزلی فروتر باریانندازد و مدتی در آنجا توقف نکند راهی منزل والا تری نمی شود ولی
ممکنست که کشش یا عنایت خاص خداوندی نا گهان به سیر سالک چنان سرعتی
ببخشد که سیر به طیر تبدیل یابد و راهرو یا سالک به مقام فنا ی در خود که بقای در
خداوندست زودتر نایل آید.

بدینگونه مراحل و منازل راه در اوایل کوشش و مجاهدت است تا به مدد آن

چشمان دل آن بینایی رایباند که مجاهده به مشاهده دیگرگونی بیابد.

راهرو صاحب سیر است ولی در مقصد به صاحب طیر مبدل می گردد و از آن پس در فضاهاى ناپیدا کران حق و حقیقت بال می گشاید و پرواز می گیرد و بدین سان برای آن که بپرد نخست باید مدت ها برود و بدود و در این رفتن و دویدن باید فرمان های پیرو راهبر را بی چون و چرا بکار بندد هر چند که گاه در نخستین نگاه ظاهر آن ها را موافق شرع نیابد: (۳۴۲)

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

غ- ۱

*

جفانه پیشه درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غ- ۲۰۱

*

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است

راهرو گر صد هنر دارد تو گُل بایدهش

غ- ۲۷۶

*

آلودگی خرقه خرابی جهانست کوراهروی اهل دلی پاک سرشتی؟

غ- ۴۳۶

*

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
بنگریم به: راه بردن.

غ- ۷۸

*

ای بی خبر بکوش که صاحب خبرشوی تاراهرونباشی کی راهبرشوی

غ- ۴۸۷

*

صوفی چو تورسم رهروان می دانی بر مردم زندنکته بسیار مگیر

غ- ۳۸۰

راه زدن: فریب دادن، گمراه کردن.

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان خون مرابه چاه زنخدان یار بخش

غ- ۲۷۵

*

راهم مزن به وصف زلال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

غ- ۳۲۹

راه ماغمزه آن ترک کمان ابروزد رخت ماهندوی آن سروسهی بالابر

غ- ۲۱۴

گر نفس راه می زندت کاین طریق نیست

از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست.

خواجوی کرمانی. دیوان. ص - ۳۹۲

از راه رفتن: گمراه شدن

راه نشین: بی خانمان.

بامن راه نشین خیزوسوی میکده آی تاد آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

غ- ۳۶۱

طیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

غ- ۴۷۱

طیب راه نشین به معنی طیب رهگذر است زیرا که در قدیم بعضی از طبیبان کنار راهها می نشسته و به درمان بیماران می پرداخته اند.

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت بامن راه نشین باده مستانه زدند

غ- ۱۸۴

چون این دنیا راه و پلی بسوی دنیای دیگری است آدمی راه نشین است و مراد از (ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت) فرشتگانند. و غزل به مطلع: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند. رویای حافظ درباره آفرینش آدمی است. بنگریم به: ملایک.

رای: اندیشه و فکر.

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

که من از دست تو فردا بروم جای دگر.

سعدی. غزلیات / ۱۶۲

تیری که زدی بردلم از غمزه خطارت تاباز چه اندیشه کند رای صوابت

غ- ۱۵

محل نور تجلیست رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

غ- ۲۸۳

برباد رای انور او آسمان به صبح جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

غ- ۳۶۲

*

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

غ- ۴۱۰

*

جوانا سر متاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به

غ- ۴۱۹

*

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفرست درین مذهب خود بینی و خود رایی

غ- ۴۹۳

خود رایی: به فکر و عقیده دیگران اعتنا نداشتن و خود کامه و خود سر بودن.
(روشن رای: روشن نگر، روشن اندیشه)

رای زدن: قصد کردن

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل

مکن، که آن گل خندان به رای خویشان است

غ- ۵۰

به رای خویشان بودن نظیر (خود رایی) است.

رایت: عَلم و درفش.

رساند رایت منصور بر فلک حافظ که التجابه جناب شهنشاهی آورد

غ- ۱۴۷

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

غ- ۲۴۲

به یمن رایت منصور شاهی عَلم شد حافظ اندر نظم اشعار

غ- ۲۴۵

بنگریم به: شاه منصور

*

* رَباب.

فارسی رَباب رواده است و رباب صورت عربی آن.

معنی رباب دارنده آوازی اندوهگین است و در زبان عربی به معنی ابراست.

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب که ابر را عربان نام کرده اند رباب

چنانکه ابرسقای گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب

مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص ۱۲۷

الباب: خردمندان

رباب سازی سیمی شبیه طنبور است که نوعی از آن را با ناخن یا زخمه و مضراب می نواخته اند و نوعی دیگر را با کمانه یا آرشه. رباب از سازهای قدیمی ایران است و در روزگار ساسانیان نیز نواخته می شده است (۳۴۳) تارهای رباب از یک سوبه سیم گیر ثابت بوده و از دیگر سوبه گوشه ها اتصال داشته است و با چرخاندن این گوشه ها رباب را میزان یا کوک می کرده اند و حافظ این کار را به (گوشمالی دیدن) تعبیر کرده است.

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب

گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

غ-۲۶۷

گوشمالی دیدن یا گوشمالی خوردن را در شعر سعدی نیز سراغ داریم:

سعدیا گردد برش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب (۳۴۴)

نیز در شعری از سلمان ساوجی می بینیم که گذشته از معنی کوک کردن برای گوشمالی دادن ضمن خیال انگیزی و ایهام نهفته در آن به معنی تنبیه و تأدیب، سوراخ نی که برای نواختن در آن می دمند به گوش، و نواختن نی به سخن گفتن در گوشه یا نجوا تشبیه شده است:

عود را گوشمال چند دهی سخن خوش به گوش نی در گو (۳۴۵)

*

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا

*

غ-۲

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کاین گوشه پراز زمزمه چنگ و ربابست

*

غ-۲۹

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

غ- ۲۴۴

*

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود گِل وجود ما آغشته از گلاب و نبید

غ- ۲۳۸

نبید استعاره برای عشق است زیرا که گِل وجود آدمی را در آفرینش به قالب پیمانه زده اند:

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. و (گلاب) استعاره برای معرفت الهی است.

*

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده.

غ- ۴۲۱

در اثر شور و غوغا و شیرین کاریهای زیباییان، شاخ نبات شکسته، گل های یاسمن پراکنده، و رباب به کنار زده (افکنده) شده بود و این ها همه آثار درهم ریختگی محفل است.

رباط. مهمان سرا و خانقاه.

معنی اصلی رباط ربط دهنده و روابط بین دو چیز است و به همین سبب حافظ دنیا را مهمان سرا یا رباطی دو دری یعنی رابطی بین تولد و مرگ دیده است دری برای آمدن و ورود یا تولد و دری برای رفتن و خروج یا مرگ. و بدینگونه رباط مهمانخانه زندگی است که: الدنیا دارممر، لادارمقر. (دنیا قرارگاه نیست، گذرگاه است.)

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

غ- ۲۵

مضمون این بیت بسیار نزدیک است به بیتی از عطار در مثنوی الهی نامه او.

دو در دارد جهان همچون رباطی ازین در تابدان در چون صراطی.

ص- ۱۱۵

به نیم جون خرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

غ- ۶۴

*

بنگریم به: طناب. عالم همه سر بر سر رباطیست خراب در جای خراب هم خراب اولیتر

غ- ۳۰۸

در (خراب) ها جناس است (جای خراب) یعنی ویران و ویرانه.

و (خراب اولیتر) خراب یعنی مست و سرخوش.

* ربع: جایی برای فرود آمدن مسافر اطلال جمعش طلل یعنی آثار برجای مانده از اقامتی کوتاه.

ای نسیم منزل لیلی خدایا تا بکی ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم؟
غ - ۳۴۹

در زمان قدیم که وسیلهٔ مسافرت چهار پا بوده است در منزل گاههای موقت توقفی کوتاه و استراحتی می‌کرده، سپس به راه خود ادامه می‌داده‌اند. وقتی که این توقفگاه را ترک می‌گفته‌اند از این توقفشان آثاری برجای می‌مانده مثل سنگ چین اجاقی و خاکستر سردی در درون آن، عاشق که در این کاروان یا خیل مسافران معشوقی داشته است از پی کاروان می‌آمده، در میان این آثار برجای مانده از کاروانیان و مسافران جستجو می‌کرده، ربع و اطلال را می‌جسته و برهم می‌زده و برای یافتن یادگاری از محبوب خود می‌گشته، همه چیز و همه جا را با نگاههای مشتاق و کنجکاو خود می‌نگریسته و این جا و آنجا اشک می‌ریخته و می‌گریسته است و بدینگونه است که حافظ می‌پرسیده: تا بکی ربع را برهم زنم و بر اطلال از اشک چشمان خود رود جیحون روانه کنم، آخر چرا نسیمی از منزل لیلی نمی‌وزد؟ یارم چرا بر نمی‌گردد؟ و این بیت حافظ یادآور شعری از امیر معزی (درگذشته به سال ۵۲۰ هـ ق) در همان قافیه و ردیفی که بعدها حافظ برگزیده ولی در وزنی دیگر است:

ای ساریبان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال دمن
ربع از دلم پر خون کنم، اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

* ربوده: گرفتار، مجذوب.

گوی زمین ربوده چو گان عدل اوست وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
غ - ۳۶۲

رجب.

ناف هفته به دو از ماه رجب کاف والـف

که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

ص-۳۶۹

رجب از مصدر ترجیب به معنی تعظیم است زیرا که عرب ها این ماه را، ماه خداوند می گفته اند و درباره تعظیم آن روایتی نیز از حضرت رسول (ص) می آورده اند. به هر حال ماه رجب هفتمین ماه از سال هجری قمری است و بیتی که آوردیم برگرفته از قطعه ای درباره ماده تاریخ درگذشت قاضی مجدالدین اسمعیل است.

چون ناف یا وسط هفته سه شنبه است و کاف و الف به حساب جمل بیست و یک و نیز چون افزوده شده است (به دو از ماه رجب کاف و الف) یعنی باید بر بیست و یک عدد دورا نیز بیفزاییم تا بیست و سوم ماه رجب حاصل شود و در بیت بعدی تاریخ درگذشت را (رحمت حق) قرار داده که آنهم به حساب جمل ۷۵۶ می گردد.

* رجعت.

رجعت یا رجوع بازگشت شوهر به سوی همسری است که طلاق گفته شده بود و این طلاق اگر از نوع سه طلاق بوده باشد در آن صورت رجعت یا رجوع بدون وساطت یک محلل امکان پذیر نمی گردد و نیز در (رجعت) خیال انگیزی به معنی مطلق بازگشت (به جوانی) نهفته است.

از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

و پیدا است که رجعت جوانی به هیچ تدبیری برای پیر امکان پذیر نیست. غ-۲۱۲
باری در رجعت و طلاق تناسب یا مراعات نظیر است و آن را در شعری از خاقانی نیز می یابیم:

لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقع است

خسروش رجعت نفرماید به فتوی جفا (۳۴۶)

رجیم.

از مصدر رَجِم به معنی راندن و سنگسار کردن یعنی رانده شده و لقبی برای شیطان است که رانده شده ابدی از آستان خداوندست.

دام سختست مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم
بنگریم به: صرفه غ- ۳۶۷

* رحلت: کوچیدن، سفری بی بازگشت، درگذشت.
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
غ- ۳۵۴ *

ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
آهنگ: قصد غ- ۴۳

رحیل: کوچ کردن

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
بنگریم به: رواق غ- ۲۵ *

چشم مسافر که بر جمال توافقد عزم رحیلش بدل شود به اقامت.
رحیل: کوچیدن سعدی. غزلیات / ۷۷

* رخت: لباس و وسایل زندگی.

ساروان رخت به دروازه مبرکان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
غ- ۵۱
ای ساریان سفر را ادامه مده و از دروازه این شهر بدر مرو زیرا که این سرکوی
شاهراهیست که به منزلگه دلدار من می انجامد.

*
صوفیان و استند از گروه می همه رخت دلق مابود که در خانه خمار بماند
غ- ۱۷۸ *

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجتست؟

غ-۳۳

اگر قصد کشتن ما را داری نیازی به قصه پردازی و مقدمه چینی نیست....

* رخت به دریا فکندن: غرق و فنا شدن.

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

غ-۲۸۱

این آب کنایه از آب میخانه یا شراب است.

* رخت بردن: سفر کردن.

نیست در شهرنگاری که دل ما ببرد بختم اریا رشود رختم از اینجا ببرد

غ-۱۲۸

بین رخت و بخت جناس است.

* رخت بر بستن: تهیه سفر کردن.

دلم از وحشت زندان سکندر برگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

غ-۳۶۰

بنگریم به: زندان سکندر.

* رخت کشیدن: سفر کردن (رخت جان به جهانی دیگر کشیدن: کنایه از مُردن)

حالیامصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

غ-۳۵۵

* عشرت کنیم ورنه به حسرت گشندمان

روزی که رخت جان به جهانی دیگر کشیم

غ-۳۷۵

*

بخت از مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند زمفرشم.
بنگریم به: مفرش. غ- ۳۳۸

* رخت (بیرون) کشیدن: خارج شدن، خود را نجات دادن.

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش.
بنگریم به: ورطه غ- ۲۹۱

* رخت و پخت: اسباب خانه

وقتست کز فراق تو و سوزانندرون
آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش
گر موج خیز حادثه سربرفلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
غ- ۲۹۱ * غ- ۲۸۶ (چاپ دکتر خانلری)

رخ بر تابیدن و رخ گرداندن: روی برگردانیدن.

رقیبم سرزنش ها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سرِ ما را که خاک در نمی ارزد؟
سر شک گوشه گیران را چو دریا بندد دریا بند
رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند.
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشد مفتاح مشکل گشایی
غ- ۱۵۱ * غ- ۱۹۴ غ- ۴۹۲

رخ نمودن: چهره نشان دادن.

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرومی نازد و خوش نیست خدا را بخرام
بنگریم به: تنعم غ- ۳۱۰

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن بنماید رخ گیتی به هزاران انواع.

غ - ۲۹۳

جیب: گریبان آینه: استعاره برای خورشید.

رخش: مطلق اسب

رخش یعنی سرخ و سفید و نام اسب رستم جهان پهلوان ایرانی است ولی فردوسی آن را سرخ و زرد یا (گل سرخ بر زعفران) توصیف کرده است:

تنش پرنگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران (۳۴۷)

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون * تا او به سردر آید بر رخس پابگردان

غ - ۳۸۴

حافظ که آسمان یا فلک را (مزرعه‌ای سبز) دیده است در این بیت گفته است: ماه، سوار بر پشت سبز آسمان (گردون) خودنمایی و جلوه‌گری می‌کند و برای آنکه از این خودنمایی و جلوه‌گری دست بکشد و حتی سرنگون بشود و بسر در آید تو بر اسب خود سوار شو و به میدان بیا تا ماه آسمان چون ترا با آنهمه زیبایی بر پشت رخس ببیند از خود بیخود شود و از اسب آسمان سرنگون گردد و حافظ در این بیت رخس را به جای مطلق اسب بکار برده است که اگر رخس اسب رستم جهان پهلوان بوده تو نیز که خسرو خویان جهانی حق آن را داری که مرکب رخس باشد. خنگ: اسب سیاه و سفید.

رخصه: (رخصت) اجازه.

ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ

کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

غ - ۲۹۲

نکته این که در فرهنگ غیاث اللغات (ص - ۳۵۴) این مصراع به گونه‌ای دیگر ثبت شده و به جای (رخصه) رقص آمده است: کسی که رقص نفرمود و استماع سماع. که از نظر معنی چندان تفاوتی با ضبط چاپ قزوینی ندارد جز اینکه در این جا بر رقص تاکید بیشتری شده است.

رخنه: شکاف، ویرانی، فساد.

شکرایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

غ-۱۸

*

شاهدان گردلبری زینسان کنند زاهدان رارخنه درایمان کنند

غ-۱۹۷

*

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

غ-۳۵۴

*

بیارباده رنگین که یک حکایت راست بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی.

آنگاه حافظ به درستی و راستی حکایتی که خواهد گفت (به خاک پای
صبحی کنان) سوگند خورده و در سومین بیت به فاش کردن رازی درباره (زاهد
ظاهرپرست) پرداخته است.

چه شود گرمی و تو چندقدر باده خوریم باده از خون رزانست نه از خون شماست

غ-۲۰

بنگریم به: باده

* رزان: جمع رز (رز: انگور و باغ انگور، تاکستان)

حافظ شراب را شاید به پیروی از رود کسی گاه به دختر رز تشبیه کرده زیرا که
وی فرزند و محصول رز است و گاه با توجه به رنگ سرخ نوعی از آن (خون رز) دیده
است:

مضمون این شعر حافظ را پیش از او در یک رباعی منسوب به خیام نیز سراغ داریم:

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوارتریم
روی سخن و اعتراض پوشیده و ملایم حافظ با زهد فروشان ریاکار است ولی
هدف سخن تند و صریح خیام مفتی شهر است.

* رزاق: رزق و روزی رسان.

بر درشاهم گدایی نکته ای در کار کرد

گفت: بر هر خوان که بنشستم. خدا رزاق بود

غ- ۲۰۶

دیگران را ابزار و مأمور رساندن رزق و روزی مقدر و مقسوم شمردن اندیشه ایست

که آن را در سخن سخنوران پیش از حافظ از جمله در شعر خاقانی نیز سراغ داریم:

جود شاه ارچه شاه را سبب است لکن آنرا مسبب است خدا (۳۴۸)
نیز شعر نظامی گنجوی:

گرم نیست روزی ز مهر کسان خدایست رزاق و روزی رسان (۳۴۹)

* رسالت: پیام بردن،

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

غ- ۳۶۸

هر چند که اشک آلوده ما در حال فرو ریختن و رفتن است ولی چون از شرایط انتخاب و اعزام سفیر یا رسول نزد دیگران پاک نهادن بودن اوست، اشک آلوده ما صلاحیت به رسولی رفتن به نزد او را ندارد باید وجود پاک نهادی طلب کنیم و این وظیفه خطیر را بر عهده او بگذاریم. خلاصه این که: بدرگاه خداوند اشک آلوده ریختن سودی ندارد. نهاد و ذات پاک باید داشت نه ظاهر گریان و غمناک.

در شعر حافظ نمونه های دیگری از اظهار و اعلام این اندیشه را می یابیم:

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی دوست

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

غ- ۴۷۰

*

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

غ- ۲۵۹

*

نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

غ- ۱۳۱

رساله: جزوه، کتاب کوچک.

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه یک بیت ازین قصیده به از صدر رساله بود

غ- ۲۱۴

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست

که شمه ای زبانش به صد رساله برآید

غ- ۲۳۴

رستاخیز: (کوتاه شده آن- رستاخیز)

پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر به می زدل ببرم هول روز رستاخیز

۲۶۶

درین خونفشان عرصه رستاخیز تو خون صراحی و ساغر بریز

ص- ۳۶۵

اعراب بیش از اسلام به زندگی پس از مرگ باور نداشته اند ولی می دانیم که در اسلام بازگشت به زندگی یا معاد از اصول دین است و اسلام برای این بازگشت در قرآن مجید از روز حشر یا قیامت یا واقعه یا یوم الآخر سخن می گوید و به اعتبار آنکه در آن روز به کارنامه یا نامه اعمال نیز رسیدگی می شود از یوم الحساب گفتگو می کند و بر اساس آن در چنین روزی که حافظ آن را (روز رستاخیز) می نامد اسرافیل در صور خود می دمدم، آفتاب سیاه می شود، ستارگان فرومی ریزند، زمین می لرزد و بارهای سنگین خود را بیرون می افکند، کوهها به حرکت در می آیند، دریاها می جوشند، گورها زیر و رو می شوند. هیچکس فریادرس کسی نیست و چنان وحشتی بر جهان سنگینی می کند که کودک از اثر آن پیر می شود و چشمان مردم از شدت هول و هراس مبهوت و خیره می ماند. در این روز خداوند آدمی را از خواب سنگین مرگ بر می انگیزد و همچنان که انسان را از خاک آفرید و به خاک بازگردانید یکبار دیگر مردگان را از دل خاک زنده می گرداند. در آن روز از ژرفای گورها نیکوکاران رؤسید و گناهکاران روسیاه بر می خیزند، هر کس پاداش و سزای کارهای دوران زندگی خود را می یابد، کسی به جای دیگری کیفر نمی بیند و شفاعت و خواهشگری کسی برای دیگری پذیرفته نمی شود.

از نشانه‌های فرارسیدن روز رستاخیز آنست که جهان سراسر کفر و گناه و فساد است، در آغاز رستاخیز آفتاب از غرب بر می‌آید و بدینگونه شرق یک شبانه‌روز در تاریکی و ظلمت می‌گذراند، پس از سه روز روشنایی خورشید و ماه از آنها گرفته می‌شود و روز رستاخیز و حساب رسی یا روزی که در آن روز پشیمانی از بدی و گناه، دیگر سودی و اثری ندارد آغاز می‌شود.

در روز رستاخیز همچنانکه بادهای ابرها را بر فراز دشت‌های مرده و بی حاصل می‌رانند تا ببارند و خاک مرده را سرسبز و زنده بگردانند مردگان نیز به همین گونه از زمین می‌رویند.

وقتی که اسلام از روز رستاخیز به شرحی که در کمال اختصار گذشت سخن گفت کافران بدان معتقد نشدند و گفتند این طبیعت است که دیگرگون می‌شود و دیگرگون می‌گرداند و فقط طبیعت است که می‌میراند، و زندگی دوباره‌ای نخواهد بود. آنگاه به حضرت محمد (ص) گفتند اگر زندگی پس از مرگ درست است در آنصورت پدران ما را زنده بگردان.

پیامبر (ص) پاسخ داد که برای هر کس زمان و اجلی است که نه لحظه‌ای جلو می‌افتد و نه لحظه‌ای عقب می‌ماند و وعده گاه خداوند در زمان مقرر و موعود در می‌رسد. و آنوقت است که مردگان به صدای شیپور یا صور اسرافیل از خاک سر بر می‌دارند و در صحرای محشر گرد می‌آیند و اعضای بدن هر کس از کارهایی که کرده است سخن می‌گوید.

خوشا به حال کسانی که در آن روز، نامه اعمالشان را به دست راستشان می‌دهند زیرا که حساب اینان روشن است و به شادمانی رهسپار بهشت می‌گردند و بدا به حال کسانی که نامه اعمالشان به دست چپشان داده شود حساب اینان تاریک و سیاه است و به درون آتش دوزخ فروافکنده خواهند شد.

بدینگونه روز رستاخیز روز هول انگیزی است و حافظ برای آنکه هول چنین روزی را از دل ببرد سفارش می‌کند که به هنگام مرگ پیاله‌ی می بر کفش ببندند تا وقتی که سحرگاه حشر از خانه گور برخیزد آن پیاله را بنوشد و به مدد مستی و بیهوشی ترس روز رستاخیز را از دل بدربرد و این می — می عشق الهی است و صوفی از این می سرمست ابدی است زیرا که خداوند را عاشقانه پرستیده نه به طمع بهشتش و نه از بیم دوزخ و نه از هول رستاخیزش. (۳۵۰)

رستم

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان فارغست از حال ما کورستمی

غ- ۴۷۵

می دانیم که داستان های رستم به لقب تهمتن پهلوان افسانه ای ایران را فردوسی در اثر جاودانه خود به نام (شاهنامه) به رشته نظم کشیده و از آن مهمترین بخش های اثر خود را ساخته و پرداخته است. چنین پیداست که فردوسی در سرودن داستان های رستم از جمله منابعی که بدانها دسترسی داشته کتاب مستقلی به نام (اخبار رستم) بوده است و رستم نام دلاوری سیستانی است که فردوسی از او نمونه ای از انسان کامل روزگار خود را ترسیم کرده این رستم که پدراش در سیستان شهر یاری داشته اند فرزند زال و رودابه بوده و بر طبق روایت شاهنامه رستم پس از اینکه به ناخواسته درگیر جنگ با اسفندیار دلاور و هوادار معروف دین زردشتی شده و او را به راهنمایی سیمرغ از پای در آورده است خود گرفتار نیرنگ برادرش شغاد گشته و مرده است.

از جمله داستان های خواندنی و شیرین شاهنامه اسیر و زندانی شدن بیژن پسر گیو در سرزمین توران در درون یک چاه و سرانجام نجات یافتنش به دست رستم است و حافظ در اشاره به گرفتاری بیژن در زندان چاه است که گرفتاری و انتظار سخت و سیاه خود را در امید رهایی از چنین چاهی خواسته است بیژن به فرمان شاه ترکان آن زمان یعنی افراسیاب در این چاه افکنده شده بود و البته که شاه ترکان از احوال بیژن فارغ بود و حافظ نیز که دچار چاه گرفتاریها بوده است برای شمع مقصود خود در آتش انتظار می سوخته و آرزوی رستم نجات دهنده ای را می کشیده و از او خبر می جسته است اکنون این پرسش پیش می آید که (شاه ترکان) زمان حافظ که بوده است که از حال حافظ فراغت داشته است و این چیزی است که در (شاه ترکان) باز نموده ایم و مکرر نمی کنیم.

* رستن: رهایی و نجات یافتن.

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست

تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

غ- ۳۱۴

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی * یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
غ— ۴۳۴ غ— ۴۳۴

* رُستن: رویدن و سبز شدن.

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی گناه یاغ چه باشد چو این گناه نرست
حفاظ: وفاداری غ— ۲۸

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست خوشتر از نقش تود در عالم تصویر نبود
از پی آن گل نورسته دل مایارب * خود کجاشد که ندیدیم درین چند گهش
غ— ۲۰۹ غ— ۲۸۹

* رسیدن: وصول شدن

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
بنگریم به: وظیفه. (رسید) در (رسید مژده) به معنی واصل و ابلاغ شدن خبر خوش آمده * غ— ۲۳۹
است.

ابرازاری برآمد بادنوروزی وزید * وجه می می خواهم و مطرب که میگوید رسید؟
بنگریم به: وجه می و مطرب غ— ۲۴۰

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غ— ۱۷۹

* رسیدن: برابری کردن، برابر شدن.

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترادریں سخن انکار کار ما نرسد

نرسد در (انکار کار ما نرسد) به معنی (سزاوار نیست) آمده است.

*

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند	کسی به حسن وملاحت به یارمانرسد
به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	به یاریک جهت حق گزارمانرسد
هزارنقش برآید زکلک صنع ویکی	به دلپذیری نقش نگارمانرسد
هزارنقش به بازار کاینات آرند	یکی به سکه صاحب عیارمانرسد
بنگریم به: صاحب عیار.	غ- ۱۵۶
هزارسلطنت دلبری بدان نرسد	که دردلی به هنرخویش رابگنجانی
	ص- قکب

* رسیدن: درخور و سزاوار بودن.

به حسن خلق و وفا کس به یارمانرسد
ترادرین سخن انکار کارمانرسد
غ- ۱۵۶

میان نرسد (قافیه مصراع اول از مصدر رسیدن) و نرسد قافیه مصراع دوم به معنی
سزاوار بودن جناس تام است.

زهی خجسته خصالی که گاه فکر صواب
ترارسد که کنی دعوی جهانبانی.

ص- قکج

*

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترارسد که غلامان ماهروداری

غ- ۴۴۶

*

جمال عارض خورشید و حسن قامت یار
ترارسد که چود دعوی کنی بیان داری

سعدی. غزلیات / ۳۱۸

بگش چنانکه توانی که بنده رانرسد
خلاف آنچه خداوند گار فرماید.

سعدی. غزلیات / ۱۵۰

خداوند گار: صاحب و ارباب و اختیاردار برده یا بنده.

* رسیدن: نایل آمدن.

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
 سپهر، دور خوش اکنون کند که ماه آمد *
 جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
 غ- ۲۳۹
 غ- ۲۴۲

رسیدن: منجر شدن، ختم شدن.

کارم بدان رسید که همراز خود کنم هر شام برقع لامع وهربا مدامد اباد
 غ- ۱۰۲

رسیدن: آمدن

بیا که رایست منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید.
 غ- ۲۴۲
 همه (رسید) های ردیف این غزل به معنی (آمد) است.

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد ای کاج هر چه زودتر از درد آمدی.
 غ- ۴۳۹

رشحه: (جمعش رشحات): قطره و تراویدن آب (رشحه قلم: کنایه از نوشته و نامه)

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت؟
 غ- ۹۳

رضوان: دربان بهشت

نوشته اند که شیطان پیش از آفریده شدن انسان مدت سه هزار سال در شاگردی
 رضوان بوده است. (۳۵۱) روضه رضوان: باغ بهشت
 قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت منظری از چمن نزهت درویشانست
 غ- ۴۹

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد
بنگریم به: رهی.

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم؟
مقصود حافظ از (پدرم) پدر بزرگ آدمیان یعنی آدم است.
بنگریم به: آدم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
غ- ۳۴۲

فردا اگر نه روضه رضوان به مادهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

غ- ۳۷۵
هش دار که گروسوسه عقل کنی- گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
غ- ۴۹۴

رطب: خرماي تازه

کس رطب بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خارا زین بستان نچید
ص- ۳۶۷

از این دکان و ازین بستان هر دو اشاره به دنیا است.

رطل

رطل پیمانه است و درباره مقدار آن نظرهای مختلفی نوشته اند و پیداست که
رطل گران به معنی پیمانه بزرگ و مقداری بیشتر و سنگین تر است. مقدسی نوشته است
که در شیراز چند گونه رطل بکار می برند که یکی از آنها رطل بزرگ یا رطل گران
شیرازی است که با آن شیر و سرکه و مانند هایش را اندازه می گیرند و با رطل بغدادی
گوشت و نان را.

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
غ- ۱۲۷

آیا این (شیخی که خانقاه ندارد) چه کسی جز حافظ بوده است؟
 بیا ساقی بده رطل گرانم سقاک الله من کأس دهاق
 غ- ۴۶۰

معنی مصراع عربی چنین است: خدایت از جام لبالب بنوشاند.
 و آن چنان که در (کأس) آورده ایم (کأس دهاق) به معنی جام لبالب شراب و
 مستفاد از آیه ۳۵ سوره نباست.

*

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
 غ- ۸۷
 سبک برآمدن یعنی سبکبار و آسان نجات یافتن و میان سبک و گران تضاد است.

*

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
 بنگریم به: راه
 غ- ۱۵۴

*

من وهم صحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس
 بنگریم به: گرانی و گران
 غ- ۲۶۸
 چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی
 غ- ۴۷۸

*

رعایت کردن: مراعات کردن، پاس داشتن.

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایستی
 غ- ۴۳۷

اگر بوی خوش تو رعایت حال گل را نمی کرد چگونه ممکن بود گل را برای
 خوشبو گردانیدن مجلس روحانیان برگزینند. به سخنی دیگر: بوی تو برای مجلس
 روحانیان از بوی گل خوشتر است.

*

هر چند بردی آبم روی اذرت نتابم جور از حبیب خوشتر کم مدعی رعایت
آب: آبرو. غ- ۹۴

* رعنا.

در زبان عربی به معنی خودپسند و نادان است ولی در زبان فارسی به معنی ظریف، نازک، زیبا و دلرباست. شادروان ملک الشعرای بهار درباره رعنا چنین نوشته اند:

(لغت رعنا از ریشه رعونت به معنی حُقم و طول کلام و نوعی از خودستایی
رکیک است و گل دوروی را که رویی سرخ و رویی زرد است در پارسی گل رعنا
نامیدند و رفته رفته در غزل ها به معشوقان ناسازگار بت رعنا گفتند ولی مذمت خواستند
نه مدح و امروز کلمه رعنا و رعنایی در طی قرون از راه اصلی برکنار افتاده، زیبایی و
خوبی و ملاححت معنی می دهد و اگر به معشوقه رعنا گویند مدح خواهند نه ذم (۳۵۳)
رعنا به معنی دورنگ و دورورا در شعر خاقانی می یابیم:

از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک دیگر ندارد این زن رعناش درعنا.

دیوان، ص- ۱۷

(این زن رعنا) بدل و جانشین (عالم دورنگ) شده است. عنا: رنج و زحمت.

*

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را که سربه کوه و بیابان توداده ای مارا

غ- ۴

*

باغبانان از خزان بی خبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

غ- ۱۲۸

*

چشم از ناز به حافظ نکنم میل آری سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

غ- ۱۵۷

*

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم نهاده لاله ز سودابه جان و دل صد داغ

غ- ۲۹۵

*

ساقی بیا که شاهد رعنا ی صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

غ- ۱۳۳

*

قرار برده زمین آن دونه رگس رعنا فراغ برده زمین آن دوجادوی مکحول
مکحول: سرمه کشیده شده. *

بگشابه شیوه، نرگس پر خواب مست را وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
غ- ۳۹۵ *

تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروی؟
غ- ۴۹۵ *

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه می پرسی، درو همت چه می بندی؟
غ- ۴۴۰

در این بیت رعنا به معنی خرف، خودپسند و نادان بکار رفته است.

* رفتار: راه رفتن

پیش رفتار تو پیا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست
غ- ۲۱

سرو بلند و سرکش و مغرور که به قد و قامت خود می نازد اگر راه نمی رود از
خجالت قد و بالا و شیوه راه رفتن تو سرو روان است.

* رفتن: (رویدن) جارو کردن.

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسید
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
غ- ۸۱

در سرای مغان رفته بود آب زده
نشسته پیرو صلابی به شیخ و شاب زده
غ- ۴۲۱ *

از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است
غ- ۴۲ *

گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاک روب در میخانه کنم مژگان را
غ- ۹

رقص.

دست افشانی و پاکوبی در مجالس سماع صوفیان و مطلق رقص.
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بردل های یاران زد
غ- ۱۵۳
گره بردل های یاران زدن: دل های یاران را بکنند عشق بستن.

*

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

غ- ۱۸۵

*

شاه فلک از بزم تودر رقص و سماع است دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

غ- ۳۰۴

*

در آسمان چه عجب گریه گفته حافظ سرود زهره به رقص آورد مسیحارا

غ- ۴

*

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

غ- ۳۴

*

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص ورنه با گوشه رو و خرقه مادر سرگیر
بنگریم به: خرقه
غ- ۱۷۴

*

شکریزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

غ- ۱۸۴

*

بین که رقص کنان می رود به ناله چنگ کسی که رخصه نفرمود استماع سماع

غ- ۲۹۲

بنگریم به: رخصه.

*

وانگهم درد ادجایمی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش

غ- ۲۸۶ *

چون صوفیان به حالت ورقصند مقتدا مانیز هم به شعبده دستی بر آوریم

غ- ۳۷۲ *

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته اونیک سر انجام افتاد

غ- ۱۱۱ *

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

غ- ۳۶۷ *

بنگریم به: عظم رمیم

*

به هواداری اودره صفت رقص کنان تالب چشمه خورشید درخشان بروم

غ- ۳۵۹ *

بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور

که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی

غ- ۴۷۴ *

رقعه: تکه و وصله. دلق جامه وصله دار صوفیان است.

*

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری

غ- ۳۶۰ *

که تا رقص را کارسازی کنم به رقص آیم و خرقة بازی کنم.

غ- ۳۵۵ *

رقعه: وصله

بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور

که از هر رقعه دلکش هزاران بیت بیفشانی

غ- ۴۷۴ *

بنگریم به: دلق و مرقع.

• رقم. رقم زدن: نوشته، نوشتن. (نیز اثر و نشانه)

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

غ—۷۴

رقم نیک پذیرفتن نام: به خوش نامی نوشته و ثبت شدن.

بین رقم در مصراع نخست به معنی نوشته و ثبت شدن با رقم در مصراع دوم به معنی حساب و محاسبه جناس است.

•

آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول بنده پیرندانم ز چه آزاد نکرد.

غ—۱۴۴

•

قرآن شرط آزاد کردن بنده را با قرار (مکاتبه) این می داند که صاحب بنده در او خیری سراغ داشته باشد: وَالَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الْكِتَابَ مِمَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ فَمَا تَبَوَّاهُمْ إِنْ عَلِمْتُمْ فِيهِمْ خَيْرًا سوره نور/ ۳۳ [هر کسانی از بردگان شما که باز خریدن (خویش را) طلب می کنند اگر در آن ها خیری داشته باشید بپذیرید] با این سابقه می شود تصور کرد کسانی که می خواسته اند بنده خود را با قرار مکاتبه آزاد سازند در کنار ورقه قرار داد (مکاتبه) بایستی رقم (خیر و قبول) می زده اند. علیرضا ذکاوتی قرا گزولو (۳۵۴)

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم

چون نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

غ—۱۵۳

(چون نقشش دست داد) یعنی وقتی که مهره و طاس دلخواهش را آورد که کنایه است از این که چون به مقصود خود رسید. رقم زدن: به معنی خط بطلان کشیدن است بر جان سپارانی که در آب و رنگ رخسارش جان فشانی ها کرده و خون دل بسیار خورده بودند.

•

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

غ—۱۷۹

صوفی باید خود را به حالت استوا یا برابری روحی برساند چنان که شادی و غم
برایش یکسان باشد زیرا: الصوفی لا مالک ولا یملک (صوفی نه مالک چیزی است و نه
در مالکیت کسی) و بدینگونه در نظری نه برای شکر و نه برای شکایت جایی نیست
زیرا که سرانجام هر هستی نیستی است. (بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند.)

*

به نوک خامه رقم کرده ای سلام مرا که کارخانه دوران مبادبی رقمت
رقم در (رقمت) به معنی اثر و نشانه بکار رفته است. غ- ۹۳

*

یاباد آنکه نهانت نظری بامابود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
در این بیت نیز رقم (رقم مهر تو) به معنی اثر و نشانه آمده است. غ- ۲۰۴

*

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی خط بر صحیفه گل و گلزار می کشی
غ- ۴۵۹

رقم کشیدن به معنی نگار کردن و آراستن بکار رفته است و خط کشیدن خط
بطلان و باطل کردن است و گلزار با خط تناسب و خیال انگیزی به خط گلزار یا خط
ریحانی دارد. بنگریم به: خط ریحانی.

*

ز خاک پای توداد آب روی لاله و گل چو کَلک صنع رقم ز دبه آبی و خاکی
غ- ۴۶۱
رقم زدن به معنی نقش کردن بکار رفته است. (آب) به معنی طراوت و رونق
آمده است.

*

گردیگری به شیوه حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی
غ- ۴۳۹

اگر (شاعر) دیگری به شیوه حافظ می نوشت (شعر می سرود) با اینکه از حافظ
تقلید کرده بود مقبول طبع شاه هنر پرور زمان واقع می شد و حال اینکه شعر خود حافظ
که تقلیدی از دیگری نیست مقبول نمی گردد. و در این یک بیت دنیایی شکایت از
بی عنایتی نسبت به شعر حافظ نهفته است.

رقم مغلطه بردفتر دانش نزنیم سرحق برورق شعبده ملحق نکنیم

غ-۳۷۸ *

رقم مغلطه زدن: با نوشته مغلطه کردن و دیگران را به اشتباه انداختن. نیز بنگریم به: شعبده.

*

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقی

غ-۴۷۱

رقم زدن به معنی نوشتن و نقاشی کردن آمده است. نیز بنگریم به: و

* رقیب: مراقب و نگهبان.

از مروری بر اشعار حافظ درباره رقیب بر می آید که زیباییان برای جلوگیری از مزاحمت دیگران مراقبانی دایمی داشته اند.

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست در غنچه ای هنوز و صدت عندلیب هست

غ-۶۳ *

گذشت بر من مسکین و بارقیبان گفت: دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

غ-۱۱۳ *

طمع خام بین که قصه فاش از رقیبان نهفتنم هوس است

غ-۴۲ *

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟

غ-۱۶۵ *

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب

این چنین با همه در ساخته ای یعنی چه؟

غ-۴۲۰ *

گر خود رقیب شمع است اسرار از و پوشان

کان شوخ سر بریده بند زیان ندارد

غ-۱۲۶

به هیچ نگهبان و مراقبی مخصوصاً شمع اطمینان مکن و اسرار عشق خویش را از او پوشیده بدار زیرا که شمع بی شرمی سربریده است که زبانش بند نمی شود.
بند زبان، فتیله شمع است و می دانیم که برای بهتر سوختن شمع سرفتیله را قیچی می کرده اند و بدینگونه است که شمع سربریده می شده و هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.

*

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

غ- ۳۲۷

*

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت زین درد گر نراندم اربابه هیچ بابی
بنگریم به: باب

غ- ۴۳۲

*

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکندم عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی

غ- ۴۸۴

*

چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

غ- ۳۰۳

*

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

غ- ۴۱۲

... رقیب یا نگهبان حاجب پرده دار نیز هست و حال این که نگهبانان یا رقیبان غافلند که حرکات پیشانی و چشم یار هر لحظه هزاران پیام می رساند. به بیانی دیگر میان عاشق و معشوق همان حرکات چشم و ابروی یار حاجب و پیام رسان است و بیان مقصود می کند.

*

دلبرابنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

غ- ۳۲۸

*

چون بر حافظ خویشتن نگذاری باری ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک.

غ- ۳۰۱

*

رقیبم سرزنش ها کرد کز این باب سر بر تاب

چه افتاد این سرما را که خاک در نمی ارزد.

غ- ۱۵۱

*

حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

غ- ۲۵۵

(حال گردان) معادل (محول الاحوال) آمده است.

* رقیب: هریک از دو تنی که به یک چیز یا یک کس دلبستگی داشته باشند. (دوتنی که برای رسیدن به یک چیز بکوشند)

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

رو آمد از خدا یا که در حریم وصال

*

غ- ۱۶۰

*

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

من ار چه در نظریار خا کس از شدم

غ- ۱۷۹

*

بود آیا که فلک زین دوسه، کاری بکند؟

یا وفایا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

غ- ۱۸۹

*

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

غ- ۲۲۶

*

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب

غ- ۲۵۸

چون زر اگر برزند مرا در دهان گاز

از طعنه رقیب نگردد عیار من

غ- ۲۶۰

بنگریم به: گاز

*

یارب مبادا کام رقیبان

دُرچ محبت بر مهر خود نیست

غ- ۳۸۳

بنگریم به: دُرچ

*

که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بکش جفای رقیبان مدام وجور حسود

غ- ۴۴۵

*

رکاب: حلقه‌های فلزی آویخته از دوسوی مرکوب برای قرار دادن پنجه‌های پا به هنگام سواری در آن‌ها.

رکابدار خدمتگزاری که به هنگام سوار شدن مخدوم رکاب را برایش نگهدارد و یا پیاده در رکاب وی بدود.

*

فلک جنبه کش شاه نصره الدینست بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

غ-۴۲۱

بنگریم به جنبه کش: دست در رکاب زدن: کنایه از رکابداری و خدمتگزاری است.

*

از دست جوانیم چو بر بود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

ص-۳۸۵

در (پایداری) خیال انگیزی یا ایهام است یکی: رکابداری و دیگری استقامت (اکنون که جوانیم به پایان رسیده ای کاش پیری به مانند رکاب به پاهایم یاری بدهد و ایکاش دست کم پیری دوام و استقامت داشته باشد و زود به آخر نرسد)

*

یادباد آنکه نگارم چو کمر بر بستی در رکابش مه نو پیک جهان پیمابود
هلال ماه نوبه رکاب تشبیه شده است.

غ-۲۰۴

رکنا باد.

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را

غ-۳

*

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم بادمصلا و آب رکنا باد

غ-۱۰۱

*

ز رکنا باد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش
لوحش الله- جمله دعایی است یعنی خدایش ویران نگرداند. غ-۲۷۹

شیراز آب رکنی و آن بادخوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

غ- ۳۹

خال در جمال شناسی کهن از نشانه های زیبایی و مایه جلوه گری آن بوده است و هفت کشور کنایه از جهان است و (آن) اشاره به (نسیم خاک مصلا) ست. رکناباد یا آب رکنی چشمه ایست در شیراز که به فرمان رکن الدوله دیلمی (در گذشته یه سال ۳۶۶ هـ - ق) احداث شده است. این چشمه از تنگ الله اکبر می گذشته و مصلا و باغ جهان و باغ نو و تکیه های هفت تنان و چهل تنان را سیراب می کرده و هم اکنون نیز در شیراز جاری است (۳۵۶)

رمانی: یکی از انواع لعل یا یاقوت و به رنگ اناری است.

ز چشمم لعل رمانی چومی خندند می بارند

ز رویم راز پنهانی چومی بینند می خوانند

اشک خونین عاشق به لعل رمانی تشبیه شده است. غ- ۱۹۴

همت عالی طلب جام مرصع گومباش زندر آب عنب یاقوت رمانی بود

غ- ۲۱۸

محتسب نمی داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد هم چو لعل رمانی

غ- ۴۷۳

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی که در خمست شرابی چو لعل رمانی

ص- فکه

رمضان

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد.

غ- ۱۶۴

زان باده که در می کده عشق فروشند ما را دوسه ساغر برده و گور رمضان باش

غ- ۲۷۲

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی گر چه ماه رمضانست بیا ورجامی

غ- ۴۶۷

می دانیم که رمضان نهمین ماه از سال هجری قمری است و در همین ماه از شب قدر (هفدهم یا بیست و هفتم ماه رمضان) نزول سوره های قرآن مجید آغاز شده است. این ماه — ماه روزه گرفتن یا ماه صیام نیز هست و روزه از ارکان اسلام و از شرایط درستی آن نیت کردن در دل و به زبان راندن قصد روزه است. روزه ماه رمضان از سال دوم هجرت یک تکلیف شرعی شد ولی اگر کسی بیماریا مسافر باشد گرفتن روزه بر او واجب نمی شود ولی باید به شماره روزهای بیماری یا مسافرت در ماه های غیر رمضان روزه گرفته و گذشته جبران شود و کسی که توانایی جسمی برای روزه گرفتن را نداشته باشد باید به تعداد روزهایی که روزه نگرفته است گرسنه ای را سیر بگرداند.

تا سال دوم هجرت که روزه برای تمامی ماه رمضان مقرر شد مسلمانان فقط روز عاشورا (روز دهم) را روزه می گرفتند و روزه را در نماز شام می گشادند و چون شفق فرو می شد خوردن و نوشیدن دیگر حرام می گشت ولی بعدها خوردن و نوشیدن بین نماز شام تا طلوع فجر نیز مجاز شد. پایان ماه رمضان عید فطریا عید صیام است (۳۵۷)

رمق: کمترین توان برای حفظ جان و مانع شدن از مرگ.

غزل به مطلع: (بی مهر رخت روز مرا نور نماندست) در چاپ دکر خانلری یک بیت اضافی نسبت به چاپ غنی — قزوینی دارد و آن اینست:

مین بعد چه سود ارقد می رنجه کند دوست

کز جان رمقی در تن رنجور نماندست.

غ — ۳۹

مین بعد: از این پس.

*

* رمیده: گریخته از بیم یا نفرت، مردم گریز.

دل رمیده مارا رفیق و مونس شد

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

غ — ۱۶۷

*

خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

دل رمیده مارا که پیش می گیرد

غ — ۲۵۶

بنگریم به: خسته

*

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز دروغ وعده قتال وضع ورنگ آمیز

غ- ۲۶۶

بنگریم به: لولی

دلم رمیده شدوغافلیم من درویش که آن شکاری سرگشته راجه آمدپیش

غ- ۲۹۰

آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد

یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

غ- ۴۲۵

من رمیده زغیرت ز پافتادم دوش نگارخویش چودیدم به دست بیگانه

غ- ۴۲۷

در پا و دست تناسب است و در نگار نیز تناسبی است با نقش و نگاری که با

حنا بر دست ها می زده اند.

رمیم: پوسیده (عظم رمیم: استخوان پوسیده)

بعدصد سال اگر بر سرخاکم گذری سر بر آرد ز گلم عظم رمیم

غ- ۳۶۷

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم

عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست

غ- ۳۶

وجود عاشق به استخوان پوسیده مرده و سایه قد معشوق عیسی دم به عکس روح

تشبیه شده زیرا که وجود معشوق روح و جان عاشق است و با توجه به اینکه لقب عیسی

(روح الله) و معجزه اش زنده گردانیدن مردگان بوده است معشوق نیز عیسی دمی است

که اگر بر استخوان پوسیده عاشق خویش سایه بیفکند روح بر قالب وی باز می گردد و

زندگی دوباره می یابد.

نیز در قرآن مجید آمده است که خداوند زنده کننده استخوان های پوسیده است:

قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ (۳۵۸)

رنجوری، رنجور. رنج بردن، بیماری

روی زردست و آه دردآلود عاشقان را دوی رنجوری

غ- ۴۵۳

*

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید:

دور از رخت این خسته رنجور نماندست

غ- ۳۸

* رند و رندی: (رندان)

رند بر وزن هند را در ادب فارسی پیش از حافظ در شعر سنایی، عطار، نظامی، مولوی و سعدی و شاید کهن تر و دورتر از این ها در تاریخ بیهقی نیز می یابیم.

در فرهنگ ها رند بر وزن قند به معنی تراشۀ چوب، ابزار رنده کردن و نیز رنده کننده چوب آمده و پیداست که آن را در خراسان بر وزن قند تلفظ می کرده اند زیرا سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر سلجوقی که مانند عموی خود اسیر ترکان شده بود درباره گرفتاری خویش یک رباعی سروده و در آن رند را با قند قافیه کرده بود:

از دست تبه کاری این مثنی رند در کام حیات ماست چون حنظل قند

ای ایزد بی نیاز آخر می پسند دیوان همه آزاد و سلیمان در بند (۳۵۹)

[خیال انگیزی یا ایهام (سلیمان) به نام گوینده رباعی (سلیمان شاه) و سلیمان پیامبر قوم یهود نیز در خور توجه است.] و شاید که (رند) خطای چاپی و درست آن (دند) به معنی لا ابالی و بی پروا بوده است.

ولی رند بر وزن هند را هرزه گرد و اوباش و بی قید و لا ابالی و بی پروا و کسی ثبت کرده اند که ظاهر خود را در ملامت دارد در حالی که باطنش در سلامت است. بدینگونه رند ملامتی است و اگر بر امور شرعی انکاری داشته باشد از زیرکی است از نادانی و ناآگاهی نیست.

شادروان دهخدا درباره رند چنین یادداشت کرده اند: آن که با تیزی و ذکاوت خاص ریاکاران و سالوسان را چنانکه هستند بشناسد.

در فرهنگ دیرینه سال اسدی طوسی واژه ای در شکل و معنی شبیه رند می یابیم و آن دند بر وزن قند به معنی بی باک و خودکامه است. باری رند در اصطلاح

تصوف به کسی گفته می‌شود که خود را از بند قیود معمول اجتماعی یکباره رها سازد و محو حقیقت شود.

رندی که حافظ بکار می‌برد هیچگونه مشابهی با معنی امروزی آن که زیرک و حیل‌گر باشد ندارد. رند حافظ نه ظاهربین است و نه متظاهر. نگاهش به زندگی نیز با نگرش عامه مردم متفاوت است.

طریق رندی حافظ صفای دل و خوش بودن و طرب کردن و عاشقی است، طریق ریا و نفاق نیست. نیز در مذهب رندی خودبینی و خودخواهی و خودرایی کفر است.

رند طالب سرو سامان دادن به زندگی مادی نیست، رندی طریق رهرو جهان‌سوزست، شیوه ناز پروردگان تنعم نیست، رند مقابل و مخالف زهدریایی است. راه رندی به مانند راه گنج پوشیده و نهانی است و بر هر کسی آشکاره نیست. رموز این طریقت را واعظ نمی‌داند، اهل کام و ناز و خامان بی غم را نیز در کوی رندی راه نیست.

آن چنان که نمیتوان پیش طیب نامحرم از دردی پنهانی سخن گفت از رندی نیز نمیتوان با مغروران سخن به میان آورد.

آنکه غرور دارد رند نیست زیرا که رند نیاز دارد و می‌داند که غرور آدمی را به راه سلامت نمی‌برد ولی نیاز به این راه می‌برد.

حسن عاقبت نه به زاهد بودن است و نه به رندی، به عنایت الهی است. حافظ تا بوده است از خدمت کردن به رندان دم زده است ولی این رندی آزاداندیشی و آزادنگری است و با یکتاپرستی او کاملاً سازگار است.

خلاصه کنم: رندی حافظ دوری از ریاکاری و خشکی و دروغ است و ستایش زیبایی، اعتقاد به لزوم برخورداری از نعمت‌ها و شادی‌های زندگی و دوری از مردم‌آزاری و گردن نهادن به بندگی و زیون‌نشدن در برابرستم و زور و بیم نداشتن از تهی‌دستی و ناکامی و حتی مرگ ضمن احتراز از غرور و خشم و اعتقادی راسخ به انسانیت و ارزش‌های والای انسان بودن است و در یک جمله و یک کلمه: رندی آزادگی است.

صفات آنی که حافظ در اشعار خود درباره رندی بر می‌شمارد و به اختصار آوردم با تعریفی که مردم زمانش نیز از رند و رندی داشته‌اند چندان سازگار نبود زیرا پیداست

که در ذهن مردم زمان حافظ رند بطور کلی ریاکار و مردم فریب بوده است و چه بسا که حافظ به همین سبب خطاب به کسانی که بر رندان زمان ایراد داشته اند با تعریض و طنز چنین گفته بوده است:

چنین پیدا است که ما زند حقیقی نیستیم، رند عوضی هستیم، رند حقیقی محتسب است و اوست که باید آموزگار رندی باشد زیرا که او چنان عمل می کند که با وجود مست بودن کسی در حقش گمان بد نمی برد و او را مست نمی شمارد زیرا که او استاد ریاکاری و مردم فریبی است:

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و در حق او کس این گمان ندارد

غ-۱۲۶

اینک به مروری بر اشعار رند و رندی در دیوان حافظ پردازیم:

چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را سماع و عظم کجا، نغمه رباب کجا؟

غ-۲

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دلتم تزویر مکن چون دگران قرآن را

غ-۹

نوبه زهد فروشان ریایی بگذشت

وقت رندی و طرب کردن رندان پیدا است

غ-۲۵

مانه رندان ریائیم و حریفان نفاق

آنکه او عالم سراسر است بدین حال گواست

غ-۲۵

نیست در بازار عالم خوش دلی و رزانکه هست

شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

غ-۴۳

بنگریم به: عیاران

میخواره و سرگشته ورندیدم و نظر باز

وانکس که چوما نیست درین شهر کدامست؟

غ-۴۶ *

زمانه افسرندی نداد جزبه کسی

که سرفرازی عالم درین کله دانست

غ-۴۷ *

فرصت شمار طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست

غ-۷۲ *

صلاح و توبه و تقوا ز ما مجو حافظ

زرنده و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

غ-۹۸ *

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

غ-۱۳۵ *

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

غ-۱۵۴ *

زاهدان راه به رندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

غ-۱۵۴ *

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

غ-۱۵۹ *

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غ-۱۶۱ *

شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی بنیاد
 زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
 قدیمی ترین جایی که ترکیب (هرچه بادا باد) دیده ام در شعری از رودکی است
 در قطعه ای به مطلع: شاد زی با سیاه چشمان شاد:

باد و ابرست این جهان و فسوس باده پیش آر هرچه بادا باد

*

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

غ-۱۶۵

*

زاهد از کوچۀ رندان به سلامت بگذر
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

غ-۱۸۲

*

گرمی فروش حاجت رندان روا کند
 ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

غ-۱۸۶

در این غزل در دوبیت پیاپی اول و دوم قافیه (بلا) آمده است که برای شعر چنین تکراری آنهم بلافاصله عیب است آقای دکتر خاnlری به استناد نسخه قدیم تر دیوان حافظ که در اختیار داشته اند در بیت نخست قافیه را به جای (بلا) و با نوشته و چنین توضیح افزوده اند (ص ۲۵ چند نکته) (باید توجه کرد که در این غزل از درد و اجل و دوا و جان دادن و احیا گفتگو می شود. میتوان گمان برد که کلمه (وبا) درین جا درست است. آنچه که این معنی را تأیید می کند اینست که در طب قدیم نوشیدن شراب را در دوران شیوع وبا از وسایل پیش گیری و عدم ابتلای بمرض می شمرده اند. با توجه به این نکته معنی این بیت و ابیات بعد آشکارتر می شود: خدائی که می را حرام کرده ضمناً چنین مقدر فرموده که می دافع وبا باشد بنابراین در صورتی که (عقل و فهم) راز این تقدیر را در نمی یابد و هم ضعیف رای فضولی چرا کند؟)

*

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

غ- ۱۸۸

*

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به کار خود بعنایت رها کنند

غ- ۱۹۶

*

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یازان شهر بی گنهند

غ- ۲۵۱

در (هزار شکر که یاران شهر بی گنهند) طنزی قوی و مدحی شبیه به ذم خوانده می شود.

*

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

غ- ۲۵۱

من از رندی توبه نخواهم کرد هر چندم که به جدایی و بازداشتن بیازاری. این بیت در غزلی آمده است به مطلع:

شب و صلاست و طی شد نامه هجر
سلام فیهِ حتّیٰ مطلع الفجر

غ- ۲۵۱

که (سلام فیهِ حتّیٰ مطلع الفجر) یعنی سلامتی در آن تا دمیدن صبحگاه بر دوام است تلمیحی از آیه شش از سوره قدر است.

*

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت زندان نکنم کار دگر

غ- ۲۵۲

*

قصر فردوس بهاداش عمل می بخشند

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

غ- ۲۶۸

رندی حافظ نه گناه‌یست صعب

با کرم پادشه عیب پوش

غ- ۲۸۴

در این بیت حافظ (رندی) را در قبال کرم پادشاه عیب پوش گناهی آسان و

کوچک شمرده و نیز در همین غزل از افزونی لطف خداوند نسبت به جرم بنده سخن گفته است: (لطف خدا بیشتر از جرم ماست) اما روشن نگردانیده که این جرم آیا همان رندی یا جرم دیگری بوده است.

نیز در غزل ۲۸۶ که خطابش به آصف یا وزیر زمانست از (جرم بخشی) و (عیب پوشی) سخن بمیان آورده و در هیچکدام چگونگی آن عیب یا جرم را روشن نساخته است. ولی از سخن حافظ در غزل ۲۸۴ (رندی حافظ نه گناه‌یست صعب) و نیز غزل ۴۵۰ (گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی) بر می آید که آن عیب یا جرم یا گناه از مقوله رندی است.

ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد

آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

غ- ۲۸۶

عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم

کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم

غ- ۳۱۳

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین

که دم از خدمت زندان زده ام تا هستم

غ- ۳۱۴

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

غ- ۳۴۶

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع
غ- ۲۹۴

... (سرباز) مانند شمع است که می سوزد و سر یا فتیله خود را از دست می دهد تا به
دیگران روشنایی و شادی ببخشد.

من اگر رند خراباتم و گرزاهد شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
غ- ۳۵۵

رموزمستی و رندی زمن بشنونه ازواعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم
غ- ۳۵۶

ما عیب کس به مستی و رندی نمی کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
غ- ۳۶۲

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
غ- ۳۷۲

سوی زندان قلندر به ره آورد سیفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم
غ- ۳۷۳

خدا را کم نشین با خرجه پوشان
رخ از زندان بی سامان مپوشان
غ- ۳۸۶

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
غ- ۴۱۷

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری
خطاب (تو) به خداوندست. غ- ۴۵۰

*
کجا یابم وصال چون توشاهی
من بدنام رند لاابالی
غ- ۴۶۳

*
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی
غ- ۴۶۶

*
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
غ- ۴۷۵

*
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
باطیب نامحرم حال درد پنهانی
غ- ۴۷۳

*
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
غ- ۴۹۳

*
صوفی چو تو رسم رهروان می دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر
ص- ۳۸۵

*
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی
ص- ۳۸۵

*
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
غ- ۸۴

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرومی گذارمت

غ-۹۱

*

چو مهمان خراباتی به عزت باش بارندان
که در سرکشی جاننا گرت مستی خمار آرد

غ-۱۱۵

*

نصیحت گوی زندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد؟

غ-۱۴۹

*

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غ-۱۹۳

*

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

غ-۲۴۵

*

در سفالین کاسه زندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

ص-۳۵۷

*

به من ده که در کیش زندان مست
چه آتش پرست و چه دنیا پرست

غ-۳۵۷

*

در خرقة ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم

ص-۳۷۱

رنگ: مکرو حیلہ

چشمی که فسون و رنگ می بارد ازو
افسوس که تیر جنگ می بارد ازو

ص-۳۸۳

*

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم
غ- ۳۶۴

رنگ آمیز: حیلہ گر نیرنگ برانگیز.

دلم رمیده لولی و شیسست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
غ- ۲۶۶ *

سنگ سان شودر قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی
غ- ۴۷۸

در رنگ آمیزی و نیز تردامنی هنر ایهام نهفته است.
رنگ آمیزی: ۱- حیلہ گری ۲- خاصیت در آمیختن با رنگها
تردامنی: ۱- فاسقی و بدکاری ۲- تربودن دامنه هائی که آب در آنها جریان می یابد.

رنگین:

رنگین صفت نسبی برای رنگ است و از سخن حافظ چنین بر می آید که این
رنگ، رنگ سرخ است.

بیاربادۀ رنگین که یک حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
ص- قکب *

بیا ای ساقی گل بخ بیاور بادۀ رنگین
که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد
غ- ۱۴۹ *

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
غ- ۱۴ *

دلخ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سربازار بیار

غ- ۲۵۰

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل
وربگویم باز پوشان، باز پوشاند زمن

غ- ۴۵۱

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

غ- ۱

گل برخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

غ- ۲۹

من این مرقع رنگین چو گل، بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید

غ- ۲۳۹

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

غ- ۳۵۵

روا: (بودن، داشتن): سزاوار، حلال.

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

غ- ۲۸

بنگریم به: یاوه کردن

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
وانچه گویند روانیست نگوییم رواست

غ- ۲۰

روا در این بیت به معنی جایز و حلال آمده است.
چشم به غمزه ما را خون خورد و می پسندی

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

غ- ۹۴

گرمی فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه نبخشد و دفع بلا کند
روا کردن حاجت: بر آوردن نیاز. غ- ۱۸۶

*

روامدار خدا یا که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد.
غ- ۱۶۰
رواست در بر اگرمی طپد کبوتر دل که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد
نشد: نرفت، نگریخت غ- ۱۶۸

*

رواست نرگس مست ارفکند سردر پیش که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل.
غ- ۳۰۵

*

حافظ اردر گوشه محراب می نال درواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین
غ- ۳۰۲

*

ای که مهجوری عشاق روامی داری عاشقان راز بر خویش جدامی داری
غ- ۴۴۹
ساغر ما که حریفان دگرمی نوشند ما تحمل نکنیم ارتور و امی داری
غ- ۴۴۹

*

از دیده گر سرشک چو باران چکدرواست
کاند رغمت چو برق بشد روزگار عمر
غ- ۲۵۳

*

پس آنگهش ز کرم اینقدر به لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟
بنگریم به: وظیفه غ- ۳۶۵

*

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری، آنگهی بخشی به دیو؟
غ- ۳۷۱

• رواق: دریچه و ایوان خانه (رواق زیرجد: کتبه از آسمان)

(رواق منظر) پنجره چشم و چشم به پنجره و روزنی به سوی جهان تشبیه شده است.
رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه، خانه تست
سقف پنجره و ایوان چشم من آشیانه تست. (بر بالای چشم بنشین) غ- ۳۴
استاد دکتر خانلری و مرحوم استاد همایی (آستانه) را بر (آشیانه) ترجیح
داده اند. (۳۶۰)

ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
غ- ۲۵ *

بدین رواق زیرجد نوشته اند به زر.
که: جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
غ- ۱۷۱ *

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه رونهاده ایم.
غ- ۳۶۵ *

• روان: روح و جان.

روان تشنه ما را به جرعه ای دریاب
چومی دهند زلال خضر ز جام جمت
غ- ۹۳ *

نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
غ- ۴۴۳
در (نقد روان) خیال انگیزی است ۱- سرمایه جان ۲- پول رایج

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
غ- ۱۰۲ *

روان گوشه گیران را جبینش طُرفه گلزار است
 که بر طُرفِ سمن زارش همی گردد چمان ابرو
 غ- ۴۱۲ *

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
 گفت: پرهیزکن از صحبت پیمان شکنان
 غ- ۳۸۷ *

سَخا نماند سخن طی کنم، شراب کجاست
 بده به شادی روح و روان حاتم طی
 غ- ۴۳۰ *

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
 که حکم بر سر آزادگان روان داری
 غ- ۴۴۴
 در روان (روان بستان) خیال انگیزی: ۱- جان مرا بگیر ۲- فوری بگیر (جان و دل
 بنده را) روان داشتن حکم: حکمی نافذ داشتن.

* روان (روانی): فوری.

در خرابات مغان گر گذرافتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
 غ- ۳۳۵ *
 منکران راهم ازین می دوسه ساغر بچشان
 و گرایشان نستانند روانی بمن آر.
 غ- ۲۴۸
 روانی را در معنی فوری در شعر سلمان ساوجی نیز سراغ داریم:
 ای سرور و روان بر طرف ما گذری کن تاجان همه در پای تو ریزیم روانی
 (۳۶۱) *

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
 قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد
 غ- ۱۶۵
 در روان خیال انگیزی است: ۱- روانه خواهد شد. ۲- فوری خواهد مُرد.

روان: رایج: (بول و سگه)

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
غ- ۷۰ *

گر قلب دلم را ندهد دوست عیاری
من نقد روان دردمش از دیده شمارم
غ- ۲۳۵
در (روان) خیال انگیزی بر روح و جان نیز نهفته است. قلب: سگه قلبی و کم بها.
*

نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
غ- ۴۴۳

* روان (برای حکم): نافذ، بانفوذ، رسا.

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
غ- ۴۴۴
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دیده ما حکم اوروان بودی
غ- ۴۴۱

روان: در حال حرکت، جاری.

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را
بدین سر چشمه اش نشان که خوش آبی روان دارد.
غ- ۱۲۰
منت سدره و طوبی از پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرور روان این همه نیست.
غ- ۷۴ *

بی توای سروروان با گل وگلشن چکنم

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

غ-۳۴۵

گلعداری زگلستان جهان مارابس زمین چمن سایه آن سروروان مارابس

غ-۲۶۸

تشبیه یار بلند بالا را به سروروان در شعر سعدی نیز داریم:

به تماشای درخت چمنش حاجت نیست هرکه درخانه چنوسروروانی دارد.

(۳۶۲)

ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنیت گردم

غ-۳۱۸

چندان گریستم که هرکس که برگذشت

در اشک ما چو دید روان، گفت: کاین چه جوست

غ-۵۹

زسرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را

بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

غ-۱۲۰

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

تاسهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غ-۱۲۴

ازین هر مرزده ام آب روانست بیا اگر ت میل لبجوی و تماشا باشد

غ-۱۵۷

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز

تناد گر خون که از دیده روان خواهد شد

غ-۲۰۵

حافظا باز نما قصه خونابه چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

غ-۲۱۳

خوش بود لب آب و گل و سبزه و سرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

غ- ۲۱۶

سوز دل، اشک روان، آه سحر، ناله شب

این همه از نظر لطف شما می بینم

غ- ۳۵۷

اشک آلوده ما گر چه روانست ولی به رسالت برا و پاک نهادی طلبیم
بنگریم به: رسالت

غ- ۳۶۸

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشک روان در کنار من باشی

غ- ۴۵۷

سیل این اشک زوان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقله عینی بینی

غ- ۴۸۴

... طاقتم به آخر رسید، ای مردمک چشمم از من جدا شو. (که بیش طاقت گریه
ندارم)

روان: روانه

آنکه به پرش آمد وفاتحه خواند و میرود
گونفسی، که روح رامیکنم از پیش روان

غ- ۳۸۲

گونفسی: بگونفسی (لحظه ای) درنگ کند.

روایت: نقل مطلب، خبر یا حدیث از قول دیگری.

ای قصه بهشت زکویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی

غ- ۴۳۷

یادآور و تضمین گونه ای از غزلی از سعدی است:

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی حق را به روزگار تو باما عنایتی
معروف شد حکایتی اندر جهان و نیست با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
کلیات. غزلیات. ص- ۲۹۵

عشقت رسد به فریادار خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت.
بنگریم به: قرآن و چارده روایت. غ- ۹۴

روح القدس: (روح قدسی).

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحامی کرد
روح القدس آن سرورش فرخ بر قبه طارم ز بر جد
می گفت سحر گهی که یارب در دولت و حشمت مخلص
بر مسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد
بنگریم به: شاه منصور ص- ۳۶۵

داوردین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امرش به گوش

غ- ۲۸۴

به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش

غ- ۲۷۹

روح امین، روح الامین، طاووس الملائکه، طایر سدره و روح القدس لقب هایی
برای جبرئیل یکی از چهار فرشته مقرب درگاه خداوندست.

او را روح گفته اند زیرا که موجب حیات می گردد چنان که ذر مورد عیسی شد.
و مقدس یا قدسی گفته اند زیرا که بر دل مومنان در می آید به سبب آن که بر مریم تجلی
کرد و از دمیدن او عیسی بوجود آمد.

روح القدس را مسیحیان یکی از ارکان سه گانه (اقانیم) مسیحیت بشمار
می آورند و میدانیم که همین فرشته در اسلام واسطه و رابطه بین خداوند و محمد (ص)
شده و قرآن مجید را بر دل او نازل کرده است.

نیز می دانیم که زنده کردن مرده از جمله معجزه های عیسی مسیح بوده و آنجا که حافظ گفته است اگر فیض و برکت روح القدس مدد کند هر آنچه را که مسیح می کرد دیگران نیز قادر به انجامش خواهند بود مقصود این است که اگر خداوند بخواهد هر محال یا عملی معجزگونه شدنی خواهد بود ولی این شرط و توضیح را نیز می افزاید که: (گوهر پاک بیاید که شود قایل فیض) بنابراین فیض الهی با داشتن گوهر پاک ملازمه دارد. ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود (۳۶۳)

روح امین: بنگریم به: روح القدس

با چنین گنج که شد خازن او روح امین به گدایی به در خانه شاه آمده ایم
(شاه) استعاره برای خداوندست.

غ- ۳۶۶

رود: فرزندان

از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز کنار دامن من هم چو رود جیحونست
غ- ۵۴

در بعضی از چاپ های دیوان حافظ به جای چشم (چنگم) یادداشت شده که در آنصورت بین چنگ و رود نام های دو ساز موسیقی تناسب بوجود آید (چاپ خاص- ۱۱۰) میان رود (رود عزیز) و رود (رود جیحون) جناس وجود دارد.

*

دل بدان رود گرامی چکنم گرندهم مادر دهر نندارد پسری به تر ازین
غ- ۴۰۴

*

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون دل در وفای صحبت رود کسان مبد
غ- ۱۸۰

بین رود (رود خون) رود (رود کسان) جناس است.

رود: نام سازی زهی.

رود شبیه عود است با دسته ای دراز و تارهای بافته شده از ابریشم و آن را از

زمان ساسانیان می شناخته اند و انواعی داشته که یک نوع آن (شهرود) نامیده می شده است. (۳۶۴)

معاشری خوش ورودی به ساز می خواهم
 که درد خویش بگویم به ناله بزم وزیر
 بساز: کوک شده غ- ۲۵۶

*

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
 عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش؟
 غ- ۲۷۶

*

چو در دست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

*

غ- ۳۷۴
 به یاد آور آن خسروانی سرود

*

ص- ۳۵۸
 که حافظ چو مستانه سازد سرود

*

ص- ۳۵۸
 بگویی و بزن خسروانی سرود

ص- ۳۶۰

* رود: رودخانه.

از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز
 کنار دامن من هم چو رود جیحونست
 غ- ۵۴
 زنده رود باغ کاران یاد باد
 غ- ۱۰۳
 بنگریم به: باغ کاران.

*

خواهی که برنخیزد از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان میند
 غ- ۱۸۰

*

ای صبا گریبگذری بر ساحل رودارس بوسه زن برخاک آن وادی و مشکین کن نفس

غ- ۲۶۷

* رو دیدن: کنایه از جانب داری کردن.

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگو خدا را روببین، آن روببین

غ- ۴۰۲

(روی دیدن کنایه از جانب‌داری کردن است ای ملامتگو از بهر خدا جانب داری آفتاب را منما و آن رورا ببین یعنی روی دلبر ما را ببین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است.)
شادروان علامه قزوینی حاشیه ص- ۲۷۸

روزنامه اعمال:

یا نامه اعمال گزارش روزانه کارهای انجام شده است و چون در زمان گذشته کاغذ گران بوده است برای پاک کردن نوشته کاغذ را با آب می شسته و نوشته ها را از روی آن پاک می کرده یا می سترده اند.

آبی به روزنامه اعمال ما فشان باشد توان سترد حروف گناه ازو

غ- ۴۱۳

در آب (آبی) خیال انگیزی به اشک چشم نهفته است.

روزه.

روزه خودداری از اذان صبح تا غروب آفتاب از انجام اموری است که مایه باطل شدن آن می گردد و از آن جمله اند: خوردن، آشامیدن، روابط جنسی، فرو بردن سر در آب، دروغ بستن به خدا و پیغمبر و کارهای دیگری که در فقه آمده است.

روزه گویا در روزگاران کهن نخست برای کمک کردن به تغذیه فقیران و نیز امساک پزشکی میان اقوام و ملت های مختلف معمول شده و سپس به تدریج جنبه عبادت یافته است. و گویا صائین (پیروان حضرت یحیی و به قول مسیحیان یوحنا) تعمید دهنده که در قرن های اول میلادی در خوزستان و عراق می زیسته و به زبان

سریانی سخن می گفته اند) نخستین مردمانی بوده اند که فقط به قصد تهذیب نفس سالی سی روز روزه می گرفته اند. مسیحیان و یهود نیز روزه هایی داشته اند و چنان که در (رمضان) باز نمودیم در اسلام روزه از سال دوم هجرت برقرار شد. بنگریم به: رمضان ثواب روزه وحیح قبول آن کس برد که خاک میکده عشق رازیارت کرد غ- ۱۳۱

شبهه است به مضمون این بیت:

عشقت رسد به فریادار خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت بنگریم به: روایت غ- ۹۴

روزه یک سوشد و عید آمد و دل ها برخاست

می زخمخانه به جوش آمد و می باید خواست

غ- ۲۰

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

غ- ۱۳۱

بنگریم به: دور. عید: عید فطر

حافظ چورفت روزه و گل نیز می رود * ناچار باده نوش که از دست رفت کار.

غ- ۲۴۶

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی کاری بکرده هست پاکان روزه دار

غ- ۲۴۶

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

غ- ۴۶۷

* روزه گشا: افطار.

گرفت شد سحر چه نقصان صبح هست.

از می کنند روزه گشا طالبان یار

غ- ۲۴۶

می دانیم که (افطار) به معنی خوردن است و هنگام افطار یا روزه گشایی

مغربست. سحر: سحری.

* روزی: قسمت، نصیب، رزق و غذای روزانه. (رزق معادل یا فارسی روزیک یا روزی است)

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو روزی مباد لعل شگرافشان شما

غ- ۱۲

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌یریم با پادشه بگویی که روزی مقدرست

غ- ۳۹

بر آستان می‌کده خون می‌خورم مدام روزی مازخوان قدر این نواله بود

غ- ۲۱۴

نواله: لقمه غذا و (این) اشاره است به خون (خون می‌خورم مدام)

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم

غ- ۳۵۴

در (روزی) خیال انگیزی به (یک روز) نیز نهفته است.

۱- آن دمی که بی‌یاد تو بنشینم نصیب من نشود

۲- مرا حتی یک روز هم مباد که بی‌یاد تو بنشینم،

در بیت بعدی: (روزی شود وصالی) هم در همین معنا آمده است: وصالی

نصیب می‌شود:

شد حظ عمر حاصل گرزانه که با تو مارا هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی

غ- ۴۶۴

می‌دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش

خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدر روزی

غ- ۴۵۴

وصال دوستان روزی ماننیست بخوان حافظ غزل‌های فراقی

غ- ۴۶۰

بشنو این نکته که خود را زغم آزاد کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

غ- ۴۸۱

(ننهاده) معادل نامقدر بکار رفته و یادآور آیه ۲۲ از سوره ذاریات است:

وفی السماء رزقکم و ماتوعدون [روزی شما و آنچه وعده داده اند در آسمان
(مقدر) است.]

*

چون روی تو خور به عالم افروزی نیست سروی چون قدت به باغ پیروزی نیست
ماهی تو و طلعتت ندیدم یک شب شمسی تو و صحبت مرا روزی نیست.

خواجو کرمانی. دیوان ص - ۵۲۰

(روزی) به قرینه (یک شب) خیال انگیزی به یک روز را نیز دارد.

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست هر لحظه دلم رابه لبست آهنگست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی یا رب که دل خسته چه روزی تنگست

خواجو کرمانی دیوان. ص - ۵۲۵

روزی در مصراع نخست به معنی یک روز با (روزی) در (تنگ روزی) به معنی غذای
روزانه جناس است.

رُوش: رسم و قاعده.

توبندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که دوست خود روش بنده پروری داند.

غ - ۱۷۷

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

غ - ۴۴۰

میرو: برو

روضه.

روضه به معنی باغ است و روضه دارالسلام، روضه ارم و روضه رضوان همه به

معنی باغ بهشت. (۳۶۴)

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را

غ - ۷

بنگریم به: آبخور

*

مایه محشمن خدمت درویشانست

غ- ۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشانست

بنگریم به: خلد

جز ظرف جویبار و می خوشگوار چیست؟

غ- ۶۵

معنی آب زندگی و روضه ارم

نسیم روضه شیراز پیک راحت بس

غ- ۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

غ- ۳۰۹

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین

بنگریم به: دارالسلام

من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم؟

غ- ۳۴۰

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

غلمان زر روضه حور ز جنت بدر کشیم

غ- ۳۷۵

فردا اگر نه روضه رضوان به مادهند

آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

غ- ۴۹۴

هش دار که گروسوسه عقل کنی گوش

روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم

غ- ۳۴۲

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست

(قفس) اشاره و استعاره برای تن و زندگی این جهانی است.

روم.

زخیل شادی روم رخت زداید باز

غ- ۲۶۲

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت

تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری

غ- ۴۲۹

حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید

از مصر تا به روم، و چین تا به قیروان

ص- فک

آن کیست که به ملک کند با تو همسری

سال دگر ز قیصر ت از روم باج سر وز چینت آورند به در گه خراج جان

ص - فک

روم قدیم کشور پهناور و نیرومندی بوده و یکی از کشورهای به اصطلاح ابر قدرت زمان به شمار می آمده و از قرن چهارم میلادی به دو قسمت روم شرقی و روم غربی بخش شده بود.

در روزگار حافظ سفیدپوستی مردم روم شهرت داشته چنان که در همان ایام مردم حبشه و زنگبار نمونه مردم سیاه پوست و سیاهی شمرده می شده اند و حافظ باید به همین سبب روی سفید را به (روم رخ) و غم سیاهی را که سرزمین دل را فرو گرفته بود به (سپه زنگ) تشبیه کرده باشد.

*

چو اندر هتوا شب عَلم برگشاد شد آن روی رومیش زنگی نژاد

فردوسی. شاهنامه - ۱/ ۱۴۶

روندگان: جمع رونده و نظیر راهرو و هر و به معنی سالک و صوفی و درویش.

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟

غ - ۲۵۸

*

[تنی چند از رندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ. سعدی. گلستان. باب اول / ۳۴]

* روی.

از معنای روی، ظاهر یا رویه کاری یا تظاهر است و چون تظاهر برادر تزویر است آنجا که از (روی) معنایی که گفتیم منظور گوینده است آن را با (ریا) می آورده و (روی و ریا) می گفته اند. یعنی رویه کاری یا تظاهری ریایی و یا ظاهر و رویه ای که دلالت بر ریا دارد که به راستی ترکیبی گویا و رساست همچون زهد ریایی و دلق ریایی:

باده نوشی که در روی و ریایی نبود بهتر از زهد فروشی که در روی و ریاست

غ - ۲۰

همین مضمون را به گونه ای دیگر در شعر خاقانی نیز داریم:

می خوری به که روی طاعت بی درد کنی

اندکی درد به از طاعت بی درد مرا

(دیوان-ص-۴۰)

روی تو مگر آینه لطف الهیست

حقاً که چنین است و درین روی وریا نیست

غ-۶۹

غلام همت آن ناز نینم که کار خیر بی روی وریا کرد

غ-۱۳۰

شکرشکر چو بخند به روی من دلدار بروی او نگرم و ارم زرو وریا.

مولوی. کلیات شمس ج ۱. ص-۹۷

می خور که صد گناه زاغیبار در حجاب

بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنند.

غ-۱۹۶

این بیت تضمینی از سعدی است:

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب

بهتر ز طاعتی که به روی وریا کنیم. (۳۶۵)

زلت = لغزش و خطا.

دوش می گفت که: حافظ همه رویست وریا

به جز از خاک درش با که بود بازارم؟

غ-۳۲۴

بازار: سرو کار

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم

روی وریا خلق به یکسو نهاده ایم

غ-۳۶۵

* روی تابیدن (تافتن): روی برگرداندن، پشت کردن

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم جور از حبیب خوشتر کم مدعی رعایت

غ-۹۴

آب = آبرو

* روی داشتن: جسارت و بی شرمی داشتن.

بی گفتگوی زلف تو دل راهمی کشد بازلف دلکش تو کاروی گفت و گوست

غ- ۵۹

در (بی گفتگوی) خیال انگیزی به معنی بی شک و بدون حرف و بحث نهفته است. ناگفته نماند که آوردن: گفتگویا بی گفتگو در آغاز مصراع نخست شعر و ختم کردن بیت به همان (گفت و گوست) در شاعری هنری است که نام ناهموار (ردّ العجز علی الصدر) دارد عجز آخرین کلمه یک بیت است و صدر نام کلمه مشابه آن در آغاز بیت)

* روی نمودن: رونشان دادن. (در مورد گل: شکفتن)

چه حالتست که گل در سحر نماید روی

چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد؟

ص- فکح

مرغ صبح خوان: بلبل.

۵۰

چنان که در معانی راه دیدیم راه از جمله به معنی آهنگ و پرده و مقام موسیقی بکار رفته و ره کوتاه شده آنست.

چه ره بود این که ز در پرده مطرب که می رقصند با هم مست و هشیار؟

غ- ۲۴۵

* ساقی به دست باش که غم در کمین ماست

مطرب نگاهد ار همین ره که میزنی

غ- ۴۷۹

بنگریم به: بدست.

نظامی نگاه داشتن راه یا ره را به معنی ادامه دادن نواختن به صورت (نگاه داشتن پرده) بکار برده است:

همان مشکبویاده میخورد شاه همان پرده می داشت مطرب نگاه (۳۶۶)

به مستی وصلش حوالث رود

ص- ۳۶۰

رهی زن که صوفی به حالت رود

ره آورد: سوغاتی، تحفه

دلچسپطامی وسجاده طامات بریم.

غ- ۳۷۳

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر

بنگریم به: دلچ و طامات.

ره توشه: آذوقه و وسایل سفر.

ز شهر هستیش کردم روانه.

غ- ۴۲۸

نهادم عقل راره توشه از می

رهرو: کوتاه شده راهرو. مسافر (بنگریم به: راهرو. سالک)

رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

غ- ۳۶۶

فردا که پیشگاه حقیقت شود عیان

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

غ- ۱۳۳

از نظر رهروی که در گذر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی

غ- ۲۳۲

که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

غ- ۳۷

همی گفت این معما با قرینی

سحرگه رهروی در سرزمینی

که در شیشه بر آرد اربعینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف

غ- ۴۸۳

بنگریم به: اربعین.

رهگذار- رهگذر: گذرگاه، معبر.

گُحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شدرهگذار دوست
بنگریم به: کحل الجواهر غ- ۶۰

هر کونکاشت مهر و زخوبی گلی نچید در رهگذار باد ننگه بان لاله بود
خوب: زیبا و می دانیم که گلبرگ های لاله سست و زود گسل است. غ- ۲۱۴

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
چنان بزی که اگر خاک ره شوی حافظ غبار خاطری از رهگذار مانرسد
رهگذار در این بیت معنی جانب نیز می دهد. غ- ۱۵۶

به چشم عقل درین رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلت
بی محل: بی اعتبار. بی ارزش غ- ۴۵

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست

در رهگذر کیست که دامی زیلا نیست؟

بنگریم به: دوتا غ- ۶۹

تابه دامن ننشیند ز نسیم گردی سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
از رهگذر خاک سر کوی شما بود هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
از رهگذر در این بیت به معنی از جانب و به وسیله آمده است. غ- ۱۱۰

ما را به آب دیده شب و روز ما جبر است زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
زان رهگذر: یعنی بدان سبب. غ- ۲۲۰

- غبار غم برود حال خوش شود حافظ تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار
غ-۲۴۷ *
- گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب بهر آسایش این دیده خونبار بسیار
غ-۲۴۹ *
- چون شمع نکوروی در رهگذر بادست طرّف هنری بر بند از شمع نکوروی
غ-۴۹۵ *
- زیبایی و نکوروی به شمعی در راه باد تشبیه شده است و چون نمی باید در
بودنش هنری نشان بده (از عاشقان دلجویی کن) و نیز نمونه دیگری است از هنر موسوم
به: رد العجز علی الصدر نیز بنگریم به: روی داشتن.
- * رهن: گروی یا مالی که برای وثیقه وام می سپارند.
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
غ-۴۶۶
- چنین بنظر می رسد که مقصود از (دفتری معنی) دفتر یادداشت های تدریس یا
دفتر دانش بوده است.
*
دفتر دانش ماجمله بشوید به می که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
غ-۲۰۳ *
- بیا که خرقه من گر چه رهن میکده است
ز مال وقف نبینی به نسام من درمی
بنگریم به: اوقاف
غ-۴۷۱ *
- گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
بنگریم به: شیخ صنعان
غ-۷۷ *
- داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید خرقه رهن می و مطرب شدوزنار بماند
بنگریم به: دلق.
غ-۱۷۸

* ره نرفته: بی تجربه

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی.

غ- ۴۳۹

ره نمون: نشان دهنده راه. (دلیل راه- دلیل راه شوای طایر خجسته لقا) راهنما

بود که لطف ازل ره نمون شود حافظ وگرنه تابه ابد شرمسار خود باشم

غ- ۳۳۷

آنکو ترابه سنگدلی کرد ره نمون ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

غ- ۴۳۹

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

ره نمونیم به پای عَلم داد نکرد

غ- ۱۴۴

بنگریم به: کاغذین جامه و عَلم داد.

* رهی: چاکر.

بیابیا که توحور بهشت رارضوان درین جهان زیرای دل رهی آورد.

غ- ۱۴۷

به گوش جان رهی منهی ندادرداد ز حضرت احدی لا اله الا الله

ص- ۳۷۲

منهی: خبر دهنده.

ری

حافظ، حدیث سحر فریب خوشتر رسید تاحد مصر و چین و به اطراف روم وری

غ- ۴۲۹

ری که نام کهن آن رگا بوده یکی از قدیم ترین شهرهای ایران است.

رگا یا راگا به معنی ویران شده به وسیله زلزله است. امروزه ری را (حضرت عبدالعظیم)

نیز می نامند. مزار حسن بن علی (ع) مشهور به (عبدالعظیم) از بزرگان شیعه در ری قرار دارد و آن پیوسته زیارتگاه شیعیان بوده است.

ریب: مترادف شک و تردید

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند.

غ- ۱۸۸

* ریزه: ذره *

سپهر، برشده پرویز نیست خون افشان که ریزه اش سرکسری و تاج پرویزست
بنگریم به: پرویزن.

غ- ۴۱

ریحانی.

از گل پارسم غنچه عیشی نشکفت حبذا دجله بغداد و می ریحانی

غ- ۴۷۲

ریحانی منسوب به ریحان است که گیاهی خوشبوست و می ریحانی نوعی می
صاف و خوشبو بوده است. نیز ریحانی نام نوعی خط نیز هست که اسم دیگرش خط
گلزارست.

همیشه تابه بهاران هوا به صفحۀ باغ هزار نقش نگار در خط ریحانی
ص- قکو

ورت باید که همچون صبح، بیخود دم زنی با حق

صبحی را شرابی خواه روحانی، نه ریحانی.

سنایی. دیوان. ص- ۶۸۱

بده آن راح روان پرور ریحانی را

که به کاشانه کشیم آن بت روحانی را

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۷۶

ریش: زخم دیده، مجروح.

اشکم احرام طواف حرمت می بندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست.

غ- ۷۰

بنگریم به: احرام

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل ریش به آزارد گر

غ- ۲۵۲

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

غ- ۲۹۰

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک حق نگهدار که من میروم الله معک
بنگریم به: حق نمک

غ- ۳۰۱

خدا را چون دل ریشم قرار ی بست با زلفت

بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

غ- ۱۱۵

بنگریم به: قرار

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان

که من این خانه به سودای تو ویران کردم

غ- ۳۱۹

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

غ- ۳۲۲

زکوی یار بیارای نسیم صبح غباری

که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

غ- ۳۲۲

در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

غ- ۴۷۰

ریو: فریب و تزویر.

ای مقرا اصل عالی جوهرت از حرص و آژ

وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

غ- ۳۷۱

معرا به معنی خالی و برهنه است و مبرا تبرئه و پاک شده از تهمت گناه.

مذمت کنندش که زرقست وریو زمردم چنان می گریزد که دیو

سعدی. بوستان / ۲۰۰

یادداشت ها.

- ۳۴۲- مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه ص- ۱۱۰ تا ۱۱۴
- ۳۴۳- تاریخ تمدن ایران ساسانی ص- ۱۱۴
- ۳۴۴- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۶
- ۳۴۵- دیوان سلمان ساوجی ص ۳۲۹
- ۳۴۶- دیوان خاقانی شروانی ص- ۲۳
- ۳۴۷- شاهنامه فردوسی (جیبی) ج- ۱ ص- ۲۲۵
- ۳۴۸- دیوان خاقانی. ص- ۸۱۲
- ۳۴۹- شرف نامه. ص- ۴۵
- ۳۵۰- کشف الاسرار. ج ۲ ص- ۵۲۸ تا ۵۳۰
- قصص قرآن ص- ۳۹۳
- ۳۵۱- قصص الانبیا ص- ۶
- ۳۵۲- احسن التقاسیم ج ۲ ص- ۶۷۱
- ۳۵۳- بهار و ادب فارسی ج ۲ ص- ۱۹۹
- ۳۵۴- کیهان فرهنگی س- ۵ ش- ۵ ص- ۶ ص- ۴۲
- ۳۵۵- کلیات عبیدزاکانی ص- ۵۵
- ۳۵۶- آثار عجم ص- ۴۲۲- ۴۲۵
- ۳۵۷- قرآن مجید سورة بقره آیات ۱۸۳- ۱۸۴- ۱۸۵- ۱۸۷
- کشف الاسرار ج- ۱ ص- ۴۸۷
- ترجمة تفسیر طبری ج ۱ ص- ۱۱۸
- ۳۵۸- قرآن مجید سورة یس آیه ۷۸/
- ۳۵۹- لباب الالباب ج ۱- ص- ۴۰
- ۳۶۰- دکتر خانلری. چند نکته ص- ۹- مرحوم استاد همایی مقام حافظ ص- ۴۲
- ۳۶۱- دیوان سلمان ساوجی ص- ۲۷۸
- ۳۶۲- کلیات سعدی- غزلیات ص- ۹۳
- ۳۶۳- کلیات سعدی- غزلیات ص- ۳۶۴- ۷۲

۳۶۴- بی مناسب نیست که یادآوری شود که (روضه خوانی) خواندن اشعار کتاب: (روضه الشهدا فی مقاتل اهل بیت) اثر کمال الدین حسین کاشفی واعظ هم زمان با سلطان حسین بایقرا (درگذشته به سال ۹۰۸ هـ - ق) است که به اختصار (روضه الشهدا) و (روضه) گفته می شود.
ترجمه ترکی (روضه الشهدا) به نام (حديقة السعداء) مأخذ مشهور روضه خوانی به زبان ترکی است.

۳۶۵- کلیات سعدی، مواعظ ص- ۱۴۰

۳۶۶- شرف نامه- ص- ۴۶۵

ز

زاد، زاد راه سفر: وسیله و توشه و غذایی که برای سفر بردارند.

مکارم توبه آفاق می برد شاعر از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
بنگریم به: وظیفه غ- ۲۴۷

*

زاد راه حرم وصل نداریم مگر به گدایی ز در می کده زادی طلبیم
غ- ۳۶۸ *

دَعِ التَّكَاثُلَ، تَغْنَمْ، فَقَدْ جَرَى مَثَلٌ: که زاد راه روان چستی است و چالاکی
تن آسانی را رها کن تا سود ببری (زیرا) مثلی است جاری که: غ- ۴۶۱

*

زادم از خون جگر تا کی کنی در هجر خویش بس بود ما را در این ره عشقِ مادر زاد، زاد
کمال خجندی. دیوان ص ۵۱۸ *

زاد راه عاشقان اشکست روی زرد و آه راه ازین گونه است بسم الله که دارم عزم راه
هم او. ص ۵۶۸ *

سالک بی درد را قطع منازل ترک سفر به، چو زاد راه ندارد
همو. ص- ۲۹۶

که یاد آور غزلی از حافظ نیز هست به مطلع:
روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
غ- ۱۲۷

• زار، زاری: زار: درمانده و ناتوان. زاری: گریه و ناله.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت

غ-۱۶

بنال بلبل اگر بامنت سرباریست که ماد و عاشق زاریم و کار ما زاریست

غ-۶۶

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و ندر آن برگ، و نوا، خوش ناله های زار داشت

غ-۷۷

گرچه می گفت که زارت بکشم، می دیدم که نهانش نظری با من دلسوخته بود

غ-۲۱۱

دلبرم شاهد و طفلست و به بازی روزی بگشذ زارم و در شرع نباشد گنش

غ-۲۸۹

در پشاش فتاده ام به زاری آیا بود آنکه دست گیرد؟

غ-۱۴۸

بداد لعل لببت بوسه ای به صد زاری گرفت کام دلم زوبه صد هزار الحاح

غ-۹۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر زار و بیمار غم، راحت جانی بمن آر

غ-۲۴۸

محمل جانان ببوس آنکه به زاری عرضه دار کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

غ-۲۶۷

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم

غ-۳۳۳

ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان

بسکه به هجر می دهد عشق تو گوشمال من.

سعدی. غزلیات / ۲۶۱

بنگریم به: گوشمال.

زار و نزار: ناتوان و لاغر

دردمندی من سوخته زار و نزار ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

غ- ۷۴

در میان آب و آتش، همچنان سرگرم تست این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

غ- ۲۹۴

آن چنان زار و نزار است ز سوز تو کمال که چو ماه نواز ابروی توانگشت نماست

کمال خجندی. دیوان. ص- ۹۵

فکر خیال او ممکن ای دل که این خیال تن رانزار می کند و زار می کند.

همو. ص- ۳۶۱

چند سازد بی وصالش این تن زار نزار

چند سوزد در فراقش این دل بیمار من

عطار شیرازی / ۷۳

شخص من زار نزار است و خم آورده و لرزان

در هوای خم ابروی تو ای بدر منم

همو / ۶۳

شخص: پیکر.

زاغ و زغن.

زاغ کلاغ است که در عربی غراب گفته می شود و زغن زاغچه و هردو مرغانی بدآوازاند. و حال این که طوطی از جمله مرغان خوش آواز است و مضاجبت این دو مرغ برای طوطی بسیار ناگوار است.

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه باز زاغ و زغن شهپر دولت نبود

غ- ۲۰۸

می دانیم که مرغ های را مرغی همایون و مبارک می شمرده اند:

همای گومفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

غ- ۱۶۰

کمال هست قرین بارقیب خانه سیاه چوطوطی که به زاغش کنند اسیر قفس

کمال خجندی. ۵۷۶ *

اگر به روضه روم بارقیب در قفسم شنیده باشی و دیده حدیث طوطی وزاغ.

همو. ص ۶۱۵ *

بروای طایر میمون همایون آثار پیش عنقا سخن زاغ وزغن باز رسان

غ- ۳۸۵

(طایر میمون همایون آثار) در این غزل پیام برنده و پیام رسان است و آن دورمانده‌ای که با وی مبادلهٔ پیام می‌شود (عنقا) بشمار آمده است و دشمنان زاغ و زغن اند و برای آنکه پیام گیر آسان‌تر حدس زده شود بیت مقطع غزل به عزیزی و غریبی او اشاره شده است.

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

*

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

غ- ۱۱۷

این چمن اشاره به جهان و روزگاری از حیات حافظ است که سخت دیگرگون و گریه انگیز شده بود و پیداست که بلبل و زاغ نیز استعاره‌ها و نمادهایی مربوط به دیگر موجودات همان زمانه اند.

زال

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت؟

غ- ۸۸

زال به معنی پیر و نیز نام پدر رستم است. در شرح تولد زال در شاهنامهٔ فردوسی چنین آمده است که چون زاده شد به سبب آنکه موی سرو ابرو و مژگانش همه سفید بود نامش را زال به معنی پیر گذاشتند و چون در آن روزگار این سفید موئی را برای کودک نو زاده به فال بد گرفتند او را به فرمان پدر در دامنهٔ کوه البرز نهادند. مرغ افسانه‌ای سیمرغ او را از دامنهٔ کوه برگرفت تا طعمهٔ جوجگان خود سازد ولی چون جوجه‌های سیمرغ از گریهٔ زال ترسیدند و از خوردنش خودداری کردند سیمرغ نسبت به

این کودک بی‌پناه و رها شده دلش به رحم آمد و او را همراه با جوجگان خود پرورد. زمانی که زال نوجوانی دلاور و زیبا و به شرحی که در شاهنامه آمده است به آغوش خانواده‌اش باز گردانده شد سیمرغ هنگام جدا شدن زال از مثنی از پره‌ای خود را به وی داد و از او خواست تا هرگاه در زندگی خود دچار مشکل بزرگی شد که از گشودن گره آن مشکل عاجز ماند پری از سیمرغ را در آتش بگذارد تا سیمرغ بدین وسیله خبر شود و فوری به یاری زال بشتابد.

بر طبق آنچه که در شاهنامه می‌خوانیم زال یک بار در زادن رودابه رستم را به سبب درشتی اندام کودک و خطر مرگی که برای مادر، پیش آمده بود از سیمرغ یاری خواست و یکبار دیگر در زمانی که رستم در جنگ با اسفندیار از میدان جنگ مجروح و خون‌ریزان و نیمه‌جان و دل از زندگی برکنده خود را به چادر پدر رسانید با چاره‌جویی و عمل سیمرغ زخم‌های رستم فوری بهبود یافت و نیروی رفته‌اش به تن باز آمد و نیز از راز مرگ اسفندیار آگاه شد و بدینگونه رستم صبح زود فردا برای ادامه جنگ با اسفندیار به میدان آمد و اسفندیار را از وضع سالم و بدن بی‌عیب خود دچار حیرت ساخت. انجام این گونه کارهای فوق‌العاده که به وسیله زال و به دست یاری و راهنمایی سیمرغ صورت پذیرفت موجب شد که زال را جادوگر بشمارند و به همین سبب او را زال دستان یعنی زال جادوگر بنامند.

حافظ در بیت مورد مثال: به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو...

سپهر یا روزگار را به زال دستان یعنی جادوگری پیر تشبیه کرده و گفته است که اگر روزگار به تو برای زندگی کردن مهلت کوتاهی داده است فریب این مهلت کوتاه را چنانکه اسفندیار خورد مخور زیرا که این زال هنوز ترک دستان یا جادوگری نکرده است و در این فرصت بر ضد تو چاره‌جویی خواهد کرد.

می‌دانیم که در جنگ رستم و اسفندیار وقتی که رستم نیم جان شد غروب و تاریک شدن هوار را بهانه قرار داد تا ادامه جنگ را برای فردا بگذارد و بدینگونه مهلتی یافت تا به واسطه زال از سیمرغ مدد بگیرد و روز بعد بر اسفندیار غلبه بیابد. زیبایی و نازک کاری حافظ در همین تکیه کردن بر روی (مهلت) اسفندیار به رستم را دیدیم که چون زال هنوز هم ترک (دستان) نگفته بود به دشمن اسفندیاری رساند و در کارش چاره‌گری کرد و دیگر اینکه زندگی هر کس یک (مهلت) است مهلتی کوتاه و (پنج روزه) پس: پنج روزی که درین مرحله (زندگی) مهلت داری. خوش بیاسای زمانی که

زمان اینهمه نیست غ- ۷۴.

یک هنر و زیبایی دیگر این بیت هنر ایهام یا خیال انگیزی در (زال) است یکی به معنی پیرو مقصود از آن دنیا است که کهن و قدیم و پیرست و دستان ساز، و دیگری زال پدر رستم که اهل دستان و جادو بوده است.

زان رو: به آن (بدان) سبب.

مستی به چشم شاهد دل بند ما خوشست زان رو سپرده اند به مستی زمام ما

غ- ۱۱

زمام: مهار، دهنه کنایه از اختیار.

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست از سر کوی تو، زان رو که عظیم افتادست.

غ- ۳۶

عظیم: (قید شدت) سخت

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست.

غ- ۴۶

در هر طرف زخیل حوادث کمین گهیست زان رو عنان گسته دواند سوارِ عمر

غ- ۲۵۳

زوايا: (جمع زاویه) گوشه ها

در زوایای طرب خانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع.

غ- ۲۹۳

بنگریم به: طرب خانه جمشید فلک

* زاهد

زهد پرهیز از گناه و روی گرداندن از نعمت های جهان است و زاهد کسی است که دنیا را به خاطر آخرت ترک گفته است و حال اینکه عابد کسی است که همه مواظبتش به انجام عبادات است و عارف کسی است که دل خود را از توجه به غیر خدا

باز داشته است تا فقط نور حق بر آن بتابد بنابراین هر زاهدی عابد نیز هست و هر عارفی چه بسا زاهد و عابد نیز هست و حال اینکه هر عابد یا زاهدی عارف نیست.

راز درون پرده زرنندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
غ-۷ *

بروای زاهد و بر دُرْد کُشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
بنگریم به: الست.
غ-۲۶ *

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ماهر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
اکراه: بدآمدن، زشت شمردن.
غ-۷۱ *

من هیچ نمی مانم با زاهد خشک اما او دامن تر دارد، من دینده تر دارم.
کمال خجندی، دیوان. ص-۶۶۷ *

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
غ-۷۱ *

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
غ-۷۴ *

ای زاهد به غیور بودن خداوند ایمن مشو زیرا که بین صومعه و دیر مغان تفاوت
چندانی نیست و: همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت.

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
باز گردیم به: دارالسلام
غ-۸۴ *

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چون نظر بر می خام اندازد
غ-۱۵۰ *

خام برای زاهد کنایه از بی تجربه است و بین خام و پخته تضاد (پخته: کنایه از باتجربه و آزموده است)

به من رنبدیده تاسر حاسد شکنم زاهد اسنگ که بر جام شراب اندازی.

* کمال خجندی. دیوان. ص - ۷۹۲

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد

غ - ۱۵۸

خطاب شعر به خداوندست و پیام شعر شبیه است به بیت: زاهد غرور داشت.... و بدینگونه یک بار دیگر عجب و غرور فروتر از نیاز و ندامت شمرده شده است.

* زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابیت نکند صحبت بدنامی چند

غ - ۱۸۲

* زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه شد دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غ - ۱۹۳

زاهد ریایی به دیو یا شیطان که از شنیدن قرآن می‌گریزد تشبیه شده است و حافظ هم قرآن را از بر می‌خوانده و بدینگونه رمیدن چنین زاهدی از حافظ قرآن جای شگفتی نداشته است.

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست آن به که کار خود به عنایت رها کند

غ - ۱۹۶

مقصود از عنایت عنایت الهی است که: کشش چون بود از آنسو چه سود کوشیدن؟

* اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

غ - ۲۰۲

خودبینی برای زاهد نظیر عجب و غروری است که حافظ آن را چند بار برای زاهد آورده و سرزنش کرده است ولی در یک جا در (خودبین) ایهام یا خیال انگیزی به قیاس به نفس کردن (بد بودن و بد دیدن) را پوشیده و چنین گفته است:

یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید دود آهیش در آینه ادراک انداز

غ - ۲۶۲

و چنان که می‌بینیم نفرینی نیز بدرقه راه چنین زاهدی شده است: دود آهیش در آینه ادراک انداز. و می‌دانیم که دود آینه را کدر می‌کند و وقتی آینه ادراک تیره و تار شد دیدن بوسیله آن (از جمله عیب دیدن) ناممکن می‌گردد. و هم چنان روی صفت

(خودبین) در بیت دیگری تکیه شده است:

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
غ— ۲۰۵

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
مقصود از (این پرده) پرده آفرینش است.

*

عاشق مسکین نگران بلا.
کمال خجندی. دیوان. ص ۱۰
به آبگینه کشم میل چشم حاسد را
همو. ص— ۳۰

زاهد خودبین به امید عطاست

*

برغم زاهد خودبین چومی کشم از جام

*

زاهد خودبین که عمری عاقل و هشیار زیست
همو. ص— ۲۶۸

گر شنیدی بوی تواز خود برفتی بی خبر

*

دل و دین می برد از دست بد انسان که مپرس
غ— ۲۷۱

زاهد از مابسلامت بگذر کاین می لعل

*

این داغ که مابر دل دیوانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

غ— ۳۷۱

داغ عشقی که ما بر دل دیوانه خود نهاده ایم خرمن هستی صدها زاهد عاقل را
آتش خواهد زد و یا آتش عشق الهی را بر دل داشتن از خرمن اندوزی زهد و عبادت و
توشه آخرت ساختن زاهد عاقل برتر است زیرا خداوند را به عقل نمیتوان شناخت و طریق
خداشناسی عارفانه، شناختی عاشقانه تا حد دیوانه عشق شدن است.

*

این متاع که همی بینی و کمتر زینم.

من اگر ندم خراباتم و گر زاهد شهر

غ— ۳۵۵

پیداست که رند خراباتی غرور و عجب زاهد را ندارد. خود را کوچک شمردن و
فروتنی دارد. از ریا و فریب کاری نیز بدور است همانست که می بینی و حتی خود را
کمتر از آنچه که هست می نماید.

*

جامم بدست باشد و زلف نگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست

غ— ۳۶۲

*

- ورنهد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم
 * غ- ۳۷۳
- زاهد چو از نماز توکاری نمی رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 * غ- ۴۰۰
- زاهدان بر سر سجاده گرت یافته اند من میخواره تر در همه جایافته ام.
 * کمال خجندی. دیوان. ص- ۷۳۸
- از دست زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفر الله
 * غ- ۴۱۷
- مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ که دست زاهد فروشان خطاست بوسیدن
 * غ- ۳۹۳
- گله از زاهد بد خونکنم رسم اینست که چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی
 * غ- ۴۶۷

صبح استعاره برای حافظ شده است و شام برای (زاهد بدخو) و آن چنان که شام از پی صبح می آید اگر زاهد بدخو کارش دنبال کردن حافظ شده باشد جای گله گزاری نیست زیرا این رسمی است که شام یا تاریکی از پی و دنبال صبح بیاید.

- * غ- ۴۷۳
- پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی
 * غ- ۴۷۳
- برتو گر جلوه کند شاهدما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا کنی
 * غ- ۴۸۰
- چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم؟
 * غ- ۲۳۲
- به خُلم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنج زان بوستان به
 * غ- ۴۱۹

زاهدی می کرد روزی وصف رضوان و بهشت

از مقیمان سر کوی توام آمد به یاد.

کمال خجندی. دیوان. ص- ۴۹۵

• زایل: زوال یابنده، ناپدید.

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
غ- ۳۰۷

پیدا است که آب ناپدید کننده نوشته و نقش است ولی نقشی از یار که بر صفحه دل حافظ بوده به صد طوفان نوح نیز زایل نشده است. (ره: بار، دفعه).

•

جان رابه غیروصلت خوشدل نمیتوان کرد وز دل نشان مهرت زایل نمیتوان کرد.
کمال خجندی. دیوان. ص- ۳۵۱
دور به آخر رسید و عمر به پایان شوق توسا کن نگشت و مهرتو زایل
سعدی. کلیات. غزلیات. ص- ۱۹۰

زبان آوری: خوش بیانی، سخنوری.

تا چند هم چو شمع زبان آوری کنی پروانه مراد رسیدای محب خموش
غ- ۲۸۵

در شعر حافظ بارها شعله شمع به زبان و حرکت کردن آن به سخن گفتن تشبیه شده است.

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد غ- ۲۱

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو غ- ۲۷۳

شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان غ- ۴۹۰

در پروانه (پروانه مراد) خیال انگیزی است:

۱- مراد و آرزو به پروانه عاشق شمع تشبیه شده است.

۲- اجازه نامه و رخصت کامیابی.

•

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجتست بگوید شکر که: شیرینم؟

سعدی. غزلیات / ۲۳۴

* زبان در کشیدن: خاموشی گزیدن.

احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان
گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی
بنگریم به: شرب الیهود.
کردم سؤال صبحدم از پیرمی فروش
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
غ- ۲۸۵

زبانست درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنوا زنی

غ- ۴۳۱

(حدیث بی زبانان بشنوا زنی) یادآوری و اشاره ای به بیت آغازین مثنوی مولوی است:
بشنوا زنی چون حکایت می کند
وز جدایی ها شکایت می کند.

زبان درکش که مارار هزن دل
نوا ی مطرب و آواز چنگست

خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۳۸۱

زبان درکش از کار عالم، که عالم
به آمد شد ترجمانی نیرزد.

خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۲۴۰

زبرجد: نوعی سنگ قیمتی به رنگ های مختلف که با توجه به مضمون شعر که درباره
آسمان است و حافظ بارها آسمان و فلک را سبز دیده و (مزرع سبز فلک) گفته در این جا
نوع سبز زبرجد مناسب تر می نماید.

بدین رواق زبرجد نوشته اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند.

غ- ۱۷۹

رواق: سقف. رواق زبرجد کنایه از آسمان.

زبور.

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

غ- ۲۷۳

زبور در زبان عربی جنوبی به معنی نوشته و کتاب بوده است و زبور یا مزامیر
کتاب شعر (دیوان) منسوب به داود پیامبر قوم یهود است. زبور از پنج کتاب و یکصد و
پنجاه زبور یا مزمور تشکیل شده است که هفتاد و سه تای آن ها را بطور مسلم از آن

داود دانسته‌اند ولی بقیه را آثار دیگران بشمار آورده‌اند. سروده‌های داود را با همراهی نی می‌خوانده و یا خود داود با صدای بسیار خوشش که نغمهٔ داودی نامیده شده است ترنم می‌کرده (۳۶۷) و در شعری از حافظ که دیدیم پیام اینست: زبور عشق نواختن یا از عشق گفتن و غزل سرودن کار هر مرغی نیست. اگر تونوگل من باشی خواهی دید که آن کار، چگونه از این بلبل غزل خوان (حافظ) ساخته است.

زبونی: تحقیر و ناتوانی.

چرخ برهم زخم ارغیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

غ- ۳۰۱

چرخ در لنگه نخستین شعر آسمان و کنایه از دنیا است ولی در لنگهٔ دومین آن (چرخ فلک) چرخ به معنی گردش و چرخ فلک کنایه از گردش روزگار و یادآور بیت دیگری از حافظ است:

بیات‌اگل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم.

غ- ۳۷۴

بنگریم به: گل بر افشاندن.

• زجاج، زجاجی. شیشه یا آبگینه (آبگونه)، شیشه‌ای.

چراهمی شکنی، جان من، ز سنگ دلی دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

غ- ۹۷

سنگ و شیشه (سنگ و آبگینه) مانند سنگ و سبوت‌مثیل دو چیز فراهم نیامدنی و دوزخ شمرده شده‌اند (۳۶۸)

• خاتون بکرمه‌هوش آتش لباس را از ابر آبگون زجاجی نقاب کن.

• خواجه کرمانی. دیوان. ص ۷۴۹

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنیبست؟
بنگریم به: دختر رز.

غ- ۶۴

زمان حادثه ساقی بریز می درجام چو بادفتنه وزد در زجاج بر مصباح

* کمال خجندی. دیوان. ص ۲۸۲

نرود عکس لب لعل تواز چشم کمال در زجاجیست می، از شیشه کجای می گذرد.

همو. ص ۵۲۶

زجر: آزار و ستمگری.

دلَم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول، آه ازین زجر.

غ- ۲۵۱

* زحل.

بگیر طرهٔ مه چهره ای و قصه مخوان

که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

غ- ۴۵

بنابر اعتقاد قدما جایگاه ستارهٔ زحل یا کیوان در آسمان هفتم است و چون با چشم دیده می شود از قدیم بازش می شناخته اند و شاید به سبب آنکه سربی و تیره رنگ به نظر می رسد از آن جا که رنگ تیره را خوش نداشته و نامبارک می شمرده اند ستارهٔ زحل را نحس و نحس اکبر گفته اند (مریخ رانحس اصغر پنداشته اند) و در مقابل این ها مشتری و زهره سعدان یعنی دو ستارهٔ سعد (مشتری سعد اکبر و زهره سعد اصغر) بشمار آمده اند.

با این مقدمات و با این باور که سعد و نحس احوال آدمیان از تأثیر ستارگان و خارج از حیطهٔ قدرت و کوشش انسان است دیگر در این باب قصه پردازی مکن و غم بیهوده مخور و طرهٔ مه چهره ای را بگیر که کنایه است از برگزیدن عشق و شادمانی. همین جا ممکن است این پرسش و بحث مطرح شود که آیا حافظ نیز بر همین عقیده قدما نمی رفته و بر تأثیر و نقش ستارگان و یا تقدیر بر زندگی آدمی باور نداشته است؟ شاید اگر بیت دیگری از حافظ را در همین زمینه به یاد بیاوریم پاسخ گفتن به این پرسش را آسان تر بیاوریم و آن این بیت است:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست؟

غ- ۳۱

* زخم: ضربه ناخن یا چوب با خیال انگیزی به ضربه زدن با مضراب.

بآدل خونین لب خندان بیاور هم چو جام
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

غ- ۲۸۶

دهانه و لب جام می به لب خندان تشبیه شده است و شراب سرخ درون آن به دل
خونین. نواختن چنگ با ضربه زدن بر تارهای آن را نیز تشبیه زخم رسیدن و به ناخن
خراشیدن دیده اند.

مانند چنگ مباحش که تا ضربه ای کوچک بر وجودت وارد آید فغان و خروش
برآوری مثل جام باش که با وجود دل خونین همچنان لبخند بر لبان داشته باشی.
در این بیت:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر زخمه که ز دراه به جایی دارد.

غ- ۱۲۳

در چاپ دکتر خانلری (نقش هر زخم) ثبت شده و نکته مهم این که در (دیوان
البسه) اثر محمود نظام قاری در گذشته به سال ۸۶۶ ه. ق در تضمین بیتی از حافظ
(زخم هر زخمه) ثبت شده که میان زخم به معنی ضربه و (زخمه) به معنی مضراب جناس
بوجود آمده است (دیوان البسه. ص ۶۴)

*

عاشق زخمست دف سخت رو میل لبست آن نی نالنده را

* مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص- ۱۰۶

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بززم

ریش طرب شانه کنم، سبلی غم را بکنم.

مولوی. دیوان کبیر ج ۳ ص- ۱۸۳

*

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال درهائی وهوبیست؟

غ- ۳۰

در چاپ (خا) در نسخه بدل، مطرب پرده نساخته (زخمه) ساخته و زخمه صورت دیگری از زخم در (نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش) است و در این صورت (پرده) هم در یک مصراع تکرار نشده و نیز شعر معنی دیگری یافته است: مطرب در مضرب زدن و سازنواختن چه نوآوری و اعجازی بکار برده که بر حاضران مجلس حال و وجد درهائی وهورا که با وجد و حال ملازمه دارد بسته و ایشان را به حیرت و خاموشی کشانده و نشانده است.

زر افشان: (برای قبا) دارای ریزه کاری‌هایی از زر، (برای جام) تابنده چون زر.

سرمست درقبای زرافشان چوبگذاری یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

غ- ۳۹۹

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه ای بخشد به من

غ- ۳۹۰

بنگریم به: اتابک.

زردرویی: کنایه از خجالت و شرمندگی.

زردرویی می کشم زان طبع نازک بی گناه

ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم.

غ- ۳۴۹

روی سخن با دلبری زیبا و نازک طبع است.

زدست برآمدن: توان و امکان یافتن.

بر سر آتم که گر ز دست برآید دست بکاری ز منم که غصه سرآید

غ- ۲۳۲

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند گرت ز دست برآید نگار من باشی

غ- ۴۵۷

دست (زدست بر آید) با (نگار) به معنی نقش هایی از حنا که بردست می زده اند تناسب دارد.

زردشت، زردشتی.

بیا ساقی آن آتش تابناک که زردشت می جویدش زیر خاک
به من ده که درکیش زندان مست چه آتش پرست و چه دنیا پرست

*

ص- ۳۵۷

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

غ- ۲۱۹

زردشت پیامبر ایرانی از خاندان سپیتمان حدود ششصد سال پیش از میلاد مسیح در حوالی دریاچه ارومیه و یا به احتمالی دیگر در شمال شرقی ایران زاده شده است. کتابش اوستا نام دارد و بخش گاتها سروده های خود زردشت است. در دین زردشتی خداوند بزرگ را اهورا مزدا گفته اند و شیطان را اهریمن. در این آیین اعتقاد به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ و پل صراط و میزان و داوری اعمال دوران حیات وجود داشته و آتشکده عبادتگاه زردشتی را تشکیل می داده و نوشیدن شراب در دین زردشتی حرام نبوده است.

زردشت دین خود را در زمان گشتاسب پادشاه کیانی آورد. گشتاسب دین او را پذیرفت و پسرش اسفندیار به نیروی پهلوانی و رویین تن شدن، آن را رواج داد. این دین در اواخر دوران ساسانیان به فساد و تباهی کشیده شد و مایه نارضایتی بسیار مردمان گشت به همین سبب بسیاری از مردم از آن برگشتند و به آیین بودا و مسیح روی آوردند و چون ندای اسلام از جنوب غربی ایران برخاست و شعار: اَنْ اَکرمکم عندالله اتقیکم به گوش مردم ستمدیده ایران رسید به استقبال آن شتافتند و از این طریق نیز موجبات شکست های نظامی ساسانیان و برافتادن دولت ایشان را فراهم ساختند.

قصدها (به باغ تازه کن آیین دین زردشتی) تجدید حیات این دین نیست قصدهش نو کردن رسم می نوشیدن در بهاران است چنان که مقصودش از آتش تابناک نیز آتش آتشکده نیست خم می است که آنرا در خاک می نهاده اند. و حافظ آن را آتش خم خانه

(غ- ۱۷) آتش می. (غ- ۴۲۵) آب آتشگون (غ- ۲۶۵) نیز گفته است.
 نکته این که حافظ زردشتی را آتش پرست شمرده و او را با دنیاپرست یکسان دانسته و حال این که فردوسی چنین باوری نداشته و در شاهنامه چنین گفته بوده است:

مگو آنکه آتش پرستان بُدند پرستنده پاک یزدان بدند.

زرق: دورنگی و ریاکاری

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 که مست جام غروریم و نام هشیار یست.
 غ- ۶۶ *

نفاق و زرق نبخشید صفای دل حافظ
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
 غ- ۱۳۵ *

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
 غ- ۱۴۹
 بنگریم به: دفتر.

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید باز آی
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد.
 غ- ۱۵۴ *

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
 وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم
 غ- ۳۷۵ *

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
 غبار زرق به فیض قدح فرو شویم
 غ- ۳۷۹ *

گفتم به دل‌ق زرق بپوشم نشان عشق غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
غمّاز: سخن چین، فاش کننده راز غ- ۴۰۰

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند می نوش و ترک زرق زبهر خدا بگو
غ- ۴۱۵
ای معرّاصل عالی جوهرت از حرص و آرزوی مبرّادات میمون اخترت از زرق و ریو
ص- ۳۷۱

بنگریم به: ریو

* زرکش، زرکشیده.

نام‌ها و نشان‌ها، نقش و نگارها یا دعاها را با تارهایی از طلا و ابریشم تار و پود می‌کرده و می‌بافته‌اند و از چنین پارچه‌ای لباس شاهان و بزرگان را می‌دوخته و آن را از ابزار شکوه و حشمت ایشان می‌شمرده‌اند و از همین پارچه‌ها و لباس‌هاست که شاهان برای بزرگداشت دیگران به ایشان تشریف یا خلعت می‌داده‌اند.
جایی را که این پارچه‌های زربفت یا زرکشیده در آنجا بافته می‌شد طراز خانه می‌نامیدند و بدینگونه طراز به معنی نگارجامه زرکش یا زرکشیده بوده است.
ابن خلدون توضیح داده است که اینگونه پارچه‌های بافته شده از تار و پود ابریشم و زر خالص را در شمال آفریقا به همان نام فارسی (زرکش) می‌نامیده‌اند (۳۶۹) و از این نوشته برمی‌آید که کانون اصلی پارچه زرکش ایران بوده است.
طراز پیرهن زرکش منبین چون شمع

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

غ- ۳۴۲

پیکر به فتیله شمع تشبیه شده است و روکش شمع به پیراهن.

امید در کمر زرکش چگونه ببندم دقیقه ایست نگار در آن میان که تودانی

غ- ۴۷۶

بنگریم به: میان

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده

صد ماهرو زرشکش جیب قصب دریده

غ- ۴۲۵

با توجه به معنی شرب که پارچه بسیار نازک و گران بهای بافته شده از الیاف کتان باشد پیداست که در شرب زر کشیده بجای تارهای ابریشم الیاف نازک کتان و رشته های طلا را با هم می بافته اند.

زکات.

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و این ها به زکاتم دادند

غ- ۱۸۳

نصاب حسن در حد کمالست * زکاتم ده که مسکین و فقیرم

غ- ۳۳۲

زکات که در عربی (زکوة) نوشته می شود به معنی پاک کردن از آلودگی است و در اصطلاح فقه پرداخت یک چهارم از اموالی است که به حد و مقدار معینی رسیده باشند و این حد یا مقدار، نصاب نامیده می شود. پرداخت نه چیز (گندم، جو، خرما، کشمش، طلا، نقره، شتر، گاو، گوسفند) واجب است و نصاب هریک از این نه چیز واجب الزکات مختلف است چنانکه طلا دو نصاب دارد و شتر دوازده نصاب، گاو دو نصاب، گوسفند پنج نصاب ولی نصاب گندم حدود ۸۴۷ کیلوگرم است.

در موارد نه گانه مستحقان دریافت زکات، نخست فقیر قرار دارد سپس مسکین. و حافظ به طنز از نصاب حسن و زیبایی سخن گفته و برای برخورداری از زکات آن، خود را در نخستین مراحل مستحقان قرار داده و معرفی کرده است: فقیر و مسکین. و ناگفته پیداست که زکات حسنی که به حد کمال یعنی به نصاب دادن زکات رسیده چه می تواند بود.

گر زکاتی بُود این نعمت زیبایی را

روی زیبا بنمایک نظر از وجه زکات

* خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۱۹۲

از دهانت بوسه ای جستم زکات حسن را
گفت: خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکات؟

* خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۱۹۴

از شعر خاقانی نیز پیدا است که بوسه از جمله زکات های حسن و زیبایی است.
که گه اگر زکات لب بوسه دهی به بنده ده

تا به خراج ری زنم لاف عطای چون تویی
* (دیوان ص- ۴۶۱)

گر آن مه در زکات حسن مسکین تر گدا جوید
چو من گم گشته اویم بگویندش مرا جوید.
کمال خجندی. دیوان. ص- ۴۵۳
در تصوف زکات بجای آوردن شکر نعمت است و هریک از اعضای بدن را از
نظر سالم و زیبا بودن زکاتی است.

زال خضر: آب حیات.

روان تشنه ما را به جرعه ای دریاب
چو می دهند زال خضر ز جام جمت
غ- ۹۳
و در این بیت زال خضر استعاره برای لب و سخن معشوق است و جام جم برای
وجود او. بنگریم به: آب زندگانی

زلّت: لغزش و خطا.

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود.
غ- ۲۲۴

مصرع نخست این بیت در چاپ دکتر خانلری چنین است:
(پوش دامن عفوی به زلّت من مست.)

در آب رو خیال انگیزی به رونق نیز نهفته است. بدین قدر یعنی به این مقدار ناچیز و اندک.

*

تو معذور داری به انعام خویش اگر زلتی آمد از کار من.

سعدی. غزلیات / ۲۶۰

* زُلف. (در عربی زُلف جمع زلفه) به معنی پاره شب.

و مجازاً اطلاق مشبه به به مشبه کرده موی نزدیک گوش را زلف گفته و نیز آن را کوتاه شده زلفین به معنی زنجیر و حلقه در پنداشته اند.

زلف دوتا، مویی بوده که آن را می بافته و تاب می داده و از جانب دو گوش می آویخته و انتهایش را حلقه می کرده و بر آن حلقه زیوری از قبیل گل می بسته اند.

باری توجه حافظ به زلف و زیبایی و دلربایی آن بسیار است و آثار این توجه در دیوانش فراوان. نمونه هایی از: حلقه زلف، حلقه گشودن از زلف، گره گشایی زلف، گره گیر بودنش، گره باز کردن از زلف، پریشانی و بی قراری زلف، زلف پریشان و بر باد داده شده، زلف افشاندن، خم اندر خم بودن زلف. زلف چو زنجیر، زنجیر زلف، سلسله زلف، کمند و دام بودن زلف، گرفتار کردن زلف، رهن سلامت بودنش، هندوی زلف، بوی زلف، نافه زلف، نافه گشایی از زلف، شب زلف و مار زلف.... را در شعر حافظ بسیار می یابیم و از آوردن شواهد بسیار این همه ترکیب ها عذر می خواهیم و به نمونه هایی انگشت شمار بسنده می کنیم:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

غ- ۲۶

*

زلف آشفته او موجب جمعیت ماست

چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد.

کمال خجندی. دیوان. ص- ۵۱۶

*

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

غ- ۳۶

*

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوتاه نتوان کرد که این قصه درازست

غ- ۴۰

*

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

غ- ۵۹

*

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

غ- ۷۰

*

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

غ- ۲۱۳

*

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سرمویی از آن عمر درازم

غ- ۲۲۹

(دراز) با زلف تناسب دارد و در (سرمویی) خیال انگیزی یا ایهام به معنی
کمترین مقدار نیز نهفته است و نیز همین مضمون را در شعر کمال خجندی می یابیم:

سر زلفت مرا عمر درازست خداوند ابدۀ عمر درازم.

دیوان. ص- ۶۷۳

*

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبّی خوشست بدین قصه اش دراز کنید.

غ- ۲۴۴

.... با قطعه پردازی و دراز سخنی همچون زلف گره گشوده و دراز یار شب را دراز کنید
تا چنین شب کم نظیری به زودی به آخر نرسد.

اگر کمال به زلف تو کرد قصه دراز بیا که مابه دهان تو مختصر کردیم

کمال خجندی. ص- ۶۹۱

*

دل ما را که زمار سر زلف تو بخت
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز
غ- ۲۶۴ *

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دل های عزیزست به هم بر منزش
غ- ۲۸۱ *

زلف بر بادنده تاندهی بر بادم نیاز بنیاد مکن تا نگنی بنیادم
غ- ۳۱۶

زلف را حلقه مکن تا نگنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
غ- ۳۱۶ *

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
غ- ۳۶۰ *

صبا تو نکبت آن زلف مشکبوداری
بیادگار بمائی که بوی او داری
غ- ۴۴۶ *

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می کشی
غ- ۴۵۹

بنگریم به: کاهل رو. و: (دوتا) برای زلف

* زلف شکستن: (بر شکستن) حلقه و پیچ و تاب دادن به زلف. (استاد فرزاد)

گفتمش زلف به خون که شکستی؟ گفتا:
حال این قصه درازست به قرآن که می پرس
غ- ۲۷۱

دراز با زلف تناسب دارد.

یاد باد آنکه به قصد خون ما زلف را شکست و پیمان نیز هم

غ- ۳۶۳

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را

تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

غ- ۴۳۵

این شکستن به معنی مغلوب کردن است. در سیاهی خیال انگیزی به رنگ زلف و نیز به غلام سیاهی درازدست و تطاول گرنهفته است و درازدستی با درازی زلف تناسب دارد.

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش

به هر شکسته که پیوست زنده شد جاناش

غ- ۲۸۰

زمانی که صبا زلف عنبر افشان یار را به چین و شکن در آورد و بوی عنبرین آن را با خود برد به هر ناتوان درهم فرو ریخته ای که رسید جان تازه ای باو بخشید.

زلف شکستن در دیوان کمال خجندی:

او زلف بشکست و کمال از توبه وزهد و ورع

زنار چون ببرید یار او هم شکست اصنام را

دیوان. ص- ۴۶

گرزیر پا دلم بشکستی چو زلف خویش

دایم زشیشه دل من خون چرا چکد

دیوان. ص- ۵۱۰

و در دیوان خواجو کرمانی:

شاید آن زلف شکن بر شکن ار می شکی

دل ما را مشکن بیش به پیمان شکنی

دیوان. ص- ۳۴۸

زلفین.

زلفین حلقه در است و زلف را به سبب شباهت حلقه هایش زلفین گفته اند.

زلفین سیاه توبه دل‌داری عشاق دادند قراری و ببرند قرارم
غ- ۳۵۲

شادروان دهخدا در لغت‌نامه یادداشت کرده‌اند که قرینه دادند و ببرند زلفین را از حالت مفرد خارج و به تشبیه بودن تبدیل می‌کند.
بگمانم از همینجاست که زلفین به صورت دیگری از (زلف دوتا) تبدیل می‌یابد.
ناگفته نماند که مضمون بیت حافظ: (زلفین سیاه توبه دل‌داری عشاق دادند قراری و ببرند قرارم) را پیش از حافظ در شعر خاقانی نیز یافته‌ایم:

رفت قراری بر آنک دل به دوزلفش دهم
دل به قراری که داد رفت و قرارم ببرد
(دیوان خاقانی ص- ۵۲۰)

نیز از (دو زلفش) در این بیت و (دو زلفین) در بیت دیگری از خاقانی که خواهیم آورد بر می‌آید که در شعر خاقانی دو زلف و دو زلفین معادل (زلف دوتا) در شعر حافظ است:

تا باد دو زلفین ترا زیروز برکرد
زین آتش غیرت دل من زیروز برشد
(همانجا ص- ۶۰۶)

و گمانم حافظ به مضمون این بیت خاقانی نیز بی‌عنایت نبوده و آن را اقتباس کرده آنجا که گفته است:

زهر سو بلبل عاشق در افغان
تتعم از میان باد صبا کرد
غ- ۱۳۰

زلفش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین
کانجام‌جال باد وزانم نمی‌دهد
غ- ۲۲۹

دلی که با سر زلفین تو قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
غ- ۲۳۵

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز
غ- ۳۶۵

گردست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

غ- ۳۳۴

چوگان بدل زلفین شده است و میان بازم (باز هم) با بازم (ببازم) جناس تام است.

برهم چومی زدن سر زلفین مشکبار باماسر چه داشت ز بهر خدایگو

غ- ۴۱۵

زلیخا.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

غ- ۳

در شرح (یوسف) از عشق زلیخا به وی و نیز از مواردی که حافظ شاه شجاع را به یوسف تشبیه کرده و یا (یوسف ثانی) نامیده گفتگو کرده ایم و اکنون جای آنست که ببینیم مقصود حافظ از زلیخا چه کسی بوده است که احوالش از جهتی به زلیخای عاشق یوسف مشابَهت داشته است.

نوشته اند شاه محمود برادر شاه شجاع زنی داشته است به نام (خان سلطان) دختر غیاث الدین کیخسرو اینجو (برادر شاه شیخ ابواسحاق اینجو کشته شده به فرمان امیر مبارزالدین بنیان گذار آل مظفر) که درباره جمال و کمال و شایستگی و کاردانی و وفاداری وی داستان ها نوشته اند (۳۷۰).

شاه محمود در کشاکشی که با شاه شجاع در جانشینی پدر داشت برای آنکه حمایت نظامی سلطان اویس ایلکانی را جلب کند خواهر یا دختر او به نام (دوندی) را خواستگاری کرد و با این که برای پنهان نگهداشتن این خواستگاری کوشش بسیار داشت (خان سلطان) از آن آگاهی یافت و از این ناسپاسی شوهر نسبت به خود خشمگین شد و باین سبب نامه ای با هدایا نزد شاه شجاع فرستاد و نسبت به او اظهار عشق و اشتیاق کرد و او را به جنگیدن با شوهر و غلبه کردن بر وی مشوق شد.

با چنین سابقه ای احتمال بسیار می رود که اشاره حافظ به تأثیر حسن روزافزون یوسف زمان و از پرده عصمت بدر آوردن این حسن (زلیخا) را همین ماجرای (خان

سلطان) همسر شاه محمود با شاه شجاع بوده باشد با توجه به این نکته که اینجا بی وفایی و ناسپاسی شوهر نیز مزید بر اثر حسن روزافزون (یوسف) شده بود.

* زمام: مهار، عنان، کنایه از اختیار.

مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوشست زان رو سپرده اند به مستی زمام ما

غ-۱۱

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

غ-۲۶۹

زمام دل به کسی داده ام من درویش

که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

غ-۴۹۱

بنگریم به: پروا

مکش زمام شتر ساریان که دلشدگان را

کشیده است هر زلف دلبران به سلاسل.

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۷۱۹

بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال که دیده سیر نمی‌گردد از نظریه جمال

سعدی. غزلیات / ۱۸۹

قائد: زمامدار جمال جمع جمال: شتران

همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

سعدی. غزلیات / ۲۵۳

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم

* زمان: هنگام، وقت.

از آن زمان که برین آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

غ-۵۳

ز قاطعان طریق این زمان شنودایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

غ-۲۴۲

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

غ-۲۹۸

* زمان: مدت

دریغ مدت عمرم که برامید وصال بسر رسید و نیامد به سر زمان فراق
غ- ۲۹۷

* زمان: عصر، ایام.

گر چه شیرین دهنان پادشهانندولی او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
غ- ۵۷
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
غ- ۲۴۶
شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم:
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
غ- ۴۷۵

* زمان: لحظه (زمان زمان: لحظه به لحظه. زمانی: لحظه ای و یک بار.)

آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
غ- ۳۴۷
لب باز مگیریک زمان از لب جام تا، بستانی کام جهان از لب جام
ص- ۳۸۲
ای مُلهمی که در صف کز و بیان قدس فیضی رسد به خاطر پاکت زمان زمان
ص- فک
ای الهام یافته ای که بر دل پاکت لحظه به لحظه فیضی تازه از صف فرشتگان
مقرّب درگاه خداوند (جبرائیل، میکائیل....) در می رسد، به بیانی دیگر: آنچه که بر
دل پاکت خطور می کند فیض یا الهامی از سوی فرشتگان مقرّب درگاه خداوندست و تو
الهام یافته از سوی ایشانی.
و جایی دیگر در دیوان حافظ معنای نزدیک به مضمون بیستی را که شرح شد
چنین می یابیم:

درون خلوت کز و بیان عالم قدس صریر کلک تو باشد سماع روحانی.
یعنی: صدایی که از نوشتن تو با قلم نی بر می خیزد در خلوت کز و بیان عالم
قدس آوازی روحانی است.

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریان چاک.

غ-۳۰۰

به بال و پر مروازه که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

غ-۲۵

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
زمان این همه نیست: فرصت چندانی باقی نیست.

غ-۷۴

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندر وار
اگر میگیرد این آتش زمانی و رنم یگیرد.

غ-۱۴۹

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید

غ-۲۳۵

* زمان: فرصت.

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد.

غ-۶۲

گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ در ازست و زمان خواهد شد.

غ-۱۶۴

مجلس وعظ بسیار طولانی است و اگر در آنجا بمانم فرصت رفتن به خرابات
فوت می شود و در (زمان خواهد شد) این ابهام یا خیال انگیزی نیز هست که: باز هم
فرصت خواهد شد. (و حال این که فرصت برای به خرابات رفتن و خوش بودن کوتاه

است و از دست می‌رود)

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد
غ- ۲۲۹

* زمان: آسمان

ماهی که شده طلعتش افروخته زمین شاهی که شده همتش افراخته زمان
ص- قیو *
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان که خر مست بدو حال انسی و جانی
بنگریم به: انسی ص- قکج

* زمان: روزگار (ابنای زمان: مردم روزگار)

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گریه‌توان به که کناری گیرند
غ- ۱۸۵

(آخر) زمان: آخرین بخش از زمان که به قیامت می‌پیوندند.

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
غ- ۸۷ *
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم
غ- ۳۲۱

زمان (از آن زمان) به معنی لحظه آمده است.

زمانه: روزگار

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
غ- ۱۶ *

در آستین مرقع پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

غ- ۴۱

*

درین زمانه رفیقی که خالی از خلست

صراحی می نساب و سفینه غزلست

غ- ۴۵

*

زمانه افسرندی نداد جزیه کسی

که سرفرازی عالم درین کله دانست.

غ- ۴۷

این کله اشاره به (افسرندی) است.

*

زمانه گربزند آتش به خرمن عمر

بگوسوز که برمن به برگ کاهی نیست

غ- ۷۶

بنگریم به: خرمن

*

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد

زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد

غ- ۱۵۳

*

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه، زمانم نمی دهد

غ- ۲۲۹

نمی خورید زمانی غم وفاداران

زبی وفایی دور زمانه یاد آرید

غ- ۲۴۱

*

کی بود در زمانه وفاجام می بیار

تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

غ- ۳۵۱

*

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دواش جزمی چون ارغوان نمی بینم

غ- ۳۵۸

نگار می فروشم عشوه ای داد

که ایمن گشتم از مکر زمانه

غ- ۴۲۸

*

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجوز سفله مرقت که شیئه لاشی

غ- ۴۳۰

بنگریم به: شیئه لاشی

گرم گرنه زر قلب داشتی، کارش به دست آصف صاحب عیاربایستی
 بنگریم به: صاحب عیار ص - ۳۷۴
 بیدار شوای خواجه که خوش خوش بکشد
 حمال زمانه رخت از خانه عمر
 بنگریم به: رخت. ص - ۳۸۰

*

* زمن: کوتاه شده زمان و زمانه
 ببین در آینه جام نقش بندی غیب
 که کس به یاد ندارد چنین عجب زمینی
 غ - ۴۷۷
 زمزم.

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
 گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
 ص - ۳۷۲
 زمزم چشمه ایست نزدیک خانه کعبه که حاجیان از آن می نوشند و نیز برای
 تبرک و ره آورد سفر همراه می برند.
 چون در شرح (سعی) داستان و تاریخچه پدید آمدن این چشمه نگاشته شده
 است در این جا مکرر نمی شود. (۳۷۱)

زمین بوس: به خاک افتادن و بوسیدن زمین که نشان کمال فروتنی در برابر مقدسان و بزرگان
 بوده است.
 ملک در سجده آدم زمین بوس تونیت کرد
 که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
 بنگریم به: آدم غ - ۴۷۴

* زَنَار

کمربندی مخصوص ساخته شده از ریسمان یا چرم که مسیحیان می بسته اند تا

در سرزمین مسلمان نشین ایران غیرمسلمان بودنشان مشخص باشد چنان که یهودیان نیز باید بر لباس خود دو وصله یکی بر سینه و دیگری بر پشت به رنگی غیر از لباس خویش می دوختند. نیز پیروان این مذاهب اگر در آیین خود باقی و برقرار مانده بودند باید مالیات خاصی نیز می پرداختند که جزیه نامیده می شد و خود ایشان را اهل ذمه می گفتند.

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت

غ- ۷۷

مقصود از (آن شیرین قلندر) شیخ صنعان است که در بیتی از همین غزل نامش نیز آمده است و شرح حالش را نیز در همین اثر خواهیم یافت. باری وی به خاطر دختری مسیحی کمر بند زَنار را که نشان ظاهری مسیحی بودن است با خود داشت ولی در احوال سیر و سلوک عارفانه خویش همچنان همان خدای عرفانی را تسبیح گو بود. پس خوشا به حال چنین شیرین قلندری که تغییر لباس و ظاهر موجب تغییر باطنش نشده بود.

*

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود، اگر زَنار می آورد

غ- ۱۴۶

*

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند

غ- ۱۷۸

دلّی یا خرّقه ای که داشتم صد عیب مرا (از جمله این عیب یا ریاکاری را که زیر لباس زَنار مسیحیان را بکمر بسته بودم) می پوشاند ولی چون خرّقه ام نیز به گرو می و مطرب رفت زَنارم بی پوشش و ریاکاریم آشکار شد.

*

حافظ این خرّقه که داری تو ببینی فردا که چه زَنار زیرش به دغا بکشایند

غ- ۲۰۲

دغا: مکر و فریب

*

گفتم آیم. بسوی دیر و ببندم زَنار باز دیدم که از آن هم نگشاید کارم
 * کمال خجندی. دیوان. ص - ۷۳۳
 زلف دلدار چو زَنار همی فرماید بروای شیخ که شد برتن من خرقة حرام
 * غ - ۳۱۰

* زَنخ، زَنخدان.

زَنخ و زَنخدان یعنی چانه، و گودی آن که به چاه و برجستگی اش را به سبب
 یا به تشبیه کرده اند.

بِهست آن یا زَنخ یا سبب سیمین لبست آن یا شکریا جان شیرین
 * سعدی. غزلیات / ۲۶۳
 بیمار فراق به نباشد تا بونکند به زَنخدان
 همانجا / ۲۴۷

میان به (به نباشد) یعنی بهبود نیابد با به به معنی میوه مشهور جناس است.
 مبین به سبب زَنخدان که چاه در راهست

کجا روی همی ای دل بدین شتاب کجا؟
 غ - ۲

... دل من! محو تماشای سبب زَنخدان مشو، به چاهی که در راهت نشسته
 است و مایه گرفتاری (عاشق شدنت) خواهد شد نگاه کن.

*
 ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زَنخدان شما
 غ - ۱۲

آب به معنی رونق و شکوه بکار رفته و با چاه تناسب دارد.

*
 بین که سبب زَنخدان توجه می گوید: هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

* غ - ۲۳
 اشاره دارد به چاه افکندن برادران یوسف او را و به چاه افتادن کنایه از گرفتار (عشق)
 شده است.

کُشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
در گردن و غیغ تناسب است.

غ- ۳۱

*

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
دام بدل و استعاره برای خم زلف است.

غ- ۱۱

*

همیشه تشنه و صلیست ز شوق زلف و زنخ

دودست در رسن و دیده سوی چه دارد

کمال خجندی. دیوان. ص- ۴۰۱

*

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

غ- ۱۵۲

*

زمیوه های بهشتی چه ذوق در یابد
بنگریم به: ذوق

هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

غ- ۲۳۹

*

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان

خون مرابه چاه زنخدان یار بخش

غ- ۲۷۵

*

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد

نشان یوسف دل از چه زنخدانش

غ- ۲۸۰

ترکیب یوسف دل را برای دل گرفتار عشق در شعر سعدی نیز سراغ داریم:

آفرین خدای بر جانست
هر کرا گم شد دست یوسف دل

که چه شیرین لبست و دندانست

گوببین در چه زنخدانت (۳۷۲)

*

حلاوتی که ترا در چه زنخدانت
در گنه خیال انگیزی است: ۱- پایان و عمق ۲- حقیقت.

به گنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

غ- ۲۹۸

*

حلاوتی که ترا در چه زنخدانت

هزار یوسف مصری به قعر آن نرسد.

کمال خجندی. دیوان. ص- ۲۹۲

*

وان زنخدان به سیب مانند راست

اگر از مُشک خال دارد سیب

رودکی. دیوان چاپ مسکو. ص- ۱۸

*

به خلددم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زرخ زان بوستان به

غ- ۴۱۹

(به) به معنی بهتر تداعی کننده نام میوه ای محصول مشهور اصفهان نیز هست و با سیب و بوستان تناسب دارد.

ای دل گراز آن چاه زنخدان بدرآیی هر جا که روی زودپشیمان بدرآیی

غ- ۴۹۴

زندان سکندر

دلم از وحشت زندان سکندر برگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

غ- ۳۶۰

بر طبق روایت کتاب جامع مفیدی (۳۷۳) چون فرمان روایی بر ایران بر اسکندر مسلم شد، نخست گشندگان دارای هخامنشی را به کیفر رساند، آنگاه روشک دختر دارا را از اصفهان به سپاه خود خواست و با او پیوند زناشویی بست و پس از زفاف روشک را با گنج های دارا به یونان فرستاد و خود قصد بازگشت به یونان را کرد که شنید در ری قیامی بر ضد او در جریان است. بدین سبب عازم ری شد و در آن جا گروهی از بزرگان ایرانی را گرفتار ساخت ولی به اصرار و خواهشگری وزیر خود از ریختن خونشان چشم پوشید و جملگی را همراه خویش به شهر استخر برد و پس از رسیدگی به کارهای فارس از راه ابرقوه به سوی بیابان طبس رفت و چون در این راه آب و هوای مکانی را که بعدها یزد نامیده شد معتدل و بدخواه یافت، در آنجا فرود آمد و به پیشنهاد وزیرش فرمان داد تا زندانی ساختند و بزرگان ایرانی در بند خود را در آنجا زندانی ساخت. این مکان را (کته) نامیدند که در زبان یونانی به معنی زندان است و بدین سبب کته را زندان اسکندر گفتند.

مؤلف جامع مفیدی درباره سبب نامیده شدن آن محل به یزد نیز قولی آورده و آن چنین است که یزد به فرمان یزدگرد بزه کار ساخته شده و (یزدان گرد) نام داشته و با گذشت زمان آن نام کوچک و ساده و تبدیل به جزو اول خود یعنی (یزد) گشته است و چون بنیان گذار این شهر مردی بزه کار بوده شومی بزه کاری او دامن گیر مردم یزد نیز می شود و آن چنان که یزدگرد بزه کار از بزه کاری سودی نبرد و بر طبق آنچه که در تاریخ ها ثبت

است با لگد اسبی جان سپرد و زندگی بدفرجامی یافت هر آنکه نسبت به مردم یزد نیز بزه روا بدارد از این بزه کاری طرفی برنخواهد بست و بدفرجام خواهد شد.

صاحب غیاث اللغات نیز روایتی آورده است نزدیک به روایت مولف جامع مفیدی و آن چنین است که زندان اسکندر در شهر یزد نام بتکده ای بوده است که تابوت اسکندر را در آن نهاده بوده اند و به تدریج شهر یزد به زندان اسکندر که زندان تابوت و پیکربی جان اسکندر بوده باشد شهرت یافته است.

هرچه بوده، روشن است که شهر یزد در زمان حافظ به نام زندان اسکندر شناخته می شده و حافظ که از بی مهری های نامهربانان شیراز دلخسته شده بود به امید حمایت و عنایت شاه یحیی برادرزاده شاه شجاع به یزد رفته بود و در مدت اقامت کوتاهش در این شهر دچار چنان مشکلات و پریشانی هایی گردید که از آمدن به یزد پشیمان شد، کار خود را گونه ای دیوانگی شمرد و رفتن از آن ویران کده را که به نظرش زندانی بزرگ می نمود آرزو کرد و چون توران شاه وزیر شاه شجاع به یزد آمده و آماده بازگشت به شیراز شده بود حافظ توفیق یافت که همراه کوکبه این وزیر از یزد یا زندان اسکندر به شیراز یا ملک سلیمان باز گردد (۳۷۴)

بین مضامین غزل: (دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت) حافظ با غزلی از آن خواجه کرمانی و یا بین غزلی از خواجه با این غزل خواجه مشابیه های بسیاری است که مروری بر چند بیت از آن مناسب می نماید:

خواجه کرمانی.

خرم آن روز که از خطه کرمان بروم

دل و جان داده زدست، از پی جانان بروم

تا نگویند که چون سوسن از آژادم

همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم

گرچه از ظلمت هجران نبرم جان بکنار

چون سکندر ز پی چشمه حیوان بروم

همچو خواجه گرم از گنج نصیبی ندهند

رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم (۳۷۵)

زنده رود.

گرچه صدرودست در چشم روان زنده رود و باغ کازان یادباد

غ-۱۰۳

اگرچه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به
(به) تداعی گرانام میوه مشهور اصفهان نیز هست. غ-۴۱۹

خرد در زنده رود انداز و می نوش به گلبانگ جوانان عراقی

غ-۴۶۰

زنده رود نام رودی در زمان حافظ در اصفهان است که امروز زاینده رود شهرت یافته. که از دامنه شرقی زردکوه بختیاری سرچشمه می گیرد و پس از سیراب کردن اصفهان به باتلاق گاوخونی می ریزد.

ناگفته نماند که در عصر حافظ هر گاه که (عراق) می گفته اند قصدشان همان اصفهان بوده است و بدینسان (جوانان عراقی) به معنی جوانان اصفهانی آمده است.

* زنگ: یا زنگبار نام سرزمین سیاهان در افریقای شرقی است.

بودی درون گلشن و از پُردلان تو درهند بود غلغل و در زنگ بُد فغان

ص- قیط

غمی که چون سیه زنگ مُلک دل بگرفت زخیل شادی روم رخت زداید باز

غ-۲۶۱

سرزمین دل که به تصرف غمی مانند سپاه زنگ یا زنگبار درآمده، روم رخ یعنی دیدار روی سفیدت (رومیان به داشتن پوست سفید شهرت داشته اند) که به مانند خیل یا سپاه شادی است باز پس گرفته می شود.

نیز در (زنگ) به قرینه (زداید) از مصدر زدودن به معنی پاک کردن خیال انگیزی است به زنگ یا زنگار روی فلز یا آینه های فلزی قدیم که دل را به آینه تشبیه می کرده اند هست و بدینگونه زنگ زدگی یا زنگار گرفتگی به سپاهی تشبیه شده که آینه دل را پوشانده و دیدار روی سفید و درخشان یار مانند صیقلی بوده که مایه پاک کردن زنگار و زنگ و روشن شدن این آینه می شده است.

زنگاری: سبزینه حاصل از زنگ زدگی فلز.

به رُغم زال سیه شاهباز زرین بال درین مُقرنس زنگاری آشیان گیرد.
رغم: خلاف و ضد ص- فکز

زال سیه استعاره برای سیاهی شب است و شاهباز زرین بال استعاره برای خورشید و روشنائی روز. زنگار: سبزینه حاصل از زنگ فلز است و آسمان را سبز می دیده اند چنان که حافظ جایی دیگر آن را (مزرع سبز فلک) گفته است مقرنس: بنای بلند دایره شکل و آراسته به نقش ها و گچ بری ها و آینه کاری هاست و (مقرنس زنگاری) کنایه از آسمان است چنانکه جایی دیگر نیز (سقف مقرنس) کنایه از آسمان شده است:
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز

تا به میخانه پناه از همه آفات ببریم.

غ- ۳۷۳

* زنهار، زینهار.

زنهار کوتاه شده زینهار است و زینهار کلمه ای است برای برحذر و بازداشتن به معنی امان از، پرهیز از. ولی زنهار و زینهار به معنی عهد و پیمان نیز هست.

*

ای بادا گریه گلشن احباب بگذری زنهار عرضه ده بر جانان پیام ها

غ- ۱۱

زنهار عرضه ده... عهد ببند که پیام ما را نزد جانان عرضه بداری.

دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

غ- ۱۲

زینهار در این بیت به معنی (امان) است و هم به معنی عهد و پیمان.

امان ای دوستان از ویران شدن این دل.

ای دوستان عهد و پیمان ببندید (جان من و جان شما) که دلدار را آگه کنید.

*

روزی که چرخ از گِل ما کوزه ها کند زنهار کاسه سرما پیر شراب کن

غ- ۳۹۶

... عهد کن که (آن روز) کاسهٔ سرما را از شراب پر کنی.

*

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گویی که پستهٔ توسخن در شکر گرفت
پسته استعاره برای لبان است و شکر برای سخن گفتن آن دهان. غ- ۸۶

*

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت
غ- ۹۴

این بیت برگرفته از غزلی است به مطلع:
زان یار دلنوازم شکریست باشکایت گرنکه دان عشقی بشنوتو این حکایت
و چنین به نظر می رسد که حافظ در سرودن آن به غزلی از سعدی به مطلع:
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت (۳۷۶)
توجه و عنایت داشته است.

*

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
غ- ۷۴

بنگریم به: زاهد

*

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد.

غ- ۱۷۱

*

از لعل تو گریابم انگشتی زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غ- ۱۶۱

هنگام هجوم بردن به شهرها و غارت و قتل عام کردن مردمان اگر کسی (خط
امان) یا (انگشتی زنهار) همراه داشت با ارائه دادن آن در امان می ماند.

*

گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
مگر آن وقت که در سایه زنه‌ار تو باشم.
سعدی. غزلیات / ۲۲۱

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنه‌ار
وزان که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
غ- ۲۷۳ *

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا و فاندادای نور هر دو دیده
غ- ۴۲۵ *

جمشید جز حکایت جام از جهان چه برد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
غ- ۴۸۶ *

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
غ- ۴۳۳

زو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو
غ- ۴۰۶

زو از شاهان پیشدادی و فرزند توماسپ بوده است.
از توضیحی که مرحوم استاد سعید نفیسی درباره تاج شاهان پیشدادی و
ساسانی از روی سکه‌های بازمانده از آن روزگاران داده‌اند چنین بر می‌آید که تاج
شاهان پیشدادی و ساسانی به هم شباهت داشته و بالای تاج هلالی از ماه می‌ساخته و
گاه ستاره‌ای نیز بر آن می‌افزوده‌اند. از نوشته مسعودی در مروج الذهب نیز آشکار می‌شود
که روز مرگ هر شاه تصویر او را با جامه و تاج و با جزئیات چهره و اندام و پوشاک
می‌کشیده و در خزانه می‌نهادند و مجموعه‌ای از این تصویرها در سال ۱۶۵ هـ - ق یافته
شده بود.

بنابراین حافظ که می‌خواسته است از سر اختران کهن سیر و ماه نورمزی بگوید
آن رمز را بدینگونه بیان کرده است که شکل هلالی ماه در آغاز هر ماه نشان تاج سیامک
و گوشه تاج زو است. بنابراین از تاج‌های آن‌ها که شکل هلالی ماه را بر فراز خود

داشته اند فقط نشانی آنهم در آغاز هر ماه در ماه آسمان مانده است و هیچ چیز ماندگار نیست.

* زوال.

زوال از اصطلاح های نجومی و مقابل (اوج) و آن هنگامی است که آفتاب از میان آسمان به سوی مغرب متمایل می شود: (بنگریم به: اوج)
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن

یارب مباد تا به قیامت زوال تو

غ-۴۰۸

زهره

در آسمان نه عجب گریه گفته حافظ سرود زهره به رقص آورد مسیحارا

غ-۴

اگر ستاره زهره غزل های حافظ را نغمه سرایی کند و مسیح که نیز در آسمانست
از شنیدن این سروده های شادی بخش به رقص درآید جای شگفتی نیست زیرا (گفته
حافظ) طرب انگیز نیز هست.

بگیر طره مه چهره ای و قصه مخوان

که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

غ-۴۵

بنگریم به: زحل

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد؟

غ-۱۶۹

بنگریم به: عود (نام سازی زهی)

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن

به لیب زهره چنگی و مریخ سلحشوران

غ-۲۷۸

شاید (مکر آسمان) اشاره ای نهفته به آیه ای از سوره انفال باشد که: وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ.

وانگهم در داد جامی کز فروغش برفلک

زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت: نوش

غ- ۲۸۶

*

در زوایای طرب خانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

غ- ۲۹۳

*

در احوال جمشید نوشته اند که وی سیر عالم می کرد چنان که آسمان یا فلک نیز چنین است بدینگونه فلک به جمشید تشبیه شده است و با توجه به این که ساختن شراب به زمان جمشید نسبت داده شده و شراب از اسباب طرب بشمار می رفته (طرب خانه) با (جمشید فلک) تناسب دیگری نیز دارد و می بینم که مطرب و نوازنده این طرب خانه نیز زهره بوده است. (بنگرم به: طرب خانه جمشید فلک)

*

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت:

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

غ- ۳۳۳

*

چون به هوای مدحت زهره شود ترانه ساز

حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ص- ۳۶۴

*

که حافظ چومستانه ساز دسرود ز چرخش دهد زهره آهنگ رود

ص- ۳۵۸

*

ستاره زهره یا ناهید مطرب چنگ نواز و ارغنون ساز آسمانی و نیز ستاره سعد است و زهره جبین کسی است که چهره شاد و خندان داشته باشد.

*

گرمه به زمین باشد آن زهره جبین باشد

دوری طلبید از ما، مه نیز چنین باشد.

کمال خجندی / ۴۶۴

*

در بیت هایی از دیوان حافظ که آوردیم زهره یک جا چنگی یا چنگ نواز است، جایی نوازنده عود است و جایی دیگر ارغنون سازی یعنی نوازنده ارغنون. یک جا هم

بربط زن و یک جا رودنواز. و با توجه به اینکه نام دیگر زهره ناهید است. ناهید نیز چنگی است یعنی چنگ نواز:

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری

ص- ۳۶۰

زهی.

گاه ازادات شگفتی است یعنی شگفتا، عجا و گاهی ازادات تحسین معادل آفرین.

سحر کرشمه چشمت به خواب می دیدم زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

غ- ۶۶

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم مسکین خبرش از سر و در دیده حیانیست

غ- ۶۹

(زهی چشم) به قرینه (در دیده حیا نیست) به طنز یعنی آفرین بر آن چشم بی حیا.

همی رویم به شیراز با عنایت بخت زهی رفیق که بختم به همراهی آورد

غ- ۱۴۷

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند

زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

غ- ۱۵۱

در این بیت نیز زهی به معنی آفرین ولی به طنز بکار رفته است.

منم که بی تونفس می کشم، زهی خجلت

مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

غ- ۴۱۶

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

غ- ۹۵

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی

زهی خجالت مردم چرا به سرنیدویدم؟

سعدی . غزلیات / ۲۰۹

لاف عشق و گله از یار؟ زهی لاف دروغ

عشقبازان چنین، مستحق هجرانند

غ- ۱۹۳

*

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدهگان غمگسار باز آید

غ- ۲۳۵

*

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف

ور بیکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

غ- ۲۹۶

*

مقام امن و می بیفش و رفیق شفیق

گرت مدام میسر شود زهی توفیق

غ- ۲۹۸

*

کمال، عاشق و رندست حالیا ز ازل

زهی سعادت اگر تا ابد چنین باشم.

کمال خجندی ص- ۶۹۶

گفتم که لبست؟ گفت: لبم آب حیات

گفتم دهند؟ گفت زهی حب نبات

غ- ۳۷۶

*

دستار چه ای پیشکش کردم گفت: و سلم طلبی زهی خیالی که تراست.

ص- ۳۷۶

زیادت: زیادت و زیاده: افزون و افزونی، افزون طلبی.

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس.

غ- ۲۶۸

*

زیادتی مطلب، کاربرد خود آسان کن

صراحی می لعل و بُتی چوماهت بس

غ- ۲۶۹ *

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم

ترا می بینم و میلیم زیادت می شود هر دم.

غ- ۳۱۸ *

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دستار مولوی.

غ- ۴۸۶

زیبا: زینده و مناسب.

شهر زاغ و زغن زیبای صیند و قید نیست

این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ص- ۳۶۶

* زیر بار بودن: زیر فشار و رنج بودن

من که سر بر نیاورم به دوگون گردنم زیر بار منت اوست

غ- ۵۶

دوگون: هستی این جهانی و آن جهانی.

*

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

غ- ۱۷۳

بنگریم به: تعلق

*

زدست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم

غ- ۳۲۳

زیر نگین داشتن: کنایه از زیر فرمان و در اطاعت خود داشتن.

از لعل تو گریابم انگشتی زنهار
صد مَلک سلیمانم در زیر نگین باشد
بنگریم به: انگشتی زنهار.
غ- ۱۶۱

*

دهان تنگ شیرینست مگر مُلک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
غ- ۱۲۱
با توجه به اینکه تنگی دهان با پهنای مُلک سلیمان تناسبی ندارد گمانم (مُهر)
که در بعضی از چاپ های دیوان حافظ نیز آمده است (حافظ یکتایی ص- ۲۳۷)
ترجیح داشته باشد زیرا که مُهر هم از نظر کوچکی و هم از نظر رنگ عقیقی آن (مُهر را بر
نگین عقیق انگشت کرده کاری می کرده اند) به سخن حافظ نزدیک تر است چنانکه
جایی دیگر لب یار را به مهر و نیز عقیق تشبیه کرده است:
اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب که مُهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
لعل: استعاره برای لب
غ- ۲۹۸

زین قبیل: از قبیل این، از این قبیل.

شاه عالم رابقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل
غ- ۳۰۸

زیور و زیور بستن. زیور دادن. آراستن.

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد.
غ- ۱۶۲

*

بسته: وابسته، مربوط

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد.
غ- ۱۷۳

*

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بنندم
بود کز دست ایام بدست افتد نگاری خوش.

غ-۲۸۸

و در نگار خیال انگیزی است به یار زیبا و نقش هایی که در جشن ها و
عروسی ها با حنا بر دست می بسته اند. ایام: روزگار. و میان (عروس) و (بکر) تناسب
است.

یادداشت ها.

۳۶۷- قرآن مجید سوره نسا آیه ۱۶۳- اسرا / ۵۵

قصص قرآن ص ۳۷۴

۳۶۸- امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص- ۹۹۳

۳۶۹- مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۵۱۱- ۵۱۰

۳۷۰- آثار و افکار و احوال حافظ- دکتر غنی ص- ۲۶۳- ۲۵۶

۳۷۱- قصص الانبیا ص- ۷۰- ۶۷

۳۷۲- کلیات سعدی، غزلیات، ص- ۷۸

۳۷۳- جامع مفیدی ص ۱۱- ۱۰

۳۷۴- جامع مفیدی ص ۱۵- ۱۴

تاریخ یزد ص- ۲۰۸

۳۷۵- دیوان خواجه کرمانی ص- ۴۳۰

۳۷۶- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۸۲

ژ

* ژاله: شبنم

می چکد ژاله بر رخ لاله المدام، المدام، یا احباب.

غ- ۱۳

صبحدم بر رخ گل لاله که شبیه جام شراب است فرو می چکد، در چنین
صبحدمی ای یاران: شراب، شراب (شراب را دریابید)

*

صبحست و ژاله می چکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی

غ- ۴۷۹

در صبحی که از ابر بهمن ماه قطره های شبنم فرو می بارد و بر رخ لاله که یادآور
جام شراب است فرو می چکد شراب صبحگاهی را دریاب.

ژنده پوش: آنکه جامه کهنه و باره می پوشد.

چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش.

غ- ۲۸۷

(خرقة ازرق) یا جامه کبود صوفیانه با آسمان کبود (فلک) تناسب دارد و چنان
که در شرح خانقاه و پیر آورده ایم پیران یا مرشدهای خانقاه که غالباً ژنده می پوشیده اند
پس از خود خرقة خویش را بر تن جانشین خود می پوشانده اند و بدینگونه در حق
ممدوح و بخت بلند او دعایی مبالغه آمیز شده و برایش حیاتی جاودانه و جانشینی فلک یا
روزگار را خواسته اند و مبالغه یکی از ویژگی های مدح است.

س

* ساحری، ساحر: سحر کننده، جادوگر، افسونگر.

سحرو جادو در قدیم جزو (فنون) بشمار می آمده: (در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحرغ — ۳۹۴) و هدف آن به دست آوردن نتایجی شگفت انگیز و نامنتظر از اعمالی خارق العاده و از جمله با دمیدن افسون ها بوده است. حافظ و پیش از او شماری از شاعران و سخنوران بزرگ ادب فارسی اشعار فصیح و بلیغ خود را گونه ای سحرو جادو و خود را شاعری ساحر شمرده اند.

برای نمونه می دانیم که نی را انواعی است از قبیل نی حصیر یا بوری، نی قلم یا کلک، و نی نیشکر و از مغز این آخری است که قند و شکر می گیرند و به قول خاقانی:

نی همه یک رنگ دارد در نیستانها و لیک از یکی نی قند خیزد و زد گرنی بوری

(دیوان — ص — ۱۹)

و حافظ ساحری خود را چنین توصیف و توجیه کرده است که از نی کلک به افسون سخن قند و شکر می بارد کنایه از این که کام جهان را به مدد شعر خود شیرین می سازد.

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن

از نی کلک همه قند و شکر می بارم.

غ — ۳۲۴

جایی دیگر نیز شعر خود را شکر افشانی به وسیله نی قلم شمرده است که گونه ای افسونگری و ساحری می نماید:

چرا به یک نی قندش نمی خرنند آنکس که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی؟

غ- ۴۷۱

نیز در شعر حافظ چشم خمار سحر آفرین و ساحری ذوفنون شمرده شده است
چنان که سامری نیز استاد کار ساحری بود:

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

غ- ۳۹۹

ساختن: نواختن (ساز کردن: کوک کردن)

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

بر اهل وجد و حال درِهای و هو بربست

غ- ۳۰

در چاپ دکتر خاثلری مطرب (زخمه) ساخته است. بنگریم به: زخم، زخمه.

*

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

واهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

غ- ۱۳۳

بنگریم به: حجاز

*

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوق مستی می گساران راجه شد؟

غ- ۱۶۹

*

مطرب بساز پرده که: کس بی اجل نمرد

وانگونه این ترانه سرایید خطا کند

غ- ۱۸۶

*

در زوایای طرب خانه جمشید فلک

ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

غ- ۲۹۳

بنگریم به: (طرب خانه جمشید فلک)

*

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
 چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟
 بنگریم به: ارغنون غ- ۳۷۶

*

بسازای مطرب خوش خوان خوش گو به شعر فارسی صوت عراقی
 غ- ۴۶۰

*

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
 تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم
 غ- ۳۷۷

*

چون به هوای مدحت زهره شود ترانه ساز
 حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
 ص- ۳۶۴

سابقه: (مؤنث سابق) گذشته، پیشینه، کارنامه گذشته سابقه لطف: لطف دیرینه.

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
 تو پس پرده چه دانی که، که خوبست و که زشت
 ازل: ازلی، الهی. غ- ۸۰

*

ظاهر آنست که بی سابقه حکم ازل جهد سودی نکند تن به قضا در دادم.
 سعدی. غزلیات/ ۲۰۳

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تار و زبسن باشد.
 آن نیست: چنان نیست. روز پسین: روز مرگ. غ- ۱۶۱

*

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
 گفت: با این همه، از سابقه نومید مشو.
 غ- ۴۰۷

ساحت: فراخنا. صحن، عرصه.

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
طیره جلوه طوبی^۱ قد چون سرو توشد
غیرت خلدبرین ساحت بستان تو باد
طیره: شرمساری غیرت: رشک و رشک مندی
غ- ۱۰۸

* ساز: آهنگ

چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پرزهواست
غ- ۲۲ *
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
غ- ۱۵۴ *
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد
غ- ۱۶۹

* ساز: مدارا و سازگاری کن.

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گوبر آتش سودا بسوز و ساز
غ- ۲۶۰

* ساز: ساز و برگ، لوازم.

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ص- ۳۵۵ *

برگ نواتبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن

غ- ۳۹۸

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش

که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

غ- ۴۵۴

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

غ- ۳۵۰

ساز کردن: آماده کردن

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

غ- ۴۱۳

بساز: کوک شده و آماده نواختن.

معاشری خوش ورودی بساز می خواهم

که درد خویش بگویم به ناله بم وزیر

غ- ۲۵۶

ساز کردن: عزم کردن، اراده کردن.

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد

ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

غ- ۴۳

ساده: بی نقش و نگار، آسان (ساده دلی: ساده لوحی، ابلهی)

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

غ- ۷۱

آسمان با سقفی بلند (به قول سودی) در روز ساده و بی نقش است ولی در شب با ماه و ستارگان نقش های بسیار می یابد. نیز بنگریم به: معما.

*

گفتی که: حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم.
لوح ساده: صفحه بی نقش و بی رنگ
غ- ۳۶۴

*

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی.
غ- ۴۸۱
ساده کردن: پاک کردن.

*

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بسیار.
غ- ۲۴۹

سارا: خالص.

ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را

غ- ۹

در (مگردان) ایهام یا خیال انگیزی است یکی در مفهوم مکن و دیگری در معنی به گردش در میاور چنان که در بازی چوگان گوی را می گردانند و می رانند.
(عنبر سارا) کنایه از زلف یاری زیباست و معنی شعر چنین: ای کسی که بر صورت چون ماهت از عنبر سارا (زلف) چوگان می کشی (سر چوب چوگان خمیده است و سر زلف را نیز بر چهره می خمانده اند) من سرگردان و پریشان را همچون گوی مضطرب حال مگردان.

(سرگردان) نیز خیال انگیزی و ایهامی به سرگردانی گوی دارد و در حقیقت سرو جان عاشق نیز همچون گوی بازیچه معشوق و سرگردان است زیرا که عشق بازی غیر از بازی های هوسناکی است:

عشقبازی کاربازی نیست ای دل سرباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس
غ- ۲۶۷

ساروان (ساربان): اشتربان، شترران.

ساروان رخت به دروازه مبرکان سرکو
شاهراهیست که منزلگه دلداری منست
بنگریم به: رخت
غ- ۵۱

*

سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
فروکش: دهانه شتر را بکش، توقف کن (بنگریم به: فروکش کردن) غ- ۱۲۶

*

منزل سلمی^۱ که بادش صد هزار از ما سلام
پرصدای ساریانان بینی و بانگ جرس
غ- ۲۶۷

*

الا ای ساروان منزل دوست الی ركبانكم طال اشتیاقی
... بر شترسواران شما اشتیاقم افزوده شد.
غ- ۴۶۰

*

ساروان بار من افتاد خدا را مددی که امید کرمم همراه این محمل کرد
غ- ۱۳۴

با توجه به این که در همین غزل در بیت پیشین (ساروان بار من افتاد....) از
مرگ نور چشم یا قرة العین خود سخن گفته و او را (میوه دل) خوانده است:

قـرة العین من آن میوه دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
و نیز در همین غزل به مرگ همسر خویش که چه بسا (باردار) و شاید
هم زمان با مرگ این میوه یا بار دل در گذشته است اشاره کرده:

آه و فریاد که از چشم حسودمه چرخ در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

احتمال بسیار می رود که در (بار) آنجا که از (افتادن) آن سخن رفته، خیال انگیزی یا ایهامی به میوه یا فرزند نهفته باشد و به همین سبب از شتریان کاروانی که وی از مسافرانیش بوده است مدد جسته و امید کرم داشته است و شاید هم که این کاروان، کاروان بزرگ زندگی بوده باشد.

در معادل عربی (بار) نیز که (حمل) باشد با (محمل) تناسب است و محمل اطاقکی بوده که بر پشت چهار پا می نهاده و در درون آن می نشسته اند. پس از بیت (ساروان بار من افتاد....) از روی خاک آلود و نم چشم خود به سبب افتادن این باریا فرزند سخن گفته است: روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار. باری در (محمل) نیز خیال انگیزی دیگری است:

۱- محمل یا کجاوه یا هودج ۲- حمل داریا باردار (زن حامله)

و آیا اشاره حافظ جایی دیگر به داستان موسی و درد زایمان او در وادی ایمن یادآوری دیگری از بارداری و بار انداختن همسر حافظ نیست؟

مددی گریه چراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم؟

غ- ۳۴۵

بنگریم به: آتش طور

به یاد بیاوریم که از مسائل خصوصی خانوادگی مانند باردار شدن و بار انداختن همسر بسیار پوشیده سخن می گفته و آشکارا و بی پرده گفتگو کردن را زشت می شمرده اند (۳۷۷)

ساعت: قدما اوقات شبان روز را به بیست و چهار بخش کرده و هر بخش یا پاره را یک ساعت می گفته و آن را با ساعت آفتابی و اندازه گیری درازی سایه میله ای که بطور عمودی بر صفحه ای افقی نصب می کرده اند تشخیص می داده اند. مقارن میلاد مسیح در شهر روم یک ساعت آفتابی نصب شده بود که بلندای میله یا ستون آن سی گز (حدود سی متر) بود. لغت نامه. و در شعر حافظ ساعت به معنی لحظه آمده است.

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد

زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد.

غ- ۱۵۳

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود
غ- ۲۱۲

*

من همان ساعت که از می خواستم شد، توبه کار
گفتم: این شاخ اردهد باری، پشیمانی بود
غ- ۲۱۸

*

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
گُندم قصد دل ریش به آزار دگر.
غ- ۲۵۲

*

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
غ- ۴۲۲

*

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خویان کنی میان داری
غ- ۴۴۵

بنگریم به: میانداری

*

غایت لطف همینست و کرم کز تو مرا ساعتی نیست که تشریف بلایی نرسد.
کمال خجندی. دیوان ص- ۵۲۳

*

کمال از رندی و مستی چو یک ساعت نشد خالی
ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم
همو- ص ۶۹۳

گفتم: از مهر رخت کی دل تهی سازد کمال
گفت: آن ساعت که سازد چرخ از خاکش سبو
همو. ص- ۸۴۲

ساعده: بخشی از دست میان منج تا آرنج.

ساعده آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری
بنگریم به: نگار غ- ۴۵۰

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت

زلف شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی.
غ- ۴۶۷

ساغر: جام شراب

هر آنکه رازدو عالم ز خط ساغر خواند
بنگریم به: خط ساغر
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
غ- ۴۷

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب و شهنه پادشه دانست

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت.
غ- ۴۷
غ- ۸۷

بنگریم به: خرمن

همین که ساغر زرین خورننهان گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

بنگریم به: دور (گرداندن با خیال انگیزی دایره قدح و تناسب آن با هلال عید فطر)
غ- ۱۳۲

به روی مازن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

غ- ۲۴۵
تضاد خواب و بیدار

منکران را هم ازین می دوسه ساغر بچشان
و گرایشان نستانند روانی بمن آر
بنگریم به: روان، روانی. غ- ۲۴۸

*

نگشاید دلم چو غنچه، اگر ساغری از لبش نبوید باز
اگر دلم از لبش بوی ساغر نبوید مانند غنچه که فرو بسته است نگشاده و غمگین خواهد
ماند. غ- ۲۶۲

*

زان باده که در می کده عشق فروشند مارادوسه ساغر بده و گورمضان باش
غ- ۲۷۲

*

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش
بنگریم به: تعلل - تسلسل. غ- ۲۷۶

*

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر که به هر حالتی اینست بهین اوضاع
هرگز به یمن عاطفت پیرمی فروش ساغر تهی نشدزمی صاف روشنم
ساغرمی بر کفم نه تازیر بر کشم این دل ازرق فام را
بنگریم به: دلغ غ- ۸

*

*

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست

دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد؟

غ- ۱۴۹

*

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند

زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی ارزد

غ- ۱۵۱

*

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد

زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

غ- ۱۵۳

مشرف شدن: شرف و بزرگی و افتخار یافتن ساعت: لحظه.

•

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد.

که در دستت به جز ساغر نباشد.

غ- ۱۶۲

•

در باغ چوزد هزار دستان دستان

داد دل شوریده ز رُستان پستان.

هنگام سپیده دم بر اطراف چمن

جز ساغر می زدست هستان، فستان.

• خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۵۴۸

از جمله ابیات این غزل (خوش آمد گل) بیتی درباره یک نقد کننده یا

خطا گیرنده بر شعر حافظ وجود دارد:

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد.

و در همین غزل از سلطان اویس ایلکانی یاد می شود که سلمان ساوجی شاعر

غزل سرای عصر حافظ ملک الشعرای دربار او بود.

عماد فقیه کرمانی را هم در ردیف (نباشد) غزلی است که مطلع آن اینست.

دل ما را شکیب از جان نباشد ورازجان باشد از جانان نباشد (۳۷۸)

•

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق

داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟

غ- ۳۴۶

بنگریم به: داوری و داور.

•

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی کنم

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

غ- ۳۵۳

•

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
بنگریم به: طرح انداختن. و گل افشان. غ- ۳۷۴

که یاد آور غزلی از کمال خجندی شاعر هم زمان با حافظ نیز هست:
بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم
سرقص و سر انداز است سرو و لاله را با هم
سهی سروی به دست آریم و در پایش سر اندازیم.

دیوان. ص- ۶۵۷ *

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغر ت پُر است بنوشان و نوش کن
ساغر استعاره برای پیکر و وجود و جام زندگی و کنایه از جوانی است. غ- ۳۹۸

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی.

غ- ۴۳۹ *

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تور و ا میداری

غ- ۴۴۹ *

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از ملال خماری نمی کنی

غ- ۴۸۲ *

این بیت در نسخه قدیم تری از دیوان حافظ چنین است:
ساغر لطیف و پُر می و می افکنی به خاک
و اندیشه از ملال خماری نمی کنی.

(چند نکته ص- ۵۳) *

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
(جناس لب جوی و جوی)
غ- ۲۵۷ *

بوی تومی شنیدم و بریاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغر

غ- ۳۲۹

*

غم گیتی گراز پایم درآرد به جز ساغر که باشد دستگیرم؟

غ- ۳۳۱

در (دستگیرم) خیال انگیزی است:

۱- آنچه که به دست بگیرم ۲- دست گیری کننده، یار و یاور.

*

از آن دست از می و ساغر ندارم کزین غم هست ساغر دستگیرم.

عطار شیرازی / ۵۶

*

قراری بسته ام با می فروشان

که روز غم به جز ساغر نگیرم

غ- ۳۳۲

*

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

غ- ۳۴۶

*

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

غ- ۳۹۶

تشبیه می به خورشید را حافظ جای دیگری نیز آورده است:

به نیم شب اگر آفتاب می باید

ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

غ- ۲۶۳

و این تشبیه نمونه دیگری از توجه حافظ به رود کی شاعر بزرگ قرن چهارم

هجری است که همین تشبیه را درباره می به کار برده بود:

هم به خم اندر گدازد چونین

تا به گه نوبهار و نیمه نisan

آنگه اگر نیمشب درش بگشایی
چشمه خورشید را به بینی تابان (۳۷۹)
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی؟
بنگریم به: جرعه فشانی غ- ۴۵۸

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
دایره مینا: کنایه از آسمان و روزگارست. غ- ۴۹۳

ساغر شکرانه.

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
غ- ۱۸۴
مصراع اول این بیت در نسخه قدیم تر دیوان چنین آمده است: شکر آنرا که میان من و او
صلح افتاد (ص ۲۴ چند نکته)
چنانکه در (خانقاه) دیدیم صوفیان باید در خانقاه در همه کارهای دینی و
دنیاوی مدد کار یکدیگر باشند و با هم به صدق و دوستی روزگار بگذرانند و اگر از هم
کدورتی یافتند باید پیش از هر کاری برای رفع آن کدورت اقدام کنند زیرا که با
کدورت زیستن نفاق و ریاست و صوفی باید از این هر دو به دور باشد. آنکه خطا کار
بوده است باید در پوزش خواهی شتاب کند و آن دیگری باید پوزش پذیر باشد. پس از
برقراری دوباره صلح و صدا و صدق، رسم خانقاه بر اینست که هر دو طرف باید به شکرانه
این صلح و آشتی، سوری به دیگران بدهد و به اصطلاح (ساغر شکرانه) بزنند. درباره این
رسم حافظ جای دیگری نیز اشارت دارد:
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت، رفت

ساقی

ساقی به معنی آب دهنده یا می دهنده است و به همین سبب از جمله پیر که فیض سخن و ارشادش مایه رفع تشنگی حقیقت جوئی و سبب سرمستی حقیقت یابی است ساقی است.

الا یا ایها الساقی ادرکأساً وناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

معنی مصرع عربی چنین است: ای ساقی جام را بگردان و آنرا بنوشان. غ- ۱

*

به عزم توبه نهادم قدح زکف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

غ- ۲۵۶

*

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

غ- ۱۹

در حافظ چاپ انجوی مصرع نخست چنین است: (باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی). چون معمولاً ساقی همان یار است دیگر جستجو کردن یار در مصرع دوم بی مورد می شود و بدین سبب به گمانم مصرع نخست به صورت چاپ انجوی ترجیح دارد. چاپ پژمان نیز به همین صورت چاپ قزوینی است.

مصرع دوم در چاپ قدسی، سودی و مسعود فرزاد به جای تکرار مهیا (مهتاست) که بر ضبط قزوینی ترجیح دارد. سعدی نیز در بیتی از مهیا و مهنا جناسی ساخته و چنین سروده است:

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط

تا مهیا نشود عیش مهتا نرویم

*

بنگریم به: مهتا.

بیا ساقی آن می که عکس زجام

به کیخسرو و جم فرستد پیام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح که با گنج قارون دهد عمر نوح

ص - ۳۵۶

فتوح جمع فتح یعنی گشایش و در اصطلاح تصوف نذر و مال و نعمتی که به درویشان می داده اند.

*

بده ساقی آن می کز و جام جم زند لاف بینایی اندر عدم

بیا ساقی آن آتش تابناک که زردشت می جویدش زیر خاک

بیا ساقی آن بکر مستور مست که اندر خرابات دارد نشست

ص - ۳۵۷

*

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بیا ساقی آن می که شاهی دهد به پاکی او دل گواهی دهد

ص - ۳۵۸

*

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی مرواد از یادت

غ - ۱۸

مراوده: فعل دعایی منفی از رفتن (خدا کند که از یادت نرود).

*

خوشر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟

غ - ۶۵

*

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرستی دان که زلب تا به دهان این همه نیست

غ - ۷۴

دوران حیات به کوتاهی فاصله لب تا دهان است ما همه بر لب دریای مرگ در

انتظاریم این انتظار مانند فاصله لب تا دهان بسیار کوتاهست و هر لحظه ممکن است از

لب دریای مرگ به درون دهان آن فرو افتیم بنابراین ای ساقی این فرصت کوتاه را برای شاد گردانیدن و شادمانی غنیمت بشمار.

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

غ - ۸۶

*

چه مستیست ندانم که روبه ما آورد
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 غ- ۱۴۵ *

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد.
 غ- ۱۶۶ *
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گرفتگشان بگذارد که قراری گیرند.
 غ- ۱۸۵ *
 ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند.
 غ- ۱۸۶ *

ساقی سیم ساق من گر همه دُر دمی دهد
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند؟
 غ- ۱۹۲
 ساق سفید یا سیمین داشتن و سیم ساق بودن گویا در نظر سعدی نیز از
 نشانه های نمایان زیبایی بوده است:

در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی
 توماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی (۳۸۰)
 حتی در داستان های کهنی چون قصه حمزه که زمان نوشتن قسمت های مختلف
 آن به درستی روشن نیست درباره یک مجلس بزم انوشیروان از ساقیان سیم ساق سخن
 رفته است: (ساقیان سیم ساق مروق های زرین و بلورین و سیمین در گردش آوردند.
 (۳۸۱)

نیز در شعر عماد فقیه کرمانی:
 باغ خلدی که بود در تو همه چیز آری سرو گل روی سمن ساعی سیمین ساقی
 دیوان / ۲۶۱ *
 یک دو جام دی سحر گاه اتفاق افتاده بود
 و زلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود.
 غ- ۲۱۲ *

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند: نکویی کن و در آب انداز.

غ- ۲۶۳

*

پیداست که: (نکویی کن و در آب انداز) مثال رایجی بوده ولی حافظ که
(کشتی باده) را جانشین (آب) کرده آن را طنزگونه بکار برده است.
این مثال در شعر دیگر سخنوران نیز به صورت طنز بکار رفته است:

بر چشم من افکنددمی چشم و برفت یعنی که نکویی کن و در آب انداز.
ابوالفضل هروی

*

نظر انداز بر این گفته که ضایع نشود
گفته اند اینکه: نکویی کن و در آب انداز (۳۸۲)
سلمان ساوجی.

*

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

غ- ۳۱۹

*

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر
غ- ۳۲۹

*

ز درویی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم.
زرد رویی: خجالت.
غ- ۳۴۹

*

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن.
غ- ۳۹۷

*

مستست یار و یار حریفان نمی کند ذکرش به خیر ساقی مسکین نوازم
غ- ۴۰۰

*

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی.
غ- ۴۳۲

*

آب: رونق و جلوه.

ساقی کوثر: از القاب حضرت علی (ع) است.

مردی زکننده در خیبر پرس اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ص - ۳۸۱

بنگریم به: کننده در خیبر.

بر طبق آنچه که در قرآن مجید آمده کوثر حوض یا چشمه ای در بهشت است شیرین تر از عسل، سپیدتر از شیر، سردتر از برف، نرم تر از یخ و هر کس از آن بنوشد هرگز تشنه نشود.

در این دوبیتی احترام حافظ را که خود سنی مذهب است نسبت به حضرت علی دیدیم و این خود نشان دیگری از وسعت نگرش حافظ است.

بر طبق روایتی که در تفسیر صافی آمده ساقی کوثر حضرت محمد (ص) است: در آن روایت گفته شده است که خداوند کوثر را به من و سلسبیل را به علی بخشیده است ولی همه شیعیان حضرت علی (ع) را ساقی کوثر می شناسند و در سخن حافظ نیز تردیدی نیست که او هم قصدش از ساقی کوثر همان علی (ع) است.

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت: کنایه از فرشتگان نیز بنگریم به: ملایک و ملکوت.

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت بامن راه نشین باده مستانه زدند.

غ - ۱۸۴

سالک: سالکان - سلوک.

سلوک به معنی رفتن و سفر کردن است اما غالباً در معنی حق جوئی بکار رفته است و سالک مسافر یا رهرو این حق جوئی است. در تصوف جنبه عملی آن (سیر و سلوک) نامیده می شود و آن راهی است که سالک مراحل یا منازلش را به راهبری پیر می پیماید. این سیر و سلوک چنانکه در (راهرو) و در (پیر) و نیز در (خانقاه) توضیح دادیم، به سوی توحید و معراج انسانی است. این سیر و سلوک سالک به راهبری عقل نیست به راهبری دل یعنی عشق و از طریق تصفیه و تهذیب نفس و مرحله به مرحله است و

بدینگونه (میکده) در این سیر و سلوک همان خانقاه است و می رمزی از مستی عشق الهی است.

در این سیر و سلوک شریعت مقدمه لازم است، طریقت همان سیر و سلوک صوفیانه است و حقیقت هدف آن.

و حافظ سالک را به معنی پیر و مرشد و واصل به حق نیز بکار برده است: که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها.

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست

دری دگر زدن اندیشه تبّه دانست

غ- ۴۷

*

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

غ- ۷۱

*

حقاکزین غمان برسد مژده امان

گر سالکی به عهد امانت وفا کند

غ- ۱۸۶

*

جفانه پیشه درویشی است و راهروی

بیارباده که این سالکان نه مرد رهند

غ- ۲۵۱

*

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید.

غ- ۲۴۳

*

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست

که بجایی نرسد گربه ضلالت برود

غ- ۲۲۲

*

چوپیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

غ- ۲۷۴

*

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یک شبه ره صد ساله می رود

غ- ۲۲۵

*

تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک

به در صومعه با بربط و پیمانان روم

غ- ۳۶۰

*

تشویش وقت پیرمغان می دهند باز

این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

غ- ۲۰۰

*

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش

غ- ۲۷۲

*

که ای سالک چه در انبانه داری بیادامی بنه گردانه داری

جوابش داد گفت ادام دارم ولی سیم رخ می بایدشکارم

ص- ۳۵۵

سالوس، سالوسیان: ریاکار ریاکاری، ریاکاران.

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا؟

غ- ۲

*

حافظ این خرقه بیانداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست.

غ- ۲۱

*

جان بردن: نجات یافتن

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود.

غ- ۲۲۷

*

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم

غ- ۳۷۵

زرق: ریاکاری

*

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه برکشم عَلمی

غ- ۴۷۱

طبل زیر گلیم: کنایه از پنهان کاری و ریا.
عَلم بر کشیدن: کنایه از آشکار کردن. شبیه: بوق و کرنا زدن.

*

دل به می در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی

غ- ۴۷۸

سالوس و تقوی: تقوای ریاکارانه

*

بیا وز غبن این سالوسیان بین صراحی، خون دل و بریط خروشان

غ- ۳۸۶

غبن: زیان کاری

سامان: کار و بار، قرار و آرام (به سامان آمدن: آرامش یافتن)

ای دل غمدیده حالت به شود، دل بد مکن
وین سیر شوریده باز آید به سامان غم مخور

غ- ۲۵۵

دل بد کردن: نومید شدن.

*

ز سامانم نمی پرسی، نمیدانم چه سرداری
به درمانم نمی کوشی، نمیدانی مگر دردم؟
نمیدانم چه سرداری: نمیدانم در سرت چه (فکر) داری.
غ- ۳۱۸

سامری

بانگ گاوای چو صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟

غ- ۱۲۸

مصراع اول این بیت در نسخه بدل حافظ چاپ یکتائی چنین آمده است:
(سحر با معجزه پهلوتزند دل خوش دار)

*

این همه شعبده خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

غ- ۱۴۲

*

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

غ- ۲۱۵

*

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

غ- ۳۹۹

سامری منسوب به شهر سامره است و شهرت مردی زرگریا جادوگر از خویشان
موسی است.

زمانی که موسی به کوه طور برای مناجات رفت و وعده داد که پس از سی روز
بازخواهد گشت چون پس از سی روز باز نگردید پیروانش تنگدل شدند، سامری
گوساله ای زرین ساخت که به مانند گوساله حقیقی و جاندار بانگ می کرد. نوشته اند که
در درون این گوساله لوله هایی تعبیه شده بود که چون باد بر آنها می وزید بانگی چون
بانگ گوساله بر می آمد. سامری ادعا کرد که این گوساله خداست. گروهی از مردم
ساده دل قوم یهود این دروغ را باور کردند و گوساله ساخت سامری را سجده نمودند.

خداوند در کوه طور موسی را از حال قوم او و گوساله پرست شدن گروهی از
ایشان آگاه ساخت. موسی کلیم الله به خداوند گفت: اگر سامری گوساله ای زرین
ساخته ولی این چه کسی است که به آن، صدای گوساله جاندار داده است؟ این تویی

که هر کرا بخواهی بیراه می‌کنی و هر کرا بخواهی به راه می‌آوری. خداوند فرمود: این آزمایشی برای قوم یهود بود.

موسی از کوه طور بازگشت و به سامری نفرین کرد تا از میان قوم یهود گم شود، کسی با او معاشرت و مصاحبت و حتی او را لمس نکند و چنین شد و گوساله ساخت سامری را نیز آتش زدند.

از آن پس سامری نمونه و مثالی شد از مردی اهل سحر و جادو که در مقابل معجزات الهی از جمله یس‌بیضای موسی که نشان بر حق بودن و پیغمبری اوست عرض وجود می‌کند ولی کاری از پیش نمی‌برد و سرانجامش رسوایی و نابودی می‌گردد. در بعضی از نسخ دیوان حافظ از جمله حافظ قدسی (ص ۱۷۲) یک مصراع از بیت‌های مورد مثال یعنی این مصراع: (این همه شعبده خویش که می‌کرد اینجا) به صورت دیگری است:

(آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد اینجا) و بهر حال در هر دو مثال مقصود از (اینجا) سرزمین عشق است و مفهوم شعر چنین می‌گردد که عقل در برابر عشق عاجز است و هرگونه شعبده‌بازی و جادوگری بی اثر چنانکه شعبده‌سامری در برابر معجزید و بیضای موسی بی ثمر بود.

و می‌دانیم که بر طبق اعتقاد صوفیانه، عقل که نتیجه گیرنده از مشاهده و تجربه است به سبب ضعف و محدودیت‌های قدرت حواس و ناتمام ماندن تجربه‌ها وسیله مطمئنی برای دریافت حقیقت و کمال نیست و عشق که دریافت درونی و کشف حجاب‌ها و شهود حقیقت‌ها باشد وسیله مطمئن‌تری است و حافظ در اشاره به همین باور صوفیانه است که گوساله سامری و عصا وید بیضای موسی را در برابر هم قرار داده است و نیز جادوی چشم محبوب را چنین توصیف کرده که گویی در گله یا در وجود و اختیار وی هزار جادوگر چون سامری بوده‌اند زیرا که هر مژه از چشمان او یک گونه اثر جادویی داشته است. (۳۸۳)

سان: مثل، مانند. روش.

عشقت رسد به فریادار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

غ- ۹۴

بنگریم به: چارده روایت

بدان سان سوخت چون شمع که بر من صراحی گریه و بر بطن فغان کرد
بنگریم به: صراحی

غ- ۱۳۷

*

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو اش مهر بر زبان باشد.
بنگریم به: سوسن

غ- ۱۶۰

*

شاهدان گرد لبری زینسان کنند زاهدان رارخنه درایمان کنند.

غ- ۱۹۷

*

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند سال هارفت و بدان سیرت و سانسست که بود.
زلف هندو یعنی زلف سیاه و نیز (هندو) به راهزن خیال انگیزی دارد.

غ- ۲۱۳

*

زاهدان ز مابه سلامت بگذر کاین می لعل

دل و دین می برد از دست بدان سان که می پرس.

غ- ۲۷۱

*

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم می زنم جوش.

غ- ۲۸۲

*

یار دلدار من ارق لب بدینسان شکند ببرد زود به جان داری خود پادشاهش
بدین سان: این گونه نیز بنگریم به: قلب و خیال انگیزی آن.

غ- ۲۸۹

*

چو دل در زلف تو بستت حافظ بدینسان کاراودر پامی فکن
در پا فکندن کنایه از خوار و بی مقدار شمردن است.

غ- ۳۸۹

*

سنگ سان شود در قدم نی همچو آب جمله رنگ آمیزی و تردامنی.
بنگریم به: تردامنی.

غ- ۴۷۸

*

بیابان شام غریبان و آب دیده من بین

بسان باده صافی در آب گینه شامی.

غ- ۴۶۹

بنگریم به: آب گینه.

سایه پرور: در سایه پرورش یافته (ناز پرورده)

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو
خورشید، سایه پرورِ طُرفِ کلاه تو.

غ- ۴۰۹

خورشید، پرورش یافته گوشه ای از کلاه تست و مراد از (کلاه) صورت و چهره
است که پایین کلاه قرار دارد. مقابله و تضاد خورشید و سایه نیز زیباست.

نیز بنگریم به: خون بها. در (سایه پرور) ایهام به ناز پرورده نیز هست:

ای خانه را گشته گروتو سایه پروردی برو
کز آفتاب آن سنگ رالعل بدخشان می رسد.

مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص ۲۱۵.

* سبا.

ای هدهد صبابه سبامی فرستمت

بنگر که از کجابه کجامی فرستمت.

غ- ۹۰

آن چنان که هدهد پیام آور میان سلیمان و بلقیس ملکه کشور سبا بود عاشقان
که محرم و همرازی ندارند نسیم صبا را هدهد پیام آور و پیک میان خود قرار می دهند و
آن را به کوی دوردست دوست روانه می کنند، بنگر که از کجا تا به کجا.

صبابه خوش خبری هدهد سلیمانست

که مژده طرب از گلشن سبا آورد.

غ- ۱۴۵

*

مژده ای دل که دگر باد صبابا ز آمد

هدهد خوش خبر از طُرفِ سبا ز آمد.

غ- ۱۷۴

*

بر طبق آنچه که در منابع مختلف آمده است سلیمان روزی در بیابانی گرم و در
حال جستجو کردن آب، هدهد را که همواره راهنمای سلیمان برای یافتن آب بود در

دسترس ندید و از نبودن او برآشفته و گفت: اگر هدهد برای این غیبت خود عذر معقولی بیاورد تنبیه خواهد شد. هدهد به خدمت سلیمان رسید و چنین عرضه داشت که در طول غیبت خود کشوری به نام سبا را کشف کرده است و بر آن کشور زنی فرمان می راند و مردم سرزمین سبا مهرپرستند.

سلیمان به وسیله هدهد نامه ای برای ملکه سبا فرستاد.

نام ملکه سبا بلقیس و او یکی از زیباترین زنان روزگار خود بود و ناگفته نماند که این نام را به ملکه کشور سبا پس از ازدواجش با سلیمان داده اند این احتمال نیز داده شده که اصل (بلقیس) بل کیش و (بل) نام خدای بزرگ در سرزمین سبا بوده است. در (اعلاق النفیسه) اثری از اواخر قرن سوم هجری چنین نوشته شده است آثار کاخ بلقیس در ویرانه های شهری که آنروز سبا نامیده می شده باقی بود و در کنار خرابه های کاخ شهری بزرگ با بناهایی شگفت انگیز دیده می شد و بر طبق آنچه که در قرآن مجید (سوره سبا آیه ۱۵) آمده پیداست که شهر از دو بخش تشکیل می یافته است.

باری هدهد نامه سلیمان را به بلقیس رساند. سلیمان در این نامه مردم کشور سبا را به یکتاپرستی و فرمانبرداری از خود خوانده بود.

ملکه سبا درباره پیشنهاد های سلیمان با بزرگان کشور خود مشورت کرد. آن ها آمادگی خود را برای جنگیدن با سلیمان اعلام داشتند ولی ملکه سبا راه جنگ را نپسندید و مصلحت را در آن دید که با تقدیم هدایایی عنایت و حمایت او را نسبت به خود و کشورش جلب کند.

فرستادگان ملکه سبا وقتی به دستگاه پرشکوه و جلال سلیمان رسیدند هدیه هایی را که همراه آورده بودند بنظرشان بسیار ناچیز آمد و سلیمان هدیه ها را نپذیرفت و تهدید به جنگیدن کرد و از بزرگان دربار خود پرسید پیش از آن که ملکه سبا سر در خط فرمان ما بیاورد کدام یک از شما می توانید تخت او را به نزد من بیاورید؟

آصف بن برخیا وزیر کاردان سلیمان داوطلب انجام این خواست شد و با به زبان راندن اسم اعظم خداوند و درخواست از او ناگهان تخت ملکه سبا را در پیش روی سلیمان حاضر آورد. قرار شد خود ملکه سبا نیز به خدمت سلیمان برسد و قبول پیشنهاد های او را اعلام کند. سلیمان دستور داد در تخت ملکه سبا تغییراتی به وجود بیاورند تا چون وی به دربار سلیمان رسید و بر این تخت جلوس کرد اگر متوجه این تغییرات شد هوشمندی و کمالش همچون جمال بی مثالش ثابت شده باشد و ضمناً چون

شنیده بودند که ساق پای این زیباترین زن جهان زشت است با توجه به اینکه زنان آن زمان لباسهای بلند می پوشیده اند که به زمین کشیده می شده و تمام پا از جمله ساق را می پوشانیده چنین اندیشیدند که ملکه سبا را وارد یکی از کاخ های سلیمان کنند که در دیوار و سقف و کف را همه از شیشه ساخته اند و کف تالارهای کاخ چنانست که گویی از آب پوشیده شده است.

وقتی که ملکه سبا وارد این کاخ شیشه ای شد زمین و زیر پای خود را آب پنداشت و دامن لباس خود را برای خیس نشدن بالا کشید و ساق های پایش که نیز بسیار زیبا و متناسب بود نمودار و دروغ دروغگویان آشکار شد و نیز چون در برابر تخت خود قرار گرفت به محض دیدن تخت آنرا شناخت و اظهار داشت که گویا این تخت منست. و بدینگونه هم جمال بی نقصش و نیز کمال کم ماندنش اثبات شد.

باری چون هدهد پیام آور و واسطه ارتباط ملکه سبا و سلیمان بود حافظ که سلیمان نیست و امکانات سلیمانی ندارد نسیم صبا را هدهد خود قرار می دهد تا از جانب محبوبی دوردست از او پیامی بیاورد و پیدا است که مقصود از این پیام جز بویی نتواند بود و چون در کتاب منطق الطیر عطار هدهد مرشد و پیر سالکان برای وصول به سیمرغ حق شده است حافظ جایی او را (مرغ سلیمان) می نامد و توضیح می دهد که راه بردن من به سر منزل عنقا یا سیمرغ (که مثال و رمز حق است) خودسرانه نبوده و قطع مراحل سیر و سلوک را به راهبری مرغ سلیمان یعنی پیر یا مرشد کرده ام و همینجاست که یکبار دیگر این پرسش به میان می آید که پیر حافظ چه کسی بوده است و نیز یکبار دیگر این پرسش بی جواب می ماند زیرا که هنوز کسی نتوانسته است برای حافظ به طور قطع و یقین از مرشدی نام ببرد (۳۸۵) جناس صبا و سبا در هر سه بیت شاهد مثال آشکار است و آقای دکتر سجادی در کنگره حافظ یادآوری کردند که غزل: (ای هدهد صبا به سبا می فرستم) استقبالی است از غزلی از خاقانی (ص ۲۷۶ کنگره حافظ) و برای آنکه حدود این استقبال روشن باشد مناسبت دارد که ابیاتی از هر دو غزل را برای مقایسه بیاورم.

خاقانی.

ای صبحدم ببین که کجا می فرستم

نزدیک آفتاب وفا می فرستم

این سربه مُهر نامه بدان مهربان رسان
 کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
 باد صبا دروغزنست و توراستنگوی
 آنجا به رُغم باد صبا می فرستمت
 زرین قبا ز ره زن از ابر سحر گهی
 این دردها که بردل خاقانی آمدست
 کانجا چوپیک . بسته قیامی فرستمت
 یک یک نگر که بهردوامی فرستمت (۳۸۶)

حافظ.

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
 در راه عشق مرحله قرب و بُعد نیست
 هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر
 ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت:
 حافظ سرود مجلس ماذ کر خیرتست
 بشتاب هان که اسب و قیامی فرستمت
 و از سخن حافظ بر می آید که این (سبا) چنانکه جایی دیگر گفته است و این
 (آشیان وفا) همان مقصد و هدف پروازها و جستجوهای مرغان (منطق الطیر) اثر
 عطارست و مرغان، اصناف مختلف مردم جهانند.

سَبَق بردن: سبقت یا پیشی ویشی گرفتن.

چو سیلک دُر خوشابست شعر نغز تو حافظ
 که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی.
 غ- ۴۶۹

سیلک: رشته. نیز بنگریم به: نظامی

*

کمال برده نطق از شکر سبق گویی
 لبست به طوطی طبعش سخنوری آموخت
 کمال خجندی. دیوان / ۱۱۵

که خود تضمینی از غزلی از سعدی است به مطلع:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
 * کلیات. غزلیات / ۱۸
 من در تورسم به جهد هیئات کز باد سَبَقِ بَرَدِ عنانت.
 سعدی. غزلیات / ۸۱

سبکبار: مقابل گران بار، سبک وزن و مجازاً: آسوده و شادمان.

شب تاریک و بیم موج گردابی چنین هایل
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 * غ- ۱
 از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش
 کاندیرین دیر کهن حال سبکباران خوشست
 اشاره این (دیرکهن) به دنیا است.
 * غ- ۴۳
 در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
 بنگریم به: گریوه.
 * غ- ۴۵۱

سبک روح: شوخ طبع، شاد

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
 علی الخصوص در آن دم که سرگردان داری
 * غ- ۴۴۵
 سرگردان داشتن یا سرسنگین شدن نشان تأثیر شراب است.

سبک عنان: تیزرو

عزم سبک عنان تود در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم.
 * غ- ۳۶۲
 مقصود از (این پایدار مرکز عالی مدار) زمین است که در بیت پیشین به آن

تصریح شده: (گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست) و قدما کره زمین را مرکز و مدار عالم می پنداشته اند بیت درباره ممدوح و اغراقی در ستایش از عزم و اراده اوست که چنان سبک عنان و تیزرو است که حتی کره زمین یا این پایدار مرکز عالی مدار را هم به حرکت و جنبش در می آورد.

* سبوکش: بدوش کشنده سبودر میخانه (خادم میکده)

نه من سبوکش این دیررند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

غ- ۵۸

سنگ و سبواز مثال های رایج و سایر در عصر حافظ و کنایه از ناسازگاری و دشمنی دو چیز ضد هم است مانند آتش و پنبه و بدیهی است هرگاه کوزه و سنگ کنار هم باشند کوزه شکستی است و سنگ کوزه را خواهد شکست و بدین سان در این دیر رند سوز جهان تنها من نیستم که کارم سبوکشی است سرهای بسیار دیگری نیز به سنگ روزگار خواهند شکست (سر به سبوتشیه شده است) به بیانی دیگر سرانجام، مزد سبوکش این خواهد بود که سبویش را با سنگ بشکنند. که نیز یادآوریتی از خیام است که در آن، روزگاریا دهر به کوزه گری تشبیه شده است که جام لطیف دست ساخت خود را سرانجام بر زمین می کوبد و درهم می شکند:

این کوزه گرد هر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش.

*

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست (۳۸۷)

*

سبوکشان همه در بند گیش بسته کمر ولی زترک کله چتر بر سحاب زده
بنگریم به: ترک، سحاب

غ- ۴۲۱

*

صوفی زکنج صومعه با پای خم نشست تا دید محتسب که سبومی کشد به دوش

غ- ۲۸۵

با = به

* سبیل کردن.

ای رُخت چون خُلدو لعلت سلسبیل سلسبیلت کرده جان ماسبیل

غ- ۳۰۸

سبیل راه خاص و فرعی است در مقابل صراط که راه عام یا شاهراه است و اما سبیل کردن از (فی سبیل الله) گرفته شده که مجازاً به معنی نذر و خیرات و قربانی و وقف است.

ای که رویت همچون بهشت و لبث چون چشمه سلسبیل در بهشت است، این چشمه بهشتی تو (سلسبیل یا لب تو) جان ما را قربانی خود کرده است. به بیانی دیگر: ای که رویت به مانند بهشت و لبث چون چشمه بهشت است جان ما قربان لبث باد. به سبب مشابهت هایی که در مضامین و ترکیب های این غزل با غزلی از سعدی به مطلع: (شراب از دست خوبان سلسبیلست) با اندک تفاوت هایی وجود دارد بجاست نمونه هایی از آن ها را مطالعه کنیم:

حافظ

ای رخت چون خلدو لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما برنخیل
حافظ از سر پنجه عشق نگار	همچو مور افتاده شد در پای پیل

سعدی: (مرتب شده بر ترتیب ابیات غزل حافظ)

شراب از دست خوبان سلسبیلست	و گر خود خون میخواران سبیلست
ز ما گر طاعت آید شرمساریم	وز ایشان گر قبیح آید جمیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست	همی بینم که خرما برنخیلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید	و گر خود ره به زیر پای پیلست

*

پدر بر خُتمِ خمرم وقف کرد دست	سبیلیم کرد مادر بر خرابات.
-------------------------------	----------------------------

*

مولوی. کلیات شمس ج ۱ ص ۱۴۵

سپرانداختن: دست از دفاع کشیدن و تسلیم شدن

عدو چو تیغ کشد من سپر بیند از من که تیغ مابه جز از ناله ای و آهی نیست.
غ- ۷۶

سپنج: سه پنج روزه کنایه از کوتاه مدت. سرای سپنج کنایه از دنیا و زندگی این جهانی است:

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج که یک جونیر ز سرای سپنج
ص- ۳۵۷

* سپند بر آتش نهادن: از جمله اعتقادات و رسم های دیرینه سال برای دفع چشم زخم است

هر آن که روی چوماهت به چشم بد بیند بر آتش توبه جز جان او سپند مباد
(بر آتش تو) یعنی آتش خشم تو.
غ- ۱۰۶

*

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست تاجان بر آتش رویش کنم سپند
چهره یا روی به سرخی و گرمی آتش تشبیه شده است.
غ- ۱۸۰

*

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا تا به رقص آوردم آتش رویت چو سپند
غ- ۱۸۱

*

از آتش هجر چشم بد دور آن شب چو سپند بسته بودم.
کمال خجندی/ ۶۸۱

*

کمال، اربه آتش برد چون سپندت مگو با کس این سر مگر بسته بسته.
کمال خجندی/ ۸۷۴

*

جان عشاق سپند رخ خود می دانست و آتش چهره برین کار بر افروخته بود
غ- ۲۱۲

تشبیه روی معشوق به آتش و دل و جان عاشق به سپندی که از شوق دیدار به رقص درآمده

باشد را پیش از حافظ در شعر سعدی نیز سراغ داریم:
 بخدا که پرده از روی چو آتش برافکن که باتفاق بینی دل عالمی سپندت (۳۸۸)

*

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
 سپندی، گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

غ- ۲۸۸

مقصود از بار در مصراع نخست (بار عشق) است: (بار عشق و مفلسی صعب
 است می باید کشید غ- ۲۴۰) و میان آن با (کار و بار) به معنی پیشه و کسب جناس
 است.

*

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند به غیر خال سیاهش که دید به دانه؟

غ- ۴۲۷

برای دفع چشم زخم از رخ زیبای آتش گونه او به جای دانه اسپند چه چیزی
 بهتر از خال سیاهی که بر چهره دارد میتوان یافت؟

ستردن: پاک کردن، محو کردن.

آبی به روزنامه اعمال مافشان باشد توان ستر در حروف گناه ازو

غ- ۴۱۳

سپهر: آسمان

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین جیل که در انبانۀ بهانه تست.

غ- ۳۴

*

سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان که ریزه اش سرکسری و تاج پرویزست.

غ- ۴۱

بنگریم به: پرویزن

*

مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر
 که صاف این سزخم جمله دُردی آمیزست.

از گردش وارونه و عوضی آسمان (کنایه از روزگار) زندگی خوش مجوی زیرا
که سرخُم این سپهر باژگون (ایهام به معلق بودن آسمان) که باید صاف باشد آن هم به
تمامی دُرد و ناصاف است.

*

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار درگردشند برحسب اختیار دوست.
بر حسب : موافق غ- ۶۰

*

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
غ- ۴۷۰

*

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه، غم از دل بدر توانی کرد.
غ- ۱۴۳

*

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت؟
غ- ۸۸

بنگریم به: زال

* ستم، ستمگری.

ستم معادل ظلم عربی به معنی قرار دادن چیزی در غیر جایگاه خود و کاستن از
حق شخص و نیز تعدی و جور و جفا و تجاوز است و ستمگری مصدر آن.
در این جا چه بسا مناسب باشد درباره دیرینه و عالمگیر بودن رسم ستمگری و
رمیدن و گریختن مردمان از ستمکاران حکایتی کهن را نقل کنیم:
کنفوسیوس حکیم بسیار نامی چینی (درگذشته ۴۷۹ پیش از میلاد) که با تنی
چند از شاگردان و پیروانش از میان کوه های بلند می گذشت از دیدن پیرزنی که در آن
جای دور افتاده در کنار گوری می گریست دچار حیرت شد و سبب اندوه او را پرسید.
پیرزن گفت: پدر شوهرم را در اینجا ببری کشت، سپس شوهرم را و اکنون در
اینجا بر گور پسرم می گریم که بر همان سرنوشت شوهر و پدر شوهرم دچار شده است.

کنفوسیوس پرسید: پس چرا در چنین جای خطرناکی زندگی می‌کنی؟
زن در پاسخ گفت: آخر در این جا دیگر حکومتی ستمکار وجود ندارد.

*

وفای عهد نکو باشد از بیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

غ- ۱۷۷

ستمگری که از انواع زشت کاری است نیازی به آموختن ندارد. آنچه نیک و آموختنی است مقابل ستمگری یعنی وفای به عهد است.

زمهر بانی جانان طمع مبرحافظ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نقش جور و نشان ستم ماندنی نیست، رفتنی و زایل شدنی است. غ- ۱۷۹

*

بردلم نقش ستم هاست خدایا می‌پسند که مکدر شود آئینه مهر آیینم

غ- ۳۵۵

(آئینه مهر آیین) کنایه از دل حافظ است که گرد و غبار ستم آن را تیره و تار (مکدر) می‌کند. آنجا نیز که گفته است:

یارب این زاهد خود بین که به جز عیب ندید

دود آهیش در آئینه ادراک انداز

یعنی آئینه ادراک عیب بین و قیاس به نفس کننده زاهد را تیره و تار بگردان.

و چنین نیست که نوشته اند: (دود آهی از سینه سوزان عاشقان باده پرست در

آئینه فهم و دریافت او بیفکن شاید از تأثیر آه بیدلان آئینه ادراک او روشن شود) و درست

برعکس این است زیرا که می‌دانیم گرد و غبار و نیز آه و دود آئینه را مکدر می‌کنند، روشن نمی‌کنند.

*

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و زغم ما هیچ غم نداشت

غ- ۷۸

*

ستم از غمزه می‌آموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

غ- ۱۲۳

*

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند.

غ- ۱۹۱

طره پر پیچ و خم به بند و زنجیر تشبیه شده است. نیز بنگرید به: عیاری.

*

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
در قلب خیال انگیزی به قلبگاه سپاه ستم نهفته است. غ- ۳۹۹

ستیزه، ستیزیدن: تندی جنگ و جدال و لجاج.

بر آستانه تسلیم سربینه حافظ که گریستیزه کنی روزگار بستیزد.

غ- ۱۵۵

*

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
بنگریم به: اسم اعظم. غ- ۴۷۳

*

مره تیزست و غمزه تیز و توتیز ریختی خون عاشقان به ستیز

کمال خجندی / ۵۷۱

*

نیست از سوز توجان رانه گزیرونه گریز سرندارد ز سرخنجر تیز و ستیز

کمال خجندی / ۵۷۱

*

گفته ای زلف کجم دار به دست و مگری
ماند این هم به همان نکته که: کج دار و مریز
کمال خجندی / ۵۷۲

سجاده: جانماز، (فرش یا پارچه ای پاک که بروی آن نماز گزارند).

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

که: سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

غ- ۱

*

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند

زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

غ- ۱۵۱

بنگریم به: زهی

دلق وسجاده حافظ ببردباده فروش گرشراش زکف ساقی مهوش باشد.

غ- ۱۵۹

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقه رنگ می، مسلمانی بود؟

غ- ۲۱۸

گلبرگ های فروافتاده گل سوسن به سجاده ای که بر دوش افکنده باشند تشبیه شده است.

زکوی میکده دوشش به دوش می بردند امام شهر که سجاده می کشید بدوش

غ- ۲۸۳

میان دوش به معنی دیشب و دوش که سجاده را بر آن می نهاده اند جناس است.

سربلندی بین که باز از دولت رندی مرا

بر سردوشی که دی سجاده بود امشب سبوست.

کمال خجندی / ۲۵۲

در خرابات مغان گرگزرافتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

غ- ۳۳۵

بنگریم به: روان

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

غ- ۳۷۳

بنگریم به: طامات

نیست در کس کرم و وقت طرب می گذرد

چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

غ- ۳۷۶

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

غ- ۴۲۳

بنگریم به: تر، تردامن.

سجده.

فلک در سجدهٔ آدم زمین بوس تونیت کرد

که در حسن تولطفی دید بیش از حد انسانی

غ— ۴۷۴

سجده به معنی فروتنی کردن و سر بر خاک نهادن است و مقصود از (سجدهٔ آدم) فرمان الهی به فرشتگان برای سجده کردن آدم است که شیطان از انجام آن ابا کرد و اشاره ای به آیهٔ ۳۵ از سورهٔ بقره: إِذْ قُلْنَا لِلْمَلٰٓئِكَةِ اسْجُدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا ابْلٰیْسَ ابٰی و استکبر و کان من الکافرین (بیاد آور) زمانی را که به فرشتگان گفتیم که بر آدم سجده برید آنها سجده کردند ولی ابلیس سر باز زد و خود را برتر گرفت و از کافران بود.

*

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
بنگریم به: شکرانه

غ— ۳۶۰

*

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد

غ— ۱۲۷

*

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر که دعایی ز سر صدق جز آن جان کنی

غ— ۴۸۰

*

سحاب: ابر.

میدمد صبح و کله بست سحاب الصَّبوح، الصَّبوح، یا احباب

بنگریم به: کله بستن. [یاران شراب صبحگاهی، شراب صبحگاهی را دریابید] غ— ۱۳

*

ماه خورشیدنمایش ز پس پردهٔ زلف آفتاب است که در پیش، سحابی دارد

غ— ۱۲۴

*

پردهٔ زلف به ابری که روی خورشید را پوشانده باشد تشبیه شده و آن خورشید یا (ماه خورشید نما) چهرهٔ زیبای معشوق است.

*

سبوكشان همه در بند گيش بسته كمر ولی ز ترك كله چتر بر سحاب زده

غ- ۴۲۱

سبوكشان سراى مغان كه خم هاى شراب را جابجا مى كنند با اينكه چنان
عاليقدرند كه ترك كلاهشان بر ابر آسمان سايه مى گسترده كمر به بندگى و خدمت پير
مغان بسته بودند.

*

مى بگست از سحاب امل رحمتى ولى جز دیده اش معاینه بیرون ندادنم
بنگریم به: امل

غ- ۳۱۲

*

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد كه ز دبه خرمن ما آتش محبت او

غ- ۴۰۵

آن ابرى كه چراغ صاعقه اش (برقش) بر خرمن وجود ما آتش محبت زد و
خاکسترش کرد روشن باد.

سحر بابل.

چشم تو كه سحر بابلست استادش يارب كه فسون ها برود از يادش

ص- ۳۸۱

در قرآن مجید (سوره بقره آیه ۹۷) از دو فرشته به نام هاروت و ماروت سخن رفته
است كه در شهر بابل به مردم سحر و جادو مى آموخته اند چنان كه حافظ در اشاره به
همین آیه جایی دیگر چنین سروده است:

گر بایدم شدن سوي هاروت بابلی صد گونه جادویی بكنم تا بيارم

غ- ۹۱

داستان این هاروت بابلی را كه باتفاق ماروت از آسمان به زمین فرود آمد در
(هاروت) خواهید خواند. وقتی كه حافظ از (سحر بابلی) سخن گفته بر طبق سابقه ايكه
گذشت آن نمونه مشهوری از سحر و جادوگری بوده است و حافظ چشم فسون كار و
جادوگر يك زیاروی عزیز را نیز به سحر بابل تشبیه کرده و جایی دیگر چشم معشوق را
در اثر جادویی آن هزار بار جادوگرتر از سامری جادوگر زمان موسی توصیف کرده است:

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست هزار ساحر چون سامریش در گلبه بود

غ— ۲۱۵

• سحر مبین: جادوی آشکار.

به سحر مبین در قرآن مجید بارها اشارت رفته است از جمله در سوره مائده (آیه ۱۱) سخن از این است که کافران معجزه‌های عیسی را سحری مبین می‌شمردند: فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ اِنَّ هَذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ. نیز در سوره انعام (آیه ۷) در خطاب به پیام‌آور اسلام در این باره سخن می‌رود که کافران معجزات ترا نیز جز سحری مبین نخواهند شمرد (... لَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا اِنَّ هَذَا اِلَّا سِحْرٌ مُّبِينٌ).

و حافظ ناز و کرشمه دوست را سحری مبین بشمار آورده ولی معجز بودن جمال او را هم قبول داشته است.

جمال، معجز حسنست، لیکن حدیث غمزات سحر مبینست

غ— ۵۵

شعرمنت گریب خاطرست که خوانی چیست تا مقل، بخوان که سحر مبین است.

کمال خجندی / ۱۳۶

• سحور: یا سحری غذایی که روزه‌داران به هنگام سحر می‌خورند.

گرفت شد سحور چه نقصان صبح هست از می‌کنند روزه گشایان یار

غ— ۴۷۵

بنگریم به: روزه گشا.

• سخت کمائی: زور بازو و دلاوری در تیراندازی، خشونت و بیرحمی.

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیدست بدین سخت کمائی؟

غ— ۴۷۵

نگاه تو خدنگ یا تیری است که از سپر جان نیز می‌گذرد (جان‌ستان و کشنده است) و نیز چون آن چشم به سبب حالت خماری بیمارگونه و بیمار می‌نماید می‌پرسد

آیا کسی بیماری به این دلاوری و بیرحمی که تیرهای خود را از سپر جان‌ها بگذراند دیده است؟

این پرسش، استفهامی انکاری و پاسخ چنین است: خیر کسی ندیده است.
سخت کمانی را در شعری از سعدی نیز سراغ داریم:
نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
من تَنگ پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی (۳۸۹)

*

ای سخت کمان سست پیمان این بود وفای عهد اصحاب؟
غزلیات / ۱۵

سَخَط: خشم

صواعق سخط را چگونه شرح دهم نغوذ با الله از آن فتنهای طوفانی.
صواعق: صاعقه‌ها نغوذ با الله: پناه می‌بریم به خدا ص- قکد

*

تویی که گرسخط ابر ژاله بارشود اجل برون نتواند شدن ز موج فنا.
انوری. دیوان ج ۱ ص ۱۶

سخن بر خاک افکندن: کنایه از بی‌ارزش کردن و به هدر دادن سخن

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو سخن به خاک می‌فکن چرا که من مستم.
غ- ۳۱۵

سخن چین: (سخن چینان): خبرکش، دوبهم زن.

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمدولی گرمیان هم نشینان ناسزایی رفت، رفت.
ناسزارفتن: عملی ناسزاوار انجام گرفتن. رفت: گذشت، فراموش شد. غ- ۸۳
در دیوان حافظ چاپ دکتر خانلری غزل به مطلع: (منم که دیده به دیدار دوست
کردم باز) نسبت به همین غزل در چاپ قزوینی- غنی چند بیت اضافی هست که یک
بیت از آن‌ها اینست:

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم چو سوراخ درین باغ نیست محرم راز.
و در نسخه بدل: (من از نسیم سحرگه) نیز یادداشت شده است.
ص - ۵۲۴ چاپ خانلری

* سخن دراز کشیدن: درازسخنی، اطناب.

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرایی پوشانی
(عفو) به ذیل یا دامن که پوشاننده است تشبیه شده.
این بیت برگرفته از قصیده ای در ستایش قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه
شجاع است. ترکیب (سخن دراز کشیدن) را در شعر سعدی نیز می شناسیم:
سخن دراز کشیدم به اعتماد قبول
که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان (۳۹۰)

*

سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد به هیچگونه ملال (۳۹۱)
می دانیم که در فن معانی بیان درازسخنی یا اطناب اگر به مقتضای حال نباشد
ملال آور شمرده می شود.

سخن سرا: شعرگوی، نغمه خوان (مرغ سخن سرای: بلبل)

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو.
غ - ۴۱۱

سخن گزار: حاضر جواب، بدیهه گو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست از غم روزگارِ دون طبع سخن گزار کو؟
غ - ۴۱۴

طبع: ذوق.

* سدره (سدره نشین، طایر سدره)

سدره یا درخت کُنار یا سدرۃ المنتهی^۱ درختی بهشتی در آسمان هفتم و مرزی است که جبرئیل در پروازش به سوی خداوند از آن فراتر نرفته است و به همین سبب طایر سدره برای جبرئیل بکار رفته و سدره مثال یا رمزی از پایان یافتن عالم مادی و جسمانی و آغاز گشتن عالم روحانی شده است. در سوره نجم (آیه ۱۶-۱۴) دیدار پیام آور گرامی اسلام با فرشته نزدیک درخت سدرۃ المنتهی آمده است: وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ، عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنتَهَىٰ، عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَاوَىٰ، إِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشَىٰ.

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تونه این کنج محنت آبادست
(شاهباز سدره نشین) کنایه از روح آدمی و پرواز افلاکی آنست. غ- ۳۷

*

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سدره اگر در طلبیت طایر نیست
غ- ۷۰

*

مَنّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرور و ان این همه نیست
غ- ۷۴
برای آسودن در سایه، حتی مَنّت درختان سایه گستر آسمانی چون طوبی (درختی در آسمان چهارم) و سدره را نیز مکش.

*

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صغیر عاقبت دانه خال توفکندش در دام
غ- ۳۱۰

* سر: اندیشه، قصد.

زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گرنه شرح دهم باتو داستان فراق
غ- ۲۹۷

*

سر پیوند توتنه‌هانه دل حافظ راست «کیست آنکیش سر پیوند تودر خاطر نیست»
غ- ۷۰

مصرع دوم این بیت تضمین از سعدی است و مصرع دوم بیت سعدی چنین است: یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست. (شادروان علامه قزوینی ص — ۴۹ دیوان حافظ.)

*

دیدیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و زغم ماهیچ غم نداشت!

غ — ۷۸

*

بنال بلبل اگر بامنت سرباریست که ماد و عاشق زاریم و کارما زار است

غ — ۶۶

*

سردرس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشاخانه هوای باغ دارد

غ — ۱۱۷

*

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

غ — ۲۶۰

*

به سامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری

بدرمانم نمی کوشی، نمیدانی مگر دردم؟

غ — ۳۱۸

*

سحر سرشک روانم سرخرابی داشت گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

غ — ۳۳۹

*

چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

غ — ۳۰۳

*

* سر: بر فراز و بالای سر.

در لب تشنه مابین و مدار آب دریغ بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

غ — ۲۵۷

*

چو بادیه باز بر سر خُم رفت کف زنان حافظ که دوش از لب ساقی شنیدراز

غ — ۲۶۱

بنگریم به: کف زنان

از شافعی نپرسند امثال این مسائل
غ- ۳۰۷

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید
بنگریم به: شافعی

*

عاقبت دانه خال توفکندش در دام
غ- ۳۱۰

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صغیر
بنگریم به: سدره

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
غ- ۳۵۳

این تقویم تمام که با شاهدان شهر

*

تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم
غ- ۳۷۷

دل بیمار شد از دست، رفیقان مددی

*

فاتحه ای چو آمدی بر سر خسته ای، بخوان

لب بگشا که می دهد لعل لب به مرده جان
غ- ۳۸۲

سرآمد: برتر، کامل.

دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی.
غ- ۴۳۹

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

* سرآمدن: به پایان رسیدن.

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار

مهربانی کی سرآمد، شهریاران را چه شد

غ- ۱۶۹

*

دست به کاری زخم که غصه سرآید

بر سر آنم که گرز دست برآید

غ- ۲۳۲

*

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید

گفتم که: ماه من شو گفتا: اگر برآید

غ- ۲۳۱

در (برآید) خیال انگیزی یا ایهام است: ۱- اگر از عهده و توانم برآید ۲- اگر ماه طلوع کند.

گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سرآمد

گفتا: خموش حافظ این غصه هم سرآید

غ- ۲۳۱

*

درین خیال به سرشد زمان عمر و هنوز

بلای زلف سیاهت به سرنمی آید

غ- ۲۳۷

در (سرنمی آید) خیال انگیزی است به اینکه زلف سیاهت که بلای جان

عاشق است بر سر او سایه نمی افکند.

*

چون سرآمد دولت شب های وصل بگذرد ایام هجران نیز هم.

غ- ۳۶۳

*

عاشق شوورنه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

غ- ۴۳۵

*

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.

غ- ۴۳۹

*

*

*

تاشب هجر کم شدی روز جفا سرآمدی

از دم قاصد صبا مژده دلبر آمدی

کمال خجندی/ ۹۴۷

کاش که سرونما از در مادر آمدی

خوش بود از سحر گهی نزدستم رسیدگان

*

حافظ

هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

غ- ۴۳۹

*

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید

رَأَيْتُ مِنْ هَضَبَاتِ الْجِمَى قِبَابَ خِيَامِ

غ- ۴۶۹

... (زیرا که) گنبد خیمه های تپه ماهورهای پیرامون قرقگاه خاص (یار) را دیدم. بدینگونه به قرق گاه او نزدیکم و امید دیدارش را دارم.

• سرآوردن: به پایان رساندن.

دانم سرآرد غصه را، رنگین برآرد قصه را

این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

غ- ۳۴۴

مقصود از (قصه) سرگذشت و قصه عشق است و (رنگین برآوردنش) زیبا و دلپذیر گردانیدنش.

سر: راز

نیز صوفیان اهل سرور از نندوراز یا سرحالی پنهانی میان بنده و خدای اوست که دیگری نباید بر آن وقوف یابد. این سر مفهوم لطیفی پوشیده در اعماق روح آدمی است که عقل و زبان از شرح و بیان آن عاجزند. این سر را پیر می داند و آن را فقط به مرید شایسته خود می گوید و وی باید آن را پنهان بدارد و خاصه نباید سر را با عامه مردم در میان بگذارد زیرا کسانی که از کلمات فقط معانی ظاهری را در می یابند از ادراک حقیقت و عمق معانی عاجز می مانند.

کسی که مجذوب کشش های روحانی نشده باشد از رموز سر (انا الحق) غافل است و نمیتوان آن را با وی در میان نهاد و اگر منصور حلاج جز این کرد جرمی برایش بود.

گفت آن یار کز و گشت سردار بلند جرمش آن بود که اسرار هویدامی کرد
اصولاً زبان تصوف و عرفان زبان راز و رمز و سر و اسرار است و گویا ذواتون مصری نخستین کسی بوده است که مسائل عرفانی را با اصطلاح های رمزی بیان کرد تا عوام در ظاهر آن سخنان عیب و گناه یا کفری جستجو نکنند و اگر کردند جز باد در

دست نداشته باشند:

- مانه رندان ریاییم و حریفان نفاق وانکه او عالم سرت بدین حال گواست
غ- ۲۰ *
- رموز سرائی الحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی
ص- فکه *
- ناظر روی تو صاحب نظرانند آری سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
غ- ۷۳ *
- افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سرتش در زبان گرفت
غ- ۸۷
- سرت دل شمع فتیله آنست و زبان شمع شعله آن.
- غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرت غمش در دهن عام افتاد
غ- ۱۱۱ *
- گفتی ز سرت عهد ازل یک سخن بگو آنگه بگویمت که دو پیمان در کشم
غ- ۳۳۸ *
- به سرت جام جم آنگه نظرتوانی کرد که خاک میکده کحل بصرتوانی کرد
غ- ۱۴۳ *
- ز سرت غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
- کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟
غ- ۱۱۹ *
- سرت خدا که عارف سالک به کس نگفت
- در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
غ- ۲۴۳ *
- سرت خدا که در تفت غیب منزویست
- مستانه اش نقاب زرخسار بر کشیم
غ- ۳۷۵ *
- رقم مغالطه برد فتر دانش نزنیم سرت حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
غ- ۳۷۸ *

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز

ورای حدّ تقریرست شرح آرزو مندی

غ- ۴۴۰

*

همچو جم جرعهٔ ماکش که ز سرّ دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

غ- ۴۸۸

*

قصهٔ آتشِ دل چون به زبان آرم از آنک

شمع اگر فاش شود سرّ دلش بیم سرست.

خواجو کرمانی / ۲۰۵

* سرا، سرای.

در شعر حافظ با سرا و سرای به معنی خانه ترکیب‌هایی می‌یابیم همچون: پرده سرای، خلوت سرای، دولت سرا، طرب سرا، ویران سرا، سرای دیده و سرای طبیعت. و نیز سرا و سرای را به معنی سراینده و نوازنده در ترکیب‌هایی مانند دستان سرا و سخن سرای می‌یابیم:

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟ دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

غ- ۳۹

در (در آن درست) درگاه، آستان.

*

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

غ- ۴۱۱

*

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو: فلان، ز گوشه نشینان خاک در گه ماست

غ- ۲۳

*

دورم به صورت از در دولت سرای تو لیکن به جان و دل زمقیمان حضرتم

غ- ۳۱۳

*

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
بنگریم به: گران جانی.

ص- فکه

*

- طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد
غ- ۱۶۷ *
- خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
غ- ۱۷۱ *
- تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجابه کوی طریقت گذر توانی کرد؟
غ- ۱۴۳ *
- صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
غ- ۴۰۸ *
- مرغ زیرک نزنند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنباله خزانگی دارد
غ- ۱۲۵ *
- مرو به خانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است
غ- ۵۰ *
- درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
غ- ۱۵۴ *
- در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
غ- ۴۲۱ *
- آمرزش نقدست کسی را که درینجا
یار است چو حوزی و سرایی چو بهشتی
غ- ۴۳۶ *
- ای پیک راستان خبر یار ما بگو احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
غ- ۴۱۵ *

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو
غ- ۴۱۱

• سراب.

هر چیز کاذب و غیر واقعی مانند شوره زار و بیابان که از دور در تابش و انعکاس
آفتاب مانند آب جاری بنظر آید.

دوراست سر آب از این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

غ- ۱۵
سر آب به معنی آغاز آب و سرچشمه با (سراب) جناس است و (غول بیابان)
موجودی افسانه ای از قبیل دیو که با پیکری بزرگ و بیم انگیز ساکن بیابان تصور می شود
و در شعر حافظ استعاره برای مدعی رهبری سالکان شده است.
بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمه ای خواهی

سر آبی چنین آخر سرابی هم نمی ارزد؟

• خواجه کرمانی. دیوان ص- ۴۱۲

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
بنگریم به: آب حیوان
غ- ۱۲۴

•

حافظ چومی نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

غ- ۴۳۲

لمعه: درخشیدن

•

سراچه: خانه کوچک و حقیر، کنایه از دنیا.

درین مقام مجازی به جز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غ- ۲۵۹

•

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی خبر آید.

غ-۲۳۳

گفتیم که سراچه، کنایه از دنیا است و دنیا (میخانه) نیز هست هم از بابت این که مستی و غرور و بی خبری می آورد و هم از آن بابت که آزمایشگاه عشق است: دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند.

*

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم؟

غ-۳۴۲

(سراچه ترکیب) زندان روح یا قالب تن است و حافظ چنین پرسیده: من که مرغ روحم زندانی تن است چگونه می توانم به پرواز در فضای عالم قدس بال بگشایم؟ بدینگونه مرگ آغاز چنین پروازی است.

*

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم

شدیم در نظر رهروان خواب خجل

غ-۳۰۵

سعدی دل را به سراچه تشبیه کرده است:

*

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر

کاندرا سراچه دل نقش و نگار دارم (۳۹۲)

زان پیشتر که دیده جمال تودیده بود نقش تو بر سراچه دل برکشیده بود.

کمال خجندی / ۴۰۸

*

زدود دل چه غم ارتیره شد سراچه جان

که روشن است ز روی تو تا به خانه چشم

کمال خجندی / ۷۴۵

• سر افشان: افشاندن پاشیدن است و سرافشان چیزی که مثلاً به جای دانه و تخم سرهای مردمان را از تنشان جدا کند و بر زمین پاشد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید

که چون خورشید انجم سوزتنها بر هزاران زد

غ- ۱۵۳

محو و ناپدید شدن ستارگان در روشنایی خورشید به آتش گرفتن و سوختن آنها تشبیه شده است.

• سرانجام: عاقبت و پایان کار. (نیک سرانجام: عاقبت بخیر)

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش

که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

غ- ۲۵

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو

تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

غ- ۲۶۵

خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بودن

تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غ- ۳۹۱

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

غ- ۱۱۱

نیز بنگریم به: خاتمت و حسن خاتمت.

• سراندازی: خرامیدن به ناز و نخوت با تکان دادن سر (کار مست سرافشان و سرانداز)

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سراندازیم

خیز و در کاسه سرآب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سرخاک، انداز

غ- ۲۶۴

در سراندازی ایهام به سرباختن در قدم یار نیز نهفته است.
در چاپ تازه فرهنگ آندراج که زیر نظر آقای دکتر محمد دبیرسیاقی انجام
شده است زیر عنوان (خاک انداز) آن را ظرفی از آهن که خاک و خاشاک خانه را پس
از رویدن در آن کرده بیرون ریزند معنی و به همین بیت حافظ استناد کرده اند: پیشتر
زانکه شود کاسه سرخاک انداز.

سپس گویا به خط آقای دکتر دبیرسیاقی این توضیح اضافه شده است: در شعر
حافظ خاک + انداز امر به انداختن است نه ظرف آهنی که نوشته ایم.

ولی در یکی از شرح های بر حافظ چنین نوشته اند: خاک انداز: بیلچه ای برای
جمع کردن و ریختن خاک روبه (۳۹۳)

✱

✱ سر بر آوردن: کنایه از نافرمانی و طغیان کردن.

مگر زنجیر مویی گیردم دست و گرنه سربشیدایی برآرم

غ- ۳۲۳

✱ سربه مُهر: مُهر و پنهان داشته شده

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سربه مُهر به عالم سمر شود
بنگریم به: سمر. پرده در: رسوا کننده

غ- ۲۲۶

✱

✱ سر بر تافتن: سرپیچی کردن.

از مراد شاه منصور ای فلک سربرمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

غ- ۴۰۲

✱

جوانا سرمتاب از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به

غ- ۴۱۹

• سر بر کردن (از خواب): بیدار شدن.

ماهی و مرغ دوش زافغان من نخفت

وان شوخ دیده بین که از سر خواب بر نکرد.

غ- ۱۳۸

شوخ دیده: بی حیا، بی چشم و رو.

سر بر کردن: سر زدن.

سر زحسرت به در می‌کده‌ها بر کردم

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.

غ- ۲۰۹

در چاپ قزوینی (سر برگردم) آمده که گمان می‌رود خطای کاتب باشد. در

چاپ دکتر خالری (سر برگردم) یادداشت شده است.

• سر بر گرفتن: سر برداشتن.

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند که من از پای تو سر بر نگیرم

غ- ۳۳۱

• سر برگرفتن: بیدار شدن.

سر زمستی برنگیرد تابه صبح روز حشر

هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

غ- ۶۲

سر بره آوردن: سر به راه راست آوردن، اهل شدن.

من که شب هاره تقوی زده ام بادف و چنگ

این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد؟

غ- ۱۵۸

ره تقوی زده ام. ترک تقوی گفته ام. این چه حکایت باشد: این چه حرف بیجایی است.

* سر بره: سراسر، جملگی.

در جای خراب هم خراب اولیتر

عالم همه سر بره با طیست خراب

ص- ۳۸۰

بنگریم به: خراب

* سر بسته: پوشیده، پنهان، معما گونه.

خدا را زین معما پرده بردار

سخن سر بسته گفتی با حریفان

غ- ۲۴۵

*

هر زمان بادف و نی بر سر یازارد گر

راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند

غ- ۲۵۲

*

نکته سر بسته چه دانی، خموش

لطف خدا بیشتر از جرم ما است

غ- ۲۸۴

سر پیچیدن: کنایه از دوری کردن

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

غ- ۲۷۸

ولی بازوی بی زور حافظ توان کشیدن کمان عشق یار کمان ابرو را ندارد و

چنین ادعایی مضحک و خنده آور می گردد.

* سر تسلیم: سر اطاعت و فرمانبرداری

سر تسلیم من و خشت در می‌کده‌ها مدعی گرنکنند فهم سخن گو: سرو خشت

غ- ۸۰

* سر چیزی را داشتن: میل و قصد چیزی داشتن.

ما و می و زاهدان و تقوی تا یار سر کدام دارد

غ- ۱۱۸

سر خود گرفتن: راه دلخواه خود را در پیش گرفتن.

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شد دست

رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید

ص- ۳۶۷

بنگریم به: دختر رز.

*

* سر خوشی و سرخوش: مستی و مست.

صوفی ما که زورد سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غ- ۱۵۹

صوفیان زمان ما چنین اند که اگر سحرگاهان خود را از تأثیر ورد خواندن‌ها

مست وانمود می‌کنند. اگر شامگاهان‌شان ببینی مست شرابشان خواهی یافت. چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند.

در شب قدر اربابوحی کرده‌ام عیبم مکن

سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

غ- ۲۰۶

*

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
غ- ۱۷۶ *

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش
بنگریم به: دستار
غ- ۲۷۷ *

خرم آن دم که چو حافظ به تلولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم
بنگریم به: تولا.
غ- ۳۶۰ *

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقاً که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
غ- ۳۳۸ *

بیرون جهیم سرخوش و ازبزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
غ- ۳۷۵ *

سرم خوشست و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
غ- ۳۷۹ *

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
بنگریم به: حمرا
غ- ۲۵ *

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و جفانه یاد آرید
غ- ۲۴۱

* سر دادن: آواره کردن.

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سربه کوه و بیابان توداده ای مارا
بنگریم به: رعنا. نیز بنگریم به: سرنهادن.

* سر رشته: سرنخ، کنایه از روش کار.

سر رشته جان به جام بگذار کاین رشته از و نظام دارد
غ- ۱۱۸
(این سر رشته) اشاره به رشته جان یا بند حیات و زندگی است.

*

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاهدار سر رشته تا نگه دارد
غ- ۱۲۲

*

مرا به بسند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
غ- ۳۲
گردش روزگار به این رضا داده است که گرفتار تو باشم ولی چه فایده که سر
نخ و زمام کار مرا وابسته به رضای خاطر تو کرده است. (که حاصل نمی شود)

سرشت: (خمیرمایه، ذات) سرشتن آمیختن، خمیر کردن.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گیل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
بنگریم به: ملایک
غ- ۱۸۴

*

روان را با خرد درهم سرشتم وزان تخمی که حاصل بود کشتم
ص- ۳۵۶

در غزل به مطلع: (تاب بنفشه می دهد طره مُشک سای تو) در چاپ دکتر خانلری
بیتی هست که در چاپ قزوینی - غنی نیست.

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سر نبشت من راحت من رضای تو

ص - ۸۲۲

سرفرورد آوردن (آمدن): اعتنا و توجه کردن، تواضع کردن.

سرما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

غ - ۱۱۷

به خرمن دو جهان سرفرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

غ - ۴۰۳

* سر کشیدن. سرپیچی، نافرمانی و خودداری کردن.

دراز بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

غ - ۲۲۳

سر مکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صحبت آینه روشن کنند

غ - ۱۹۷

* سمنند دولت اگر چند سر کشیده رود

ز هم رهان به سر تازیانه یاد آرید

غ - ۲۴۱

بنگریم به: سر کشیده که خیال انگیزی دارد به گردن افراخته و مغرور و بر تازیانه یاد
کردن.

امروز مکش سرزوفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

غ-۳۲۵

*

قامتش را سرو گفتم سرکشید از من بخشم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم؟

غ-۳۴۹

سر کشیدن خیال انگیزی به روی برتافتن نیز دارد.

*

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سرمکش تا نکشد سربه فلک فریادم

غ-۳۱۶

در مصراع نخست این بیت فعل های (مخور- نخورم) از مصدر خوردن یکی نهی است و دیگری منفی است. در مصراع دوم دو فعل (سرمکش- نکشد سر) از مصدر سر کشیدن یکی فعل نهی است و دیگری فعل منفی و این گونه فعل نشان دادن در شعر هنری است که آن را (طباق) می نامند. نیز چنان که آشکار است سرمکش از مصدر سرکشیدن و سرکشی به معنی طغیان و نافرمانی است و حال اینکه سرکشیدن فریاد به معنی بلند کردن فریاد است.

* سرکشی: بلندی و غرور.

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گربدورسی از شرم سرفرو، داری

غ-۴۴۶

در (سرفروداری) ایهام یا خیال انگیزی است: ۱- از شرمساری و خجلت سه به زیر
می افکنی

۲- به نشان احترام سر خم می کنی.

*

چون شمع سرمکش که به یک دم بگشندت
 با این همه گردنکشی و چرب زبانی.
 خواجو کرمانی. دیوان. ص—۵۰۵
 در چرب زبانی ایهام یا خیال انگیزی به چربی برخاسته از موم که شمع را از
 آن می سازند نهفته است. کشتن شمع: خاموش ساختن آن.
 در (گردن کشی) نیز خیال انگیزی به سرکشیدن شعله شمع وجود دارد. و خواجو
 کرمانی نیز در بکار بردن هنر ایهام یا خیال انگیزی شاعری توانا و چیره دست بوده است.

*

گفتم: که ز من سرمکش ای سرور روان. گفت:
 تا سر نکشد سرو، سرافراز نیاید.
 خواجو کرمانی. دیوان. ص—۲۴۲
 در سرافراز نیز خیال انگیزی به کشیده و بلند بودن سرو و نیز سرافرازی به شهرت
 آزادگی او نهفته و نکته این که لازمه سرافرازی سرکشی بشمار آمده است.

*

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
 سرها بر آستانه او خاک در شود
 غ—۲۲۶

*

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
 کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
 غ—۴۳۵

*

توبدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
 لایق بندگی خواجه جلال الدینی
 غ—۴۸۴

اگر بین سرکشی و بندگی عدم تناسبی بگمان برسد و در درستی این صورت
 بیت تردیدی بوجود آید یادآوری باید کرد که صورت ضبط چاپ قدسی چنین است:
 توبدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز لایق بزمگه خواجه جلال الدینی.
 نیز چنین است در چاپ دکتر خانلری. و بگمانم این شکل، ضبط درست تری
 است زیرا که هم دلکشی و نازکی با هم متناسب اند و هم خوش آهنگی و هم نوایی

حرف (ز) در (نازکی - ناز - بزمگه) چنان که یکی از ویژگی های مهم سخن سرایی حافظ است به بیت، هم آوایی و زیبایی دیگری بخشیده است.

سرکش: سربلند، مغرور

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

غ-۵

بنگریم به: غیرت. دلبری که چون شمع روشنگر است و نیز با حرارت خود موم را نرم می کند و سنگ خارا هم برایش همان حکم موم را دارد.

*

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

غ-۲۱

رفتار: حرکت کردن، راه رفتن

*

ای بخت سرکش تنگش به برکش گه جام زرکش گه لعل دلخواه

غ-۴۱۷

در سرکش خیال انگیزی به نافرمان نیز نهفته است.

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

غ-۳۳۰

در این بیت نیز (سرکش) خیال انگیزی به نافرمانی را دارد (میان زلف و سرکش تناسب است)

می دانیم که کبود پوشیدن و زلف پریشان کردن که حالات گل بنفشه بدان تشبیه می شود از نشانه های سوگواری است و بنفشه را به سبب رنگ بنفش و حالت گلبرگ هایش که به زلف آشفته و فرو ریخته می ماند سوگواری گفته اند.

*

بی زلف سرکشش سرسودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نیز بر زانو نهادن نشان ملال خاطر است. غ-۳۶۵

*

حافظ درین کمند سرکشان بسیست
سودای کج میز که نباشد مجال تو
غ-۴۰۸

* سرگرانی، سرگران داشتن: خشم و غرور داشتن. (سرنگین بودن)

خدا را داد من بستان از وای شحنه مجلس
که می بادیگری خوردست و بامن سرگران دارد
غ-۱۲۰

*

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بامن دلخسته گران می داری
غ-۴۵۰

*

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که بامانرگس او سرگران کرد
غ-۱۳۷
نرگس استعاره برای چشم است و می دانیم که سرگل نرگس فرو افتاده است و
این حالت به سنگین بودن سر و کنایه از سرگرانی تعبیر شده است.

*

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
غ-۴۴۵

سرگشتگی، سرگشته: سرگردان، حیران (سرگشتگی: سرگردانی)

میخواره و سرگشته و رنندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست درین شهر کدامست؟

*

غ-۴۶

مردم دیده‌ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته‌ما غیر ترا ذا کز نیست

غ- ۷۰

*

هوای کوی تواز سر نمیرود آری غریب را دل سرگشته با وطن باشد

غ- ۱۶۰

*

دل چو پرگار به هر سودورانی می‌کرد
واندر آن دایره سرگشته ناپروا بود

غ- ۲۰۳

*

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف تو کجا و من سرگشته کجایم نگرم.

سعدی. غزلیات / ۲۱۶

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طره هندوی تو بود

غ- ۲۱۰

*

فغان خود من سرگشته زین درد رساندم برفلک هر جا رسیدم.

کمال خجندی / ۶۵۴

*

ای که گویی کز چور و سرگشته می‌گردی چو گو
گوی را منکر نشاید گشت، با چوگان بگوی.

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۷۶۱

از دماغ من سرگشته خیال دهند به جفای فلک و غصه دوران نرود

غ- ۲۲۳

*

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین دل سرگشته خراب انداز

غ- ۲۶۳

*

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غ- ۳۷۹

سر به گوی چوگان دوست تشبیه شده است.

سرمد: جاودانه، آنچه آغاز و پایان ندارد.

مراذلیل مگردان به شکر این نعمت

که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

غ-۹۳

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت

با جام می بکام دل دوستان شدم

غ-۳۲۱

سرمنزل: اقامتگاه

سرمنزل فراغت نتوان زدست دادن

ای ساروان فروکش، کاین ره کران ندارد.

غ-۱۲۶

فروکش: بار بیانداز، توقف کن.

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی زممش

غ-۲۸۱

سلمی: مطلق معشوق. چشم: انتظار.

من به سرمنزل عنقانه بخود بردم راه

قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم.

غ-۳۱۹

مرغ سلیمان: هدیه و کنایه از مرشد و پیر.

سر نهادن (در کوه): آواره شدن.

شهره شهر مشوتان نهم سردر کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

غ-۳۱۶

سرو خشت:

و او بین سرو— خشت و او اقتراق است یعنی خشت بر سرش باد. نظیر سنگ و سبوی یعنی سنگ بر سبویش.

نیز با توجه به اینکه در گور زیر سر مرده خشت می گذارند به تعبیری دیگر سرو خشت یعنی بگذار بمیرد.

*

سر تسلیم من و خشت در می کده ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو: سرو خشت

غ— ۸۰

* سرو.

درخت کشیده و بلند بی بخزان و سرسبزی است که نام چند نوع از آن در دیوان حافظ آمده است:

سرو آزاد که شاخه هایی راست و کوتاه دارد.

خیام همین دارا بودن صدها شاخه یا دست ولی کوتاه را برای سرو آزاد سبب آزاد نامیدن و آزادگی آن شمرده است:

دانی ز چه روی اوفتادست و چه راه آزادی سرو و سوسن اندر افواه؟

کاین دارد ده زبان و لیکن خاموش و آنراست دو صد دست و لیکن کوتاه

(رباعیات خیام— کلاله خاور— ش ۴۱۰)

سرو سهی که راست رُسته است. سرو ناز که دارای بدنه مخروطی بسیار زیبایی است.

واصفات سرو بلندی یا سرکشی و پای در گل داشتن و پای بند بودن است و پایین یا دامنه آن شبیه دامن است که در چیده و یا جمع و فراهم کرده باشند سروروان و سرو خرامان کنایه از معشوق بلند بالاست.

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

*

غ— ۳۵۵

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

غ- ۱۷۳

بنگریم به: تعلق

*

سرواگر بیابد از در اوانام بندگی آزاد گردد از چمن و طرّف جویبار

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۳۹

*

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد

غ- ۱۱۹

*

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که از سرو کنی آزادم

غ- ۳۱۶

*

درین چمن چو در آید خزان به یغمایی

رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

غ- ۱۰۶

*

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی

بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

غ- ۲۰۳

*

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

گلبنانگ زد که: چشم بد از روی گل بدور

غ- ۲۵۴

*

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی

گلبنانگ عشق از هر طرف برخوش خرامی میزنم

غ- ۳۴۴

*

سرو دیوانه شد دست از هوس بالایش

می رود آب که زنجیر نهد بر پایش

کمال خجندی / ۵۹۷

*

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت

سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

غ- ۲۱

*

گر تو برقع می‌گشایی ماه گو دیگر متاب

ورت و قامت می‌نمایی سرو گوهر گزمر روی

خواجو کرمانی. دیوان. ص- ۷۶۲

*

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد

که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

غ- ۱۱۷

*

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز

عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

غ- ۲۶۰

*

فرخنده باد طلعت خویت که در ازل

ببریده‌اند بر قد سروت قبیای ناز

غ- ۲۶۰

*

به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من

که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

غ- ۲۹۹

*

گل زحد بُرد تنعم نفسی رخ بنما

سرو می‌نازد و خوش نیست، خدا را بخرام.

غ- ۳۱۰

*

به سرکشی خود ای سرو جو یبار مناز

که گر بدورسی از شرم سرفرو داری

غ- ۴۴۶

*

مَت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست.

غ- ۷۴

بنگریم به: سدره

*

بی توای سروروان با گل و گلشن چکنم
 زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم؟
 غ- ۳۴۵ *

سروچمان من چرا میل چمن نمی کند
 همدم گل نمی شود، یاد سمن نمیکند
 غ- ۱۹۲ *

اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم
 به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
 غ- ۳۲۲ *

یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
 وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
 غ- ۳۸۵

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
 کاید به جلوه سرو صنوبر بر خرام ما
 غ- ۱۱

سروران، سروری: (سروران: رئیسان، برتران) سروری: ریاست و پیشوایی.
 خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
 وز ساقیان سرو قد، گلغدار هم.
 غ- ۳۶۲

هم: همین و همان (هم سروران و هم ساقیان سرو قد گلغدار)
 *
 بر آستان تو مشکل توان رسید آری
 عروج بر فلک سروری بدشوارست
 غ- ۶۶ *

نه هر که ظرف کله کج نهاد و تندپشت
 کلاه‌داری و آیین سروری داند.
 غ- ۱۷۷

کلاه‌داری: تاجوری، شهریاری.

طریق کام بخشی چیست، ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی.

غ- ۴۵۴

بنگریم به: ترک

سروش.

در آیین زردشتی سروش نام یکی از فرشتگان است و در شعر حافظ مطلق فرشته یا
جبرئیل.

فرشته به حقیقت سروش عالم غیب که روضه کرمش نکته برجنان گیرد

ص- فکط

کرم ممدوح به باغی تشبیه شده که بر باغ بهشت نکته و ایراد می گیرد. (از باغ بهشت
خوشر است)

*

چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

غ- ۳۷

*

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع

به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

غ- ۱۷۵

*

به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر

که هست گوش دلش محرم پیام سروش

غ- ۲۸۳

*

لطف الهی بکنید کار خویش مژده رحمت برساند سروش

غ- ۲۸۴

*

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

غ- ۲۸۶

*

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

غ- ۳۹۸

*

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب

نوید داد که عامست فیض رحمت او

غ- ۴۰۵

سری: سرور، بزرگ.

سری دارم چو حافظ مست لیکن به لطف آن سری امیدوارم

غ- ۳۲۳

در (آن سری) خیال انگیزی یا ایهام به معنی: (آن جانب، آن سویه) نیز نهفته

است که: چه خوش بی مهربانی هر دو سرب.

سریر: تخت و تکیه گاه.

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریر عزتم آن خاک آستان بودی

غ- ۴۴۱

سزا (سزیدن): شایسته، درخور (سزیدن سزاوار بودن)

سزد: سزاوار است. ناسزا: ناروا، ناشایست، سزادادن: به کیفر رساندن.

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است

بگش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

غ- ۵۰

*

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم منم زعالم و این گوشه معین چشم

غ- ۳۳۹

بنگریم به: معین

*

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 غ- ۳۴۲ *

کشته غمزه توشد حافظ ناشنیده پند
 تیغ سزاست هرکرا درد سخن نمی کند
 غ- ۱۹۲ *

مینخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم
 غ- ۳۱۷ *

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
 سزای حوربده رونق پری بشکن
 غ- ۳۹۹ *

سزای قدر توشاها به دست حافظ نیست
 جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی.
 غ- ۴۷۱ *

من و شمع صبحگاهی سزد اربهم بگیریم
 که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
 بهم: با هم

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم
 طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد.
 غ- ۱۱۷

سزدم: سزاوار آنم

سست نظم: آنکه نظم یا شعرش سست و ناتوان باشد.

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدادادست.
 غ- ۳۷

سعاد

سعاد به مانند سعدی، سلمی و لیلی از عرایس شعری عرب است یعنی در ادبیات عرب وقتی که شاعر نمی خواسته است نام معشوق خود را فاش بگرداند نام یکی از این معشوقان نامی عرب را به جای آن می نشانده است.

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت

مَنْ الْمُبْلَغُ عَنِّي السُّعَادِ سَلَامِي

غ- ۴۶۹

و حافظ که شنیدن پیامی از سوی دوست را مایه یا عین سعادت عاشق می دانسته چنین پرسیده است: کیست که از سوی من به سعاد سلامی برساند؟ و به بیانی دیگر: درین دوری آیا کسی نیست که از من به سعاد سلامی برساند؟

سعی. تأثیر، فعل و انفعال و نیز از مناسک حج در رفت و بازگشت میان مروه و صفا.

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

غ- ۱۶۹

در این بیت سعی به معنی تأثیر و فعل و انفعال بکار رفته و پیدا است چنین می پنداشته اند که سنگ ها در اثر تابش آفتاب و فعل و انفعال باد و باران و آثار جوی دیگر به لعل و دیگر سنگ های گران بهای کانی تبدیل می یابند. ولی در این بیت:

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

غ- ۸۲

سعی در این بیت اصطلاحی از مناسک حج و آن عملی است که حج گزار پس از لمس کردن حجر الاسود (سنگ سیاه) از آب زمزم می نوشد، خود را پاک و طاهر می گرداند، آنگاه از (باب صفا) خارج می شود و به قبله می ایستد، دعای مخصوص می خواند سپس فاصله بین مروه و صفا را (نام های دوتپه درمکه در دامنه کوه ابوقبیس) که حدود چهار صد متر می شود، هفت بار پیاده می رود و باز می گردد. این هفت بار

رفتن و آمدن بین مروه و صفاست که (سعی) نامیده می شود.

مبنا و مأخذ داستانی و تاریخی عمل سعی به روزگار ابراهیم باز می گردد و آن به اختصار چنین است. در حالی که سارا یا ساره زن زیبای ابراهیم فرزندی نداشت ابراهیم از کنیزش به نام هاجر صاحب پسری شد که نامش را اسمعیل گذاشتند. ساره که هنوز دارای فرزندی نشده بود که اسحق نامیده شود از دلبستگی شدید شوهرش ابراهیم به یگانه پسر او اسمعیل دچار رشکی تحمل ناپذیر گشت و ابراهیم را بر آن واداشت تا اسمعیل و مادرش هاجر را از پیش چشمان ساره دور بگرداند. ابراهیم مشکی آب و مقداری غذا برداشت و هاجر و اسمعیل را از فلسطین (کنعان) به مکه آورد و در آنجا به خدایشان سپرد و خود نزد ساره باز گشت. دوروزی از توقف هاجر و فرزندش اسمعیل در مکه گذشته بود که آب و غذایشان تمام شد و اسمعیل خردسال از گرسنگی مخصوصاً تشنگی بی تابانه فغان برداشت.

هاجر اسمعیل را به کناری نشانند و خود در جستجوی آب به هر سو دوید، سراب های بیابان مایه فریب هاجر می شد. یکبار تا صفا رفت ولی نومید باز گشت آنگاه سرابی که از جانب مروه به نظر می رسید او را به سوی خود کشاند ولی این بار نیز از طلب خود با دست تهی باز آمد. هفت بار پریشان و سراسیمه میان مروه و صفا دوید ولی هر بار سراب فریبش داده بود، وقتی که تاریکی و سردی نومیدی دلش را فشرده به سوی کودک تشنه و گریانش باز گشت. اسمعیل بر زمین به پشت افتاده بود و می گریست و فریاد می کشید و دست و پا را به زمین می کوبید. وقتی که هاجر فرزندش را از خاک برداشت و به آغوش کشید در محل فرورفتگی پاشنه پای کودک خود اثری از رطوبت دید، نشست، همانجا را با دستهایش کاوید و به چشمه آبی رسید که بعدها زمزم نامیده شد. وقتی که زمزم با چنین وضع حیرت انگیز معجز آسایی پدیدار شد چوپانانی که از هاجر اجازه یافتند که در پیرامون این چشمه منزل بگیرند هر خانواده گوسفندی به هاجر دادند و هاجر بدینگونه دارای گله ای گوسفند شد و از برکت زمزم و گشایشی که زمزم در زندگیش به وجود آورده بود اسمعیل را بدون دشواری و تنگدستی پرورش داد. اعراب که جوشیدن چشمه زمزم را معجزی خدایی از پی دویدن های هاجر بین مروه و صفا دانستند از آن پس دویدن های بین مروه و صفا را پس از نوشیدن آب زمزم رسمی ساختند که سالیان دراز بر جای ماند و پس از اسلام نیز جزو مناسک حج ادامه یافت.

حافظ بیت مربوط به (سعی) را در غزلی آورده است به این مطلع:

آن ترک پری چهره که دوش از برما رفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

و در همین غزل با اشاره به دوست و ممدوح خود شاه شیخ ابواسحاق که به فرمان امیر مبارزالدین کشته شد می‌گوید از وقتی که (آن چشم جهان‌بین) از نظر او پنهان شده است کسی وقوف ندارد که از چشمان حافظ به جای اشک چها رفته است، همینقدر روشن است دودی که شب‌ها از سوز جگر بر سر او رفته بر شمع افروخته، از رهگذر آتش دل شمع نرفته است و دور از رخ (او) از گوشه چشم حافظ دم‌بدم سیلاب اشک جاری بوده است و بدینگونه احرام بستن و قصد دیدار دوست کردن در حالی که دیگر آن قبله مقصود در دل خاک است و دیدنی نیست کوششی بیهوده و پس از مرگ او (مروه) یا شیراز که جایگاه آن دوست بوده است دیگر (صفا) ندارد و بدینگونه در پناه هنر ایهام که حافظ استاد بی‌رقیب آنست آنچه را که در دل نهفته است به طرزی بی‌خطر بیان کرده است.

خطر این بوده است که دیگر همان گُشنده شاه شیخ ابواسحق در شیراز در سریر قدرت نشسته بود و غم خوردن و اشک باریدن نسبت به رقیب دیرین خود را که اکنون دیگر وجود نداشت چه بسا تحمل نمی‌کرد و به همین سبب حافظ به یاری هنر ایهام ضمن آنکه نام محل‌هایی را که عمل سعی در بین آنها با رفتن و بازگشتن‌ها انجام می‌گیرد به کار برده چه بسا قصد اصلیش کوی و خانه و مسکن شیخ ابواسحاق بوده است.

حافظ که یکبار از شاه شیخ ابواسحاق در پناه به ظاهر سخن گفتن از (فیروزه ابواسحاقی) سخن گفته و بطوریکه دیده‌ایم آه از نهادش بر آمده بود اینک در اینجا یک بار دیگر در ابهامی بیشتر و در هنرنمایی تازه‌ای بس دقیق‌تر و زیباتر و ظریف‌تر، از دلتنگی‌ها و اشکباری‌های خود سخن گفته و نیز پیدا است که آوردن اصطلاح‌های حج در یک بیت و اشاره کردن به سعی و مروه و صفا و قبله خود هنرنمایی دیگری است که مراعات نظیر نام دارد (۳۹۴) چنانکه در (صفا) نیز ایهام است یکی نام تپه صفا و دیگری طراوت و صفا.

سُفتن

سفتن به معنی سوراخ کردن سنگ و از جمله مروارید است و گوهر ناسفته به

معنی مروارید سوراخ نشده است که نمیتوان به رشته اش کشید و برگردنش آویخت و کنایه از سخن و اشعار حافظ نیز هست و چنانکه در (دُرْدانه) دیدیم و آن استعاره برای اندام شرم نیز بشمار رفته است.

وَه که دُرْدانه ای چنین نازک در شب تار سُفتنم هوس است

غ- ۴۲

خاقانی گفته است:

ای سفته دُرِ وصل تو الماس کسان تا کی کنی قبول خسان را چوکهر با؟

دیوان. ص- ۵۵۱

یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

غ- ۲۵۴

سَفله، سَفله پرور: نظیر دون و دون پرور، سَفله: پست.

زلفش کشید باد صبا چرخ سَفله بین کانجام جالِ بادِ وزانم نمی دهد.

غ- ۲۲۹

حافظ آب رخ خود بر در هر سَفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم.

غ- ۳۷۳

قاضی حاجات: برآورنده نیازها. خداوند.

سَفله طبعست جهان بر کرش تکیه مکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سَفله مجوی.

غ- ۴۸۵

سَفله طبع: پست نهاد، فرومایه.

ور سر مویی وفا بودی جهان سَفله را

در میان دوستان آیین هجران نیستی

عماد فقیه کرمانی / ۳۰۰

سبب می‌رس که چرخ از چه سفلہ پرور شد
 که کام بخشی او را بهانه بی سبب‌یست
 غ- ۶۴

آب و هوای فارس عجب سفلہ پرورست
 کوهمرهی که خیمه ازین خاک برکنم؟
 خیمه بر کنند: مهاجرت کردن، کوچیدن.
 غ- ۳۴۳

سفینه

سفینه دیوان و مجموعه شعر است که در هندی (جنگ) گفته می‌شود و نیز به
 معنی کشتی است و حافظ سفینه را در این هر دو معنا به کار برده و نمونه دیگری از هنر
 ایهام یا خیال انگیزی ارائه داده است.

سفینه: مجموعه شعر- جنگ

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
 صراحی می ناب و سفینه غزلست
 غ- ۴۵

سفینه: مجموعه‌ای از شعر و مطالب دیگر و نیز کشتی.

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
 بضاعت سخن دُر فشان نمی‌بینم
 غ- ۳۵۸

در چاپ (خا) بجای (سخن در فشان) سخن دل ستان آمده است (ص- ۷۵۵)

دُر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
 اگر سفینه حافظ رسد به دریائی
 غ- ۴۹۱

در این هر دو بیت سفینه در هر دو معنی آن به شعر مفهومی زیبا بخشیده و دو نمونه هنرمندانه از هنر ایهام یا خیال انگیزی آشکار گردانیده است.
تزدیک به این مضمون را در شعر سعدی نیز می یابیم:
کسان سفینه به دریا برند و سود کنند
نه چون سفینه سعدی نه چون تودریایی (۳۹۵)

*

شعرش در همه عالم چنان شده کز پارس می رود به خراسان سفینه ای
سعدی. کلیات - غزلیات. ص ۲۷۵
دُر هاست در سفینه شعرم که پیش شاه
آن ها کشم به بنده ببخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب می کند کمال
باید روانه ساخت به دریا سفینه را
کمال خجندی / ۳۳
ز بحر شعر مراورایی غنیمت هاست
که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست.
خواجو کرمانی / ۱۹۶
در بحر فکرتی به کف آور سفینه ای
کز بحر فکر جز به سفینه گذار نیست.
عماد فقیه کرمانی / ۳۱۱

سقیم: نادرست - بیمار.

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
جسم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم
سعدی. غزلیات / ۲۳۸
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
غ - ۳۶

ایهام های عین و سواد و نسخه را در (سواد) توضیح داده ایم و مکرر نمی کنیم.

بیت شاهد مثال در غزلی است به مطلع:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

دل سودا زده از غصه دونیم افتادست

غ- ۳۶

و بجاست که چند بیت از این غزل و چند بیت دیگر از غزلی از عماد فقیه کرمانی را در همین ردیف و قافیه بیاوریم بدون اینکه وارد این بحث گردیم که این همه تشابه توارد است یا اقتباس و هر چه هست تقلید کدامین از دیگری است ولی پرسش درست اینست که از آن کدامین استوارتر و زیباتر است، از آن حافظ یا عماد فقیه و ما بدون اینکه در اینجا وارد این بحث تطبیقی گردیم در پاسخ فقط می گوئیم: از آن حافظ. و اکنون نمونه ها برای مقایسه.

عماد فقیه کرمانی.

دلم از تیغ فراقبت بدونیم افتادست

در میان غمت از غصه چومیم افتادست

آنکه هر دم قدحی شربت صبرش دادی

همچنان بر سر کوی توسقیم افتادست

در بیابان بلای تورسیدم ناگاه

بمقامی که درو کشته مقیم افتادست

از غم و رنج تو دل را چه شکایت باشد

جای شکرست که در ناز و نعیم افتادست

این چه بادست که از طرف چمن می آید

وین چه بویست که در دست نسیم افتادست

گر کند ناله عماد از غم هجران شب و روز

مکنش عیب که از یار قدیم افتادست (۳۹۶)

حافظ.

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

دل سودا زده از قصه دونیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
 لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
 چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست
 دل من در هوس روی تو ای مونس جان
 خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
 آنکه جز کعبه مقامش نبید از یاد لب
 بر در می‌کده دیدم که مقیم افتادست
 حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
 اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

سلاسل: جمع سلسله (زنجیر): نیز نام دزی در شوستر.

می‌نوش و جهان‌بخش که از زلف کمندت
 شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
 غ- ۳۵۴

سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع مدت کوتاهی پس از پدر سلطنت داشت
 زیرا به سال ۷۸۶ هـ جانشین پدر شد و به سال ۷۸۹ هـ امیر تیمور، پسر عموی سلطان
 زین العابدین یعنی شاه یحیی را به جای او برگماشت.
 سلطان زین العابدین در آغاز سلطنت خود برای سرکوبی پسر عمویش شاه منصور
 به کازرون لشکر کشید و شاه منصور در برابر او تاب مقاومت نداشت.
 می‌دانیم که حافظ این شاه منصور را بسیار گرامی داشته است و آنرا در (شاه
 منصور) باز نموده‌ایم. حافظ در غزلی بدون اینکه از سلطان زین العابدین نام ببرد مانند
 پدری که با پسر خود و یا مرادی که با مرید سخن بگوید او را (نور دیده) می‌خواند و به
 صلح و آشتی با شاه منصور تشویق می‌کند:

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست؟

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است

از شاه نذر خیر و زتوفیق یآوری

غ- ۴۵۱

نیز می دانیم که شاه شجاع در اواخر عمر پسر و جانشین خود سلطان زین العابدین را به امیر تیمور سفارش کرده بود. وقتی که سلطان زین العابدین جانشین پدر شد و نسبت به امیر تیمور بی اعتنایی حتی توهین روا داشت امیر تیمور برای گوشمالی دادن سلطان زین العابدین در سال ۷۸۸ هـ به سپاهی گران به شیراز آمد. سلطان زین العابدین از برابر امیر تیمور به قصد بغداد گریخت ولی در راه بغداد گرفتار سپاهیان شاه منصور و به فرمان او در دژ سلاسل زندانی شد. دژ سلاسل یا دژ شوشتر بر فراز کوهی ساخته شده بود و به استوار و دشوار بودن راه رسیدن به دژ و نیز به داشتن چاه ها و قنات های آب شهرت داشت.

حافظ بیت مورد مثال راجع به (سلاسل) را در غزلی آورده است به این مطلع:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

و بدینگونه در (بدخواه) نامیدن سلطان زین العابدین اشاره می کند به دشمنی او با

شاه یحیی زیرا که اصفهان را از دست شاه یحیی خارج کرده بود.

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست

خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

غ- ۳۵۴

و بدینگونه اگر شاه یحیی (عادل) است سلطان زین العابدین در برابر او (ظالم)

و (بدخواهی) است که گرفتار (سلاسل) گشته است.

باری بر سر (سلاسل) باز گردیم و ببینیم که حافظ چگونه در آن نمونه دیگری از

هنر خیال انگیزی یا ایهام را ارائه کرده است: ۱- چون گردن بدخواهت گرفتار

حلقه های زلف دراز چون زنجیرت شده است پس می بنوش ۲- اکنون که از اثر

زنجیر زلف تو بدخواهت گرفتار غل و زنجیر دژ سلاسل شوشتر و در آنجا زندانی شده

(۳۹۷)

همچو زلفش به سلاسل نتوان داشت نگاه

هر کرا سلسله جنبانِ دل، آن سلسله پوست.

کمال خجندی / ۱۵۶ *

بادی که نیست از سر کوی تو، نیست باد

ور هست و، نیست همره بوی تو، نیست باد

تا هست در صبا اثر هستیی و نیست

آشفته سلاسل موی تو، نیست، باد.

کمال خجندی. دیوان. ص-۳۱۵ *

مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را

کشیده است سرزلف دلبران به سلاسل.

خواجو کرمانی. دیوان. ص-۷۱۹

به یاد بیاوریم که حافظ زلف حلقه حلقه را گذشته از تشبیه به زنجیر و سلسله،

(گره گیر) نیز گفته است یعنی گره در گره یا حلقه در حلقه چون زنجیر یا سلسله:

خنده جام می و زلف گره گیرنگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

غ-۲۶ *

روز اول که سرزلف تو دیدم گفتم

که پریشانی این سلسله را آخر نیست

— ۷۰

(سلسله) مستعار برای زلف چون زنجیر و سلسله است.

*

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست.

غ-۱۹

در (سلسله) خیال انگیزی یا ایهام است:

۱- زلف سیاه (مشکین) و حلقه حلقه و مانند زنجیر یا سلسله.

۲- زنجیر برای بند کردن دیوانه (عقل)

در (گوشه گرفت) نیز خیال انگیزی دیگری است:

۱- انزوا و دوری گزید ۲- گوشه ابروی یار را برگزید. (ابروی دلدار کجاست)

*

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست.

غ- ۶۶

در: پختن و خام تضاد است.

در (سلسله) خیال انگیزی است:

۱- زنجیری که عیاران را به آن می‌بسته و در زندان زیر زنجیرشان نگه می‌داشته‌اند.

۲- زلف حلقه حلقه چون سلسله یا زنجیر.

*

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غ- ۸۹

در (سلسله) خیال انگیزی است:

۱- رشته بحث یا حدیث و سلسله روات (احمد سمیعی)

۲- زنجیر زلفی که پیوستگی حلقه‌های آن تا ابد ادامه دارد.

*

دانست که خواهد شدند مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

غ- ۱۰۹

در (سلسله) خیال انگیزی است:

۱- نامه و خط بهم پیوسته و استوار چون زنجیر.

۲- زنجیر و رشته برای تهیه دام جهت گرفتار کردن و نگاهداشتن (مرغ دل).

در از دست شدن (... خواهد شدند مرغ دل از دست) نیز خیال انگیزی دیگری است:

۱- از دست بیرون پریدن. (مرغ دل)

۲- بی قرار و بی اختیار و بیخود شدن دل.

*

گفتمش: سلسله زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد.

غ- ۱۴۲

در (سلسله) خیال انگیزی است:

۱- زلف چون حلقه‌های سلسله ۲- زنجیر برای به بند کشیدن دل دیوانه (شیدا)

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تادل شب سخن از سلسله موی تو بود.

غ-۲۱۰

خیال انگیزی (حلقه) را در حلقه گفته ایم. نیز (سلسله) با مو و گیسو تناسب دارد.

*

برهوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن

غ-۳۹۸

میان سلسله و زلف و نیز ترک هوش کردن و دیوانه شدن با سلسله تناسب است.

*

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای
فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای

غ-۴۲۲

(فرصت باد) یعنی فرصت بر دوام و پیوسته باد میان (سلسله) و (دیوانه) نیز تناسب است.

در نوازش (دیوانه نواز) از طریق به زنجیر کشیدن عاشق دیوانه طنز است.

*

دل دیوانه ام از بند کجا گیرد پند
کان دوزلف سیهش سلسله می جنبانند.

خواجه کرمانی. دیوان ص-۲۶۲

*

کاهل روی چو باد صبارا به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می کشی

غ-۴۵۹

در (سلسله) خیال انگیزی است:

۱- زلف چون سلسله یار که با بوی خود حتی تیلان و کاهلانی چون صبا را
بخود جذب می کند. ۲- زنجیری که محکومان به اعمال شاقه را به آن مقید می ساخته و
بکار و می داشته اند.

*

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

— ۴۹۳ —

با توجه به مضمون بیت پیشین (اینجا) اشاره به زلف یار است.

صدها باد صبا اسیر زلف او شده‌اند بنابراین حریف را بدرستی بشناس و از پی کاری بیهوده مرو. میان (باد) و (بادپیمودن) کنایه از بیهوده کاری جناس و تناسب است تشبیه پیچیدن بادهای در زلف و سلسله‌ها یا حلقه‌های آن به رقصیدن، تصویری زیباست.

سلام.

سلام یعنی سلیم (صلح و آشتی) و با گفتن آن برای مخاطب صلح و آرامش و سلامت آرزو می‌شود و فارسی آن درود است.

*

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا که کارخانه دوران مبادبی رقمت

غ— ۹۳

بنگرم به: رقم

*

چندی است که دلدار سلامی نفرستاد اسبی ندوانید و پیامی نفرستاد.

غ— ۱۰۹

*

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد.

غ— ۱۰۹

*

شب وصلست و طی شدن نامه هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر

— ۲۵۱ —

.... نامه هجران و دوری در هم پیچیده و به کنار نهاده شد (سپری شد)

درهای سلامتی تا سپیده دم (طلوع فجر) گشاده باد. مصراع دوم با اندک تفاوتی تلمیح است به سوره قدر (آیه ۵) سلام هی حتی مطلع الفجر.

*

به بارگاه تو چون باد ران باشد بار

کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟

غ- ۱۱۴

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی زمش

غ- ۲۸۱

سلام کردم و با من به روی خندان گفت

که: ای خمارکش مفلس شراب زده

غ- ۴۲۱

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش

چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

غ- ۱۹۰

منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام

پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

غ- ۲۶۷

سَلَامُ إِلَيْهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي وَجَاوَبَتِ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي

غ- ۴۶۳

تا زمانی که شب ها از پی هم در رسند و تارهای دوم و سوم عود در ترنم یا

پاسخ گویی باشند درود خدا باد بر... نیز بنگریم به: مثانی و مثالی

*

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود

نه بنامه ای پیامی نه بخامه ای سلامی

غ- ۴۶۸

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت

مَنْ الْمُبْلَغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَتِي؟

غ- ۴۶۹

بنگریم به: سعاد.

*

سلامی چوبوی خوش آشنایی بدان مردم دیده راروشنایی

— ۴۹۲

سلامی چون نوید شادمانی سلامی چو امید کامرانی.

عماد فقیه کرمانی / ۳۹۶

سلحشور: سلاح پوشیده و آماده جنگ.

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن

به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش.

غ — ۲۷۸

در نجوم قدیم مریخ را ستاره جنگ آوران و دلاوران می دانسته اند چنان که زهره را ستاره موسیقی و شادمانی و طرب می شمرده اند.

سلسبیل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب همچو مورانند گرد سلسبیل

غ — ۳۵۸

سلسبیل بر وزن زنجبیل به معنی خوشگوار و نام چشمه ای در بهشت است و آنرا از جمله واژه های فارسی وارد شده در قرآن مجید شمرده اند (۳۹۸) سیوطی از قول جوالیقی نقل کرده که سلسبیل فارسی است. (ترجمه الاتقان ص ۴۷۳)
نام این چشمه بهشتی در سوره دهر آیه ۱۸ چنین آمده است: عیناً فیها تُسْمی سلسبیل. یعنی در آن (در بهشت) چشمه ایست که سلسبیل نامیده می شود.

(جان و دل سبیل کردن) چنانکه در (سبیل کردن) گفتیم به معنی قربانی کردن جان و دل است و در بیتی دیگر سخن حافظ اینست که چون لب شیرین است و موران دوستدار شیرینی. [خط سبز (موهای نورسته پیرامون لبان) مانند موران. گرد چشمه سلسبیل اند.] پیرامون آن گرد آمده اند.

قیامت باشد آن قامت در آغوش

شراب سلسبیل از چشمه نوش

سعدی. غزلیات / ۱۸۲

*

سلسبیل ما و حور اینک به نقد ساقی گلبو شراب لاله رنگ.

کمال خجندی / ۶۲۶

*

به زلف و خال تو کردیم خون خویش سبیل

به شرط آنکه ستانند خون بها زقتیل.

کمال خجندی / ۶۲۹

نیز بنگریم به: سبیل کردن.

ناگفته نماند که از شاه شجاع غزل مشابهی مانده است که غزل حافظ بدان

مشابهت بسیار دارد و چه بسا که حافظ آنرا به استقبال غزل شاه شجاع سروده باشد:

ور زجورت دم زخم خونم سبیل	گر زیادت فارغم عیشم حرام
بر سر کویت گرم بینی قتیل	شکر گویم از حیات خویشتن
بر جفاهایت بگویم صد دلیل	از وفا دم می زنی بادوستان
زحمت آتش نمی خواهد قتیل (۳۹۹)	از تجلی عالمی را سوختی

و چه بسا عماد فقیه کرمانی شاعر مورد توجه و احترام بسیار شاه شجاع نیز در

یک غزلش که نمونه هایی از آن را می آورم مانند حافظ باین غزل شاه شجاع توجه داشته است.

آنجا که گفته:

هرگز رحمی نیامد بر قتیل	ای که خون عاشقان کردی سبیل
تا گلستان گشت آتش برخلیل	دوستان را غم دوزخ نماند
از جمالش صبر ما نبود جمیل	ای که گفتی صبر کن از روی دوست
زربیا بد ریخت هم بالای پیل	تا نهی رخ بر رخ سیمین بری
تشنگان را شربت از سلسبیل	کی دهد یا رب لب رضوان ما

(ص ۱۹۶ دیوان عماد فقیه)

و مقایسه کنیم سستی شعر شاه شجاع را در برابر شعر عماد فقیه و نیز برتری های شعر حافظ بر شعر عماد را.

* سلطان ابوالفوارس : شاه شجاع. نیز بنگریم به ابوالفوارس

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد.
کمال خجندی شاعر هم زمان با حافظ نیز گفته است:
غ- ۱۶۷

*

نشد به طرز غزل هم عنان ما حافظ
اگر چه در صف سلطان ابوالفوارس شد.
دیوان چاپ مسکو. ص- ۴۵۱
نکته این که کمال خجندی خود را در شیوه غزل سرایی برتر از حافظ پنداشته است.
نسخه بدل: (صف رندان)
چو گوش خود دهانت کردی کمال پر دُر
این گفته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس
کمال خجندی. دیوان. ص- ۵۷۹

سلطان اویس

من از جان بنده سلطان اویسم اگر چه یادش از چاکر نباشد
غ- ۱۶۲
معزالدین اویس پسر شیخ حسن ایلکانی از خاندان آل جلایر در سال ۷۵۷ هـ به جای پدر نشست. مرکز حکومت آل جلایر بغداد بود و سلطان اویس تبریز را فتح کرد و آذربایجان را ضمیمه منطقه حکمروائی خود ساخت و مدت نه سال تا ۷۷۶ سلطنت و نیز خلافت داشت.

سلطان ساوجی شاعر مشهور هم زمان حافظ مقیم دربار این سلطان اویس و مداح او بود بین این سلطان اویس و امیر مبارزالدین بنیان گذار آل مظفر که شیراز مرکز حکومتش بود کشاکش ها رخ داد و پس از امیر مبارزالدین نیز که پسرانش شاه شجاع و

شاه محمود با هم اختلاف یافتند و درگیر شدند در این درگیری ها سلطان اویس از شاه محمود جانبداری و به نیروی نظامی از او حمایت کرد. به هر حال این سلطان اویس در سی و هشت سالگی و در کمال جوانی به بیماری سل درگذشت و قبرش در گورستان شادی آباد نزدیک تبریزست. پس از او سلطان احمد جانشین وی شد که حافظ او را نیز به سبب شعر دوستی اش مدح گفته و شاید به سبب سخت گیری های دوران امیر مبارزالدین است که وقتی حافظ گفته است:

عراق و پارس گرفتگی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و فتح تبریزست

غ- ۴۱

و نیز یکجای دیگر:

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

ای خوش آن روز که حافظ ره بغداد کند

غ- ۱۹۵

همچنین یک جای دیگر:

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت حبّذاد جله بغدادومی ریحانی

غ- ۴۷۲

به اندیشه مهاجرت از شیراز و رفتن به بغداد و برخوردار شدن از حمایت های آل جلایر اشاره کرده است و میدانیم که این اندیشه هرگز جامه عمل نپوشید و حافظ همه عمر (به جز چند سفر کوتاه) در شیراز ماند، در شیراز مرد و هم اکنون نیز در همانجا خفته است. (۴۰۰)

سلطان غیاث الدین (غیاث الدین)

حافظ زشوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کارتوازناله میرود

غ- ۲۲۵

سلطان غیاث الدین پسر اسکندر از امیران بنگاله بوده و به سال ۷۷۵ هـ

درگذشته است.

عنوان (سلطان) پیش از این اسم نشان سلطنت داشتن و سلطان بودن نیست زیرا که در آن روزگار سلطان و شاه و شیخ رابه عنوان جزوی از اسم اختیار و مثلاً سلطان زین العابدین،

شاه سلطان، شاه یحیی و شاه منصور و شاه شیخ نام گذاری می کرده اند. باری این سلطان غیاث الدین امیر بنگاله به حافظ اعتقاد و ارادت داشته و برایش هدایا می فرستاده و حافظ نیز بر طبق رسم و عادت هدیه او را با هدیه ای متقابل پاسخ می گفته و این هدیه از جانب حافظ شعر او بوده است که وی آنرا (قند پارسی) و (طفل یک شبه) ای که در سلوک شعر توانائی رفتن راهی یکساله تا بنگاله را داشته است نامیده تا بدین وسیله طوطیان هند یعنی شاعران آن سرزمین را با این قند پارسی خود به شکرشکنی وا دارد:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یک شبه ره یکساله می رود
بعضی پنداشته اند که وی سلطان غیاث الدین کیخسرو و برادر شاه شیخ ابواسحاق است ولی ذکر اینکه حافظ این (قند پارسی) خود را با سلوک شعر و طی زمان و مکان برای طوطیان هند فرستاده و سلطان غیاث الدین کیخسرو با هندوستان یا بنگاله مناسبتی نداشته تردیدی بر جای نمی گذارد که مقصود حافظ سلطان غیاث الدین کیخسرو نبوده است.

مرحوم دکتر قاسم غنی او را سلطان غیاث الدین محمد پسر بزرگ سلطان عماد الدین احمد بن امیر مبارزالدین ثبت کرده اند (ص - ۴۲۱ بحث در آثار حافظ)

این سلطان غیاث الدین پسر عم سلطان زین العابدین بوده و در جنگ هایی که سلطان زین العابدین با شاه منصور ممدوح محبوب حافظ داشته باتفاق پدر از کرمان به یاری سلطان زین العابدین آمده بود و چگونه ممکن است حافظ از شوق مجلس کسی که دشمن یکی از گرامی ترین ممدوحان او یعنی شاه منصور بوده است سخن گفته باشد؟ وانگهی در اینصورت اشکال و ایراد سبب رفتن قند پارسی یا طفل یک شبه حافظ به راهی یک ساله یا بنگاله که حافظ در همین غزل از آن سخن گفته است نیز همچنان برجا و بی جواب می ماند.

سِلک: نخ یا رشته ای که چیزی را به آن بکشند.

چو سِلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سَبَق می برد ز نظم نظامی

سبق بردن یعنی پیشی گرفتن و برتری یافتن.
و برای خیال انگیزی و ایهام (نظامی) نیز بنگرید به: نظامی.

*

نه بی او عیش می‌خواهم نه با او که او در سلک من حیفت منظوم
منظوم: به نخ کشیده شده سعدی. غزلیات/ ۲۳۶

سَلَم

همان مرحله ست این بیابان دور که گم شد در ولشکر سلم و تور

ص- ۳۵۷

آن چنانکه در گفتار درباره (تور) گذشت فریدون پادشاه کیانی و جانشین ضحاک ماردوش کشورهای پهناور زمان خود را بین پسران خویش بخش کرد و چون ایران نصیب ایرج شد سلم حسد برد و آتش رشک را در وجود تور نیز دامن زد تا باتفاق ایرج را به قتل آوردند و خود گرفتار انتقام جوئی منوچهر پسر ایرج شدند و حافظ با اشاره باین داستان فرصتی یافته است تا حسد برادران را نسبت به هم به خاطر جاه و مال دنیا به صورتی هرچه ملایم تر نکوهش کند. شاید که برادران کینه خواه و حسودی مانند شاه شجاع و شاه محمود و خاصه برادران دیگری چون شاه یحیی و شاه منصور دشمنی و کینه ورزی را رها کنند و با هم از در صلح و سازش، روزگار به سر آورند.

سَلَمی

در زبان عربی سلمی به مانند سعدی و لیلی از عرایس شعری است یعنی چون شاعر نمی‌خواهد نام محبوب خویش را در شعر خود فاش بگرداند و نام او را بر سر زبانها بیندازد نام یکی از معشوق های مشهور گذشته را به جای نام او می‌گذارد چنانکه حتی در ادب فارسی نیز لیلی جانشین معشوق به طور مطلق و کلی شده و حافظ نیز سلمی را در مفهوم مطلق محبوب به کار برده است.

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش

چه شود گربه سلامی دل ما شاد کند؟

غ- ۱۹۵

*

منزل سلمیٰ که بادش از ما صد سلام

پرسدای ساربانان بینی و بانگ جرس

غ- ۲۶۷

بادۀ گلگون مرا و طلعت سلمیٰ شربت کوثر ترا و جنت اعلیٰ

خواجو کرمانی / ۳۳۶

گر به سر منزل سلمیٰ رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی زممش

غ- ۲۸۱

سر منزل: اقامتگاه.

ما سلمیٰ و من به ذی سلم این جیراننا و کیف الحال؟

غ- ۳۵۲

برای روشن شدن معنی این بیت مراجعه بفرمائید به (ذی سلم)

سببت سلمیٰ بضد غیها فوادی و روحی کلّ یوم لی یُنادی

غ- ۴۳۸

این بیت مطلع غزلی است مثلث یعنی سه زبانی (فارسی دری- عربی و لهجه شیرازی) و معنی آن چنین است: سلمیٰ با زلف دوتا یا فروخته بر بنام گوشش دلم را ربود حال اینکه روح (گرفتارم) هر روزه ندایم می کند.

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود

آیا منازل سلمیٰ آینه سلماک

غ- ۴۶۱

.... ای منزلگاههای سلمیٰ، (پس) سلمایتان کجاست؟

عمادخسته به کویت همیشه می گوید ایا منازل سلمیٰ فاین سلماک

عماد فقیه کرمانی / ۲۶۷

• سلمیٰ

مصغر سلمیٰ است. (بنگرم به سلمیٰ)

سَلِمِيْ مُنْذُ حَلَّتْ بِالعِرَاقِ أَلَقِيْ مِنْ نَوَاهِهَا مَا أَلَقِيْ

غ- ۴۶۰

از زمانی که سلیمی به عراق (اصفهان) رفت، از درویش می‌کشم آنچه که می‌کشم (چها که نمی‌کشم) در این غزل که حافظ آن را به یاد سفرش به عراق یا اصفهان سروده، سلیمی را جانشین عزیزی که در اصفهان رحل اقامت افکنده و حافظ را به دوری خود گرفتار ساخته گردانیده است.

شادروان محمدقزوینی این غزل حافظ را استقبالی از غزلی از فخرالدین عراقی دانسته اند به مطلع:

بَلِيْتُ الْآنَ صَحْبِي بِالْبَلَايَا أَلَقِيْ مِنْ زَوَايَا مَا أَلَقِيْ (۴۰۱)

ولی چه بسا که آن استقبالی از سعدی بوده باشد در غزلی به مطلع:

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی

وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
این غزل سعدی نیز مانند غزل حافظ مُلَمَّع یعنی دوزبانی است و برای نمونه چند بیت فارسی غزل را نقل می‌کنیم:

ای دردمند مفتون برخه و خال موزون

قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی

مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی

در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی

تو ماه مشک بویی تو سروسیم ساقی

چند از حدیث آنان، خیزید ای جوانان

تا در هوای جانان بازیم عمر باقی (۴۰۲)

سلیمان

وی پسر داود، پیامبر و پادشاه قوم یهود است.

وقتی که داود خود زنده و پیامبر و پادشاه قوم یهود بود جبرئیل صحیفه ای نزد او آورد با یک نگین انگشتی شاهی که باد و مرغ و ماهی و دیو و پری را فرمانبردار صاحب آن نگین می‌ساخت. جبرئیل این صحیفه را به داود داد و گفت: فرزندان خود را

فراخوان و پرسش هایی را که درین صحیفه آمده است با یکایک ایشان در میان بگذار و به فرزندی که پاسخ درست پرسش ها را بداند این نگین را بسیار و او را جانشین خویش بگردان.

داود فرزندان را حاضر آورد و مسائلی را که در صحیفه نوشته شده بود از ایشان پرسید. از میان فرزندان داود فقط سلیمان به همه پرسش ها پاسخ درست گفت و به همین سبب داود آن نگین را به سلیمان سپرد و او را جانشین خود اعلام کرد.

از کودکی باریک بینی، زودیابی و هوشمندی سلیمان مایهٔ اعجاب و تحسین همگان بود و به همین سبب در جلسه هایی که داود خود در آن ها به قضاوت می نشست سلیمان را نیز مشارکت می داد و از او هم نظرخواهی می کرد و با این که پسرانی بزرگ تر از سلیمان نیز داشت تنها سلیمان از عهدهٔ آزمون های شایستگی بدر آمد و نگین و انگشتری معجز خود را به دست آورد.

سلیمان به تدریج در حکمت و دانش و هنر چنان شهرتی به هم رساند که بزرگان زمان از نقاط مختلف جهان برای شنیدن سخنان حکیمانه او به دیدارش می شتافته و هدایا برایش می آوردند. کتاب امثال سلیمان منظومه ای کهن و شامل سه هزار مثال حکیمانه است که بی تردید بیشتر آنها سخن خود سلیمان است و نیز از سلیمان حدود یک هزار بیت شعر بر جای مانده است.

سلیمان مدت چهل سال بر قوم یهود فرمان راند و باد که به فرمان او بود ناوهای جنگی و بازرگانی سلیمان را در دریاها هدایت می کرد و به مقصد می رساند و نیز در کارهای کشاورزی مددگر سلیمان بود و سپاهیان را نیز به هر کجا که دلخواه سلیمان بود به سرعت می رساند.

در مقدمهٔ ابن خلدون (۴۰۳) شمار لشکریان سلیمان دوازده هزار تن نوشته شده است به اضافهٔ یک هزار و چهارصد اسب اصیل که شبانه روز در سرسرای کاخهای او آماده بوده اند.

در ارتباط سلیمان با بلقیس ملکهٔ کشور سبا چون هدهد پیام آور و نامه رسان و رابط بوده است حافظ باد صبا را به هدهد تشبیه کرده و گفته است:

ای هدهد صبا به سبامی فرستم بنگر که از کجابه کجامی فرستم

حافظ درباره فرمانبرداری و گوش به فرمان سلیمان داشتن باد می‌گوید باد اسب سلیمان است و تخت او را می‌برد و در (بر باد رفتن تخت سلیمان) به وساطت هنر ایهام به بی‌دوامی و ناپایداری تخت‌ها از جمله تخت سلیمان اشاره‌ای عبرت‌آموز می‌کند و نیز گل را به سلیمان تشبیه می‌نماید زیرا اگر سلیمان از هوا باز می‌گشته غنچه نیز با وزیدن باد بهاری است که می‌شکند و گویی که سلیمان گل نیز از هوا باز می‌گردد. و نیز زمانی که بردن باد گل برگ‌ها را به هوا می‌دیده می‌گفته است که گل نیز سلیمان وار بر هوا سوار شده است. و می‌دانیم که گل همین پنج روز و شش باشد. سلیمان زبان پرندگان و به قول حافظ (منطق طیر) را می‌دانسته و حافظ بدینگونه منطق الطیر عطار را به یاد خواننده می‌آورد که در آنجا هدهد نقش مرشد و راهبر مرغان را داشته است. از آنچه که در قرآن مجید آمده است برمی‌آید که سلیمان زبان موران را نیز در می‌یافته است.

سلیمان وزیر شایسته و خردمندی به نام آصف بن برخیا داشته است و حافظ به همین سبب وزیران لایق روزگار خود را آصف — آصف زمان — آصف ثانی و آصف ملک سلیمان و مانند‌های اینها خطاب می‌کند.

بر نگین یا مهر انگشتر سلیمان اسم اعظم خداوند نقش بوده و اصولاً سلطنت وی و فرمان راندنش بر مرغان و دیوان و جانوران و آدمیان و باد مرهون همین انگشتر یا خاتم بوده است. به همین سبب این انگشتری را معمولاً از خود دور نمی‌کرده است. ولی یک بار که برای تطهیر و به قول مترجم تفسیر طبری به (آب خانه) رفته بود تا دستی به آب برساند انگشتر خود را به همسرش سپرد.

در مدت کوتاهی که سلیمان در آب خانه بود دیوی به نام صخر فرصت را غنیمت شمرد و خود را به شکل سلیمان در آورد و انگشتر سلیمان را در ربود و از تأثیر و برکت آن انگشتر خود را سلیمان وانمود و بر تخت سلیمانی نشست.

وقتی که سلیمان بازگشت و انگشتر خود را مطالبه کرد زن که می‌پنداشت آن را لحظه‌ای پیش به سلیمان باز پس داده است بر این سخن خندید و گوینده را دیوی پنداشت که خود را به نیروی جادوگری به صورت سلیمان در آورده است.

اصرار سلیمان درباره سلیمان بودنش همه جا ریشخند و آزار نصیب او کرد.

به ناچار با نومی‌دی از شهر خارج شد و به ساحل دریایی که نزدیک بود رفت و مدت چهل روز با خدمت کردن به ماهیگیران گذران زندگی داشت.

در این مدت دیو سلیمان‌نما به نام سلیمان سلطنت می‌کرد ولی چون فرمانهایش

بر خلاف حق و شرع بود آصف وزیر سلیمان و دیگران نسبت به او بدگمان شدند و چون مسلم گشت که او دیوی است که خود را به شکل سلیمان فرانموده است چاره‌ای جز گریختن از خشم مردم ندید و در حال فرار انگشتر را به دریا پرتاب کرد.

یک ماهی این انگشتر را بلعید و خود شکار سلیمان که در خدمت ماهیگیران بود شد و از این راه انگشتر از شکم ماهی به دست سلیمان رسید و با پس پشت گذاشتن چنین ماجرای است که سلیمان پس از چهل روز یکبار دیگر به قدرت و سلطنت خود بازگشت.

حافظ با توجه به اثر شگرف این انگشتر یکجا می‌گوید (او سلیمان زمانست که خاتم با اوست) ولی جایی دیگر چنین می‌آورد که نقش نگین خاصیتی ندارد مهم انگشت سلیمانی داشتن است.

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

مُلک آن تست و خاتم، فرما هر آنچه خواهی

و آنوقت به عزیزی که (دیو) انگشتری او را ربوده است دل‌داری می‌دهد که صبور و مطمئن باش که خداوند چنین نگین عزیزی را در دست اهرمن باقی نخواهد گذاشت.

به صبر کوش توای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

و اسم اعظم نقش بسته بر روی نگین اثر و کار خود را خواهد کرد و دیو با حيله گری و تلبیس سلیمان نخواهد شد.

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

نیز می‌بینیم که حافظ سلیمان و جمشید و جم را با هم تطبیق می‌دهد و در حکم شخصیتی واحد می‌شمارد زیرا که گاه از انگشتر سلیمانی سخن می‌گوید و گاه از انگشتر یا خاتم جم در موضوعی واحد گفتگو می‌کند:

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت

کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

و حافظ زیر عنوان گفتگو از سلیمان و گم شدن کوتاه مدت انگشترش اشاره‌ها

دارد به دور ماندن دو ساله شاه شجاع از شیراز و حکومت فارس و غلبه کردن برادرش شاه

محمود به یاری سلطان اويس ايلکاني بر او و دوباره به چنگ آوردن حکومت و بازگشت شاه شجاع به شیراز و بدینگونه آن (دیو) یا (اهریمنی) که انگشتر سلیمانی را از چنگ سلیمان (شاه شجاع) بدر برد شاه محمود برادر شاه شجاع بود و در یکجای دیگر امیر تیمور.

حافظ دهان معشوق را نیز به حلقه و نگین انگشتر سلیمان تشبیه کرده و گفته است که اگر از دهان تو امان و زنده بیاوم و جان به سلامت به در برم صد ملک سلیمان را در زیر نگین یعنی در فرمان خود خواهم داشت.

از لعل تو گریابم انگشتری زنهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد.
و ناگفته نماند که در هنگامه آشوب ها و غارت ها و قتل عام ها اگر به کسی (انگشتری زنهار) می داده اند جان و مال صاحب انگشتر در امان می ماند.
جایی دیگر دهان تنگ و شیرین یک دلبنده را به مهر سلیمان تشبیه کرده و گفته است:

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست

که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد؟
ولی با اینهمه چنین دهان تنگ و شیرینی که جهان را زیر نگین دارد اگر که گاه در دست اهرمن باشد چنان بی ارزش می شود که حافظ آنرا به هیچ نمی ستاند.

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
گفته اند که سلیمان با عالم غیب در ارتباط بوده و همه چیز و همه جا را در آئینه ای به مانند جام جهان نمای جمشید می دیده است و شاید با توجه به این موضوع است که حافظ گفته است دلی که غیب نماست و گویی جام جم دارد نباید از گم شدن انگشتر خود غمگین باشد زیرا که جای آنرا می داند و آنرا می یابد.

دلی که غیب نماست و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟

*

سلیمان که زبان موران را نیز می دانسته است روزی با سپاهیان از محلی که (وادی موران) نامیده می شده می گذشته که شنیده است موری به مور چگان بانگ می زند که به لانه های خود بروید زیرا که سلیمان با سپاهیان می آیند مبادا که شما را بدون

توجه پامال کنند. و نیز گفته اند یکبار ضمن هدایائی که برای سلیمان آورده اند پای ملخی و آن هدیه موری بوده است و بدینگونه سلیمان با آنهمه حشمت و جلال با موران رابطه و نظر داشته است پس ای سلیمان های زمان بدانید که نظر کردن به درویشان منافی بزرگ بودن نیست.

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش
درباره سلیمان این نیز نوشته شده است که کاخ او به انواع سنگ های گرانها و جواهر آراسته بوده است و تخت سلیمان، زینت شده به طلا و جواهر و عاج در درون این کاخ قرار داشته است در دوسوی این تخت دو شیر و بر فراز تخت دو کرکس ساخته بودند که هرگاه سلیمان قصد نشستن بر تخت را داشته است شیرها دست های خود را پیش می برده اند و سلیمان قدم بر آنها می نهاده از تخت بالا می رفته و سپس کرکس ها بال و پر می گشاده و سایه بر سرش می افکنده و نیز بادش می زده اند و همین تخت را دیوان یا باد به آسمان و از جایی به جای دیگر می برده اند.

از سلطنت شکوه مند و این تخت افسانه ای نیز فقط نامی و حکایتی بر جای مانده و آنها همه بر باد رفته و با اشاره به این سرانجام عبرت انگیزست که حافظ سفارش می کند به مال دنیا دل نبندید زیرا کسی واقف نیست که تخت سلیمان یا جم چگونه بر باد رفته است.

اکنون مناسب آنست که سخنان حافظ را درباره سلیمان با توجه به موضوع آنها تقسیم بندی کنم و از نظراتان بگذرانم.

باد و سلیمان

۱- حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تواس نیست به جز باد به دست

غ- ۲۴

می بینیم که سخنی است طنزگونه. و در باد ایهام است به خود باد و باد بدست بودن کنایه از هیچ نداشتن.

۲- شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست

غ- ۲۵

ایهام (به باد رفت) نظیر ایهام باد در بیت پیش است و نیز چنین است در بیت ۵-
(رود بیاد)

*

۳- اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبت؟

غ- ۳۱

*

۴- گره به باد مزین گرچه بر مراد وزد

که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

بنگرید به: گره به باد زدن

غ- ۸۸

۵- بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

غ- ۱۰۰

*

۶- که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند

که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد؟

غ- ۱۵۱

در این بیت مقصود از (تخت جم) همان تخت سلیمان است.

*

۷- برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

غ- ۱۷۴

حافظ در بیت ۱ می گوید اگر من از دولت عشق تو سلیمان شده ام اثر این سلیمان شدن از وصل تو باد بدست داشتن است و بدین گونه به طنز از بی نصیبی خود از دولت وصل ممدوح یا محبوب سخن می گوید زیرا که باد به دست داشتن کنایه از هیچ نداشتن است.

نظیر همین معنا را در بیت ۲ نیز می یابیم (به باد رفت) یعنی هیچ و نابود شد و

در بیت ۵ (بادت به دست باشد) و (رود به باد) به معنی هیچ به دست آوردن و هیچ شدن است.

۸- چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

سحر که مرغ در آید به نغمه داود

غ- ۲۱۹

*

۹- جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد

گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم

غ- ۳۷۲

در این بیت نیز سلیمان و جم یا جمشید با هم تطبیق شده و به جای (تخت و مسند سلیمان) (تخت و مسند جم) آمده است.

۱۰- گره بباد مزین گرچه بر مراد رود

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

غ- ۸۸

در (چند نکته ص ۱۵) به جای رود (وزد) آمده است.

نگین و خاتم و اسم اعظم

۱- گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی

او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

غ- ۵۷

*

۲- دلی که غیب نمایست و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

غ- ۱۱۹

*

من بباد در دست دور از دهانت سلیمان و قتم که خاتم ندارم.

کمال خجندی / ۶۵۲

*

دیو بود طالب نگین سلیمان طفل بود در هوای صورت مانی

خواجو کرمانی / ۳۳۶

۳- دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمانست

که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگیں دارد

غ- ۱۲۱

می دانیم که دهان را در تنگی و کوچکی به حلقه خاتم یا انگشتر تشبیه می کنند و نیز بوسیله خاتم بود که جهان مسخر سلیمان گشت بدینسان تشبیه (مُلک) سلیمان با آن همه پهناوری به دهان تناسبی ندارد و بدین سبب ها (مُهر) سلیمان ضبط چاپ دکتَر خانلری بر (مُلک) سلیمان چاپ مرحوم قزوینی ترجیح دارد.

۴- من آن نگیں سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

غ- ۱۶۵

۵- از لعل تو گریابم انگشتری زنهار

صد مُلک سلیمانم در زیر نگیں باشد

غ- ۱۶۱

۶- اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیَل دیوسلیمان نشود

غ- ۲۲۷

۷- آخر ای خاتم جمشید همایون آثار

گرفتد عکس تو بر نقش (لعل) نگینم چه شود

غ- ۲۲۸

(خاتم جمشید به جای خاتم سلیمان آمده است)

۸- سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم؟

غ- ۳۲۷

۹- خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت

کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

غ- ۳۹۵

*

- ۱۰- با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
غ- ۴۷۳ *
- ۱۱- به صبر کوش توای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی
غ- ۴۷۷ *
- ۱۲- گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
غ- ۴۸۳ *
- ۱۳- بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
غ- ۴۸۹ *
- ۱۴- به جز شکردهنی مایه‌است خوبی را
به خاتمی نتوان زددم سلیمانی
ص- فکب

هد هد (مرغ سلیمان)

- ۱- ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
غ- ۹۵ *
- ۲- صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
غ- ۱۴۵ *
- ۳- مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
غ- ۱۷۴ *
- ۴- من به سر منزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
غ- ۳۱۹

مور و سلیمان

۱- زبان مور به آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

غ- ۲۸

در این بیت ذو نکته لازم به یادآوری است یکی اینکه مقصود از (خاتم جم) خاتم سلیمان است، دیگر اینکه انگشتر سلیمان را آصف یا وزیر سلیمان یاوه نکرده است (یاوه کردن یعنی گم کردن)

✱

۲- گره به باد مزین گرچه بر مراد رود (وزد)

که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

غ- ۸۸

✱

۳- بر تخت جم که تاجش منعراج آسمانست

همت نگر که موری با آن حقارت آمد

غ- ۱۷۱

و دیده ایم که (تخت جم) همان تخت سلیمان و اشاره است به گفتگوی مور با سلیمان که در قرآن مجید سوره نمل آیات ۱۷ و ۱۸ آمده است.

۴- اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین

با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

غ- ۲۱

در موکبی که بر پشت صبا یا مطلق باد زین می بندند یا در موکبی که باد پا هستند حافظ که مرکبش مور است و به اصطلاح دارد مور چه سواری می کند چگونه می تواند با سلیمان زمانش همراهی و هم رکابی کند و یا در میان گروه عاشقانی که همه گونه وسایل وصول سریع به مقصد و مقصود را دارند حافظ که هیچیک از آن وسایل را ندارد و در مقام مقایسه، آنها بادسوارند و وی مورسوار، چگونه با ایشان رقابت کند؟ و حافظ ضمناً با آوردن (مور) به عنوان مرکب خود یادآور داستان گذشتن مرکب سلیمان و بیم و وحشتی شده است که از عبور این موکب بر موران دست داده است.

✱

۵- نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

غ- ۲۷۸

حکمت

در حکمت سلیمان هرکس که شک نماید

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

غ- ۴۸۹

*

حافظ در یک بیت نیز اشاره ای کرده است به (آصف) بدینگونه:

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

غ- ۱۷۱

با توجه به اینکه درباره واقعه زمان خود (دوش) سخن می گوید و (جناب

آصف) یکی از وزیران شایسته زمان اوست مقصود از (حضرت سلیمان) نیز روشن است

که یکی از شاهان زمان است (۴۰۴)

سماحت جوانمردی- آسان گیری

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

غ- ۱۷۱

مراد از (شاه) در این بیت باید یا پیر باشد که عنصر جوانمردی و سماحت است

و برای تطهیر آلودگان آمده و یا وزیر یا آصفی که دوش از آستانش پیک بشارت رسیده

بود: دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد.

سماط: سفره

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش

مذاق حرص و آز ای دل بشواز تلخ و از شورش

غ- ۲۷۸

*

برآن سماع که منظور میزبان باشد شکم پرست کندالتفات بر ماکول
سعدی. غزلیات / ۱۹۲

سماع

سماع در لغت به معنی شنیدن است و در اصطلاح تصوف قول و ترانه و موسیقی شنیدن و از آنجا که نتیجه شنیدن صدای خوش غالباً به رقص آمدن است مفهوم رقص صوفیانه نیز در کلمه سماع نهفته است. گروهی سماع را راهی برای حفظ هنر موسیقی و رقص پنداشته و گفته اند از طریق سماع و وجدی که به خاطر خداست بدون برانگیختن مخالفتی و با برپا شدن فتنه ای میتوان به موسیقی و رقص پرداخت چنانکه با ترین محراب ها و تذهیب قرآن ها و آراستن خانقاه ها میتوان نقاشی را زنده نگهداشت (۴۰۵)

در هر حال سماع ترکیبی از موسیقی و آواز و شعر و رقص است که در خانقاه ها اجرا می شده است. بسیاری از متشرعان با سماع مخالفت و بعضی از ایشان با آن موافقت مشروط داشته اند ولی تقریباً همگی بزرگان تصوف سماع را یکی از راههای رسیدن به وجد دانسته اند زیرا که وجد اثر و حالتی در دل است که به حرکات بدنی می انجامد و این حرکات اگر ناموزون باشد (اضطراب) است و اگر موزون باشد کف زدن یا دست افشاندن و رقص است.

صوفی آن چنانکه با مشاهده، به جلال خداوند راه می برد و از راه تمرکز اندیشه و ذکر دایم نام خداوند، با خدا انس می گیرد به واسطه گوش نیز ممکن است مجذوب خداوند گردد حتی گفته اند گاه گوش ها پیش از چشم ها عاشق می شوند. چون صوفی اهل دل و احساسات است مذاق جانش از شنیدن صدای خوش و نغمه دلکش تاثیر می پذیرد و چه بسا از شنیدن هر صدائی خواه صدای خواندن قرآن به صوتی خوش باشد و خواه نغمه چنگ و رباب و حتی زمزمه نسیم و آواز پرندگان و آوای درندگان و نیز ریزش باران و غرش طوفان طنینی از آواز خداوند را بنظر می آورد و مجذوب می کند.

می دانیم که شعر و موسیقی و رقص در دوران جاهلیت عرب هریک به نوعی بین اعراب رواج داشته است چنانکه در ایران نیز چنین بوده و خاصه موسیقی در دوران ساسانیان به ترقیات بزرگی نایل آمده و موسیقی دانان بزرگی چون نکبسا و باربد به ظهور رسیده بودند که نام آهنگ های ساخت ایشان نیز باقی است. پس از اسلام همواره بحث

سازگاری یا عدم سازش موسیقی با شعائر اسلامی در میان بوده و از آنجا که موسیقی رکن اصلی سماع است این بحث به مجاز بودن یا نبودن سماع منجر می‌شده است. گروهی موسیقی را در شمار (لهو و لعب) می‌آورده مکروه و حتی حرامش می‌دانسته‌اند ولی امام محمد غزالی در کتاب (احیاء علوم الدین) در بخش موسوم به (کتاب سماع) بحثی جامع به میان آورده و چنین گفته است: شنیدن صداهای موزون را اعم از اینکه از سازها باشد یا از حنجره پرندگان و جانوران و یا دهان انسان نمیتوان مکروه یا حرام شمرد زیرا که این صداها حتی در گوش کودک آرمیده در گهواره و نیز گوسفند و شتر و چار پایان تاثیر دلپذیر و مفید دارند و اگر کسی خود را متأثر از این صداها نداند در سلامت روحش جای تردید است. پس چون نمیتوانیم شنیدن صدای پرندگان خوش‌آواز را مکروه یا حرام بدانیم صدای موزون از حنجره انسان یا از سازهای موسیقی را هم نمیتوان مکروه و حرام شمرد زیرا اگر برای حس شنوایی قایل به چنین محدودیتی بشویم در آنصورت برای دیگر حواس نیز باید محدودیت‌ها را تعمیم داد. بدینگونه نظر غزالی اینست که شنیدن صدای خوش را باید مباح شمرد و نتیجه و اثر این شنیدن را نیز که عبارت از رقص باشد باید مشروع دانست و سماع در خانقاه‌ها و اثر این شنیدن را نیز که عبارت از رقص باشد باید مشروع دانست و سماع در خانقاه‌ها را که گونه‌ای از یک مهمانی نیمه دینی و مایه وجدی مذهبی است مباح باید شمرد.

از جمله فقهای شیعه که سماع را جایز شمرده است ملاحسین فیض محدث کاشانی (درگذشته به سال ۱۰۹۱ هـ) است که در کتاب (وافی) درباره غنا گفته است تغنی به اشعاری که متضمن مصالح دینی و اخروی و موجب توجه به زهد و عبادت و رغبت در خیرات باشد حرام نیست (۴۰۶) ملا محمد باقر سبزواری (درگذشته به سال ۱۰۹۱ هـ) نیز با ملاحسن فیض هم عقیده است ولی اکثر فقهای شیعه سماع را به عنوان غنا حرام شمرده‌اند ولی بزرگان تصوف مانند ذوالنون مصری، ابوالقاسم قشیری - جنید - ابوعلی دقاق - شبلی - مشاد دینوری - شیخ عطار - امام محمد غزالی، شیخ شهاب الدین سهروردی و صاحب کتاب مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه و نیز هجویری صاحب کتاب کشف المحجوب و نیز مولوی و سعدی و حافظ با سماع موافقت داشته‌اند. سعدی ادراک مقصد و مقصود سماع را کار هر کسی نمی‌دانسته و در این باره چنین گفته است:

نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست

پریشان شود گل به باد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آئینه کور؟ (۴۰۷)
نیز نوشته اند گاه به مجالس قول و غزلی که به فرمان شیخ یا پیر در خانقاه تعبیه
می شد و مجلس سماع نام داشت قوالان را از خارج می آوردند و صوفیان نیز با ایشان
هم آواز می شدند و اندک اندک کارشان به پایکوبی و چرخ زدن و از شدت بیخودی
نعره بر آوردن و گریبان و خرقه چاک دادن می کشید (۴۰۸)

مجالس سماع در خارج از خانقاه نیز تشکیل می شد بدین گونه که گاه هواداران
صوفیان ایشان را به مجالس سماع دعوت می کردند و وسایل آن را فراهم می آوردند.
شعرهایی که قوالان می خواندند معمولاً غزل ها یا ترانه های محرکی بود که لحن عاشقانه
نیز داشت ولی صوفیان برای آن ها تعبیر و توجیه خاصی می آوردند (۴۰۹)

باری حافظ مخالفت با سماع را در روزگار خود نوعی ریاکاری می شمرد
چنانکه می گوید همینکه دوران ریاکاری و عوام فریبی امیر مبارزالدین مشهور به محتسب
سپری شد کسی را که رخصت سماع نمی فرمود در حال رقص یافتند.
ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ

کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

غ- ۲۹۲

به هر حال پیداست که مجالس سماع در خانقاه های فراوان شیراز در زمان
حافظ تشکیل می شده و آدابی داشته است.

از آداب سماع نخست خلوص نیت و باور داشتن مجلس یا حلقه سماع است و
سپس لزوم اطلاع داشتن از وضع و روحیه حاضران در مجمع: تشکیل مجلس سماع با
حضور دولت مردانی که باید با ایشان به تعارف و تکلف پرداخت و زنان و جوانان
زیبایی که مایه تشویش وقت می شوند و زاهد نمایانی که ذوق سماع ندارند و چه بسا
آنها به چشم انکار می نگرند و نیز با لقمه ظالمان، جایز نبوده است.

در مجالس سماع کسی که وظیفه نوازندگی یا خوانندگی اشعار عرفانی را
عهده دار بود (قوال) و به سخن حافظ (مغنی) نامیده می شد قوال یا خود جزو افراد خانقاه
بوده است و یا از خارج برای انجام وظیفه قوالی به خانقاه آورده می شد. ساز مورد استفاده
در سماع خانقاه معمولاً نی بوده است و یا چنگ ولی در خانقاه های مولویه که (مولوی
خانه) نامیده می شده نی - بربط - کمانچه - طبل و دایره و دهل را با هم می نواخته اند.

صوفیان در حلقهٔ سماع مانند اینکه در تشهد نماز نشسته باشند آرام و بی حرکت و سنگین و سر به زیر بدون آنکه بهم نگاه کنند و سر و دست بجنبانند و یا حرکتی از روی تکلف کنند می‌نشسته‌اند، دل به خدا و گوش به آواز و موسیقی می‌سپرده‌اند، و در احوالی که در اثر شنیدن و دقت کردن به مفاهیم شعرها و متمرکز کردن توجه خود نسبت به خداوند حالی در دل خود می‌یافته‌اند که فتوح نامیده می‌شد باید خویشتن‌داری می‌کرده‌اند ولی سرانجام غلبهٔ حالت وجد موجب می‌شده است که ناگهان یکی هوکشان از جای برخیزد و آنوقت است که دیگران نیز به موافقت با او بر می‌خاسته‌اند، دست‌ها را از دو سو می‌گشاده‌اند، سر را به طرف شانه یا سینه خم می‌کرده‌اند، و هم‌آهنگ با نوای نی یا رباب یا چنگ یا مجموعهٔ سازها به چرخ زدن و جست و خیز می‌پرداخته‌اند و چه بسا که این شور و حال به پیر خانقاه نیز سرایت می‌کرد و او نیز به موافقت با دیگران به رقص بر می‌خاست و در چنین حالی گاه یک صوفی در اثر غلبهٔ حالت وجد خرقة خود را از سر بدر می‌آورد و یا به اصطلاح حافظ خرقة را قبا می‌کرد و آنرا پیش قوال می‌افکند و نیز مواردی دیده شده است که از شدت هیجان و وجد قالب تهی می‌کرد.

صوفیان تشکیل مجالس سماع را وسیله‌ای برای رفع حال قبض و ملال می‌دانسته‌اند و گروهی از ایشان چون مولویه در رقص و سماع افراط بسیار می‌کرده‌اند. و چه بسا که به سبب کمال توجه ایشان به سماع یا رقص صوفیانه در غزل‌های مولوی سخنان و اشاره‌های بسیار در این باره می‌یابیم:

بر پرده‌های دنیا بسیار رقص کردیم
چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان
در ظلمت رجم‌ها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده

رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را

کلیات شمس ج ۱ ص ۷۸

*

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

همانجا ص ۶۰

و چه بسا که حافظ به همین مضمون و معنا توجه داشته آنجا که گفته است:
کمتر از ذره نه ای رقص کنان عشق بورز

تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

غ- ۳۸۷

*

سماع، آرام جان زندگانست کسی داند که او را جانِ جانست

مولوی کلیات شمس ج ۱ ص- ۱۳۷

سماع از بهر جان بی قرارست سبک برچه چه جای انتظارست؟

همانجا. ص- ۱۳۶

کسی کوجوهر خود را ندیدست کسی کان ماه از چشمش نهانست

چنین کس را سماع و دف چه باید سماع از بهر وصل دلستانست

همانجا. ص- ۱۳۷

و حافظ سماع را در معنی مطلق رقص و نیز رقص و وجد و حال صوفیانه هر دو بکار برده است:

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

بر اهل وجد و حال درهای وهوبست

غ- ۳۵

*

یار ما چون گیرد آغاز سماع قدسیان بر عرش دست افشان کنند

غ- ۱۹۷

دست افشان: رقص

*

در سماع آی و سرخرقه برانداز و برقص ورنه با گوشه رو و خرقة مادر سرگیر

غ- ۲۵۷

بنگریم به: خرقة

*

در زوایای طرب خانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

غ- ۲۹۲

بنگریم به: طرب خانه جمشید فلک

*

گرازین دست زندمطرب مجلس ره عشق شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

*

حافظ سماع را به معنی مطلق شنیدن نیز بکار برده است:

چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را

سماع وعظ کجاست نغمه رباب کجا؟

غ-۲

*

جوانی باز می آرد به یادم سماع چنگ و دست افشان ساقی

غ-۴۶۰

ابیات دیگری که از آنها معنی رقص و سماع بر می آید.

مغنی کجایی به گلبانگ رود به یاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم به رقص آیم و خرقه بازی کنم

ص-۳۵۸

*

چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی به رقص آوری

رهی زن که صوفی به حالت رود به مستی وصلش حواله رود

ص-۳۶۰

سماک رامح.

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت

سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

ص-قلا

سماک نام دو مجموعه یا صورت آسمانی است که آن ها را سماکان نیز می گویند.

در زبان عربی رُمح به معنی نیزه و سنان است و رامح یعنی نیزه داری یا نیزه افکن.

یکی از این دو صورت سماک را که بنظر می رسد که نیزه ای به دست دارد

سماک رامح می گویند و بر طبق افسانه ها و اساطیر گویا وی با نیزه خود ستاره قطبی را

از گزند اهریمنان حفظ می کند. آن دیگر صورت را که مردی بی سلاح می نماید سماک

آغزل می نامند.

بیت مورد بحث برگرفته از قصیده ایست در مدح شاه شیخ ابواسحاق و با توجه به

این که معنی طعن و طعنه (در پی طعن است) نیزه است معنی شعر چنین می گردد: اگر

صورت فلکی سماک رامح شبان روز نیزه یا سنان یا طعن به دست دارد برای آنست که

می خواهد حسود و دشمنت را طعن (نیزه) بزند. (نابود گرداند)

سماوات (جمع سماء: آسمان) آسمان‌ها.

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
عَلَم عشق تو بر بام سماوات (سماوات) زنیم

غ- ۳۷۳

ناموس یعنی سر و راز عشق.

کوس و نقاره زدن و عَلَم بر بام افراشتن رسم‌هایی برای اعلام داشتن رسیدن به مقام و منزلتی نبوده است و حافظ آن‌ها را اسباب افشا کردن راز عشق و سرفرازی و مباحثات خود به یافتن منصب پایداری و دوام در آن عشق قرار داده است.

سَمَر، اسامر.

سمر در عربی به معنی مهتاب است و چون اعراب بادیه‌نشین چراغ نداشته‌اند، شب‌های مهتاب گرد هم جمع می‌شده، گفتگو می‌کرده و قصه و افسانه می‌گفته‌اند و بدینگونه سمر به معنی افسانه گفتن در شب مهتاب است و در فارسی افسانه و مشهور شدن.

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سربه مهر به عالم سمر شود

غ- ۲۲۶

*

بسیار سمرهاست در آفاق و لیکن دل سوزتر از عشق من و تو سمری نیست

سنایی / ۸۳۱

اُسامر: مشتق از سمر است یعنی: افسانه بگویم. (قصه پردازی کنم)

به یمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلای لیلۃ القمر

غ- ۴۵۲

به مبارکی همت حافظ امید این هست که ببینم با لیلایم در شب مهتاب داستان پردازی عشق می‌کنم. و بدینگونه حافظ برای دیدار در شبی مهتاب با محبوبی دل‌بند به مبارکی همت خود امید بسته است.

سمرقند.

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا

به خال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

غ-۳

سمرقند نام شهری در آسیای میانه نزدیک بخارا و در کنار رودخانهٔ سغد است که در زمان امیر تیمور پایتخت او بود. در صورت الارض ابن حوقل دربارهٔ سمرقند از جمله چنین نوشته شده است: سمرقند دارای کاخ‌های بسیار و میدان‌های زیبا و چشمه‌ساران زلال، گرمابه‌ها و کاروان‌سراهاست، مردم سمرقند به زیبارویی شهرت دارند. سمرقند بازار و کانون بزرگ برده‌فروشی و پرورش بردگان نیز هست (۴۱۰) نیز بنگریم به: ترک سمرقندی.

سمن:

سمن، یاسمن (یاسمین) نام گیاه و درختچه‌ای با گل‌های خوشبوست نوعی از آن با گلبرگ‌های سفید شناخته شده‌تر است.

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم

سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

غ-۱۶

بین این غزل حافظ با غزلی از عبید زاکانی در وزن و قافیه و ردیف و مضامین مشابهت تا بحدی است که مروری بر آن‌ها تردیدی بر جای نمی‌گذارد که یکی از این دو سخنور هم زمان در سرودن غزل خود به غزل دیگری توجه داشته است: عبید زاکانی.

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت

مرا به بیخودی آوازه در جهان انداخت

ز شرح زلف تو مویی هنوز ناگفته

دلَم هزار گره در سر زبان انداخت

دهان توصفتی از ضعیفیم می‌گفت

مراز هستی خود نیک در گمان انداخت

کمان ابروی پیوسته می‌کشی تا گوش
 بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
 ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید
 لب تونکته باریک در میان انداخت (۴۱۱)

حافظ: (به ترتیب ابیات غزل عبیدزاکانی)

شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
 چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
 کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
 بنفشه طره مفتول خود گره می‌زد
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 به قصد جان من زار ناتوان انداخت

* * *

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
 بوستان سمن و سرو و گل و شمشاد
 غ- ۱۸

*

رسیدن گل و نسرين به خير و خوبی باد
 بنفشه شاد و کش آمد، سمن صفا آورد
 غ- ۱۴۵

*

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
 چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد.
 غ- ۱۶۴

*

رسم بدعهدی ایام چودید ابر بهار

گریه اش بر سمن و سنبیل و نسرين آمد

غ- ۱۷۶

*

سروچمان من چرامیل چمن نمی کند

همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

غ- ۱۹۲

*

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبیل و سمنش ساز طوق و باره کنم

غ- ۳۵۰

بنگریم به: یاره

*

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

غ- ۳۹۰

*

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند

کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

غ- ۳۹۷

*

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن

درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

غ- ۴۷۷

*

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

غ- ۴۸۱

*

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند

پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

غ- ۱۹۴

* سمنده: اسب زرد رنگ و مطلق اسب.

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پست

غ- ۲۷

تشییه هلال ماه نورا به سم سمند پیش از حافظ در شعر سعدی نیز می یابیم:

اگر آفتاب با او زنسد از گزاف لافی

مه نو چو زهره دارد که بود سم سمندش (۴۱۲)

*

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت

مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

غ- ۱۸۱

هیچ رویی تا آن را بر سم سمند ممدوح یا محبوب و معشوق حافظ نمالند گره از بختش گشوده نمی شود و به یاد بیاوریم که در عصر حافظ عروس را سوار بر اسب (سمند) به حجله می برده و برای انجام این کار ساعت یا وقت یا قرانی سعد را بر می گزیده اند و از فحوای شعر چنین بر می آید که دختران دم بخت روی خود را بر سم سمند عروس می مالیده اند تا اگر طلسمی در کارشان کرده باشند آن طلسم بی اثر و گره بختشان گشوده شود. (نیز میان آینه و حجله تناسب است).

*

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود

ز هم رهان به سر تازیانه یاد آرید

غ- ۲۴۱

بنگریم به: بسر تازیانه یاد آوردن.

*

اینک به طرف گلشن و بستان همی روی

با بندگان سمند سعادت به زیر ران.

*

ص- فک

چه گردها که برانگیختی ز هستی من مباد خسته سمندت که تیز میرانی

ص- فکب

گرد بر انگیختن تاخت و تاز کردن و کنایه از ستم و قصد نابود کردن است.

سَموم: باد گرم و کُشنده.

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
غ- ۴۷۷

* سنجیدن: ارزش داشتن.

زهد من با توجه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
غ- ۴۲۲ *

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنا دوست
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی
غ- ۴۷۰
در دریای استغنا و بی‌نیازی دوست گریه حافظ بیش از شبنمی نیست بنابراین دوست
(خداوند) از گریه ما بی‌نیازست و وای به زمانی که این گریه و اشک از چشمانی آلوده به
گناه فرو ریخته باشد:
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
به رسالت سوی او پاک نهادهی طلبیم
غ- ۳۶۸

بنگریم به: رسالت.

سنگ خارا (خاره): نوعی سنگ سخت از انواع گرانیت.

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
غ- ۵
فعل سوختن متعدی بکار رفته است. (میان شمع و موم تناسب است و میان موم و سنگ
تضاد) بنگریم به: سرکش.

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر زخار و خار و سازه بستر و بالین غریب

غ- ۱۴

*

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خار نیست

غ- ۷۲

*

گرفتن: اثر کردن

سیل سرشک ما زدش کین بدر نبرد
در سنگ خار قطره باران اثر نکرد

غ- ۱۳۸

*

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سردشمن به سنگ خاره کنم.

غ- ۳۵۰

سنگ و سبوی: از مثل های رایج در زمان حافظ به معنی آزمودن چیزی با وجود احتمال ضرر و
خطر آن. مانند پنبه و آتش

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
پسا سرا که در این کارخانه: سنگ و سبوست.

غ- ۵۸

(در این کارخانه) اشاره به (دیر رندسوز) و کنایه از دنیا است.

*

دلم اندر ترف عشقش صفت آتش و موم
جانم اندر کف هجرش مثل: سنگ و سبوست

عطار شیرازی (روح عطار) - ص- ۸۳

*

صبر دیدیم در مقابل شوق آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی.

سعدی. غزلیات / ۳۵۴

* سواد: سیاهی

سواد لوح بیهش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه ای باشد ز لوح خال هندویت

غ- ۹۵

*

سواد دیده غم دیده ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

غ- ۲۲۴

*

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

غ- ۲۲۱

نیز بنگریم به: بیاض.

*

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چوماه توفالقی الاصباح

غ- ۹۸

بنگریم به: جاعل الظلمات.

*

بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

غ- ۴۴۵

سفیدی روی تو نیازی به نقش و نگار و آرایش ندارد. پیرامون چهره چون گل
ارغوانت مجموعه ای از سیاهی خط مشکین کشیده شده است (خط مشکین استعاره برای
ریش و سبلی گشته و ارغوان استعاره برای چهره گلگون) نیز بنگریم به: خط داشتن.
در سواد خیال انگیزی به نسخه بدل نیز رواست.

*

سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات
در سواد سر زلفت به خطا می نگرم.

سعدی. غزلیات / ۲۱۶

• سواد: نسخه بدل.

چشم جادوی توعین سواد سحرست

لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

غ- ۳۶

چشم سیاه تو نسخه بدل و مطابق با اصل سحر است با این تفاوت که این نسخه بدل (چشم جادو) سقیم (بیمار) نیز هست و مقصود از بیمار بودن چشم حالت بیمار گونه آنست که در شعر حافظ نمونه ها دارد:

شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری

می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

غ- ۲۸۷

*

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم

لیکن از لطف لببت صورت جان می بستم

غ- ۳۱۴

*

مزن بر دل زنوک غمزه تیرم که پیش چشم بیمارم بمیرم

غ- ۳۳۲

*

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارم هزاران درد بر چینم

غ- ۳۵۴

عین (عین سواد سحر) در معنی عربی آن با چشم (چشم جادوی تو) تناسب دارد و با نسخه بدل (سواد) تضاد. بدینگونه در (نسخه) خیال انگیزی به نسخه پزشکی نیز نهفته است.

*

تا بود نسخه عطری دل سودا زده را

از خط غالیه سای تو سودای طلبیم

غ- ۳۶۸

نیز بنگریم به: خط غالیه سا.

*

سواد: مجموعه آبادی ها.

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادى دید
وزان غریب بلاکش خبر نمى آید
غریب بلاکش، بدل برای (دل) است.
غ- ۲۳۷

سوخته: کشته و مُرده. آتش گرفته و خاکستر شده. (سوختگان).

دردمندی من سوخته زار و نزار ظاهرأ حاجت تقریر و بیان این همه نیست
بنگریم به: زار و نزار
غ- ۷۴

*

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
میان سوخته و خام تضاد است.
غ- ۱۸۲

*

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد.
غ- ۱۷۶

*

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود
غ- ۲۲۸

*

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
غ- ۲۰۴

*

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گوید ببر
غ- ۲۵۰

*

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

غ- ۲۷۲

*

پادشاهها ز سر لطف و کرم بازش پرس

چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ص- ۳۶۲

*

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

غ- ۴۴۸

سودا: عشق.

روزگاریست که سودای بیتان دین منست

غم این کار نشاط دل مسکین منست

غ- ۵۲

*

من که بر آتش سودای تو آبی نزنم

کی توان گفت که برداغ، دلم صابر نیست؟

غ- ۷۰

بنگریم به: داغ

*

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او

گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

غ- ۹۲

*

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد

پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد

غ- ۱۵۷

بنگریم به: خط

*

چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن

که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

غ- ۴۵۴

بنگریم به: خرده

سایه‌ای بردل ریشم فکن ای گنج روان
 که من این خانه به سودای توویران کردم
 غ- ۳۱۹
 میان گنج و ویران (ویرانه) تناسب است.

*

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 درویش و امن خاطر و کنج قلندری
 غ- ۴۵۱
 (جناس میان: گنج- کُنج)

*

من چو از خاک لحد، لاله صفت برخیزم
 داغ سودای توام سرسویدا باشد
 غ- ۱۵۷

*

محمود بود عاقبت کار درین راه
 گر سر برود در سر سودای ایازم
 غ- ۳۳۴
 در سودا خیال انگیزی به تجارت و کسب نیز نهفته است.

*

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
 چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
 غ- ۳۳۴
 میان سر و فاش تضاد است و در (تردامن) خیال انگیزی و ایهام. بنگریم به: تردامن

*

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
 گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 غ- ۳۴۹

*

سویدای دل من تا قیامت
 مباد از شوق و سودای تو خالی
 غ- ۴۶۳

سودا: خیال باطل.

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
غ- ۸۴ *

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گوی بر آتش سودا بسوز و بساز
غ- ۲۶۰

سودا: جنون.

ز تاب آتش سودای عشقش
بنظر می رسد که تضمینی از سعدی است:
آتش که تو می کنی محالست
بسان دیگ دایم میزنم جوش
کاین دیگ فرو نشیند از جوش (۴۱۳)

دل سنگینست آگاهی ندارد
که من چون دیگ روین میزنم جوش (۴۱۴)

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای عشق پختن عسلم نمی پسندد
غ- ۱۳۹ *
فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد.
سعدی. غزلیات / ۸۹

سودا زده: دیوانه.

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودا زده از غصه دونیم افتادست
غ- ۳۶ *

بگشایند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده در پافکنم
غ- ۳۴۸

سودایی: ماخولیایی، دیوانه.

دیشب گله زلفت با باد همی کردم
گفتا: غلطی بگذر زین فکرت سودایی

غ- ۴۹۳

سور: مهمانی، شادمانی.

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده ماتم زده راداعیه سورنماندست

غ- ۳۸

داعیه: محرک، برانگیزاننده.

سوسن.

یا زنبق گلی است پیازی به رنگ های زرد و بنفش و کبود و سفید.
سوسن سفید را که ده گلبرگ یا زبان دارد به سبب سفیدی رنگش که آنرا نشان
بی رنگی و آزادگی می دانسته اند سوسن آزاد یا آزاده می نامیدند. (سوسن زبانی: کنایه از
ناتوانی در سخنوری) در یک رباعی منسوب به خیام درباره آزادگی سوسن و سرو
توجهی هست که جالب و به خاطر سپردنی است:
دانی ز چه روی اوفتادست و چه راه

آزادی سرو و سوسن اندر افواه؟

کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش

و آنراست دوصد دست ولیکن کوتاه.

نیز بنگریم به: سرو (رباعیات- کلاله خاور. ش. ۴۱۰)

*

زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد که همچو بلبل بی دل نمی کند گفتار

خواجه کرمانی. دیوان. ص- ۵۳

*

گر به زبان آوری سوسن آزاده ای برخیز آزاده ای کونبودده زبان.

خواجه کرمانی. ص- ۳۹۸

*

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش توش مُهر بر زبان باشد

غ- ۱۶۰

اگر حافظ بسان سوسن ده زبان نیز می داشت مانند غنچه ناشکفته که گلبرگ هایش بسته و در حالی است که گویی مُهر خاموشی بر لب نهاده خاموشی می گزید که بیان شوق چه حاجت؟

*

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

کاندرین دیر کهن کار سبکیاران خوشست

غ- ۴۳

*

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تاب پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

غ- ۱۷۴

*

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

غ- ۱۷۵

*

بنگر کازادگان گرده زبانند چو سوسن جمله گویای خموشند.

خواجو کرمانی / ۲۴۰

*

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

غ- ۲۱۹

*

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

غ- ۲۰۷

با توجه به این که سوسن ده زبان دارد و زبان بیان کننده دل است پس در اثر صحبت پاک دور از غرض آنچه در دل تو بود بر زبان من جاری می گردید و درست تر این که به مقام کشف اسرار رسیده بودیم. (تقریر استاد فقید بدیع الزمان فروزانفر)

*

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود؟
بنگریم به: سجاده غ-۲۱۸

*

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خائش چوسوسنم
(سوسن زبانی در فرهنگ ناظم الاطبا به معنی ناتوانی در سخنوری آمده است).
غ-۳۴۳

*

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم؟
غ-۳۴۵

*

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گش چوسوسن آزاده ده زبان بودی
غ-۴۴۲

*

صدبار بگفتی که دهم زان دهننت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
غ-۴۷۵

*

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
غ-۴۸۱

سویدا.

نقطه سیاهی در دل و کنایه از ژرفای دل و وجود

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم داغ سودای توام سر سویدا باشد

*

سویدای دل من تا قیامت مباد از شوق و سودای تو خالی
غ-۱۵۷

غ-۴۶۳

* سهی: راست و بلند. (سهی بالا: راست قامت)

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
چندان: تا جایی غ- ۱۱

ترکیب صنوبر خرام را برای کسی که قدش در بلندی چون سرو و خرامیدنش به
نرمی برگ های صنوبر به هنگام وزیدن نسیم باشد پیش از حافظ سعدی بکار برده
است:

خورشید زیر سایه زلف چوشام اوست
طوبی^۱ غلام قد صنوبر خرام اوست (۴۱۵)
باقامت بلند صنوبر خرامشان سرو بلند و کاج به شوخی چمیده اند (۴۱۶)

* * *

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
غ- ۱۲۴

چون گریه عاشق مایه رونق بازار معشوق است چشم من به هر گوشه ای سیل
اشک روان کرده است تا سرو قامت ترا از آب تازه، سیراب کرده باشد.

*

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبنانگ زد که: چشم بد از روی گل بدور.
غ- ۲۵۴

*

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
غ- ۲۰۳

*

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبنانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
غ- ۳۴۴

*

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان

وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

غ- ۳۸۵

*

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر

در کنارم بنشانند سهی بالایی

غ- ۴۹۰

*

ای که به حسن قامتت سرون دیده ام سهی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی.

سعدی. غزلیات / ۳۵۶

سیامک.

شکل هلال بر سر مه می دهد نشان از افسر سیامک و ترگ کلاه زو

غ- ۴۰۶

سیامک پادشاه پیشدادی پسر کیومرث است که به دست دیو کشته شد و پسرش هوشنگ انتقام پدر را بازستاند. نیز بنگریم به: زو.

سیاوش.

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظلومه خون سیاوش باد

غ- ۱۰۵

سیاوش یعنی دارنده اسب سیاه نام پسر کیکاوس پادشاه کیانی است. سودابه زن پدر یا نامادری سیاوش عاشق او شد و چون سیاوش دعوت عشق او را نپذیرفت سودابه نزد شوی خود بر ضد سیاوش فتنه انگیزی کرد.

با این که بی گناهی سیاوش ثابت شد ولی وی به سبب دل آزرده گی از پدر به افراسیاب پادشاه توران و دشمن دیرین ایران پناه برد. افراسیاب مقدم سیاوش را گرامی داشت و دختر خود فرنگیس را به زنی به او داد. گرسیوز برادر افراسیاب که بر سیاوش و منزلت او رشک می برد با تحریکات خود افراسیاب را نسبت به سیاوش تا جایی بدین و

بدگمان کرد که افراسیاب فرمان قتل او را صادر کرد.
 کیخسرو پسر سیاوش که بزودی به شهر یاری ایران رسید به خونخواهی پدر با
 افراسیاب جنگ ها کرد و سرانجام ویرا به قتل آورد.
 حافظ از چنین سابقه تاریخی مدد گرفت تا در پناه واژه (شاه ترکان) که رمز و
 اشاره ای به شاه شجاع پادشاه زمان حافظ است بر بی گناهی خویش و فتنه گری های
 مدعیان و دشمنان اشاره کند و مظلومه خون به ناحق سیاوش را یادآورش گردد.
 بنگریم به: شاه ترکان.

ه سیه کاسه: کوتاه شده سیاه کاسه کنایه از بخیل و خسیس.

آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب سیه کاسه را لئیم فرومایه ثبت و چنین شرح
 کرده اند:

(کسی) که شستن اندک مایه چربی را که بعد از صرف غذا در کاسه اش
 می ماند روا نمی دارد و از این رو کاسه وی همچنان سیاه می ماند. از اینجاست که مردم
 بخیل را سیه کاسه می خوانند و شاعر دنیا را بدان سبب که سرانجام طالبان خود را محروم
 و گرسنه چشم باقی می گذارد بخیل و لئیم می خوانند: (۴۱۷)
 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

غ-۹

سیه کاسه استعاره برای دنیا (خانه گردون) و (مهمان) استعاره برای مردم
 دنیاست و طریق کشتن این مهمانان بخل و خست است.
 نزدیک به همین مضمون را پیش از حافظ خاقانی سروده بود:

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او

بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او.

(دیوان ص- ۳۶۴)

سیاه.

حافظ گاه سیاه مقابل سفید را به معنی غلام و برده نیز گرفته است (زیرا که

بیشتری از ایشان سیاه پوست بوده و سیاه خطاب می شده اند) بدینگونه صفت مشخص و ممیز موصوف یا غلام را ذکر کرده و گاه آن را استعاره برای زلف و خال گردانیده و نمونه های دیگری از ایهام یا خیال انگیزی ارائه داده است.

خزینۀ دل حافظ به زلف و خال مده

که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

زلف و خال به سیاه به معنی غلام تشبیه شده است. غ- ۷۶

*

سیاهی نیک بختست آنکه دایم بود همراز و همزانوی فرخ

غ- ۹۹

خیال انگیزی سیاه: ۱- زلف سیاهی که تا زانوی می رسد. ۲- غلام سیاهی که زانوبه زانوی فرخ می نشیند و همراز او می گردد.

*

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم

تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

غ- ۱۱۷

دم زدن: لاف برابری زدن. سیاه کم بها: استعاره برای بنفشه و نیز غلام.

*

نی من تنها کشم تپاول زلفت کیست که اوداغ آن سیاه ندارد

غ- ۱۲۷

نیز بنگریم به: داغ

*

دی گله ای ز طره اش کردم و از سرفسوس

گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند

غ- ۱۹۲

بیاد بیاوریم که (طره) را از زیر گوش کج می کرده اند و (سیاه کج) استعاره برای زلف است و (گوش نکردن) آن کنایه از درست از زیر گوش نرفتیش و ایهام و خیال انگیزی دارد به سخن نشنیدن و فرمان نبردنش.

*

سلطان من خدا را زلفت شکست مارا
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

غ- ۴۳۵

شکستن (زلف) تناسبی دارد با زلف شکستن که نوعی آرایش آن بوده است.
بنگریم به: زلف شکستن.

• سیاه گلیم: کنایه از بدبخت.

به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ص- ۳۷۲

سیاه گلیمی را در شعر سعدی نیز سراغ داریم:
بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید که هست در بر سیمین چون صنوبراو
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند سیه گلیمی من بین که دورم از بر او (۴۱۸)
نیز در شعر خاقانی:

بس روشن سینه ام اگر چه در دیده توسیه گلیمم (۴۱۹)

•

به رنگ خرجه ازین رقعہ بوی دردی نیست
چو درد عشق نداری لباس فقر چه سود
ز طیلان سیاه کس بساط قرب نیافت
جز آنکه تیرگشی در لباس بخت افزود

کمال خجندی / ۲۹۱

سیاه نامه: آنکه در نامه یا کارنامه اعمالش همه سیاهکاری و گناه ثبت شده باشد.

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود؟

غ- ۲۲۴

سیاهی ناشی از نوشتن با مرکب در سرِ قلم به دود دل تشبیه شده است.

سیمرغ.

وفامجوی زکس ورسخن نمی شنوی به هرزه طالب سیمرغ وکیمیامی باش

غ- ۲۷۴

*

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود میببری وزحمت ما میداری

غ- ۴۴۹

در بعض نسخ دیوان حافظ از جمله چاپ قدسی (ص- ۳۸۵) به جای (حضرت) عرصه آمده است شادروان علامه قزوینی نیز به این نسخه بدل در حاشیه دیوان اشارت کرده اند و به نظرم به قرینه (عرض) در مصراع دوم (عرصه) در مصراع نخست که نوعی جناس با (عرض) است بر حضرت ترجیح دارد:

جوابش داد گفتم: دام دارم ولی سیمرغ می باید شکارم

ص- ۳۵۵

*

زان حبه خضرا خور کز روی سبک روحی

هر کس بخورد یک جوهر سیخ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

ص- ۳۶۸

*

سیمرغ و هم را نبود قوت عروج آنجا که باز همت او سازد آشیان

ص- قیو

سیمرغ، مرغی افسانه ای است که آشیانه اش را در کوه البرز و نیز کوه افسانه ای

قاف نوشته اند.

کهن ترین اثر ادب فارسی که در آن از سیمرغ سخن رفته گمانم شاهنامه فردوسی است که در آنجا پرورش دهنده زال پدر رستم از هنگام نوزادی است سپس یاری دهنده او و مشکل گشا و راهنما در سختی هایی که آدمی در برابرشان عاجز و ناتوان است.

در اثر نمادین و عرفانی منطق الطیر عطار نیشابوری سیمرغ راز و رمز و مثالی از خداوندست و اصناف مرغان مثال انواع آدمیان اند که به راهبری هدهد که مثال پیر و مرشد است در جستجوی سیمرغ بر می آیند و در پایان راه از آنهمه مرغ تنها سی مرغ پرو بال شکسته زار و نزار بجای سیمرغ نقش و تصویر خود را در آینه می نگرند که رمزی است از خودشناسی که راه خداشناسی است.

در شعر حافظ سیمرغ یا عنقا (مرغ دراز گردن) مانند کیمیا، دست نیافتنی است چنان که وهم و خیال نیز به سیمرغ تشبیه و ترکیب (سیمرغ وهم) ساخته شده است به هر حال سیمرغ یا عنقا که نظیره سیمرغ است شکار هیچکس نمی شود و بدام کسی در نمی افتد ولی با این وجود صوفی در طلب و جستجوی سیمرغ است:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کانبجا همیشه باد بدستست باد را

غ-۷

و ... سیمرغ می باید شکارم.

سیه چرده: کوتاه شده سیاه چرده آنکه صورتش سبزه و ملیح است.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست.
گفته اند در این بیت و بیت بعدی اشارتی به پیام آور گرامی اسلام نهفته است و مقصود از (شیرینی عالم) همه کمالات جهان است و در (خاتم با اوست) ایهام یا خیال انگیزی به خاتم پیامبران وجود دارد.
(برگرفته شده از تقریر استاد شادروان بدیع الزمان فروزان فر)

سیه روی: کوتاه شده سیاه روی: رسوا، بی آبرو.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که دروغش باشد.

غ-۱۵۹

غش ترکیب فلز کم بها با فلزی بیش بها و تقلب در عیار.

یادداشت‌ها.

- ۳۷۷- این بحث را برای نخستین بار ضمن مقاله ای به عنوان: حافظ آئینه دار تاریخ، در ویژه نامه نوروز ۱۳۶۷ مجله آئینه (ش ۲۱- ص ۵۴) مطرح کرده ام.
- ۳۷۸- دیوان عماد فقیه کرمانی. ص- ۱۴۷
- ۳۷۹- احوال و اشعار رودکی. اثر استاد سعید نفیسی ص- ۱۰۰۹
- ۳۸۰- کلیات سعدی، غزلیات. ص- ۳۲۸
- ۳۸۱- قصه حمزه ج- ۱ ص- ۱۵۲
- ۳۸۲- مثال ها از امثال و حکم شادروان دهخدا نقل شده اند. ص- ۱۸۲۸
- ۳۸۳- قرآن مجید سورة بقره آیه ۵۵- ۵۱. سورة طه آیات ۹۷- ۹۰- ۸۸ ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۶۷ تا ۷۵ و ص ۲۸۶ تا ۳۹۱
- قصص الانبیا ص ۲۱۳ تا ۲۲۱
- قصص قرآن ص ۳۷۵ تا ۳۷۷
- ۳۸۴- اعلاق النفیسه ص- ۱۳۲
- ۳۸۵- قرآن مجید سورة نعل آیه ۲۳. سورة سبا آیه ۱۵
- قصص الانبیا ص ۲۹۱ تا ۳۰۴
- قصص قرآن مجید ص ۳۷۷
- ترجمه تفسیر طبری ج ۵ ص ۱۲۴۴ و ۱۴۵۴
- ترجمه تفسیر طبری ج ۶ ص ۱۴۶۶
- ۳۸۶- دیوان خاقانی ص- ۵۵۷
- ۳۸۷- امثال و حکم دهخدا ص- ۹۹۳
- ۳۸۸- کلیات سعدی، غزلیات. ص- ۱۹
- ۳۸۹- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۳۴۷
- ۳۹۰- کلیات سعدی، مواعظ ص- ۵۷
- ۳۹۱- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۹۰
- ۳۹۲- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۲۱۴
- ۳۹۳- شرح غزل های حافظ دکتر حسینی علی هروی ص- ۱۰۸۹
- ۳۹۴- ترجمه تفسیر طبری ج ۶ ص- ۱۴۶۶. قصص قرآن ص ۶۲ تا ۶۷ قصص الانبیا ص ۶۷ تا ۷۰
- ۳۹۵- کلیات سعدی، مواعظ. ص- ۶۹
- ۳۹۶- دیوان عماد فقیه کرمانی ص- ۷۱
- ۳۹۷- حافظ شیرین سخن ص- ۲۴۶
- ۳۹۸- اعلام قرآن ص- ۳۶۳
- ۳۹۹- تاریخ عصر حافظ- دکتر غنی ص- ۳۵۰

- ۴۰۰- تاریخ آل جلایر ص ۳۳ تا ۵۵
 ۴۰۱- مجله یادگار س- ۱ ش- ۶ ص- ۶۸
 ۴۰۲- کلیات سعدی غزلیات. ص- ۳۲۸
 ۴۰۳- مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص- ۱۶
 ۴۰۴- قرآن مجید سورة بقره آیه ۱۰۲
 انعام / ۸۴ انبیا ۸۲- ۸۱ نمل از آیه ۱۵ تا ۴۵ سبا از آیه ۱۵ تا ۲۱ سوره ص از آیه ۳۰ تا ۴۱.
 قصص قرآن از ص- ۱۸۲ تا ۱۹۳ و نیز ص- ۳۸۴
 قصص الانبیا ص ۲۸۱ تا ۳۱۰
 قاموس کتاب مقدس ص ۴۸۴ تا ۴۸۹
 ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۲۹-۲۸ ص ۳۶ تا ۴۰ ج ۵ ص ۱۲۲۵ تا ۱۲۵۶
 ۴۰۵- سماع در تصوف دکتر اسماعیل حاکمی ص- ۱
 ۴۰۶- مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه ص- ۱۸۰
 ۴۰۷- بوستان، باب سوم (کلیات سعدی ص- ۳۰۵)
 ۴۰۸- تاریخ ادبیات دکتر صفاج- ۳ ص- ۱۹۴
 ۴۰۹- تاریخ ادبیات دکتر صفاج- ۳ ص- ۱۹۵
 ۴۱۰- صورة الارض- ص ۲۲۸-۲۱۹
 ۴۱۱- کلیات عبید زاکانی ص- ۵۱
 ۴۱۲- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۷۵
 ۴۱۳- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۸۳
 ۴۱۴- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۸۱
 ۴۱۵- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۵۳
 ۴۱۶- کلیات سعدی، غزلیات ص- ۱۲۱
 ۴۱۷- سیری در شعر فارسی ص- ۵۶۴
 ۴۱۸- کلیات سعدی، رباعیات ص- ۳۷۶
 ۴۱۹- دیوان خاقانی ص- ۶۲۹

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

□ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / گالینگور / چاپ
اول ۱۳۷۲ / ۸۵۰ تومان

□ شرح التعرف لمذهب التصوف (۵ جلد گالینگور) کهن ترین و جامع ترین متن عرفانی در زبان
فارسی / اسماعیل مستملی بخارائی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷ / ۲۵۰۰
تومان

□ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کارل چاپک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر
۱۳۷۲ / ۲۱۰ تومان

□ ماه پنهان است / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲ / ۱۳۰ تومان

□ موشها و آدمها / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸ / ۱۲۰ تومان

□ هنر تئاتر / عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱ / ۱۵۰ تومان

□ زاده آزادی / هوارد فاست / رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱ / ۲۲۰ تومان

□ منطق الطیر / فریدالدین عطار نیشابوری / دکتر احمد رنجبر / گالینگور / چاپ سوم ۱۳۷۰ / ۳۲۰
تومان

□ طوطیان / شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۸ /
۱۸۰ تومان

□ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام / کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای
مغول / سید مرتضی حسینی رازی / استاد عباس اقبال آشتیانی / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۴ / ۳۵۰ تومان
□ احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی / استاد سید محمد تقی مدرس
رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰ / ۵۹۰ تومان

□ هفت بندنای (جلد اول) / در شرح ۴ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۱ /
۴۲۰ تومان

□ هفت بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول
۱۳۷۲ / ۶۳۰ تومان

□ دستور زبان فارسی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۲ / ۳۶۰ تومان

□ آیین نگارش / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۱ / ۱۹۰ تومان

- گزارش نویسی و آیین نگارش/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ چهارم ۱۳۷۰ / ۴۱۰ تومان
- روش تحقیق و مأخذ شناسی/دکتر احمد رنجبر/چاپ دوم ۱۳۷۰ / ۱۱۰ تومان
- تاریخ تحلیلی اسلام/دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی/چاپ دوم ۱۳۷۲ / ۳۲۰ تومان
- گزیده متون تفسیری فارسی/دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی/چاپ سوم ۱۳۷۲ / ۲۱۰۰ تومان
- سیاست نامه/خواجه نظام الملک/استاد عباس اقبال آشتیانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۹ / ۲۹۰ تومان
- برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ پنجم ۱۳۷۲ / ۳۲۰ تومان
- برگزیده اشعار رودکی و منوچهری/دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲ / ۱۶۰ تومان
- آشنایی با علوم قرآنی/دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲ / ۲۴۰ تومان
- آموزش عالی در جهان/دبیرخانه یونسکو/دکتر نصرت صفی نیا، دکتر الماد اودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰ / ۱۸۰ تومان
- تاثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲ / ۳۴۰ تومان
- متن و ترجمه کتاب تعرف/کلابادی/دکتر محمد جواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱ / ۳۸۰ تومان
- انسان در اسلام و مکاتب غربی/دکتر علی اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱ / ۲۱۰ تومان
- تدوین مبانی آموزش برنامه ای/دکتر محمد حسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰ / ۱۴۰ تومان
- فن رهبری کنفرانس و اداره جلسات/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱ / ۳۲۰ تومان
- ترجمان البلاغه/محمد بن عمر رادویانی/پروفسور احمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲ / ۳۵۰ تومان
- دیوان سید حسن غزنوی/استاد سید محمد تقی مدرس رضوی/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲ / ۳۵۰ تومان
- ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول /رشید الشرتونی/دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۲ /

□ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت /

چاپ اول ۱۳۷۲ / ۲۹۰ تومان

□ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ

اول ۱۳۷۲

□ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت /

چاپ اول ۱۳۷۲ / ۳۹۰ تومان

□ پاسخ تمرین های مبادی العربیه جلد چهارم / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲ /

۲۱۰ تومان

□ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ /

گالینگور / ۵۸۰ تومان

□ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ /

گالینگور / ۶۴۰ تومان

□ تاریخ کامل (جلد سوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۱

/ گالینگور / ۶۶۰ تومان

□ تاریخ کامل (جلد چهارم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول

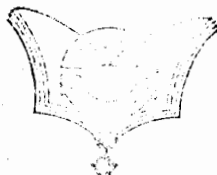
۱۳۷۲ / گالینگور / ۷۲۰ تومان

□ تاریخ کامل (جلد پنجم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲

/ گالینگور / ۸۵۰ تومان

□ مقالات علامه قزوینی / (۵ جلد) هشتاد مقاله تحقیقی / عبدالکریم جریزه دار / چاپ

اول ۱۳۶۳-۱۳۶۶ / گالینگور / ۱۵۰۰ تومان



انتشارات دبیر

تهران - اول ایرانشهر جنوبی - ساختمان ۱۰ شماره ۳ تلفن ۸۸۲۱۴۷۳-۸۸۲۴۲۵۰

تاسیس ۱۳۷۶

کتابخانه تخصصی انبیاء